

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

بهار ۱۴۰۲
مهرسا زهیری

سایه سایه

سایه به سایه

به قلم مهسا زهیری

خلاصه :

لادن دختر به خانوادگی سنتی و خوشنام محله‌ی زندگی‌اش که به واسطه‌ی رشتگی پرستاری و کمک‌هایش به اطرافیان، نظر مثبت تمام اقوام و همسایه‌ها را جلب کرده و آینده‌ی روشنی پیش رو دارد؛ ولی زندگی همیشه آروم نمی‌مونه و اشتباهات دیگران، ناگهان ورق رو برمی‌گردونه. اشتباهاتی که پای بدنام‌ترین آدم محل رو به زندگی لادن باز می‌کنه. مردی با گذشته و حال و روز مبهم که برای رسیدن به آرامش خودش، آرامش هرکسی که سر راهش قرار می‌گیره، به هم می‌زنه و این بار لادن اون کسیه که جلوش ایستاده. مردی که قراره همه‌چیز خودش و لادن رو به چالش بکشه. کدومشون سربلند بیرون می‌آد؟ آیا آرامش جایی پیدا می‌شه که انتظارش رو نداریم؟

فصل 1

بخش اول

* لادن *

بره‌ای که با گرگ رفاقت می‌کرد، جایی توی گله نداشت. یا گرگ‌ها سرش رو به باد می‌دادند، یا چوپان. من با این فرهنگ کنار اومده بودم؛ یا شاید فکر می‌کردم که کنار اومدم. قدمی سمت در برداشتم و نزدیک زنگ ساده‌ی خونه گفتم: باز کن عمه، ماییم.

عمه «بفرمایید» گفت و در باز شد. کیفش کوک نبود. توی این شرایط حق می‌دادم. رو به بابا که کنارم ایستاده بود، گفتم: بریم بابا.

ولی نگاه بابا به تهِ کوچه بود. صبح هم موقع رفتنم به سر کار، همین‌طور حواس‌پرت دیده بودمش. صدایش زدم: بابا!

نگاهش رو به من داد و بعد به در خیره شد. قبل از اینکه بپرسم «چیزی شده؟»، در رو باز کرد و با «یاالله» داخل رفت. نگاهی به ته کوچه انداختم. خبری نبود. دنبالش

وارد خونه‌ی دوطبقه‌ی عمه شدم. یه خونه‌ی قدیمی مثل بیشتر خونه‌های این محله. مثل خونه‌ی ما، با این تفاوت که خونه‌ی ما بزرگ‌تر بود و از دو کوچه در می‌خورد. عمه با یکی از بلوز و دامن‌های تابستونی ساده‌اش برای استقبالمون بیرون اومد. از کنار ماشین آقا سعداله رد شدیم و سمت دوسه پله‌ی جلوی کفش‌کن رفتیم. عمه داشت جلو می‌اومد و احوال‌پرسی می‌کرد. نزدیک شدم و روبوسی کردیم. صورت گرد و تپش آویزون بود. معلوم بود که ناراحته. چشمم به طاهای افتاد. از عمه جدا شدم و به طاهای سلام کردم. مثل همیشه با خوش‌رویی جواب داد. بابا پرسید: سعداله کو؟

عمه نگاهی به طاهای انداخت و جواب داد: اوقاتش تلخ بود. رفت مغازه.

بابا زیر لب ذکری گفت. عمه دستم رو سمت داخل کشید و گفت: سر پا نمونید. داداش، بفرما.

بابا با طاهای دست داد. همه با هم وارد هال خونه شدیم. به پله‌های انتهایی هال اشاره کردم و گفتم: طلا بالاست؟ عمه آهی کشید و سر تکون داد. بابا به تعارف طاهای، روی یکی از صندلی‌های راحتی نشست. عمه نگاهی به بالای پله‌های انداخت و صداش رو پایین آورد: این بچه که عقل

تو سرش نیست، کاش حداقل پنهون کاری می کرد که باباش نفهمه.

آه بعدی رو کشید. دستم رو پشت شونه هاش گذاشتم و دلداری دادم: حالا که شده. دیگه خودخوری فایده ای نداره. کم کم حل می شه، نگران نباش.

- کاش ده تا دختر مثل تو داشتم. این یه دونه پیرم کرد.

لبخند زدم. پرسید: مادرت کجاست؟

- دستش بند بود، عذر خواست.

صدای بابا صحبتمون رو قطع کرد: لیلا فردا سر می زنه، آبی. طلا چی شد؟ چرا نمی آد؟

عمه جلوتر رفت و جواب داد: حالش خوش نیست، داداش.

- سعداله قدغن کرده؟

عمه تکونی به سر و شونه هاش داد که از جواب دادن طفره بره. به طاهای نگاه کردم. ساکت بود. صورت گرد عمه رو داشت و چشم و ابروی تیره ی آقا سعداله. آدم تعصبی به حساب نمی اومد؛ ولی به هر حال پای خواهرش وسط بود. می دونستم ناراحته. رو به من گفت: می بینی

کارهاش رو؟ تا آبروی همه رو به باد نده، دست
برنمی‌داره.

عمه سرش رو طرف من کج کرد و پی حرف طاهها رو
گرفت: لادن، عمه جون، برو بالا باهاش حرف بزن، بلکه
سر عقل بیاد.

- چشم. می‌رم.

طاهها دوباره گفت: آخه من پس فردا با مردیکه روبه‌رو
بشم، چه کار کنم؟ هیچی نگم، رد شم؟!

صداش بالا رفته بود. جواب دادم: پسر عمه، حالا که
کسی — چیزی نفهمیده. کشش بدید، بدتره. همه باخبر
می‌شنند!

طاهها نفسش رو بیرون داد. پرسیدم: مگه نه بابا؟
بابا با تکون سر، به حرف اومد: لادن راست می‌گه. حالا
که زود فهمیدید و جمع شد. خوبیت نداره تو محل حرف
بلند بشه.

با انگشت طبقه‌ی بالا رو نشون دادم و گفتم: من می‌رم
بالا.

#سایه_به_سایه

فصل 1

بخش دوم

کیف کولیم رو کنار یکی از صندلی‌ها گذاشتم و راه افتادم. صدای عمه رو از پشت سر شنیدم «برو عمه». مشغول گفتم و گو شدند. روی پله‌ها بودم که صدای عمه دوباره به گوشم خورد «هرچی لیلا از دختر شانس آورد، من حرص و جوش نصیبم شد». حرفش به دلم نشست. سرم رو بالا گرفتم. می‌دونستم منظورش منم. لعیا هم دختر خوبی بود؛ ولی اسم من بود که سر زبون‌ها می‌چرخید. پا توی راهروی جلوی اتاق‌ها گذاشتم. خونه‌ی قدیمی رو بازسازی کرده بودند که پایین پذیرایی باشه و بالا اتاق‌ها؛ وگرنه هر دو طبقه کوچیک می‌شد. طاها قرار بود بعد از عروسی خونه‌ی جدا بگیره. خودش میون حرف‌هاش گفته بود و من می‌دونستم چرا به من گفته. لبخند روی صورتم رو جمع کردم و ضربه‌ای به در اتاق طلا زدم. چند ثانیه منتظر موندم و بعد گفتم: منم طلا، باز کن.

هیچ صدایی از اون طرف در شنیده نمی‌شد. اسمش رو بردم: طلا!

و باز منتظر موندم. وقتی دیدم خبری نیست، دستم رو روی دست گیره گذاشتم و همزمان گفتم: اومدم باهات حرف بزنم.

دست گیره رو فشار دادم و در با شدت باز شد. چارچوب رو گرفتم که نیفتم. طلا درست روبه روم ایستاده بود. با زخم کوچیکی گوشه‌ی لب و یه کبودی کم‌رنگ روی گونه. سکوتش رو شکست: آره، می‌دونم. از دیروز منتظرم ببینم کی صدات می‌کنند، بیای سخنرانی کنی!

ابروم بالا رفت و بی‌تعارف وارد اتاق شدم. توی اتاق کم‌نور راه افتادم و گفتم: سخنرانی چیه؟ اومدم ببینم حالت خوبه؟

صدای پوزخندش رو شنیدم و دری که بسته شد. چرخیدم. دست به سینه ایستاده بود و لباس‌های خواب سفیدش رو هنوز در نیاورده بود. معلوم بود کل روز رو توی اتاق گذرونده. لحن ملایم‌تری گرفتم: اومدم حرف بزنیم.

- من چه حرفی با تو دارم؟

- طلا! من شش سال ازت بزرگ‌ترم. اگر سخنرانی هم کنم، باید گوش بدی. مگه بدت رو می‌خوام؟

- خوبم هم نمی‌خوای!

- خوبت چیه؟ دوست شدن با لات ولوت محل؟!

روش رو برگردوند. سمت پنجره‌ی اتاقش رفتم و زیرای زیر پرده رو روشن کردم. نور اتاق بیشتر شد. روی تخت نامرتبش نشستم و ادامه دادم: تو هنوز نوزده سالت نشده. طرف علاقه، بی‌کاره. فکر می‌کنی هر کی طرفت اومد، می‌آد خواستگاریت؟!

چرخشی— به چشم‌هایش داد و گفت: کی خواستگار خواست؟ کی خواست شوهر کنه؟!

- یعنی چی؟

- یعنی...

مکث کرد؛ ولی بعد از چند ثانیه ادامه‌ی حرفش رو زد: اون‌ی که می‌خواد گل سرسبد محل باشه، تویی! من فقط می‌خوام زندگیم رو کنم.

بهم برخورد؛ اما به روم نیاوردم و گفتم: این جوری؟ توی این محیط؟ توی این فرهنگ؟! با بردن آبروی خانواده‌ات؟ با انداختن داداشت تو در دسر زدو خورد ناموسی؟!

- مگه چه کار کردیم؟ چهار تا قرار بیرون از خونه که این حرف‌ها رو نداره!

و تکرار کرد «ناموسی» و پوزخند دیگه‌ای زد. نفسم رو فوت کردم و جور دیگه‌ای ادامه دادم: گیرم که فقط قرار... طرف اصلاً آدم درستی نیست.
- طرف اسم داره. "امیر".

به جلو خم شدم و صدام رو پایین آوردم: هیچ می‌دونی دور و بر کی می‌پلکه؟

- می‌دونم. معلوم نیست این حافظ کاکل چه هیزم تری به شماها فروخته که از دیروز تا حالا چماقش کردید، می‌کوبید تو سر من!

نفس عمیقی گرفت و ساکت شد. از جام بلند شدم و لحنم رو اخطارآمیز کردم: معلوم نیست؟ طلا جان، خوب هم معلومه! لات این محله. اسمش با هر بلا و خلافی می‌آد. ما رو چه به هر بی‌سروپایی که با این آدم می‌پلکه؟!

#سایه_به_سایه

@Vip Roman

فصل 1

بخش سوم

طلا جوری نگاه می کرد که انگار هنوز قانع نشده. نه من منطق اون رو درک می کردم و نه اون منطق من رو. مشکل همین جا بود. صورتش رو با دست نشونم داد و گفت: بین! بابام من رو زدا! به خاطر حافظ کاکل، نه امیر!

- هرکس با اون بگرده، یکی مثل اونه.

- امیر فقط باهاش سلام – علیک داره. همین.

لحظه ای پلک بستم و بعد سمتش رفتم. دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و توضیح دادم: من به خاطر خودت می گم. نگاه کن کجا زندگی می کنی، خویش و قومت رو بین. چه بخوایم، چه نخوایم، وضع اینه. اینجا پشتت حرف در بیاد، همون امیر علاف هم می ذاردت کنار.

دستم رو پس زد و صورتش رو عقب کشید. فقط گفت: نصیحت هات رو واسه خودت نگه دار!

بحث بی فایده رو ادامه ندادم و درحالی که طرف در می رفتم، جواب دادم: من لازم نمی شه. یه محل رو اسمم قسم می خورند!

زیر لب غرغر کرد و در رو پشت سرم کوبید. شونه بالا انداختم. موقع پایین رفتن از پله ها، شال روی سرم رو مرتب کردم و موهای گوشه ی صورتم رو زیرش بردم. بابا حتی جلوی طاها هم خوشش نمی اومد من و لعیا راحت

بگردیم. خودم هم دیگه اینطور عادت کرده بودم. خواست بابا برای من حجت بود. همین که توی پذیرایی پایین قدم گذاشتم و سمت مبلمان رفتم، عمه از جا بلند شد و پرسید: چی شد؟ حرف زدید؟

- حرف زدیم اما...

طاها به جای من ادامه داد: گوش نمی‌ده.

سر تکون دادم. شونه‌ی عمه رو گرفتم و گفتم: حرف خودش رو می‌زنه؛ اما نگران نباش عمه. خودش هم متوجه شده، کوتاه می‌آد. بهش فرصت بدید.

- خدا کنه. کنکورش رو که خراب کرد.

- بهش فشار نیارید.

عمه با تکون سر تأیید کرد و دستش رو روی دستم گذاشت. گفت: آخ، چی بگم عمه؟ گریه کرده بود؟

- نه. خوب بود. فقط ناراحته.

به بابا نگاه کردم که ساکت بود. نگاهش روی استکان خالی جلوش می‌چرخید. سرش رو بلند کرد و رو به من گفت: بریم؟

عمه و طاها هم‌زمان گفتند: حالا چه عجله‌ایه؟

اما بابا بلند شده بود. تعارف‌های عمه برای شام و او مدن مامان و لعیا، تا دم در طول کشید و بابا هر بار رد کرد. انگار حوصله نداشت. خداحافظی کردیم و بیرون زدیم. جلوی در، زن همسایه داشت با نایلون خرید وارد خونه می‌شد. با دیدنمون ایستاد. احوال‌پرسی کردیم. چند بار برای آمپول زدن به خونه‌شون سر زده بودم. با اینکه توی کارگاه بابا مشغول بودم، رشته‌ی دانشگام پرستاری بود. سر زدن به خونه‌ی اهل محل برای آمپول و سرم و داروهای خاص، شده بود یکی از کارهای روزمرهام. هرکس مریض می‌شد، قبل از دکتر سراغ من می‌اومد. دیگه همه من رو می‌شناختند. خانوم میبدی تعارف زد و به مامان سلام رسوند. تشکر کردیم و به راهمون سمت خیابون ادامه دادیم. خونه‌ی خودمون دو تا کوچه پایین‌تر بود.

بابا هنوز حرف نمی‌زد. یک قدم جلوتر از من راه می‌رفت و دست‌هاش پشتش قفل بود. دونه‌های تسبیح رو می‌چرخوند. دو تا از دوست‌هاش از کنارمون رد شدند. موقع احوال‌پرسی سرم رو پایین انداختم و کنار ایستادم تا حرکت کنند. وارد خیابون شدیم که شلوغ‌تر بود. عرض زیادی نداشت و این موقع عصر، معمولاً ترافیک می‌شد.

#سایه_به_سایه

فصل 1

بخش چهارم

بعد از چند متر، پرسیدم: بابا، چیزی شده؟ پکری؟
با سر رد کرد و جواب داد: نه.

و همون لحظه ایستاد و من هم متوقف شدم. به
کوچه‌ای اشاره کرد و گفت: از این‌وری بریم.
این کوچه‌ی ما نبود و راه رو دور می‌کرد. گیج پرسیدم:
چرا؟

چشم‌های بابا به روبه‌روش بود. رد نگاهش رو دنبال کردم
و چشمم به مردی افتاد که همین بیست دقیقه پیش در
موردش با طلا حرف می‌زدم. اون هم روی بابا زوم کرده
بود. همراه پسر— جوونی طرفمون می‌اومد و جوری موقع
راه رفتن دست‌هاش رو تگون می‌داد که کل پیاده‌رو رو
اشغال می‌کرد. نفسم رو با حرص بیرون دادم و دنبال بابا
توی کوچه پیچیدم. حتماً نمی‌خواست با این آدم رودررو
بشه و به‌خاطر خواهرزاده‌اش دهن‌به‌دهن بنذاره.
این‌طوری حرف طلا سر زبون‌ها می‌افتاد. فکر می‌کردم
خود حافظ کاکل هم عقلش می‌رسه که وسط محل جدل

راه نندازه؛ اما هنوز سه قدم برنداشته بودیم که صدایش
به گوشمون خورد: حاجی!

همزمان با بابا چرخیدم و به همون چیزی چشم دوختم
که توی ظاهرش جلب توجه می کرد؛ موهایش. موهای
قهوه‌ای که هاله‌ای از سرخی داشت و محلی‌ها لقبش رو
از روی اون برداشته بودند. داشت جلو می‌اومد و دوستش
سرکوچه، کنار یکی از درخت‌ها ایستاده بود. به خاطر
هوای گرم اواخر مرداد، هیچ کدوم کت نداشتند. سرم رو
پایین انداختم و کمی دورتر ایستادم، تا زودتر حرفش رو
بزنه و بره. بابا رو به من گفت: تو برو خونه، دخترم.

اگر هر شرایط دیگه‌ای بود، همین کار رو می‌کردم؛ ولی
حالا دلم شور می‌زد. آهسته جواب دادم: منتظر می‌شم با
هم بریم.

و نگاهم روی کفش‌های مشکی و تمیز مرد ثابت موند.
صدایش رو شنیدم: ما یه حرفی زده بودیم، حاجی! نه؟
اومدم یادآوری کنم.

صدای عصبی بابا، دل‌شوره‌ام رو بیشتر کرد: نه الان
وقتشه، نه اینجا جاش!

- نترس پیری، کتک نمی‌خوری!

چشم‌هام گرد شد و سر بلند کردم. چطور جرئت می‌کرد با «حاج رسول» این‌طوری حرف بزنه؟ اصلاً ماجرای طلا به اون چه ربطی داشت که دخالت می‌کرد؟ اومده بود حساب‌کشی. تازه با این لحن و ادب نداشته! بابا به خونه‌ها و مغازه‌های توی دید نگاه می‌کرد. خوش‌بختانه کسی نشنیده بود. کاکل ادامه داد: اومدم با زیون آدمی‌زاد حرف بزنینم.

- من که گفتم خودم رسیدگی می‌کنم.

اخم کردم و دست‌هام مشت شد. ساکت موندم. بابا نگاهم کرد و با سر به ته کوچه اشاره کرد که برم. دلم نمی‌اومد. سر جام موندم و دوباره به کفش‌هاشون چشم دوختم. کاکل گفت: پس کی؟ ما ملعبه‌ی دست تو نیستیم. به بابام گفته بود «تو». هیچ‌کس حق نداشته با بابای من این‌طوری حرف بزنه. اگر صابر می‌فهمید، پدرشون رو درمی‌آورد. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. قدمی سمت بابا برداشتم و من از جا تکون خوردم. زل زدم بهش. حواسشون به من نبود. بابا فقط جواب داد: به وقتش حرف می‌زنیم.

- من رو سر ندوون!!

قدم دیگه‌ای سمت بابا برداشت و من طاقت نیاوردم: دو تا جوونند. خودشون خانواده دارند. به شما چه ربطی داره که دخالت می‌کنید؟

صدام آروم بود. هر دو به من نگاه کردند و دوستش که سرکوچه بود، ستمون راه افتاد. کاکل جوابی نداد. صدام رو پایین‌تر آوردم: به جای پریدن به پدر من، دوست‌هاتون رو جمع کنید.

و با نگاه خیره‌ی مرد، روم رو برگردوندم. بابا هشدار داد: دخترم!

کاکل بالاخره به حرف اومد: دوست‌هام؟ چه دوستی؟
#سایه_به_سایه

فصل 1

بخش پنجم

دوباره نگاهش کردم. بابا پلک‌هاش رو بسته بود و می‌دونستم از دستم عصبانیه. مرد، من رو با دست نشون داد و رو به بابا پرسید: دخترت چی می‌گه؟
بابا تأکید کرد: برو خونه!

بیشتر از این نمی‌تونستم روی حرف بابا حرف ببارم. سرم رو کج کردم و «چشم» گفتم. کیفم رو محکم گرفتم و حرکت کردم؛ اما حرف آخرم رو زدم: افسارش رو بکش، جلوی دختر مردم سبز نشه.

به راهم توی پیاده‌رو ادامه دادم و صداش رو شنیدم: تو هم افسار بابات رو بکش که دین گردنش نمونه!

دین؟! بابام؟! بابا چه دینی می‌تونست داشته باشه؟ به گوش‌هام اعتماد نداشتم. نگاهی به عقب انداختم. کاکل اخم داشت و بابا حرفی نمی‌زد. پاهام توان رفتن نداشت؛ اما به روی خودم نیاوردم که بعداً از خود بابا پرسم. نفسی—گرفتم و دوباره حرکت کردم. راست و دروغ این آدم‌ها معلوم نبود. حتماً داشت دروغ می‌گفت. برای خودم سر تگون دادم و سرعتم رو بیشتر کردم. باید تا ته کوچه می‌رفتم، بعد وارد خیابون دیگه‌ای می‌شدم. کوچه‌ی بعدی کوچه‌ای بود که در شمالی خونه بهش باز می‌شد. وقتی وارد پارکینگ کوچیک پشت در شدم، صدای چرخ خیاطی مامان به گوش می‌رسید. هنوز مشغول بود. حالم خوب نبود و نمی‌خواستم با رفتنم به داخل نگرانش کنم. روی یکی از دو پله‌ی جلوی در ورود خونه نشستم و مانتوم رو بالا دادم که خاکی نشه. از گوشه‌ی سقف اضافه‌شده بالای پارکینگ، به آسمون نگاه کردم. تا بابا

نمی‌اومد، خیالم راحت نمی‌شد. بالاخره ده دقیقه بعد، در باز شد و بابا داخل اومد. توی پارکینگ همیشه خالی، سمتم راه افتاد. بلند شدم و سلام کردم. جواب داد و گفت: چرا نرفتی تو؟

- بابا، نگران شدم. مرده چی می‌گفت؟ دین؟

- هیچی بابا جان. چه دینی؟

نمی‌شد اصرار کرد. فقط سؤالی نگاهش کردم که شاید جواب بده. بالاخره گفت: مردیکه بی‌خانواده است. تربیت نشده. هر حرفی می‌زنه. حرف دهن چاله‌میدونی که مال گوش‌های یه دختر نیست!

ابروش رو بالا داد که یادآوری کنه باید با همون یه بار گفتن برمی‌گشتم خونه. سرم رو پایین انداختم و جواب دادم: کت رو بده آویزون کنم بابا.

زیر لب ذکری گفت و کتش رو درآورد. همراه هم وارد خونه شدیم. بابا حق داشت. نباید حساس می‌شدم.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 2

بخش اول

* حافظ *

تای آستین پیراهن مشکی رو مرتب کردم و نگاهی به آینه‌ی
دیوار سالن انداختم. دستی به موهام کشیدم. صدای
تلویزیون از اون طرف سالن شنیده می‌شد. بلند صداش
زدم: عبدو!

و به طرف کاناپه‌های جلوی ال‌ای‌دی راه افتادم. عبدو
جواب داد: ها؟

کتم رو از روی کاناپه‌ی کناریش برداشتم و گفتم: دارم
می‌رم به ساختمون سر بزنم. نیم ساعت دیگه برو کرکره
رو بده بالا.

- خب.

- دیر نکنی.

چشم از تلویزیون گرفت و با تکیه دست‌هاش توی هوا،
گفت: می‌رم بابا، خب.

- چی داره یازده صبح؟!

تلویزیون رو نشون دادم. جواب داد: تکرار سریاله. دیشب
ندیدم.

با تأسف سر تکون دادم. با این قد و قواره می‌نشست سریال می‌دید! سمت در رفتم و موقع خارج شدن، تأکید کردم: دیر نری. یکی قراره بیاد، کار داره.

جوابی نیومد. وارد تراس پهن و طولانی خونه شدم و سمت پله‌های وسط رفتم. سامی و علی آجر در حال گپ زدن بودند. سامی با دیدن من پرسید: من هم بیام؟ - نمی‌خواد، من و علی می‌ریم. تو همین دور و بر باش.

با دست اطراف رو نشون دادم و کت مشکی رو با قلاب یه انگشت، روی دوش انداختم. علی با سامی دست داد و دنبالم سمت ماشین راه افتاد که گوشه‌ای از حیاط باصفای خونه پارک بود. حیاطی که با همون نگاه اول، آجرهای قرمز و حوض و گلدون‌هاش دلم رو برده بود. انقدر پاپیچ صاحب‌خونه شدم تا بالاخره فروخت. با لبخند کوچیکی پشت فرمون نشستم و علی هم کنار دستم نشست. بهش خیره شدم تا یادش افتاد پیره و در رو باز کنه. در قدیمی بود و ریموت نداشت. دوست نداشتم به ترکیب خونه دست ببرم. علی در رو باز کرد و کنار رفت تا اپتیمای مشکی رو بیرون ببرم. بچه‌های توی کوچه ناگهان ساکت شدند و از سر راه کنار رفتند. علی نشست. راه افتادم. محله شلوغ بود و کوچه‌ها باریک.

پنج دقیقه بعد، جلوی ساختمون نیمه کاره‌ی روبه‌روی پارک بودیم. عمداً این ملک رو برای ساخت انتخاب کرده بودم که به درخت‌های کاج پارک ویو داشته باشه. علی پرسید: مهندس نمی‌آد؟

- گفتم یه سر بزنه. ببینیم چی به چیه.

و ماشین رو گوشه‌ای دور از داریست‌ها پارک کردم و پیاده شدم. به اطراف ساختمون نگاه کردم. چند کارگر مشغول کار روی بخشی- از نمای جلو بودند. چیزی از کارشون سر در نمی‌آورد. من فقط سرمایه‌گذار بودم و انگار یه کم دیر پیش می‌رفت. سمت ورودی باز ساختمون رفتم و علی کنارم راه افتاد. گفت: به این مهندس حالی کنم دیر تموم کنه چی می‌شه؟

- حالا زوده.

- صداش بی‌چیه که یکی برات سوسه اومده، دیگه حرفمون برش نداره.

- حواسم هست.

دفعه‌ی قبلی که مهندس رو دیده بودم، از ترس جلو نمی‌اومد. امکان نداشت دیر تحویل بده. سری برای کارگرها تگون دادیم و با کنار زدن آت‌و‌آشغال‌ها وارد پارکینگ شلوغ و نصفه‌نیمه شدیم. علی سمت کارگرها

رفت و من مشغول قدم زدن شدم. از خاک و خل خوشم نمی‌اومد. من رو یاد آوارگیم می‌نداخت. سرفه‌ای کردم و چرخیدم که چشمم به پیری افتاد. توی شکاف ورودی ایستاده بود. علی به طرفش رفت و شروع کرد: با چه روی اومدی؟!

دستم رو بلند کردم که ساکت بشه. هم‌زمان گفتم: خبر داشتم می‌آد.

مردک از جاش تکون خورد و سمت من اومد. دستی به کمر بند چرمم کشیدم و منتظر نگاهش کردم. همه چیز طبق میلم پیش رفته بود. پیری نتونسته بود قرض و سودش رو پس بده. چی بهتر از این؟ تیکه انداختم: سپاسگزارم... شرف‌یاب کردی!

پیری اخمی کرد، نگاهی به پشت سرش انداخت و جلوتر اومد. دوباره گفتم: چیه؟ می‌ترسی یکی ببینه؟

- آره. کسی که آبرو نداره، آبروی همه رو می‌بره!

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و نزدیک‌تر رفتم. جواب دادم: وقتی کارت رو راه انداختم، این‌طوری گنده‌گنده حرف نمی‌زدی!

روش رو برگردوند. ادامه دادم: اون موقع‌ها خجالت‌مجالت نمی‌کشیدی، الان من رو می‌کشونی تو خرابه‌ها؟

- اول نمی‌دونستم پول مال توئه. بعد هم که وسط کار افتاده بودم.

- پس پول کی باشه؟ غیر من کی تو این منطقه کار مردم رو راه می‌ندازه؟

پوزخند نافرمی زد که اضافه کردم: بالاخره شما حاجی‌ها نزول خورها رو بهتر می‌شناسید!

به سرعت سر چرخوند و به چشم‌هام خیره شد. علی قدمی به طرفمون برداشت. بلند گفتم: حرف آخرت رو بگو!

- وقت می‌خوام.

- قبلاً وقت گرفتی، نتونستی جور کنی.

- زمینم فروش نرفته بود. سندش به مشکل خورده. زیر قیمت می‌دادم که حسابمون صاف نمی‌شد. حالا دارم سندش رو درست می‌کنم.

- تازه می‌گی سندش رو درست می‌کنی؟! دو ماهه علافتم.

- پولت می‌رسه، صبر داشته باش.

- دیگه چی؟

#سایه_به_سایه

فصل 2

بخش دوم

مردک زیر لب «لااله الاالله» گفت و پلک‌هایش رو لحظه‌ای بست. انگشتم رو طرفش گرفتم و گفتم: مهلت سر رسیده. دیگه نه پولت به درد من می‌خوره، نه زمینت. چشم‌های مرد درشت شد و صدایش بالا رفت: یعنی چی؟ - من سه دونگ ضمانت رو برمی‌دارم.

مرد به عقب تلوتلو خورد و با لب‌هایی که می‌لرزید، گفت: چی می‌گی؟

- سه دونگ رو می‌گم پیری! سه دونگ. گوشت سنگینه، سمعک بذار!

- من... من نمی‌تونم... نمی‌تونم سه دونگ خونه‌ام رو بدم. مگه می‌شه؟ لعنت بر شیطون!

- قرار نیست که بدی... به ناممه!! به نام.

همون لحظه، صدای هین و بعد افتادن چیزی به گوشمون خورد و هرسه به شکاف ورودی نگاه کردیم. علی فوراً به همون طرف دوید و به نقطه‌ای اون سمت حصار، خیره شد. پرسیدم: چیه؟

علی با سر به داخل ساختمون اشاره زد و گفت: برو تو. و چند ثانیه بعد، همون دختری که دفعه‌ی قبل همراه پیری دیده بودم، توی شکاف ظاهر شد. مردک بلند گفت: لادن...

و با نگاهی به من، اصلاح کرد: دختر! تو اینجا چه کار می‌کنی؟

دختر که دست و پاش رو گم کرده بود، بریده‌بریده گفت: داشتم... تو راه... دیدمت...

پوزخند زدم و به حرف او مدم: دیگه دخترت هم فهمید. برو به اهل و عیالت بگو بارو بندیل رو جمع کنند.

با دست بیرون ساختمون رو نشون دادم. مرد هردو دستش رو جلوش تکون داد و رد کرد: نمی‌شه. خونه نمی‌شه!

- خودت خواستی. مگه من زورت کردم؟

- خونه رو پس بده، زمین رو بگیر.

- اون زمین اگر آب شدنی بود، تا الان شده بود.
 - چرا ناحقی می کنی؟ پولت رو نمی خورم. سه دونگ رو
 بده، به جاش چیز دیگه ای بگیر.

نگاهم به دخترش افتاد که دست هاش رو به هم فشار
 می داد و ابروهاش توی هم گره خورده بود. به ما نگاه
 می کرد. خوشگل بود. فنا خوشگل بود. مانتو و شال خوش
 رنگ ولعابی هم داشت. توی یه هفته دو بار سر راهم سبز
 شده بود. سری تگون دادم و به پیری نگاه کردم. دخترش
 رو انداخته بود جلوم که طمع کنم و عوض پول بیرمش.
 سُغال!! قبلاً هم از این اتفاق ها برام افتاده بود و دیگه با
 یه ف تا فرحزاد می رفتم. زیر خنده زدم و علی با حرکت سر
 و ابرو پرسید که چمه. با سر به دختر پیری اشاره ی
 کوچیکی زدم. مردک که از گیجی در اومده بود، دوباره
 حرف خودش رو تکرار کرد: خونه نمی شه. من آبرو دارم.
 زن و بچه دارم. یه خبطی کردم، تاوانش این نیست.

- خيله خب.

ابروی مرد پرید. می گفت خونه رو نمی ده، راه حل دادم:
 به جای سه دونگ خونه که همین الان هم به نام منه،
 نصف سهام کارگاهت رو بده.

دختر به حرف اومد: بابا، نه!

مرد علامت سکوت داد و توی فکر رفت. برای یه دقیقه کامل به خاک و سیمان کف زمین خیره شد و بعد سر بلند کرد. پرسیدم: چی می گی؟

- باشه، بذار فکر کنم. باید با پسر در میون بذارم.

سر تکون دادم. به هر حال جوابش از حالا معلوم بود. چاره‌ی دیگه‌ای نداشت. ممکن نبود پاش رو از خونه‌ای که یه عمر توش زندگی کرده، بیرون بذاره و همه بفهمند حاج آقا ربا داده. توی محلی زندگی می کردیم که برای مردمش، مردن بهتر از آبروریزی بود. دختر طرفش اومد و زیر بازوش رو گرفت. آهسته گفت: بریم بابا.

و به ما نگاه نکرد. مردک اون قدری سن نداشت؛ ولی شکسته شده بود. به زحمت قدم برداشت و سمت خروجی حرکت کرد. بیرون رفتند و من رو به علی گفتم: دیدی دخترش رو آورده بود؟

علی چشم‌هاش رو ریز کرد و وقتی منظورم رو گرفت، جواب داد: نه بابا!

- فعلاً که آره!

- طرف حاجیه. گنااهش رو نشور.

گوشیم رو از جیب درآوردم و لحن تلخی گرفتم: از همین‌ها باید ترسید. ولی هنوز من رو نشناخته.

و شماره‌ی مهندس رو آوردم تا ببینم کجا مونده.
#سایه_به_سایه

فصل 3

بخش اول

* لادن *

جلوی در اتاق پرسه می‌زدم که شاید چیزی دست‌گیرم بشه. بابا مجبور شده بود با مامان حرف بزنه و من می‌دونستم اینکه به مامان بگه نزول کرده، چقدر براش سخته؛ توی این سن و سال، با موی سفید و سه تا بچه و پیشوند «حاجی». آه کشیدم. صدای لعیا از بالای پله‌های طبقه‌ی دوم به گوشم خورد: لادن! کجایی؟

از اتاق ته راهروی وسط خونه، فاصله گرفتم و سمت پله‌ها رفتم که کنار آشپزخونه بود. خونه قدیمی به حساب می‌اومد و بابا شکل و شمایلش رو عوض نکرده بود. یه راهروی بلند که در شمالی خونه رو به در ورود به حیاط جنوب خونه، وصل می‌کرد. طرف راستش سرویس و انبار و آشپزخونه و پله‌ها بود و طرف چپش اتاق و نشیمن و

سالن‌ها. طبقه‌ی بالا شامل اتاق‌های اصلی خونه و سرویس و لابی می‌شد. با یادآوری سه دونگی که به نام یکی دیگه شده بود، قلبم به درد اومد. این خونه‌ی همیشگی ما بود و نمی‌تونستیم بریم. بابا مجبور بود دست از کارگاه بکشه. پای پله‌ها ایستادم و رو به بالا گفتم: اینجام.

- چرا خونه ساکته؟ مگه نرفتی زیر غذا رو خاموش کنی؟
- می‌آم الان. کار داری مگه؟
- نه.

دوباره سمت تنها اتاق پایین رفتم که مال بابا و مامان بود. من و لعیا از اتاق‌های بالا استفاده می‌کردیم. حال بد مامان رو حدس می‌زدم. کله‌ی قهوه‌ای مرد جلوی چشم‌هام ظاهر شد و اخم‌هام توی هم رفت. با شنیدن صدای گریه‌ی مامان، به‌طرف در دویدم و با ضربه‌ای به در، وارد اتاق شدم. بابا به پشتی تکیه داشت و سرش پایین بود. مامان دستش رو روی صورت گذاشته بود و گریه می‌کرد. به‌طرفش دویدم و دستم رو دور شونه‌هاش انداختم. صدام رو پایین آوردم: مامان، آروم باش. حلش می‌کنیم.

مامان با تګون سر رد کرد؛ اما صدای ګریه‌اش کمتر شد.
ادامه دادم: حالا اتفاقیه که افتاده...

فوراً دستش رو برداشت و با صورت منقبض شده نگاهم کرد. به حرف اومد: اتفاق؟!... نزول اتفاقه؟!!

«هیس» گفتم و بابا جواب داد: مجبور بودم. سه تا کامیون جنس رفته بود ته دره. بیمه نبودند. قبلش هم که ضرر می‌دادیم. یادت نیست؟ بچه‌ام پوست و استخوان شده بود.

حال بد صابر رو به یاد آوردم. هنوز از اون جریان یه سال نگذشته بود. صابر به عنوان مدیر کارگاه، همه چیز رو تقصیر خودش می‌دونست. بابا زمین فروخته بود تا بدهی‌ها رو صاف کنه. به ما این‌طور گفته بود. تمام زمین‌های پدری بابا صرف کارگاه شده بود که فقط ضرر نده و مجبور به بستنش نباشیم. برای ما، شغل خانوادگی چیزی نبود که بشه تعطیلش کرد!

#سایه_به_سایه

فصل 3

بخش دوم

مامان پرسید: چرا زمین رو نفروختی؟

- فروش نرفت. سندش مشکل داره. چه کار می کردم؟ با این ریش سفید، دستم رو جلو فامیل و آشنا دراز می کردم؟ که همه برند پشتم لغز بخوندند، فلانی مفلس شده؟

- خواهر تو و برادر من لغز می خوندند؟

- عاجل بود. کدومشون انقدر پول رو داشت که یه جا قرض بده؟... کارگاه از دستمون می رفت.

مامان دوباره به گریه افتاد و گفت: حالا هم که رفت.

بابا روش رو برگردوند و صورتش جمع شد. جواب داد: نه. من نمی دارم. یه فکری می کنم.

- چه فکری؟ از یکی دیگه نزول می کنی، می دی به این؟

فوراً وسط حرفشون پریدم: بابا یه وقت نکنی. بیچاره می شیم.

- زمین رو می فروشم. باقیش رو...

من و مامان منتظر نگاهش کردیم. ادامه داد: وام می گیرم.

خود وام هم دست کمی از نزول نداشت. مامان از من فاصله گرفت و درحالی که با دست بیرون خونه رو نشون می داد، گفت: انبارهای کارگاه رو بفروش.

بابا کلافه سر تکون داد. معلوم بود که تا الان به هر راهی فکر کرده. جواب داد: تولیدی ظرف و ظروفه. بدون انبار چه کنیم؟

- یه انبار اجاره کنید، تا دست و بالتون باز بشه.

- نمی شه. اگر به فروش نصف کارگاه باشه که خب، سهام می دم و خلاص.

مامان توی فکر رفت. من دخالتی نکردم. تا همین حد که فضولیم رو ندیده گرفته بودند، کافی بود. بابا اضافه کرد: دست به کارگاه بزنم، صابر هم می فهمه. نمی خوام اون بفهمه، خودش رو تقصیرکار بدونه. آبروریزش تو در و همسایه و فامیل بماند... اگر فقط یه ماه مهلت می داد...

مامان لب بست و مشغول پاک کردن گونه هاش شد. به فکر فرو رفتیم. خونه و کارگاه حیثیتی بود. صابر هم اگر می فهمید، ممکن بود با حافظ کاکل درگیر بشه و پشیمونی بدتری نصیبمون کنه. یه نفر باید با کاکل حرف می زد و یه ماه دیگه مهلت می گرفت... یه نفر باید قانعش می کرد...

به هم نگاه کردیم و کمی بعد، مامان رو به من گفت: مگه قرار نبود بری سِرُم ملکه خانوم رو بزنی؟

- می‌رم.

- مراقب باش، تاریکه. اگر با اون مردیکه روبه‌رو شدی، راحت رو عوض می‌کنی. خب؟

سر تکون دادم. بابا تأکید کرد: اصلاً از اون‌ور نرو.

و منظورش کوچه‌ای بود که حافظ کاکل سرش آژانس مسکن داشت. «چشم» گفتم و از جا بلند شدم. موقع بیرون رفتن، گفتم: شام حاضره.

سر تکون دادند؛ اما حواسشون هرجایی بود، به‌جز شام. در رو بستم و برای آماده شدن بالا رفتم. معلوم بود که می‌خواستند تنها بحث کنند.

#سایه_به_سایه

فصل 3

بخش سوم

* حافظ *

عبدو مشغول «بله، بله» گفتن توی تلفن بود. از وقتی پورسانتش رو زیاد کرده بودم، از من بیشتر بدو بدو می‌کرد. نگاهی به ساعت انداختم و از پشت میزم بلند شدم. چشم عبدو سمت من چرخید. با انگشت، اشاره‌ای به ساعت دیواری گرد پشت سرش زدم و اشاره‌ای به در. سر تکون داد و دستش رو برام بلند کرد. دست تکون دادم و با برداشتن موبایل و کلید خونه‌ی خالی دو تا کوچه بالاتر، بیرون زدم. قرار بود یه نفر بیاد برای بازدید خونه و چون آشنا بود، خودم نشونش می‌دادم. توی خیابون سر چرخوندم. کیپ‌تاکس ماشین پارک شده بود و اگر ماشین می‌بردم، موقع برگشت جاپارک پیدا نمی‌شد. همه‌اش دو قدم راه بود. توی کوچه حرکت کردم و نفس عمیقی از هوای گرم آخر مرداد کشیدم. گرم بود؛ ولی نه اون قدر که اذیت کنه.

به خونه‌ی خالی فکر کردم. اگر این معامله جور می‌شد، یه نفس راحت می‌کشیدم. بس که صاحب ملک هر روز نرخ رو بالا و پایین می‌برد، حال ما رو گرفته بود. عکس ماه توی شیشه‌ی یکی از ماشین‌ها، چشمم رو گرفت و همون لحظه سایه‌ی مردی توجهم رو جلب کرد که پشت تیر چراغ پرید. اخم روی صورتم نشست و به راهم ادامه دادم. کوچه خلوت بود. شل کردم که صدای قدم‌ها رو

بشنوم. صدا آهسته‌تر شد. یه نفر پشتم بود که نمی‌خواست جلو بزنه. موتور توی پیاده‌رو رو بهونه کردم و از جدول پریدم وسط کوچه تا بتونم از گوشه‌ی چشم پشت سر رو ببینم.

سایه پوشیده بود و توی نور کم غروب دیده نمی‌شد. فحشی. زمزمه کردم و توی کوچه‌ی دیگه‌ای قدم گذاشتم. کمی بعد مردی جلوم ظاهر شد که آشنا بود؛ اما سلام – علیک نداشتیم. موقع رد شدن از کنارش، کمی سر چرخوندم و این بار آدم پشت سرم رو دیدم. زن بود؛ دختر حاج رسول! حاضر بودم قسم بخورم که خودش. دختر حاجی افتاده بود پشتم! زیر خنده زدم و سرعتم رو بیشتر کردم. داشت پابه‌پام می‌اومد. به خیابون رسیدم. باید به راست می‌پیچیدم؛ ولی به سرم زد ببینم تا کجا قراره بیاد. پیچیدم به چپ و به سمت زمین خاکی‌ها و خرابه‌های اون طرف پل روگذر حرکت کردم.

توی مسیر برای یکی دو نفر سر تگون دادم و هر بار چک کردم، پشتم بود. این طرف پل، مغازه‌ها تک‌وتوک بودند و به‌ندرت عابری رد می‌شد. صدای قدم‌هاش کندتر شده بود. می‌دونستم داره با خودش کلنجار می‌ره. فقط نمی‌دونستم نتیجه چیه! توی خاکی قدم گذاشتم که از تیرهای برق دور بود و فضای نیمه‌تاریکش توی دل رو

خالی می کرد. پشت ماشین اسقاطی ول شده، پیچیدم و درجا نشستم. زل زدم به مسیر و گوش هام رو تیز کردم. یه دقیقه گذشت. صدایی شنیده نمی شد. دخترهای این محله دل و جرئتش رو نداشتند که بیشتر از این پیش برند. پوزخند زدم و خواستم بلند بشم که همون لحظه نور فلاش گوشی جلوم روی زمین افتاد. صدای قدم های مرددش روی سنگ و خاک به گوشم می خورد. جلو اومد... جلوتر... از صندوق ماشین گذشت و توی دیدرسم ظاهر شد. بلند گفتم: اینجا!

و گوشی از دستش افتاد و از جا پرید.

#سایه_به_سایه

فصل 3

بخش چهارم

لبخند سراغم اومد و بلند شدم. عقب رفت. راه افتادم و گفتم: خیر باشه؟

باز عقب رفت و من برای برداشتن گوشیش خم شدم. بلندش کردم و دکمه اش رو زدم. طلقش شکسته بود. نور

رو سمت صورتش گرفتم و کنایه زدم: ترک خورد. عاقبت افتادن دنبال شوهر مردم!

دیدم که ابروش پرید. می‌دونست زن ندارم. قدمی جلو اومد و خواست گوشی رو بگیره. دستم رو عقب کشیدم و کنایه‌ی بعدی رو زدم: بذار از آب‌ورنگ دختر حاج‌آقا مستفیض بشیم!

لب‌هاش رو روی هم فشار داد و بعد سکوتش رو شکست: اومدم صحبت کنم.

- که وقت بگیری واسه قرض بابات؟

- بله.

بلند خندیدم. عصبانی نگاهم می‌کرد. موهای فرش رو زیر شالش فرو برد و نگاهی به اطراف انداخت. چشمم روی دماغ فسقلیش قفل شد. چه خوب که با این نور توی چشم‌هاش، صورت من رو نمی‌دید. جدی‌تر گفتم: مشکلتون با پدر من چیه، هی حاج‌آقا حاج‌آقا می‌کنید؟

سنش کمتر از این حرف‌ها بود که بدون مشکل من چیه. تکونی به لب‌هام دادم: من با همه‌ی حاج‌آقاها اینجا مشکل دارم.

- چرا؟

- همه شون موقع پس دادن قرض سوسه می آن.

زیر لب گفت «قرض» و پوزخند زد. به اندازه‌ی کافی قیافه گرفتنش رو دیده بودم، گوشی رو پایین آوردم و طرفش گرفتم. فوراً قاپید و گفت: می دونم هدفتون خونه‌ی ما نبوده.

ابروم بالا رفت. ادامه داد: می دونم از اول هدفتون سهام کارگاه بوده. با ترفند جلو اومدید. بابام می گه اولش نمی دونسته پول مال شماست. بعد تو کار انجام شده قرار گرفته. سقف بالاسرمون رو کشیدید وسط که بابام به سهام راضی بشه. ارزش سهام احتمالاً بیشتره.

سکوت کردم. درست حدس زده بود؛ ولی این اطلاعات دردی رو ازش دوا نمی کرد. لحن اخطاری گرفتم: موعد سررسیده، پول ندارید، پس سهام مال من می شه، تمام!

#سایه_به_سایه

فصل 3

بخش پنجم

* لادن *

اساساً برای التماس کردن نیومده بودم. کار سِرُم ملکه خانوم زود تموم شده بود و سر راه مرد رو دیده بودم که از آژانس مسکنش بیرون اومده بود. می خواستم چند کلام حرف بزنم؛ اما نمی دونستم انقدر کشش می دم تا به اینجا برسیم. جلوی مردم و عابر و کاسب روم نمی شد. گوشی رو توی دست هام فشار دادم و گفتم: پول و سودتون رو پس می گیرید. بابام آشنا زیاد داره.

- اگر آشنای دست به جیب داشت، کارش به من نمی کشید.

همون جا راحت ایستاده بود و فقط جواب منفی می داد. این دیگه چه جور آدمی بود که به تور ما خورده بود؟ باید هر چیزی که به ذهنم رسیده بود، امتحان می کردم: زمین زیر قیمت مشتری داره. یعنی همین الان بیشتر پول آماده است.

- من تمام پولم رو می خوام.

- بقیه رو...

حرفم رو قطع کرد: یه جا می خوام!

نفسم رو بیرون فرستادم و دوباره گفتم: اگر حرف سهام بیاد وسط، برادرم می فهمه. خونه ی خودش رو می فروشه، پول رو می ده. به هر حال به سهام نمی رسی.

دست‌هاش رو روی سینه جمع کرد و جواب داد: این کارها با اگر و اما حل نمی‌شه.

- چطور حل می‌شه؟!

حرفی نزد. فقط به‌طرف من راه افتاد. عقب رفتم و هشدار دادم: جلو نیا!

باز خنده‌ی مسخره‌ای تحویل داد و درحالی‌که جلوتر می‌اومد، گفت: چه یهو خجالتی شدی!

آب دهانم رو قورت دادم. ادامه داد: این وقت شب دنبال من اومدی تو خاک و خرابه. حواست هست؟

- تا اینجا اومدم؛ چون نمی‌خواستم کسی- من رو با شما ببینه!

متوقف شد. حالا نزدیک‌تر بود و حالت صورتش رو می‌دیدم. اخم‌هاش توی هم رفته بود. اضافه کردم: من آبرو دارم!

اخم‌هاش سنگین‌تر شد و جواب داد: اگر آبرو داشتی، بابات پیش کشت نمی‌کرد.

- بله؟!

حالا من هم اخم داشتم و منتظر بودم جواب بده. توضیح داد: البته واسه من زیاد پیش اومده. عادت دارم.

- منظورتون رو نمی فهمم!

- از وقتی موعد قرض بابات رسیده، هی تو رو می فرسته جلو چشم من. لابد اتفاقیه؟!

لبهام از گیجی باز موند. از فکر خیالات توی سرش، چشم هام بیرون زد و محکم گفتم: من خودم اومدم. هم الان، هم اون روز. بابام حتی خبر نداره.
- آره آره.

و این «آره» از فحش بدتر بود. خواستم دوباره دفاع کنم که آب پاکی رو روی دستم ریخت: این مشکل فقط با وکیل و دفترخونه حل می شه، والسلام!

صداش عصبانی بود و دلم رو آشوب می کرد. به گوشه ی شال چسبیدم. ادامه داد: به بابات بگو اگه جفت دخترهاش هم بندازه جلوم، راضی نمی شم!

لبهام به لرزه افتاد و بغض به گلوم چنگ انداخت. بلندتر از قبل، جمله رو تموم کرد: تا ریال آخر پولم رو پس می گیرم.

- کسی قرار نیست...

- اگه دلت واسه بابات سوخته، به جای من، آویزون شورت یکی دیگه شو!

- ...

- بلکه دو زار بندازه کف دستت!
دستم سمت گلوم رفت و زیونم بند اومد.
#سایه_به_سایه

فصل 3

بخش ششم

به عمرم کسی— این طوری باهام حرف نزده بود. بابا حق داشت. همچین آدم‌هایی ارزش حرف زدن نداشتند. نباید دخالت می‌کردم. اشک توی چشم‌هام افتاد و همه‌چیز رو تارتر کرد. بدون حرف دیگه‌ای چرخیدم و سمت خیابون پا تند کردم. زیاد از ماشین اوراقی دور نشده بودم که چشمم به کسی افتاد. مردی توی سایه‌ها پنهان بود و کلاه روی سر داشت. حرکت کرد و اخمی از دقت روی پیشونی من نشوند. کمی بعد، با صدای فریاد و درگیری می‌خکوب شدم. روی لب‌هام دست گذاشتم و وقتی برگشتم، مرد سیاه‌پوش می‌دوید و دور می‌شد. خبری از حافظ کاکل نبود.

ترس بدی سراغم اومد. به زحمت پاهام رو تگون دادم و سمت ماشین رفتم. چراغ خونه‌های اطراف روشن شده بود. پاهای کاکل به چشمم خورد. جلوتر رفتم و دوباره فلاش گوشی رو روشن کردم. نور رو روی خاک انداختم. کاکل پخش زمین شده بود و به خودش می‌پیچید. کف دستش جایی نزدیک کبد رو فشار می‌داد. زیر لب چیزهایی می‌گفت. نزدیک‌تر شدم و بالای سرش ایستادم. خون لباس‌هاش رو خیس کرده بود. با یکی از دست‌هاش سعی می‌کرد گوشیش رو توی تاریکی پیدا کنه. چراغ خونه‌ها کم‌کم داشت خاموش می‌شد. گوشیش جلوی چشمم بود، جلوی پاهام. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. پلک باز کرد و به سمت نور فلاش چشم دوخت. صدای گرفته‌اش به گوشم خورد: گوشیم...

حرف‌های چند دقیقه پیش توی ذهنم مرور شد. به من و بابا تهمت زده بود. من رو تا حد زن‌های تن‌فروش پایین آورده بود. خون زیر پوستم جوشید. همه‌جا ساکت بود و کسی - از اینجا بودنمون خبر نداشت. مرگ و زندگی آدم خونه‌خواب‌کنی مثل اون چه فرقی می‌کرد؟ فشار دندون‌هام بیشتر شد. خدا می‌دونست داشت تاوان کدوم جرمش رو پس می‌داد! دوباره ناله کرد: گوشیم.

خم شدم و گوشیش رو از جلوی پام برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به دویدن روی خاک. خودم رو توی پیاده‌روی خیابون انداختم و به دویدن ادامه دادم. وقتی از زیر پل روگذر رد شدم، جمعیت بیشتر شد و ترس من کمتر. هرچند هنوز پاهام می‌لرزید و درست راه نمی‌رفتم. نفس‌هام بدجوری تنگ شده بود و همین موقع‌ها اسپری لازم می‌شد. زیر نور سردر مغازه‌ای ایستادم و چند بار نفس گرفتم. به خودم توی شیشه‌ها نگاه کردم و بعد به گوشی توی دست‌هام. گوشی مرد هنوز توی دستم بود. صورتش جلوی چشمم اومد... خون روی خاک... ناله‌هاش... ولش کرده بودم تا بمیره، چون به من گفته بود آویزون شورتشم! من چه‌م شده بود؟! مثلاً پرستار بودم. گذاشته بودم بمیره. من همچین آدمی نبودم. گوشی‌ها رو داخل کیفم انداختم و چرخیدم. با نفس‌های صدادار توی مسیر برگشت پاتند کردم. پاهام من رو سمت همون زمین خاکی می‌کشوند. دعا کردم هیچ آشنایی من رو نبینه. توی خیابون پشت پل دوباره دویدم. هر دقیقه اهمیت داشت. با نفس‌نفس وارد زمین خاکی شدم تا از زنده بودنش مطمئن بشم و بعد به اورژانس زنگ بزنم؛ اما وقتی از کنار ماشین اوراقی گذشتم، نه صدای ناله‌ای بود و نه اثری از حافظ کاکل! روی زمین

فقط لکه‌ی خون بود. به اطراف چشم چرخوندم. هیچ‌کس نبود و این معنی بدی می‌داد. قاتل برگشته بود تا کارش رو تموم کنه و بعد جنازه رو برده بود تا ردی باقی نذاره. به گریه افتادم و ضربه‌ای به سرم زدم. نگاه دیگه‌ای به اطراف انداختم. نبود که نبود. دست از پا درازتر سمت خیابون رفتم. دست‌هام توی کیف دنبال اسپری می‌گشت و پاهام تلوتلو می‌خورد. من باعث شده بودم که یه نفر بمیره! از این به بعد چطوری زندگی می‌کردم؟

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 4

بخش اول

* لادن *

شام از گلوم پایین نرفته بود. وارد گفت‌وگو با هیچ‌کس نشده بودم و تازه دوازده‌ونیم چشم‌هام روی هم افتاده بود که نیم ساعت بعد، صدای زنگی از تاریکی بیرونم کشید و من رو از خواب پروند. ملافه رو کنار زدم و به

چیدمان اتاقم توی خاموشی چشم انداختم. چند ثانیه طول کشید که حواسم سر جاش بیاد. صدای زنگ موبایل بود؛ ولی زنگ موبایل من این نبود. از فکر توی سرم، خیز برداشتم و کیفم رو از روی میز آرایش نزدیک تخت بلند کردم. صدا واضح تر شد و ترس من بیشتر. زیپ‌ها رو یکی یکی باز کردم و بالاخره گوشی مرد رو بیرون آوردم. همون لحظه کسی. در اتاق رو باز کرد. هول شدم و فوراً روی صفحه انگشت کشیدم که تماس رو قطع کنم و فقط این صدای لعنتی بخوابه. لعیا لای در ایستاده بود. آهسته گفت: لادن؟

رو به در جواب دادم: جانم؟

و متوجه شدم که صدام می‌لرزه. فقط صدام نبود. دست‌هام هم می‌لرزید. روی تخت نشستم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم. لعیا پرسید: صدای زنگت رو عوض کردی؟

- نه نه... این... آلارم بود. می‌خواستم دعا بخونم.

- آها. باشه.

خواب‌آلود بود. در رو بست و بیشتر نپرسید. نفسم رو فوت کردم و به گوشی توی دستم خیره شدم. با دیدن تماس وصل شده، چشم‌هام از حدقه بیرون زد. فکر

می کردم اشغال کردم. لبم رو گاز گرفتم و گوشی رو طرف گوشم بردم. نفس دیگه ای کشیدم و صدای مردونه توی گوشم پیچید: دعای قبول باشه!

صدای خودش بود. صدای حافظ کاکل بود. پلک هام رو بستم و روی سرم دست گذاشتم. زنده بود، حداقل زنده بود... با اینکه صدایش خیلی بد به گوش می رسید. حالا که می دونستم زنده است، عذاب وجدان جاش رو به ترس داده بود. ادامه داد: هم قرصتون رو نمی دید، هم... به نفس نفس افتاد و اضافه کرد: هم دزدی می کنید.

- چه دزدی ای؟

به تاج تخت تکیه دادم و زانو هام رو توی خودم جمع کردم. جواب داد: گوشیم.

صدایش بریده بریده می رسید. لب باز کردم؛ اما حرفی نزد. خودش گفت: گوشی رو بردی... تو اون خاک و خل... ول کردی تا بمیرم...

با اون حالش زنگ زده بود برای حساب کشی.. دستم دور زانو هام حلقه شد و دفاع کردم: من وقتی...

- کارت بی جواب نمی...

- من می خواستم...

تماس قطع شد. هم ترسیده بودم و هم خجالت می کشیدم؛ چون حق با اون بود. یه لحظه به سرم زده بود که بذارم بمیره؛ اما برگشته بودم و اون نمی دونست. حالا همه چیز بدتر می شد. دیگه امکان نداشت کوتاه بیاد و مهلتی به بابا بده. دوباره به گریه افتادم. گوشی توی دست هام زنگ خورد. این بار فوراً جواب دادم: الو؟

صدای مرد دیگه ای شنیده شد: خانوم؟

- بله؟

- من «عبدو» ام. وردستش تو املاک. مادرم ترشی می ذاره...

می خواست تا صبح شرح حال بده. حرفش رو بریدم: شناختم.

- از هوش رفت.

- پرستار رو خبر کنید.

- مگه شما پرستار نیستید؟

هاج و واج به نقطه ای روی پرده ی پنجره ی بالکن خیره شدم و کمی بعد پرسیدم: مگه بیمارستان نیستید؟!

در کمال تعجب من، جواب داد: نه.

#سایه_به_سایه

فصل 4

بخش دوم

پاهام رو دراز کردم و از تخت پایین رفتم. دوباره پرسیدم:
یعنی چی؟ کجایید؟
- خونه.

لبهام باز موند و مرد سوال نپرسیده رو جواب داد: قرار
بود دکتر پیدا کنیم، نشد.

با آه روی صورتم دست کشیدم. اینها عقلشون یه
مشکلی داشت؛ وگرنه کاروبارشون این نبود. مرد صدایش
رو پایین آورد: آجر رو می فرستم پی تون.
- چی رو؟

- آجر، از بچه هاست. بیاید یه نگاه به زخم بندازید.
- من؟!

و به این فکر کردم که گوشیش رو برداشته بودم و در رفته
بودم. یه جون ازم طلبکار بود. مرد چیزی نمی گفت.
مستأصل دور خودم چرخ زدم و قبل از اینکه قطع کنه،
گفتم: باشه. در پشتی خونه مون.

قطع کردم و با یادآوری ساعت، از کرده‌ی خودم پشیمون شدم. دستی بین موهام کشیدم. نمی‌تونستم به بابا بگم، نمی‌تونستم به هیچ‌کس بگم. بابا قطعاً نمی‌داشت برم و وقتی می‌فهمید تا زمین خاکی بعد از پل دنبال کاکل رفتم، نگاهی به من عوض می‌شد. دیگه هیچ‌چیز رو با من درمیان نمی‌داشت و حسابی بازخواست می‌کرد. برای خودم سر تکون دادم و آهسته از اتاق بیرون زدم. با نگاهی به در بسته‌ی اتاق لعیا، سمت سرویس بهداشتی رفتم تا حاضر بشم. باید کیف ابزار و دارو هام رو برمی‌داشتم و بعضی از داروها توی یخچال بود. کافی بود یه نگاه به زخم بندازم و ضد عفونی کنم. بعد مجبور شون می‌کردم که مریض رو ببرند بیمارستان. زیاد طول نمی‌کشید. اگر زیر ملافه بالش می‌داشتم و در اتاق رو می‌بستم، کسی متوجه نبودن من نمی‌شد.

یک ربع بعد، پاورچین از پله‌ها پایین رفتم و توی راهرو راه افتادم. به در خونه کلید انداختم و با نگاهی به فضای خالی و ساکت راهروی پشت سر، بیرون زدم. پارکینگ رو طی کردم و خودم رو به کوچه رسوندم. یه ماشین نزدیک در پارک شده بود. زیر لب ناله‌ای کردم و به طرفش رفتم. به چه روزی افتاده بودم! با دیدن یکی از پسرهایی که دور و بر کاکل می‌گشت، سوار شدم. نگاهی به سروته کوچه

انداختم و درحالی که کیفم رو جلوی صورتتم می گرفتم،
گفتم: زودتر برید.

پسر— ماشین رو راه انداخت و گازش رو گرفت. توی راه
حرفی نزدیم. فاصله‌ی دو کوچه به اندازه‌ی عرض یه
خیابون بود و کل مسیر دو دقیقه طول نمی کشید. در
ورودی حیاط رو باز گذاشته بودند. ماشین رو یه راست
داخل حیاط برد و همین که ترمز زد، پیاده شدم. یکی دو
نفر توی حیاط بودند. دنباله‌ی شال رو روی شونه‌ام
مرتب کردم و منتظر پسری موندم که از تراس پایین
می اومد. به من رسید و آهسته گفت: تو خونه است.

با دست به داخل ساختمون اشاره کرد. همون موقع به
این فکر کردم که ممکن بود من رو به قصد تلافی آورده
باشند! شاید کاکل می خواست بلایي سرم بیاره! پاهام تگون
نمی خورد. پسر اصرار کرد: بفرمایید تو خانوم.

چرخي زدم و اطراف رو بررسی کردم. راننده درحال بستن
در حیاط بود. دیگه نمی شد برگشت. با قدم‌های پرتردید
حرکت کردم و پسر— جلو افتاد. باید زودتر تموم می کردم و
برمی گشتم خونه. برق‌های سالن روشن بود و صدای
تیک تاک ساعت بلندتر از معمول شنیده می شد. هنوز ته
دلم شک و ترس بود. پسر— توی راهروپی ته سالن پیچید و
گفت: اینجا است.

روم رو برگردوندم و جواب ندادم. تا اینجا اومده بودم؛ اما برای یه مریض، نه برای هم کلام شدن با این بی سروپاها. دنبالش وارد اتاق بزرگی ته راهروی پهن شدم و چشمم به کاکل افتاد که روی تخت افتاده بود. عبدو فوراً از کاناپه‌ی نزدیک تخت بلند شد و بدون سلام، پرسید: چه کارش کنیم؟

خونسردی خودم رو حفظ کردم و سمت تخت رفتم. کیف رو لبه‌ی تخت گذاشتم. ملافه رو تا روی گردنش کشیده بودند. گوشه‌ی ملافه رو گرفتم و آهسته کنار زدم. بی‌هوش بود. من بعد از فارغ‌التحصیلی، فقط چند ماه توی یه کلینیک کار کرده بودم و از اون به بعد، توی کارگاه مشغول بودم. زخم عمدی چیزی نبود که ما هر روز توی کلینیک باهاش سروکله بزنیم. ترس برم داشت. تک‌سرفه‌ای کردم و گفتم: باید بره بیمارستان.

#سایه_به_سایه

فصل 4

بخش سوم

عبدو به من من افتاد و من سمت پارچه‌ای دست بردم که زخم زیر سینه‌ی کاکل رو محکم باهاش بسته بودند. می‌تونستم خون‌ریزی چاقو رو بند بیارم؟ دوباره سرفه کردم و مشغول باز کردن گره‌های محکم شدم. لحن سرزنشی-گرفتم: سه ساعت گذشته. این طوری نگه‌ش داشتید؟

- تا الان به‌هوش بود.

- به‌هوش بود یا هذیون می‌گفت؟!

حرفی نزد. پوزخند زدم. آروم آروم پارچه‌ها رو کنار کشیدم که پر از خون خشک‌شده و لخته بود. صورتم جمع شد و لباس پاره‌شده رو کنار زدم. انقدر محکم بسته بودند که خون‌ریزی تقریباً بند اومده بود. به زخم چشم دوختم. عمیق بود؛ اما نه جای حساس. شانس آورده بود که فقط کبد رو درگیر کرده. نفس راحتی کشیدم و به صورت کاکل نگاه کردم که با این همه خون از دست داده، سفیدتر از گچ شده بود.

خون‌ریزی قطره‌ای زخم دوباره شروع شد. عبدو خرت‌وپرت‌هایی که حتماً از داروخانه گرفته بود، جلوم روی تخت گذاشت. کیف ابزارم رو کنارشون گذاشتم و شروع کردم به ضدعفونی کردن ابزار و دست‌هام. عبدو

موهای جلوی سر کاکل رو توی چنگ گرفت و بالا داد. بغض بدی داشت. چرخشی. به چشم‌هام دادم و با گاز جلو رفتم. عبدو پرسید: چی می‌شه؟

و به در اتاق نگاه کرد. راننده و پسر—دومی، توی قاب در بودند. صورت‌های هردو پکر بود. آستین‌های مانتو رو کمی تا زدم. گاز رو روی زخم فشار دادم تا خون‌ریزی کامل بند بیاد. زیر لب جواب دادم: هر کاری ازم بریاد، می‌کنم. بالاخره خون‌ریزی قطع شد. دوباره به دست‌هام الکل زدم و با قیچی مشغول بریدن پیراهن کاکل شدم. آهسته گفتم: یه ظرف آب بیارید.

پیراهن رو از بدنش جدا کردم و نگاه دقیق‌تری روی زخم انداختم. باید درست ضدعفونی می‌شد. اگر چاقو به کلیه‌ها یا روده‌هاش خورده بود، به جراحی نیاز داشت؛ اما حالا وضع بهتر بود. پوست اطراف رو با محلول شست‌وشو دادم و زخم رو بسته نگه داشتم. باید بخیه و پانسمان می‌شد. نگاه کوتاهی به محتویات کیف خودم و نایلون عبدو انداختم. فقط یه مدل سوزن و نخ غیرجذب بخیه داشتیم. بین آمپول‌ها لیدوکائین و مسکن هم بود. شروع کردم به ضدعفونی دوباره‌ی ابزار و نگاه دیگه‌ای به صورت کاکل انداختم. عبدو گفت: بچه‌ها دنبال دکتره‌اند. نمی‌دونم کدوم گوری رفته.

- نباید تا الان لغتش می دادید.

- پیداش می کنند.

جوابش رو ندادم. رو به در، گفت: زنگ بزن به اون تُخ...

حرفش رو خورد و اصلاح کرد: بین میلاد کجاست؟

به کارم ادامه دادم. وسواس به خرج دادم و کمی طول کشید. نمی خواستم وقتی به هوش اومد، بگه کم و کسری بوده و قصد کشتنش رو داشتم. بالاخره تمیز کردن و پانسمان تکمیل شد و من کمر راست کردم. یکی از پسرها داخل اومد و گفت: میلاد پیداش کرده؛ ولی یارو عقب کشیده.

عبدو سمتش رفت و جواب داد: کم جیبش رو پر کردیم نون کور! کارش بیفته به ما، مادرش رو...

دوباره با نگاهی به من ساکت شد. نفسم رو بیرون دادم و ابرو بالا انداختم. درحالی که تب سنج رو برمی داشتم و کمرم رو مالش می دادم، گفتم: تموم شد.

صورت عبدو باز شد. همون پسر- تازه وارد به حرف اومد: دعا کنند سر پا نشه!

تب سنج رو روی پیشونی خیس کاکل گذاشتم. تب داشت و بی هوش شدنش از ضعف بود. نمی شد این طوری ولش

کرد و رفت. برای پایین آوردن تبش آمپولی آماده کردم و رو به عبدو گفتم: لباسش رو بردارید.

عبدو سمت تخت اومد تا پارچه‌های تکه‌تکه‌ی پیراهن رو از زیر هیکل کاکل بیرون بشه. رو رو به راننده ادامه دادم: کمکش کن.

از بقیه درشت‌تر بود و می‌تونست بدون آسیب زدن، کاکل رو جابه‌جا کنه. پسر سریع جلو پرید. با هم پیراهن رو کنار کشیدند. به ملافه‌های کثیف اشاره زدم. ملافه‌ی روی رو زیرش انداختند که تمیز بود. رو به پسر— بلاتکلیف جلوی در گفتم: یه چیزی بیار، بنداز روش.

پسر— سمت کمد دیواری اتاق رفت و شروع کرد به گشتن. با پتوی مسافرتی تمیزی اومد که مناسب این فصل نبود؛ اما از هیچی بهتر بود.

#سایه_به_سایه

فصل 4

بخش چهارم

آمپول رو تزریق کردم و از عبدو پرسیدم: اونجا سرویسه؟
باید دست‌هام رو بشورم.

به دری اشاره کردم که به اتاق بازمی‌شد. به نشونه‌ی مثبت سر تکون داد. ادامه دادم: ظرف آب رو عوض کنید. این زباله‌ها هم جمع بشه.

عبدو فوراً تخت رو دور زد. کنار رفتم که به من نخوره. شالم رو دوباره مرتب کردم و سمت سرویس رفتم. سرویس بزرگ اتاق، مثل باقی خونه بازسازی شده بود. دست و صورتم رو شستم و چند تا دستمال بیرون کشیدم. حالا که توی سکوت و تنهایی جلوی آینه بودم، ترس‌ها دوباره برگشته بودند. سر خود تا اینجا اومده بودم. اگر کسی- می‌فهمید، خیلی بد می‌شد؛ اما پای جون یه آدم وسط بود، پای وجدان شغلی. از جای زخم معلوم بود که کار چاقوئه و این آدم‌ها بیمارستان برو نبودند. اگر دیر می‌رسیدم و خون بیشتری از دست می‌داد، خطرناک بود. با این فکرها توی آینه سر تکون دادم. قبل از اذان صبح برمی‌گشتم و نیازی به توضیح نبود. دستمال رو روی صورت کشیدم. نگاهم رو از چشم‌های تیره‌ام گرفتم و پلک بستم. کمی آروم‌تر بودم. دستمال‌ها رو توی سطل انداختم و با نگاهی به مسواک و حوله و سشوار کاکل، به خودم لرزیدم و از سرویس خارج شدم. مردها اتاق رو

مرتب کرده بودند. لباس و پارچه‌های خونی همراه زباله‌ها جمع شده بود. روی کاکل پتو کشیده بودند و ظرف آب آماده بود. هر سه منتظر دستور بعدی به من زل زده بودند که گفتم: باید سِرُم بهش وصل کنم. تبش هم بالاست. من دکتر نیستم که نسخه بنویسم. آنتی بیوتیک و مسکن بیشتری لازم داره.

عبدو به حرف اومد: اون‌ها رو حل می‌کنیم.

سمت تخت رفتم و مشغول وصل سِرُم شدم. فعلاً باید با همین داروهایی که داشتیم سر می‌کرد. عبدو رو به راننده گفت: علی، پیر هرچی خانوم می‌گه پیدا کن.

اسم چند دارو رو دادم و مردها بیرون رفتند. رگ‌گیری کمی طول کشید. کاکل موقع وصل آنژیوکت زیر لب چند کلمه‌ی نامفهوم گفت که احتمالاً از درد و تب بود. سِرُم رو به تخت آویزون کردم. انگار باری از دوشم برداشته شده بود. وسایلم رو جمع کردم و لبه‌ی طرف دیگه‌ی تخت نشستم. ظرف آب جلوم بود و دستمال کنارش. کارم به کجا رسیده بود! نفسم رو با آه بیرون دادم و دستمال نم‌داری روی پیشونی عرق‌کرده‌ی کاکل کشیدم. گاهی به ابرو هام افتاد و فکر هام رو دوباره تکرار کردم... وجدان شغلی. دستمال رو روی صورتش کشیدم... وظیفه‌ی انسانی. سمت گردنش پایین آوردم... مسئله‌ی

مرگ وزندگی. فقط به خاطر همین‌ها؛ وگرنه این آدم کی بود که من دو نصفه شب بالای سرش شب‌زنده‌داری کنم! سر چرخوندم و چشمم به عبدو افتاد. معلوم نبود کی داخل اومده. فوراً نگاهش رو از ما گرفت و با کیسه‌ی زباله‌ی کنار دیوار بیرون رفت. به کارم ادامه دادم و پتو رو از قفسه‌ی سینه‌اش کنار زدم. دستمال رو دوباره نمودار کردم و مشغول تمیز کردن شدم. پانسمان خوب به نظر می‌رسید و تنفسش منظم بود. بازوش رو گرفتم و دستمال رو روی دستش حرکت دادم. دستم روی تتوی تاج ساعدش متوقف شد. تا حالا کسی- رو از نزدیک با تتو ندیده بودم. انگشت‌هام رو روی تاج کشیدم. پایش خیلی ریز نوشته شده بود «shah». سفیدی پوستش توی ذوق می‌زد؛ اما با این رنگ موهاش طبیعی بود. دوباره یاد زخم افتادم. خون از دست داده بود؛ ولی دووم می‌آورد. قوی بود. سرم رو کج کردم و به شونه‌های پهنش نگاه انداختم. دستمال از بین انگشت‌هام افتاد. ناگهان دستش رو ول کردم و از تخت بلند شدم. خونه توی سکوت مطلق فرو رفته بود و نگاه کردن به مرد حس عجیبی منتقل می‌کرد. پرستاری توی کلینیک از آدم‌های ناشناس یا رسیدگی به سالمندها، با این خیلی فرق داشت. این آدم جوون بود. یه مرد جوون نامحرم، روی

تخت خواب شخیص! آب دهانم رو قورت دادم و سریع دستش رو زیر پتو بردم. پتو رو بالا کشیدم. داروها کم کم اثر می کردند و همین که پیشونیش رو خنک نگه می داشتم، کافی بود.

#سایه_به_سایه

فصل 4

بخش پنجم

* حافظ *

جوری از خواب بیدار شدم که انگار خواب اصحاب کهف بوده و اگر تراول ته جیبم رو درمی آوردم، کسی بهم نون نمی داد! سرم سنگینی می کرد و پلک هام می افتاد. چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم و خواستم روشن دست بکشم که با تگون دادن دستم، درد سراغم اومد. گلوم خشک شده بود و درد داشتم. نور لامپ سقف توی چشم هام می زد. همه چیز توی مغزم رژه می رفت. پیاده روی، چاقو خوردن، فرار دختره... گردنم رو حرکت دادم و چشمم به کنار تخت افتاد. پلک زدم که مطمئن بشم کابوس و توهم نیست. دختره کنار بالشم نشسته

بود و به تخت تکیه داشت. خواب بود. آخرین چیزی که می‌خواستم بالای سرم ببینم، قیافه‌ی نحس دختر بدهکارم بود!

درد داشتم و نفس کشیدن اذیتم می‌کردم. نگاهی به سرتاپاش انداختم. پاهاش آویزون بود و توی دستش دستمالی رو نگه داشته بود. به ساعت نگاه کردم. سه‌ونیم شب بود. معلوم نبود از کی اینجا هست و توی خونه‌ی من چه کار داره. با یه نفس عمیق به سرفه افتادم. دختره فوراً پلک باز کرد و صاف نشست. زمزمه کرد: به هوش اومد. و بلندتر رو به در تکرار کرد: به هوش اومد.

به‌زحمت زبون چرخوندم: رو تخت من چه کار می‌کنی؟ از تخت بلند شد و دستی به صورتش کشید. شالش رو جلوتر آورد و وسط دعوا نرخ تعیین کرد: کاری که زن‌های دورتون می‌کنند، نمی‌کنم!

نای برای پوزخند نداشتم. صدایی از بیرون شنیده شد و کمی بعد، بچه‌ها توی اتاق ریختند. دختر حاج رسول نگاهش رو پایین انداخت. عبود طرفم پا تند کرد و گفت: خوبی؟ ترسوندی ما رو.

سر تکون دادم و خواستم جابه‌جا بشم که درد، روی پیشونیم اخم نشوند. عبدو و سامی حرکت‌م دادند و بالشی. زیر سرم گذاشتند. گفتم: آب.

عبدو زل زد به دختره و دختره گفت: صبر کنید هشیار بشه، بعد.

تیز نگاهش کردم و بلندتر گفتم: آب بیار سامی!

سامی از جا پرید. فقط همین رو کم داشتم که آدم‌هام گوش‌به‌فرمان این دختره بشند! علی جلوتر اومد و توضیح داد: من خانوم رو آوردم بالا سرت. زخمت رو بست.

خودم فهمیده بودم جریان چیه. لازم به توضیح شاهکارشون نبود. دختره سمت کیفش رفت که روی پاتختی بود. چیزی از توش برداشت و به‌جای من، رو به عبدو گفت: باید علایمش رو ببینم.

سمت من اومد و دستگاه کوچیکش رو روی پیشونیم گذاشت. اخم داشت. دوست نداشتم برام کاری کنه. زیر دستش زدم و دستگاه افتاد. زل زد به چشم‌هام و درحالی که یه تای ابروش رو بالای فرستاد، دستش رو روی پیشونیم فشار داد. لب‌هام باز موند. دستش رو برداشت و دوباره حرفش رو، رو به عبدو زد: تبش کمتره.

#سایه_به_سایه

فصل 4

بخش ششم

پلک‌های پایینم رو با دو انگشت کشید. توی چشم‌هام نگاه کرد. بعد عقب کشید و دستگاه فشار رو درآورد. به حرف اومدم: لازم نکرده!

سامی با لیوان و بطری برگشت. دختره بی‌توجه به حرفم، نوار دستگاه رو دور دستم پیچید و چسبش رو محکم کرد. چرخشی— به چشم‌هام دادم و به عبدو نگاه کردم که همچین بلایی رو سرم نازل کرده بود. شونه بالا انداخت. میلاد رو فرستاده بود پی دکتر. آهسته هشدار دادم: به اون میلاد بگید جلوم ظاهر نشه!!

دستگاه بوق زد و نوار شل شد. دختره به عبدو گزارش داد: بد نیست.

بالاخره به من نگاه کرد و از خودم پرسید: سرگیجه دارید؟
با اکراه جواب دادم: نه!

- سردرد؟ ضعف شدید؟ بی‌حسی موضعی؟
با سر رد کردم. ادامه داد: تاری دید؟

عبدو فوراً خودش رو وسط انداخت: این چند تاست؟
 انگشت‌هاش سه رو نشون می‌داد. نفسم رو با حرص
 بیرون دادم و قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفت. پتو رو کنار زدم
 و دستم رو سمت زخم بردم. دختره نگاهش رو برگردوند؛
 ولی چند ثانیه بعد، طرفم اومد و به زخم زیر سینه‌ام
 چشم دوخت. انگشتش رو سمت زخم آورد. برای گرفتن
 مچش، دستم رو بالا بردم؛ اما عقب کشید و عبود دست
 من رو نگه داشت. دختره مثل اینکه به نجاست دست
 بزنه، اطراف زخم رو آهسته فشار داد. دوباره پرسید: درد
 شدید داره؟

درد داشتم؛ ولی «نه» گفتم. سوال بعدی رو پرسید: درد
 شکم چطور؟

- نه!

- کبودی ندارید. شانس آوردید خون‌ریزی داخلی نداشتید.
 دعا کنید عفونت نکنه.

- دعا که کار شماست.

انگشتش رو از زخم برداشت. به من نگاه نمی‌کرد.
 چشمش به نقطه‌ای روی زمین بود. ادامه دادم: دعاتون
 رو اینجا خوندید؟

علی زیر خنده زد و زود جمعش کرد. دختره پتو رو روم کشید که دست کمی از پرت کردن نداشت. گفت: حافظه تون هم که مشکلی نداره! باقیش با خودتون.

علی همچنان لبخند گل و گشادی داشت و من همچنان درد. دختره شروع کرد به عوض کردن سِرُمی که به تخت آویزون کرده بود. به سامی اشاره زد که آب بیاره. عبدو کمک کرد که یکی دو قُلپ بخورم. سامی لیوان رو عقب برد و من به دست های دختره نگاه کردم که داشت چیزی رو توی سِرُم تزریق می کرد. بعد مشغول جمع و جور کردن وسیله هاش شد و آهسته گفت: یکی من رو بیره خونه.

عبدو به علی اشاره زد و گفت: آجر می بره.

من دوباره دراز کشیدم. سامی بالش رو میزون کرد. دختره زیپ کیف بزرگش رو بست و گفت: آنتی بیوتیک ها رو همون طور که گفتم بدید.

درد کمتر شده بود. خسته بودم. دختره ادامه داد: اگر تبش برگشت، معطل نکنید، ببرید بیمارستان.

پلک هام سنگینی می کرد. خمیازه کشیدم. دختره هنوز حرف می زد: اگر درد شدید داشت، مسکن بخوره. فقط آب میوه و غذای ساده بهش بدید... وقتی بیدار شد!

پلک هام روی هم افتاد.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 5

بخش اول

* حافظ *

چشم باز کردم. گرم بود. نور از پنجره‌ی پشتی اتاق رو روشن می‌کرد. صدای حرف زدن عبدو و میلاد از بیرون می‌اومد. لنگ ظهر بود. صدا زدم: عبدو!

صدای بی‌جونم خودم رو غافلگیر کرد. درد کمتر شده بود و سرم رو از دستم جدا کرده بودند. عبدو وارد اتاق شد و حالم رو پرسید. میلاد جرئت اومدن نداشت. گفتم: بگو بیاد تو.

قبل از اینکه عبدو صداش بزنه، خودش با قدم‌های کوتاه وارد اتاق شد. سرش رو پایین انداخته بود. رو به عبدو پرسیدم: املاک رو باز نکردی؟

نزدیک تخت ایستاد و گفت: انقدر حرص مال دنیا رو نزن.

هر دو خندیدند. با این حال و روز افتاده بودم روی تخت و ملت می‌خندیدند. تکونی به خودم دادم و عبدو پرسید: چی می‌خوای؟

- دستشویی.

- صبر کن بیریمت.

زیر هر دو بازوم رو گرفتند. با جلو اومدن میلاد، یاد دیشب افتادم و بی‌هوش موندن زیر دست دختر مردم. عصبی گفتم: یه دکتر نتونستید پیدا کنید؟!

عبدو نگاهی به میلاد انداخت و میلاد جواب داد: سه جا رفتم داداش. یکی که ما رو به‌جا نیاورد، گفت پلیس خبر می‌کنم! یکی که خارج بود، یکی هم گفت «الان می‌آم»، رفت تو در رو قفل کرد! دو ساعت پشت درش بودم خداوکیلی.

بلندم کردند. پا روی فرش گذاشتم و گفتم: چرا پرتش نکردی تو ماشین بیاریش؟

به هم نگاه کردند. اهل شر بودیم؛ ولی نه این‌طوری. نهایت کارمون تهدید و شانتاژ بود و چهار تا چک و لگد به اهلش، نه دکتر جماعت. قدم کوتاهی برداشتم و دردم رو نادیده گرفتم. کسی رو نداشتم که نازم رو بکشه، باید سر

پا می شدم. عبدو گفت: اگه دختر حاجی نمی اومد، می رفتیم از بیمارستان دکتر خفت می کردیم.

باز فکرم سمت دختره رفت و صدام از لای دندون هام بیرون اومد: آدم قحط بود؟

وزنم رو روی عبدو انداختم. میلاد در دستشویی رو باز کرد. آروم آروم داخل رفتیم. جواب داد: بی دردسر حلش کرد. بده؟!

عصبانی بود. بحث نکردم. تنهام گذاشت. فکر نمی کردم یه روزی برسه که توالت رفتن عذاب عظمی بشه. بالاخره کارم تموم شد. آبی به صورت پاشیدم و با بدبختی بیرون رفتم. همین که روی تخت نشستم، پرسیدم: کسی- سراغ نگرفت؟

- کی؟ دختر حاجی؟

نگاه چپی بهش انداختم که دیگه حرف اون دختر رو وسط نکشه. شونه هاش رو تکون داد و فقط «نه» گفت. دراز کشیدم و وقتی بدنم آروم گرفت، دوباره پرسیدم: پرس وجو نکردید؟

- کردیم. هیچ کس مشکوک نبود.

میلاد لبه‌ی تخت نشست و وارد گفت‌وگو شد: من و آجر و سامی آمار همه رو درآوردیم. از دیشب هرکس که فکرش رو کنی، پاییدیم. هیچی به هیچی.
- آدم‌های اصلان؟

- پرسیدم. یا تو خونه کپیده بودند، یا تو قهوه‌خونه مخ می‌خوردند. دیشب هیچ‌کس اون‌ور پل نرفته.
توی فکر رفتم و دو دقیقه بعد، عبدو سکوت رو شکست:
الان یه سوپ مشتی می‌آرم برات.

سمت در رفت. کار کی می‌تونست باشه؟ این طرف‌ها کسی - مخفی‌کاری نمی‌کرد. اگر می‌خواست بزنه، توی رو می‌زد و همه جا ژست می‌گرفت؛ نه تو دل تاریکی، وسط خرابه‌ها، بی‌سروصدا! لب باز کردم: میلاد، تازگی سر کسی - هوار شدیم؟ بدهکاری، گروکشی؟

- موعده کسی سر نرسیده، به‌جز... به‌جز... حاج رسول.
به هم خیره شدیم. والله از این جماعت دورنگ چیزی بعید نبود. صدام رو پایین آوردم: خواست بهش باشه.
سر تکون داد. گزینه‌های دیگه زیاد بودند و من حوصله‌ی فکر کردن نداشتم.
#سایه_به_سایه

فصل 5

بخش دوم

هنوز دو هفته نگذشته بود که از سفر جنوب برگشته بودم. درست وقتی که خیال می کردم اوضاع داره روبه راه می شه، یکی تنم رو سوراخ کرده بود. انگار زندگی قرار نبود روی خوشش رو به من نشون بده. عبدو با یه سینی گرد برگشت که توش یه کاسه و لیوان آب بود. پرسید: چی زیر گوش هم می گید؟

میلاد فوراً کف دستش گذاشت: می گیم شاید حاج رسول آدم اجیر کرده.

چشم های عبدو از کاسه بیرون زد و رد کرد: برو بابا... لابد دو روز دیگه می گید دختر حاجی زده!

نگاه مستقیمش به من بود. خودم به حرف او مدم: خیره عبدو! «دختر حاجی» از زیونت نمی افته! حواست هست؟

جواب نداد و سمت تخت او مد. خواست سینی رو کنارم روی تخت بذاره که کف دستم رو همون جا کوبیدم تا

جواب بده. منظورم رو گرفته بود. نگاهم کرد و گفت: من
که می‌خورم!

میلا د به خنده افتاد. دستم رو برداشتم و عبود سینی رو
گذاشت. ادامه داد: این رو بخور، رو تخت نمونی.

از فکر درد خودم، آه کشیدم و به کاسه نگاه کردم. بوی
سوپ خوش‌رنگ ولعاب زیر دماغم زد. کاسه رو آهسته
بلند کردم و هم زدم. یه قاشق پر کردم که عبودی محابا
گفت: ننه‌ام مخصوص تو پخته.

به قاشق توی دستم خیره موندم. اشتها کور شده بود.
قاشق رو برگردوندم و آهسته پرسیدم: کسی - خبردار
نشده؟

میلا د که می‌دونست از کی حرف می‌زنم، جواب داد: نه.
حواسمون بود خبرش پخش نشه.

بعد از مکث طولانی گفتم: بذارید پخش شه.

میلا د از جا بلند شد و به عبود چشم دوخت. عبود
پرسید: پخش شه؟

- در حد اینکه ناغافل زدند... از پشت... نگید تو
خاک و خل.

سری تگون دادند. من کاسه رو برگردوندم توی سینی و زمزمه کردم: نمی‌خورم.

- چرا؟ دست‌پخت ننه‌ام لنگه نداره.

دندون‌هام رو به هم فشار دادم و سینی رو عقب زدم. دست‌پخت ننه‌ی اون به درد من نمی‌خورد. ادامه داد: لج نکن. دو تا قاشق بخور.

با سر رد کردم و تشر زدم: گوشیم رو بده.

هر دو به هم زل زدند و عبود به پیش‌ونیش کوبید. نفسم رو فوت کردم و زیر لب فحشی- دادم. هنوز گوشی رو پس نگرفته بودند!

#سایه_به_سایه

فصل 5

بخش سوم

* لادن *

با نوک کلید، ضربه‌ای روی در آهنی انبار زدم که نیمه‌باز بود. از در بلند آبی‌رنگ وارد شدم و لابی کوچیک جلوی اتاق انبارداری رو طی کردم. در اتاق باز بود و آقا یحیی

مثل همیشه پشت میزش با کاغذها ور می‌رفت. سلام کردم و مرد بلند شد. جوابم رو با خوش‌رویی داد. فوراً اشاره زدم که بشینه. پرسید: اومدی موجودی بگیری دخترم؟

- بله، اگر وقت دارید.

- بفرما تو بابا جان.

با دست صندلی ساده‌ی جلوش رو نشون داد که از جنس پلاستیک بود. چند سال پیش کارگاه این صندلی‌ها رو هم تولید می‌کرد تا اینکه دستگاه تزریقش مشکل پیدا کرد و صابر بی‌خیال تعمیر شد. روی صندلی نشستم و لیست اجناس رو جلوی آقا یحیی گذاشتم. مرد کاغذ رو برداشت و نگاهی به دفتر خودش انداخت. سن‌وسالی ازش گذشته بود و از کامپیوتر سر در نمی‌آورد. هنوز همه‌چیز رو دستی می‌گردوند. بعد از چند دقیقه، گفت: این پیاله‌ها رو باید چک کنیم. یادته آقا صابر رنگ پیدا نمی‌کرد، دست نگه داشتیم؟

- بله یادمه. فقط... این‌ها رو واسه فردا می‌خوان.

- حلش می‌کنم. اگر پیاله‌ها کم بود، بگو نوبت بعد می‌فرستیم.

«چشم» گفتم و با هم بلند شدیم. از اتاق بیرون رفتیم و مرد سمت در پهن کناری رفت که وارد انبار اصلی بشه و موجودی رو چک کنه. منتظر برگشتنش موندم و بعد با لیست تیک خورده سمت دفتر اداری رفتم که کوچیک بود و گوشه‌ای از محوطه رو اشغال می‌کرد. زمین مناسبی بود؛ اما کارگاه و انبارها و دفتر اداری، اون قدری بزرگ نبودند که بشه اسمش رو کارخونه و شرکت آنچنانی گذاشت. حتی سود کافی هم نداشت. هرچی که بود، ملک پدری بود و برای هر کدوم از ما عزیز. چطور می‌تونستیم به‌خاطر سادگی بابا، پنجاه درصدش رو از دست بدیم؟!

وارد ساختمون اداری شدم. صدای صحبت صابر از داخل اتاق مدیریت شنیده می‌شد. داشت با تلفن حرف می‌زد. به اتاقش سرک کشیدم. با دیدنم دستش رو نشونه‌ی «چی شد؟» تکون داد. لب زدم «چک شد. آماده است». با خیال راحت سر تکون داد. صابر نسخه‌ی جوون‌شده‌ی بابا بود. با همون قد متوسط و مدل ریش سر سنگین و موهای بالازده. برعکس من موهاش صاف بود. هنوز از چیزی خبر نداشت. دلم به حالش سوخت و بیرون زدم.

سالن انتظار بین بخش مدیریت و اجرا بود و بیشتر اوقات خالی. نور بعد از ظهر از پنجره‌ی بزرگ پشت سالن به

داخل می‌تابید. وارد بخش اجرایی شدم که چند اتاق کوچک بیشتر نبود. چند نفر کارمند خرید و فروش و خرده‌کاری داشت؛ ولی بیشتر کارهایش رو من می‌کردم. از کنترل خرید مواد اولیه و فرستادن تن‌خواه پی‌لوازم گرفته تا بازاریابی. صابر منشی نداشت و بخشی از قرارهای کاری رو هم من تنظیم می‌کردم. عملاً همه‌کاره و هیچ‌کاره. سیاست فعلی روی کارمند کمتر بود؛ وگرنه نمی‌رسوندیم. توی این دوره و زمونه، ظروف پلاستیکی خریدار زیادی نداشتند.

لیست رو روی میز کوچیکم توی اتاق کنار سالن گذاشتم و تلفن رو برداشتم تا به فروشگاه اطلاع بدم. آقای بهادری توی قاب در ظاهر شد و پرسید: فردا بار داریم، خانوم عظیمی؟

با تکنون سر جواب دادم: بله، هماهنگه.

- پس من یه سر به آقا صابر بزنم.

- داشتند با تلفن حرف می‌زدند.

- صبر می‌کنم.

رفت و من سر چرخوندم. نگاهم روی کیف آویزونم به جالباسی افتاد و ثابت موند. گوشی خاموش حافظ کاکل

توی کیفم بود و صبح روی دوشم سنگینی می کرد. باید
پسش می دادم.

#سایه_به_سایه

فصل 5

بخش چهارم

چشم از کیف برداشتم و شماره گرفتم. وقتی کارهای
تحویل جنس فردا ردیف شد، بالاخره سراغ کیف رفتم.
دستی روی مانتوی طوسیم کشیدم و شال سیاه و طوسی
رو روی گردنم مرتب کردم. بعد از خداحافظی با همکارها
و صابر، آهسته سمت آشپزخانه‌ی کوچیک دفتر راه
افتادم و قابلمه‌ی سوپ رو از روی گاز برداشتم. مشغول
ریختن توی ظرف بودم که آقا هاشم با جارو و خاک انداز
دسته بلند وارد شد. می دونستم الان سوال و جواب رو
شروع می کنه. لبخندهام رو آماده کردم که به جای جواب
تحویل بدم؛ چون هر جوابی می دادم دروغ می شد و من از
دروغ گفتن متنفر بودم. پرسید: امروز هوس غذای تازه
کرده بودی، خانوم عظیمی؟

لبخند زدم. دوباره پرسید: حواسم بود سر نره.

- دستتون درد نکنه، زحمت کشیدید.

- چه حرف‌ها! وظیفمه.

در ظرف رو بستم و قابلمه رو توی سینک گذاشتم.
سطل رو کنار گذاشت و پرسید: حتماً باز خانوم‌های
مریضند، می‌ری عیادت. ها؟

لبخند زدم و خواستم قابلمه رو بشورم که جلو اومد و
گفت: دیگه چی! خسته‌ای دختر جان.

- خسته نیستم.

قابلمه رو برداشت و گفت: می‌گم خسته‌ای، بگو چشم.
خودش مشغول شستن شد. تشکر کردم و با خدا حافظی
بیرون رفتم. فکرم هنوز پی دیشب بود و تصور ریسکی که
کرده بودم، تنم رو می‌لرزوند. از ساختمون خارج شدم و
قدم‌هام رو تندتر برداشتم. به محض بیرون زدن از
دروازه‌ی خروجی محوطه، سرعتم رو بالاتر بردم. توی راه
با چند نفر احوال‌پرسی کردم، بلکه حال و هوام عوض
بشه؛ اما نشد. نزدیک کوچه‌ی خودمون، به مامان زنگ
زدم. خیلی زود وصل کرد و بعد از سلام و احوال‌پرسی،
گفت: کارت تموم شد؟

- آره. اومدم بیرون. صابریه کم کار داشت، موند.

- حال نداری؟ صدمات بد می‌آد.

دیشب قبل از اینکه کسی- بوی بیره، به خونه برگشته بودم و تا صبح از عذاب وجدان خوابم نبرده بود. حالا بدجوری خواب‌آلود بودم. سرفه‌ای کردم تا صدام باز بشه: نه، خوبم. از بیرون چیزی نمی‌خواهی؟

دعا کردم که چیزی بخواد. جواب داد: اگه خسته نیستی، برو بازارچه سبزی بگیر.

از خداخواسته گفتم: خسته نیستم. چی بگیرم؟

- یه کیلو آش، یه کیلو خوردن. لعیا هوس آش کرده.

دیشب لعیای بیچاره رو هم از خواب پرونده بودم. جواب دادم: چشم. می‌گیرم.

- داری می‌آی مراقب باش!

هر دو می‌دونستیم چرا. مسیر بازارچه از سمت کوچه‌ی حافظ کاکل بود. آهسته گفتم: مامان، بابا قرض بد گرفته. طرف به ما چه کار داشته باشه؟!

- تو کاریت نباشه مادر. فقط حواست رو جمع کن. اون آدم چشمش به دختر این خونه نیفته، خب؟

فقط گفتم «مراقبم» و خداحافظی کردم. حالم گرفته‌تر شد. به طرف بازارچه پاتند کردم؛ اما نه اون قدر تند که

جلب توجه کنه و هرکس من رو می بینه، زنگ بزنه به مامان برای آمار دادن و گرفتن. بالاخره بعد از ده دقیقه، با کلی هول کردن فروشنده، سبزی به دست توی کوچه ای که دیشب واردش شده بودم، پیچیدم و سرعت گرفتم. چند تا خونه جلوتر، می رسیدم به خونه ی دیشبی؛ ولی از حالا ترس برم داشته بود. روی صورتم ماسک زده بودم که کسی- از دور شناسه. به دور و بر نگاه کردم. کوچه خالی بود و درها بسته. به پنجره ی خونه های دو طبقه و یه طبقه، نگاه انداختم. کسی دیده نمی شد. پاهای سستم به زور روی زمین کشیده می شدند. روز روشن بود. شال رو جلوتر کشیدم و دوباره اطراف رو چک کردم. کسی- نبود.

#سایه_به_سایه

فصل 5

بخش پنجم

در همیشه باز خونه ی کاکل به چشمم خورد و معده ام پیچید. نایلون سبزی ها رو توی دست فشار دادم و جلوتر رفتم. شاید بهتر بود رد بشم و به خونه برگردم؛ ولی

گوشیش پیشم بود. ممکن بود آدم بفرسته دم در خونه که سراغ گوشی رو بگیرند. اون وقت به بابا چی می گفتم؟ نفس عمیقی کشیدم و با نگاه دیگه‌ای به پشت سر، وارد خونه شدم. در رو پشتم بستم و نفسم رو بیرون فرستادم. چشمم به پسری افتاد که زل زده بود به من. داشت لب حوض پاچه‌ی شلوار جینش رو می‌تکوند. برای چند ثانیه، هردو توی شوک بودیم، تا اینکه من گفتم: یه چیزی دستم جا مونده. باید تحویل بدم.

پسر- پاش رو زمین گذاشت و مِن مِن کرد: چیز... مهمون داره.

چرخشی به چشم‌هام دادم. انگار بازرس‌های سازمان ملل اومده بودند! راه افتادم و گفتم: زود می‌رم.

سرکج کرد. موقع رد شدن از کنار حوض هشت ضلعی، کاشی‌های چندرنگش چشمم رو گرفت که هم‌جنس کاشی‌های طاقچه‌ها و کنگره‌های دیوار دور حیاط و تراس بودند. نقش‌ونگار گل‌بهی و زرشکی و سبز و زرد داشتند که به آجرهای قرمز خونه می‌اومد. دیشب نه این حوض رو درست دیده بودم و نه گلدون‌های روی طاقچه‌ها رو! حیف همچین خونه‌ای که یه مشّت اوباش توش وول می‌خوردند. چشم از اطراف برداشتم و جلوی در، سرکی به داخل کشیدم. عبود متوجهم شد و طرفم اومد. موهاش

کوتاه بود و چشم‌های درشتی داشت. خیلی شبیه مادرش بود. بلافاصله به حرف او آمد: مهمون داره.

- منتظر می‌مونم.

- اهل محلند!

ابروم پرید و ترس دوباره برگشت. هیچ آشنایی نباید من رو اینجا می‌دید. عبدو فوراً گوشه‌ی سالن رو نشون داد و گفت: آشپزخونه...

منتظر بقیه‌ی جمله نمودم و با کفش توی خونه دویدم. نفهمیدم چطوری رسیدم وسط آشپزخونه و وسایل رو زمین گذاشتم. عبدو جلوی در او آمد و هشدار داد: دارند می‌رنند.

سر تکون دادم. در رو بست. نفسی - گرفتم و سمت در رفتم. کمی بعد صدای دو تا مرد به گوشم خورد که هیچ‌کدوم برام آشنا نبود. صدای پیرتر گفت: دیگه منتظر چی هستید؟ خبر مرگ؟

چیزی زمزمه کرد. صدای جوون‌تر جواب داد: تا همین‌جا هم نباید می‌اومدم جلال خان.

- باز حرف خودت رو می‌زنی!

جوون چیزی نگفت و من دنبال اسم «جلال» بین آشناهای بابا گشتم. نبود. جلال دوباره گفت: به والده بگو فاصله نندازه. کاری نکنید که دیر بشه!

- همین حالا دیر هست.

هر دو ساکت شدند و با صدای عبدو حرف عوض شد: بگم شام بیارند؟ دور هم؟
- نه عمو جان. کو تا شام!

مرد جوون فقط «خدا حافظ شما» گفت و جلال جواب داد «خدا حافظ همه». یکی رفت و بقیه‌ی حرف جلال و عبدو دو دقیقه طول کشید که وسط سفارش و نصیحت‌های مرد، زنگ موبایل من بلند شد. لبم رو گاز گرفتم و طرف کیفم دویدم. جلال که خیال می‌کرد، گوشی عبدو توی آشپزخونه است، گفت: جواب نمی‌دی؟

شماره‌ی شیوا بود. قطع کردم. عبدو مرد رو راهی کرد. یه دقیقه بعد در باز شد. به ساعت نگاه کردم و زود بیرون رفتم. عبدو با دست راهروی ته سالن رو نشون داد و من راه افتادم. وارد همون اتاق قبلی شدم. کاکل روی تختش بود و به بالش‌هاش تکیه داشت. معلوم بود که عبدو خبر اومدن من رو بهش داده. هنوز سلام نکرده بودیم. من با این آدم‌ها نه سلامی داشتم، نه علیکی. ابرو بالا انداختم و

درحالی که گوشیش رو درمی آوردم، سمت تخت رفتم. گوشه رو کنارش گذاشتم و چشمم طرف جای زخمی رفت که زیر تیشرت کرمی پنهان بود. کاکل گوشه رو برداشتم و دوباره کنایه زدن رو شروع کرد: نمی گی زن وبچه ی آدم بی خبر می مونند، نگران می شنند؟

جوابش رو ندادم و خواستم برگردم که عبدو از جلوی در گفت: هیچی نخورده.

یاد سوپی افتادم که براش پخته بودم. فقط می خواستم زودتر خوب بشه و خونش گردن من نباشه.

#سایه_به_سایه

فصل 5

بخش ششم

عبدو ادامه داد: ننه ام سوپ داده براش... نمی خوره. به کاکل نگاه کردم که داشت با چشم و ابرو برای عبدو خط و نشون می کشید. عجب مغز کوچیکی داشت! یه گالن خون از دست داده بود و فکر می کرد خود به خود خوب می شه. اخمی کردم و پرسیدم: پانسمان چی؟

- نداشتہ دست بزنیم.

کاکل بالشی۔ سمت عبدو پرت کرد و عبدو با خندہ گارد گرفت. نگاه دیگہ‌ای بہ ساعت انداختم و رو بہ عبدو گفتم: اون سوپی کہ گذاشتم تو آشپزخونہ، گرم کنید. آب مرکبات ہم لازمہ.

و تأکید کردم: بدون الکل!

نگاہی بہ ہم انداختند و کاکل «نمی‌خوام» گفت؛ ولی عبدو رفت. بدون وقت تلف کردن، چرخیدم و گفتم: لباس رو بدید بالا.

- می‌گم نمی‌خوام.

من بہ فکر تیک‌تاک ساعتی بودم کہ آبروم رو نشونہ رفتہ بود، اون ادا درمی‌آورد. صدام رو بالا بردم: زود باش! وقت ندارم.

و جوری نگاهش کردم کہ کنایہ و اداواطوار رو فراموش کنہ. سراغ نایلونی رفتم کہ دیشب براشون گذاشتہ بودم. دست‌نخورده مونده بود. کاکل نفسش رو با صدا بیرون فرستاد. اہمیتی ندادم و لہی تخت نشستم. بالاخرہ مجبور شد تیشرت رو بالا بدہ. آب دہانم رو قورت دادم و چسب و گازها رو با احتیاط جدا کردم. لحن محترمانہ

به درد این آدم‌ها نمی‌خورد، کنار گذاشتم: دیشب
چطوری پیدات کردند؟

- بعد از اینکه زدی به چاک؟

صداش دوباره لحن طعنه‌آمیز داشت. جواب ندادم.
ادامه داد: یکی از بچه‌ها همون اطراف می‌شینه. صدا رو
شنید، اومد ببینه چه خبره.

گازهای آلوده رو روی نایلون گذاشتم و درحالی که زخم رو
بررسی می‌کردم، گفتم: چرا نرفتید بیمارستان؟

این بار نوبت اون بود که جواب نده. زخم، عفونت
ظاهری نداشت. پی حرفم رو گرفتم: چون پای پلیس
وسط می‌اومد؟

باز بی‌جواب گذاشت. پنبه رو از بسته بیرون آوردم و
شروع کردم به شست‌وشو و ضدعفونی کردن زخم.
اضافه کردم: مگه چه کارها می‌کنید که از پلیس می‌ترسید؟!

پنبه‌ی آغشته رو به اطراف زخم کشیدم. همچنان ساکت
بود. دوباره به تلافی تمام کنایه‌هاش، کنایه زد: معلوم
نیست با اون بیچاره چه کار کردید که دنبال کشتن تونه!

می‌دونستم پنبه می‌سوزونه. نگاهی به صورتش انداختم.
لم داده بود و چشم‌هاش مات زخم بود. حرکت

دست‌های من رو دنبال می‌کرد. تشر- زدم: اونور رو نگاه کن!

فوراً چشمش رو برگردوند و به اون طرف اتاق شلوغ پلوغش نگاه کرد. رد فشار دندون‌هاش رو دیدم که می‌دونستم از درد نیست. معلوم نبود تو مغز این آدم‌ها چه خبره. دست‌هام سست شد. سراغ گاز رفتم که زودتر تمومش کنم. سرد گفتم: بجنب!

- زودتر از این نمی‌شه. من هم علاقه‌ای ندارم که اینجا باشم!

پشت چشم نازک کردم و مشغول پوشوندن زخم شدم. پوزخند زد و فقط گفت: عه؟!

- من به خاطر وجدانم اینجا، نه هیچ چیز دیگه.

- مطمئنی خواست بابات نیست؟

چسب زدم و بدون نگاهی بهش، جواب دادم: بابام غدقن کرده از جلوی آژانس رد بشم. مادر می‌گه چشمش بهت نیفته...

دوباره پوزخند زد. چسب بعدی رو زدم و حرفم رو تموم کردم: مگه عهد بوقه که به جای قرض دختر بدنند؟ اون هم یکی مثل حاج رسول!

- من چه چیزهایی که ندیدم.

چسب آخر رو فشار دادم. دستش ناگهان از جا پرید.
جدی تر از قبل گفت: دختری رو دیدم که با گوشیم در
رفت تا من تو تاریکی بمیرم!!

دست هام از حرکت ایستاد. سر بلند کردم. به چشم های
هم خیره شدیم. تیر بعدی رو انداخت: زن های فروشی
هم معرفتشون بیشتر از توئه!

بغض ته گلوم نشست و لب هام رو فشار دادم. می خواستم
بگم «لیاقت همون هان» یا «بگو همون ها پانسمانت رو
عوض کنند»؛ اما نتونستم. دهن به دهن گذاشتن با اون
در شأن من نبود. فقط جواب دادم: کار من تموم شد.
پولت هم تا ریال آخر پس می دیم. نترس!

بابا بدبیاری آورده بود، همین؛ وگرنه فقیر نبودیم که
قرضمون بمونه. از جا بلند شدم. ساعدم رو نگه داشت.
دستم رو محکم بیرون کشیدم و بهش زل زدم. حرفی
نمی زد. فقط با اخم نگاه می کرد. به دستم الکل پاشیدم و
سمت کیفم رفتم. دین من تا همین حد بود و بس. عبود
با سینی وارد اتاق شد و من بدون نگاهی به عقب از اتاق
بیرون زدم. صداش به گوشم خورد: امشب دعا کن کار
بابات نباشه!

پوزخند زدم. گیر داده بود به اون دعا و بابا رو مثل خودش جانی فرض می کرد. با تأسف سر تکون دادم. بدترین حالت ممکن این بود که نصف سهام کارگاه رو بگیره. برای فامیل و آشنایه بهانه ای جور می کردیم. خدا بزرگ بود و آبروی چندین ساله ی بابا، گروی سهام یه کارگاه نبود.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 6

بخش اول

* حافظ *

از آخرین باری که اومده بودم، فقط پرده های اتاق پذیرایی عوض شده بود. تمام خونه و حتی آدم هاش مثل قبل بودند. حسام جلوم روی صندلی دیگه ای نشسته بود و به لیوان شربت روی میز نگاه می کرد. پسر-بزرگ این خونه بود و خاکستری ریش و موهاش، من رو یاد آقاجون می نداخت. بیشتر از سنش نشون می داد. هیچ کدوم نه به شربت لب زده بود و نه به میوه ها. طبق معمول، مثل

غریبه‌ها من رو توی پذیرایی اصلی خونه نشونده بودند. نفس عمیقی کشیدم و حسام از صدای نفسم سر بلند کرد. پرسیدم: عزیز نمی‌آد؟

حسام به در نگاه کرد و گفت: الان می‌آد. یه چیزی بخور. - میلیم نیست.

- بگم زن داداش چایی بیاره؟

حسام اینجا زندگی نمی‌کرد. اومده بود به عزیز سر بزنه. برعکس اون، حسین از اول ازدواج توی همین خونه مونده بود. زنش حامله بود و همین میوه و شربت رو هم نباید می‌آورد. جواب دادم: نه. هیچی نمی‌خواد. دکتر گفته فعلاً غذای ساده بخورم.

یاد دختره افتادم. چند روز از چاقو خوردنم گذشته بود. اون قدری که بتونم سر پا بایستم و راه برم. حسام بالاخره به روی خودش آورد: الان بهتری؟

- بد نیستم.

عمداً خبر رو پخش کرده بودم که بشنوند. فقط حسین بهم سر زده بود؛ در حد ده دقیقه، اون هم همراه عمو جلال. اومده بود ببینه زنده‌ام یا مرده. شاید اگر می‌مردم، نفس راحت می‌کشید! پوزخند زدم. عزیز حتی زنگ نزده بود و من هنوز مثل احمق‌ها، راهم رو کج می‌کردم

این طرفی. حسام سرش رو پایین انداخت و نپرسید چاقو برای چی بوده و کار کی. سکوت رو شکستم: داداش حسین خونه نیست؟

- نه. من که اومدم، تو دفتر بود.

با هم توی کارگاه چوب‌بری بزرگشون مشغول بودند؛ کارگاه برادران فلاحیان... به‌جز حافظ! در باز شد. عزیز با یکی از بلوز و دامن‌های تیره و جوراب‌های کلفتش وارد پذیرایی شد. از وسط موهاش فرق باز کرده بود. تارهای سفیدش بیشتر از قبل به نظر می‌رسید. چند وقت بود مادرم رو بدون روسری ندیده بودم؟ بیشتر از یه سال می‌شد که فقط از دور، توی کوچه و خیابون چشمم بهش افتاده بود. سری تگون دادم. عزیز روی مبل سه‌نفره نشست و حسام اجازه خواست تا بره. با بیرون رفتن حسام، عزیز نگاهی به من انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت: شنیدم باز خودت رو تو بلا انداختی!

- چیزیم نیست.

- وقتی با خدا و خلق خدا درمی‌افتی، چوبش هم می‌خوری! به صورتش خیره موندم و دندون‌هام چفت شد. به تلخی و بی‌مهریش عادت کرده بودم؛ اما این بار بدتر از همیشه بود. ادامه داد: چرا اومدی؟

دستم مشت شد و به زحمت لب باز کردم: اینجا خونه‌ی پدریمه. «چرا» داره؟

- اگر دنبال ارثی، با حاج داداش‌ها ت خلوت کن.

وقتی سکوت طولانی شد، خودش ادامه داد: تو این خونه زن باردار هست، تو هم که هر وقت سروکله‌ات پیدا می‌شه، تن و بدن همه رو می‌لرزونی!

آب دهانم رو قورت دادم و جابه‌جا شدم. از نشستن زیاد، درد سراغم اومده بود. آهسته گفتم: نترسید، مشکلات من دامن کسی رو نمی‌گیره!

ای کاش اصلاً نمی‌ذاشتم خبر چاقو خوردن به گوش کسی. برسه. تا بیرونم ننداخته بود، سر اصل مطلب رفتم: حرفی دارم.

- می‌شنوم.

- دارم سهام آقاجون رو از کارگاه پلاستیک پس می‌گیرم. و دنبال ذره‌ای آرامش و خوشحالی، به صورت عزیز زل زدم.

#سایه_به_سایه

فصل 6

بخش دوم

منتظر توضیح بود. توضیح دادم: سهامی که آقاجون از دست داد... یعنی...

عزیز نفس عمیقی کشید و دست‌هایش رو روی زانوها گذاشت. پرسید: سهامی که بیست سال پیش رفته، الان به چه کارت می‌آد؟!

- به خاطر شما پس گرفتم.

- ما؟!

تکونی به لب‌هام دادم و پیش‌ونیم رو خاروندم. به حرف اومد: ماشالله نه حاج حسام چیزی کم و کسری داره، نه حسین آقام.

من هم که نقش سبزیجات رو داشتم! گفتم: مال آقاجون بود... الکی الکی از دست داد... پس گرفتم. بد کردم؟

- اومدی این رو بگی؟

- من...

صدای عزیز کمی بالا رفت: با پول حروم سهام پس گرفتی؟!

- ...

- افتخار می کنی؟

- نه. فقط می خوام مال خودمون...

- مال ما نیست!

- عزیز!

- تا وقتی من زنده‌ام، اجازه نمی دم یه پول سیاه از مال تو، قاتی مال بچه‌هام بشه!

لب‌هام باز موند. این دیگه خیلی زیادی بود. نگاه عزیز روی سرتاپام می چرخید و روی بینیش چین افتاده بود. داشتم به هر دری می زدم که میونه رو درست کنم. داشتم هر کاری می کردم که تو روم نگاه کنه. واقعاً این‌ها رو نمی دید؟! دستی روی صورتش کشید. آروم‌تر گفتم: عزیز، چرا هر کاری می کنم، به چشمت نمی آد؟

- حاج ابرام آقا مُرده. سهام به کارش نمی آد.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. آره. آقاجون مرده بود و توی تمام این سال‌ها همه‌شون با هر نگاه به یادم انداخته بودند. عزیز پلک‌هاش رو بست و کمی بعد باز کرد. صداش رو پایین‌تر آورد: من، هم شوهر از دست دادم، هم اولاد...

به من خیره شد. چیزی به سینه‌ام چنگ انداخت. ادامه داد: حرف سهام می‌زنی؟!

پارچه‌ی دامن رو بین انگشت‌هاش فشار می‌داد. خواستم چیزی بگم که دستش رو بالا آورد تا ساکت بمونم. خودش گفت: اندازه‌ی خر شدی، نه زنی نه بچه‌ای، چون هیچ زنی تحملت رو نداره... لقمه‌ی حروم می‌ذاری تو دهن... هرچی الواطه جمع کردی دورت... آبروی آقات رو بردی، آبروی داداش‌هات رو بردی... آقات رو... لاله‌الله. مشکل ما سهامه؟!

دیگه حرف زدن فایده‌ای نداشت. بلند شدم و دستی روی زخمم کشیدم. سکوت کرد. «خدافظ» گفتم و قبل از شنیدن جوابی که می‌دونستم نمی‌شنوم، آهسته سمت در راه افتادم. کسی—توی راهرو آفتابی نشد. از خونه‌ی قدیمی بیرون زدم و توی حیاط قدم برداشتم. کنار حوض نگاهی به عقب انداختم، بلکه مثل هر دفعه پشت پنجره ببینمش؛ اما این بار حتی پشت پنجره نبود و رفتم رو نگاه نمی‌کرد. زیر لب لعنت فرستادم و از حیاط خارج شدم. چشمم به زن همسایه افتاد که داشت از در روبه‌روی بیرون می‌اومد. با دیدن من، روش رو برگردوند و چیزی زمزمه کرد. نفسم رو فوت کردم و توی کوچه راه افتادم.

حال سر زدن به املاک رو نداشتم. کج کردم سمت قهوه‌خونه که با عمو جلال یه چایی بزنیم. خیابون طبق معمول شلوغ و پررفت‌وآمد بود؛ ولی این موقع روز کسی- پی چای و قلیون نمی‌رفت. پا توی قهوه‌خونه‌ی خلوت گذاشتم. عمو پشت میز چوبی کهنه‌اش ته سالن نشسته بود. چراغ لاله‌ی کنار دستش، میز رو روشن‌تر می‌کرد. عینک روی چشم داشت و مشغول خوندن چیزی بود. با صدای قدم‌هام بین تخت‌های چوبی و میزها، سر بلند کرد و وقتی چشمش به صورتم افتاد، لای کتاب نشون گذاشت و بست. سلام کردم، علیک گفت. یه صندلی از پشت میز کنار شیشه‌ها برداشتم و جلوی میز عمو گذاشتم. پرسید: رفتی حرف زدی؟

#سایه_به_سایه

فصل 6

بخش سوم

با سر تأیید کردم. منتظر نتیجه بود. دستم رو روی میز گذاشتم و درحالی که با شکلات‌های توی ظرف ور می‌رفتم، گفتم: حرف زدم.

- چی شد؟

- همونی شد که خودت گفتی.

عینکش رو برداشت و گفت: از همون اول قدم رو کج برداشتی.

- بالاخره از یه جایی باید درست می شد دیگه.

- آخه با سهام؟

نفسی گرفتم و جواب ندادم. آهسته تر ادامه داد: می دونی که آقات مثل برادر بزرگ من بود. درد حاج ابرام هیچوقت سهام نبود. حسام و حسین هم که دستشون بازه.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: من همین ازم برمی آد. نمی تونم مُرده زنده کنم. می تونم؟!

آه کشید و تسبیح یشمش رو برداشت. شروع کرد به دونه انداختن و پرسید: والده چی گفت؟

شونه بالا انداختم. به شکلات ها نگاه کردم و جواب دادم: هرچی از دهنش دراومد. شدم مال حروم خور و لات و بی زن و بچه!

عمو به خنده افتاد و نمک پاشید: پر پیراه نمی گه.

- کار نصف این محل با پول من راه افتاده. نصف این محل به من مدیونند.

عمو ابروش رو بالا برد. ادامه دادم: خودت می‌دونی چقدر اهل راه اومدنم، چقدر زیر و رو کشیدند و ندید گرفتم. می‌دونی چند تا چند تا قسط عقب افتاد و ندادند.

عمو سری تکون داد و گفت: حاج رسول جای همه باخت.

دوباره نگاه از عمو گرفتم. به‌خاطر اون سهام، به حاج رسول سخت گرفته بودم. سود رو جوری بالا برده بودم که نتونه پس بده و مجبور بشه به‌عوض ضمانت، سهام کارگاه رو برگردونه. سهامی که هیچ فایده‌ای نداشت و حالا مونده بود رو دستم. دوباره لعنت فرستادم. عمو ظرف شکلات رو سمتم لیز داد و گفت: بخور، اوقات شیرین بشه. یه راه دیگه پیدا می‌کنی.

به شکلاتی که باهاش ور می‌رفتم نگاه کردم و توی فکر رفتم؛ توی فکر عزیز. تکونی به سرم دادم و نگاهم به روبه‌رو افتاد. به کوچی بگل قهوه‌خونه‌ی دونبش که از شیشه‌های کناری پیدا بود. دختر حاج رسول پشت شیشه‌ها ایستاده بود و داشت با زنی احوال‌پرسی می‌کرد. حواس هیچ‌کدوم به این‌طرف شیشه‌ها نبود. از ناکجاآباد

جلوی چشمم سبز شده بود. چند بار پلک زدم. خودش بود. دوباره غرق فکرهام شدم. عزیز با پول و سهام و خیریه راضی نمی شد. سال ها بود که داشتم امتحان می کردم. شاید چیز دیگه ای می خواست. شاید می خواست داغ این سال هاش خنک بشه و دلش آروم بگیره. شاید اون طوری من رو می بخشید. ناخودآگاه اخم هام باز شد. صدای عمو من رو از فکرهام بیرون کشید: کجایی پسر؟ فوراً چشم از دختره برداشتم و سمت عمو چرخیدم. نگاهش پر از سؤال بود. به حرف اومدم: به من گفت هیچ زنی تحملت رو نداره.

- تو عصبانیت گفته، به دل نگیر. نمی خواد پسرش مثل من یکه یالقوز بمونه.

خندید و من دوباره به اون طرف شیشه خیره شدم. دختره خداحافظی کرده بود و سمت خیابون می رفت. صدای عمو بلندتر به گوشم خورد: ممدحافظ!

دوباره سر چرخوندم. دیگه خبری از خنده نبود. اخم داشت و با اخطار نگاهم می کرد. متوجه دختره شده بود. گفتم: عزیز سهام نمی خواد، این طوری دلش آروم می شه. - مبادا!

بلند شدم. ساعدم رو نگه داشت و با اخم عمیق‌تری تشر زد: با توام!

#سایه_به_سایه

فصل 6

بخش چهارم

دستم رو آهسته بیرون آوردم و به طرف در رفتم. دوباره صدام زد. اهمیتی ندادم و با دیدن دختره که سر کوچه، این طرف می‌پیچید، در شیشه‌ای قهوه‌خونه رو باز کردم. بیرون زدم و درست مقابلش دراومدم. جا خورد و خودش رو عقب کشید. سر بلند کرد و با دیدن من، چشم‌هاش ریز شد. لبخندی کنج لبم نشووندم و گفتم: حالم رو نمی‌پرسی؟

کوتاه جواب داد: نه!

و توی پیاده‌رو به راهش ادامه داد. دنبالش راه افتادم و پرسیدم: همه‌ی کارهات رو نصفه‌نیمه ول می‌کنی؟

جواب نداد. پا تند کرده بود. سرعتم رو بیشتر کردم که بهش برس. دستم سمت زخم رفت. دوباره گفتم: مثلاً مریضتم!

چیزی زمزمه کرد. پرسیدم: چی؟

متوقف شد و با اخم سمتم چرخید. جواب داد: گفتم مریض که هستی!

- چه باشم چه نه، از این به بعد زود به زود من رو می بینی.

- پس دستگاه شوک بگیرم.

- نمی خواد، من خودم شوکها ت می کنم.

رسماً کار حافظ کاکل بزرگ به تیکه انداختن به دخترها کشیده بود! یه بار دیگه به حال خودم پوزخند زدم. دختره خواست دوباره راه بیفته که جلوش ایستادم و گفتم: بخیه هام دستت رو می بوسه.

چشم هاش درشت تر شد و لبخند من بزرگ تر. ناگهان کیفش بلند کرد و روی زخمم کوبید. هم زمان گفت: کنار! از کنارم رد شد و من ناله کردم: زخمم باز شد.

درجا ایستاد و نگاه پر از ترسی به عقب انداخت. با دیدن نیش باز من، پشت چشم نازک کرد و تندتر قدم برداشت،

انگار که من دوباره دنبالش می‌رفتم! هنوز نمی‌دونست با
کی طرفه و چی منتظرشه.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 7

بخش اول

* لادن *

با صدای خنده‌ی آروم نغمه، نگاهم رو از روی
بروشورهای تبلیغاتی بلند کردم و به میز کناریم انداختم.
پرسیدم: چی شده؟

فضای ساختمون اداری کم بود و کارمندهای این بخش
اتاق‌های مشترک داشتند. نغمه برگه‌ی جلوش رو بالا
گرفت تا ببینم. آهسته گفت: بین طرح‌های جدید لیوان
رو.

به حیوون‌های کوچولوی توی عکس‌ها نگاه کردم. قرار
بود پاییز طرح لیوان‌های یک‌بارمصرف رو عوض کنیم.
لبخندی روی صورتم نشست و گفتم: بامزه‌اند.

- آره. طرح‌های این سری شادترند.

چند تای دیگه رو نشون داد. سر تکون دادم. آقا هاشم صدامون زد و با سینی چای وارد اتاق شد. شوخی کرد: بذار آقا صابر رو ببینم، می‌گم خانوم‌های دفتر به‌جای کار، می‌خندند.

لیوان چای رو روی میز گذاشت. جواب دادم: من هم بهش می‌گم آقا هاشم چایی جوشیده می‌آره.

من و نغمه خندیدیم و آقا هاشم درحالی که لیوان نغمه رو روی میزش می‌داشت، گفت: بیخود گناه سماور من رو نشور دخترم. کل این منطقه دنبال چایی منند!

داشت می‌خندید. سری تکون داد و بیرون رفت. همین که نغمه خواست چیزی بگه، آقا هاشم دوباره برگشت. خواستم باز شوخی کنم؛ اما با دیدن حالت نگران صورتش پشیمون شدم. خودش به حرف اومد: این اینجا چه کار داره؟!

و من که این روزها از سایه‌ی خودم هم می‌ترسیدم، فوراً بلند شدم و سمت در رفتم. از کنار آقا هاشم گذشتم و به لابی نگاه کردم. بلافاصله چشمم به حافظ کاکل افتاد. می‌دونستم دیر یا زود سروکله‌اش اینجا پیدا می‌شه. بهم هشدار داده بود. از فکر اینکه صابر خبر نداشت چی

انتظارش روی کشته، حس بدی بهم دست داد و به طرف کاکل راه افتادم. پیراهن و شلوار مشکی پوشیده بود که با رنگ موهای تضاد عجیبی داشت. مثل همیشه آستین‌ها رو تا زده بود. داشت در و دیوار اطراف رو از نظر می‌گذروند. سر چرخوند و نگاهش روی من ثابت موند. جلوتر رفتم و سعی کردم صدام رو آروم و قوی نگه دارم: با کسی کار دارید؟

چند ثانیه بهم خیره موند که با فاصله‌ی دو متر ازش ایستاده بودم. نگاهش به پشت سرم لغزید. دعا کردم که جلوی کارمندها دهندش رو بسته نگه داره. دوباره به من چشم دوخت و جواب داد: اومدم لگن بخرم! ابروم بالا رفت و گفتم: نداریم.

- جانونی چی؟

نگاهی به عقب انداختم. لبخندی روی صورت نغمه بود. آقا هاشم وارد گفت‌وگو شد: ما خرده‌فروش نیستیم. اخم داشت. رو بهش گفتم: آقا هاشم، من کار ایشون رو راه می‌ندازم.

آقا هاشم که اهل همین محل بود و خوب حافظ کاکل رو می‌شناخت، همچنان اخم داشت و این‌پا و اون‌پا می‌کرد. بالاخره از خر شیطون پیاده شد و درحالی که نفسش رو

بیرون می داد، سر کارش برگشت. نغمه هم به اتاق اشاره زد و رفت. سمت کاکل برگشتم که معطل نکرد: چرا جلو نمی آیی؟ مگه دستگاه شوک نگرفتی؟

- می شه کارتون رو بگید؟

- با رئیس اینجا کار دارم.

- چه کار؟

نزدیک تر اومد و جواب داد: می خواستم تقسیم وظایف کنیم!

لب هام رو فشار دادم. صدام رو پایین نگه داشتم: برادرم بی خبره.

- خبردارش می کنیم.

- نه.

- خواهش کن!

ابروم پرید و مرد آهسته تر گفت: تو بخوای، نمی رم تو. با انگشت شست به در اتاق مدیریت اشاره می کرد. واقعاً منظورش رو نمی فهمیدم. یکی قرض بالا آورده بود و یکی دیگه قرار بود پس بده، من این وسط چه کاره بودم که این طوری منتظر حرفی از من نگاهم می کرد. پرسید: چی می گی؟

- بله؟

- برم تو یا نه؟

... -

- برم؟ ... نرم؟

من به سکوت‌م ادامه دادم و اون سمت در اتاق صابر رفت. بدون در زدن وارد اتاق شد و در رو بست. به خودم اومدم و برای برداشتن گوشیم سمت اتاق خودمون دویدم. نغمه با دیدنم پرسید: می‌دونی این کیه؟

به نشونه‌ی مثبت سر تکون دادم و گوشی رو از میز برداشتم. نغمه دوباره پرسید: شر درست نکنه! - نه. با برادرم کار داشت.

چیز دیگه‌ای نپرسید. من با گوشی بیرون رفتم که به بابا خبر بدم.

#سایه_به_سایه

این فصل ادامه داره... ❀

ادامه‌ی فصل قبل:

فصل 7

بخش دوم

من با گوشی بیرون رفتم که به بابا خبر بدم. این موقع روز معمولاً خونه بود. شماره‌ی خونه رو گرفتم و از مامان خواستم که گوشی رو دستش بده. سلام کردن یادم رفته بود. همین که صدای بابا به گوشم خورد، گفتم: بابا، یه سر بیا کارگاه.

انگار بابا هم مثل من ترس به جوش افتاد. پرسید: کاکل اونجاست؟

- آره. رفت تو اتاق صابر.

- الان می‌آم دختر، نترس.

گوشی رو گذاشت و من نفسی گرفتم. شروع کردم به قدم زدن جلوی در مدیریت. دوازده دقیقه بعد، صدای بلند صابر پیچید: بیرون!

بیشتر از این لفتش ندادم و در رو باز کردم. همین که پا داخل گذاشتم، هردو به من زل زدند. صابر پشت میزش نشسته بود و کاکل جلوی میز ایستاده؛ با دست‌های توی

جیب. صابر به حرف او مد: نترس، چیزی نیست. آقا دارند می‌زنند!

به کاکل زل زد. انگار یه جمله از حرف‌هاش رو هم باور نکرده بود. کاکل به دور و بر نگاه کرد و پرسید: کدوم آقا؟ صابر دستی به ریشش کشید و از جا بلند شد. بی‌ملاحظه جواب داد: راست می‌گی. من با مرد اشتباه گرفتم!

حرفش به من که زن بودم، بیشتر برخورد. قدمی سمتشون برداشتم. کاکل دست‌هاش رو از جیب درآورد. مشت کرده بود. صابر میزش رو دور زد و سمت در راه افتاد. از کنارم رد شد و درحالی که در رو باز می‌کرد، رو به کاکل تکرار کرد: بیرون!

کاکل تکونی نخورد و صابر تأکید بیشتری به خرج داد: همین الان بیرون!

کاکل قدم برداشت؛ ولی نه به طرف در. طرف صندلی مدیریت. جلوی چشم‌های گیج صابر و لب‌های باز من، خودش رو روی صندلی صابر انداخت و چرخشی - به صندلی داد. با پررویی گفت: راحتی.

همون لحظه بابا با نفس نفس وارد اتاق شد. معلوم بود محوطه رو دویده. صابر در رو بست و رو به من گفت: چرا بابا رو خبر کردی؟

بابا روی قلبش دست گذاشت. سمتش رفتم و شونه‌هاش رو گرفتم. بعد از نفس عمیقی گفت: بیا بیرون یه چیزی بگم.

منظورش به صابر بود. کاکل به حرف اومد: همین جا بگو، غریبه نیستیم!

بابا چشم‌غره‌ای بهش رفت و من از هرجور درگیری بینشون، به وحشت افتادم. صابر پرسید: چی شده بابا؟ این بی‌سروپا چی می‌گه؟

رو به صابر گفتم: آروم باش داداش. بیرون حرف بزنید. کاکل وسط پرید: با پول همین بی‌سروپا داری اینجا رو می‌چرخونی.

صابر اول به کاکل و بعد به بابا خیره شد. صورت بابا از بس توی هم بود، از یک کیلومتری داد می‌زد که مقصره. دلم برای پدر و برادر بیچاره‌ام مچاله شد و با نفرت به کاکل خیره شدم. صابر دوباره پرسید: این چی می‌گه بابا؟ بابا لب بست و خود کاکل شروع کرد: حاج آقا قرض گرفته، تضمین سه دونگ خونه داده. بزرگی کردم، به جای سقف بالاسرش اینجا رو گرفتم.

صابر با صورت مبهوت، به عقب تلوتلو خورد و به بابا نگاه کرد تا حرف‌های مرد رو رد کنه؛ ولی بابا ساکت بود.

صابر به من خیره شد و من سرم رو پایین انداختم. پرسید:
تو هم خبر داشتی؟!

چیزی نگفتم. چند ثانیه بعد، با قدم‌های بلند سمت آویز
چوبی کتش رفت و محکم کت رو درآورد. از اتاق بیرون زد
و بابا هم دنبالش رفت. می‌دونستم هر حرفی بزنم، بدتر
صابر رو ناراحت می‌کنه. همراهشون نرفتم. صدای کاکل
به گوشم خورد: سلام هم که نمی‌کنی!

#سایه_به_سایه

فصل 7

بخش سوم

برگشتم. از روی صندلی بلند شده بود. سمت حرکت کرد
و ادامه داد: بزرگ‌تری گفتند، کوچیک‌تری گفتند!

ابروم رو بالا انداختم. پرسید: چند سالت بود؟
- بفرمایید بیرون. اینجا اتاق برادرمه. دوست نداره کسی-
توش باشه.

- کافی بود بگی نرو، نمی‌اومدم تو این اتاق.

- حالا می‌گم برو!

- خيله‌خب.

مثل بچه‌های خوب به طرف در اومد. منتظر موندم که بیرون بره. دستش روی دست گیره‌ی در نیمه‌باز نشست و به جای کامل باز کردنش، بست. کلید آویزون از در رو توی قفل چرخوند و من گفتم: چه کار می‌کنی؟!

کلید رو بیرون کشید و طرفم چرخید. قدمی به عقب برداشتم و دست پاچه به اطراف نگاه کردم. جلو نمی‌اومد. اخطار دادم: داد می‌زنم. باز کن در رو!

- داد نمی‌زنی. آبروی بابات وسطه.

نفسم رو بیرون دادم. حرف رو دوباره به خودش کشوند: بخیه‌ها هم سلام دارند خدمتون!

- من دیگه نه با تو کاری دارم، نه با زخمت.

- خودم حلش کردم.

- در رو باز کن.

- حالم هم میزونه، نگران نباش.

پوزخند زدم و روم رو برگردوندم. واقعاً فکر می‌کرد برام مهمه؟ فکر می‌کرد نگرانشم؟ صدای قدم‌هایش رو شنیدم و بعد صدای خودش: اگه بخوای سهام رو نمی‌گیرم.

سر چرخوندم. نزدیک شده بود. پوزخند زدم و گفتم:
چرا؟

- چون تو خواستی.

به چشم‌های خیره شدم. ابرو هام خود به خود بالا رفته بود. منگوله‌ی شال رو توی دستم گرفتم و فشار دادم. سکوت یکباره‌ی اتاق توی ذوق می‌زد. به خودم جرئت دادم و برای گرفتن کلیدی که دور انگشت اشاره می‌چرخوند، دستم رو دراز کردم. دستش متوقف شد و کلید رو محکم توی مشت نگه داشت. سکوت رو شکست: یا نکنه خودت سهام رو می‌خوای؟

اخمی از دقت روی پیشونیم افتاد. توضیح داد: می‌خوای پنجاه درصد رو بدم به تو؟

- از کی تا حالا شرخرها حاتم طائی شدند؟!

برعکس انتظارم خندید. کلید رو سمتم گرفت. دست دراز کردم که قبل از گرفتنم، دستش رو عقب کشید و کلید رو کف دست دیگه‌اش پرت کرد. دندون‌هام روی هم قفل شد. حرفی نزد. خودش دوباره شروع کرد: زیر دست داداشت موندی، خسته نشدی؟

- نه!

- واقعاً؟

نفس عمیقی کشیدم. قدمی به جلو برداشتم. قدمی به عقب برداشتم و پاهام به کاناپه‌ی جلوی میز صابر خورد. ادامه داد: اگه کار بلد بود، مال بابات رو به باد نمی‌داد!

حتماً در مورد ضرر دادن پارسال خبر داشت. منظورش از این حرف‌ها چی بود؟ می‌خواست ما رو عذاب بده؟ از صابر دفاع کردم: چه کار می‌کرد؟ می‌رفت تو کار قرض دادن؟!

و «قرض» رو با تأکید گفتم. خنده‌اش بیشتر شد و نزدیک‌تر اومد. از این فاصله‌ی کم می‌ترسیدم. سمت کلید دست انداختم. پرتش کرد کف دست دیگه‌اش و پی حرف خودش رو گرفت: اعتراف کن، این صندلی رو می‌خوای!

نگاه هردومون به صندلی خالی مدیریت چرخید و با حرکت مرد، پام به کاناپه گیر کرد. نزدیک بود بیفتم، خواست کمرم رو نگه داره که با تکیه به کاناپه، تعادلم رو حفظ کردم و هلش دادم. چند قدم فاصله گرفتم. اگر حرف بابا و صابر تموم می‌شد و برمی‌گشتند، چی می‌شد؟ لحن تلخی گرفتم: من هیچی نمی‌خوام، کلید رو بده!

- که خواسته‌ات مدیریت نیست. پس چیه؟

- به تو ربطی نداره. در رو باز کن!

- آرزوت چیه؟

- هیچی.

- بگو، قول می دم برآورده کنم.

- غول چراغ جادو هم هستی؟

- واسه تو آره.

نتونستم جلوی خنده‌ی عصبیم رو بگیرم. ممکن بود جور دیگه‌ای برداشت کنه، خودم رو کنترل کردم و بریده‌بریده گفتم: من... هیچی... نمی‌خوام.

#سایه_به_سایه

فصل 7

بخش چهارم

از نگاه خیره‌اش پلک زدم. دیگه جلو نمی‌اومد. همون جا ایستاده بود و به نگاهش ادامه می‌داد. انگار که می‌خواست چیزی رو از ته چشم‌هام بیرون بکشه. جلوتر رفتم که کلید رو بگیرم. آهسته گفت: تو واقعاً هیچی نمی‌خوای!

و جمله‌اش که اصلاً سؤال نبوده، تنم رو لرزوند. با تکیه سر، اضافه کرد: آره. هیچ آرزویی نداری... هیچ خیالاتی نداری...

آب دهانم رو قورت دادم. حرفش رو تکمیل کرد: هیچ هدفی نداری!

با هر جمله‌اش حس و حال من رو بدتر می‌کرد. ادامه داد: من آدم‌های مثل تو رو زیاد دیدم. باد هر طرف ببردتون... درحالی که دستش رو توی هوا می‌چرخوند، حرفش رو تموم کرد: الکی می‌چرخید، می‌چرخید، می‌چرخید...

جمله‌هاش نفسم رو سنگین کرده بود. خونم به جوش اومد و دستم سمت کلید جهید. کاکل مچم رو نگه داشت. عصبی گفتم: دستم رو ول کن!

- حرف حق زور داشت؟

- تو هیچی نمی‌دونی.

- تویی که هیچی نمی‌دونی!

و برای اولین بار توی زندگیم، حس کردم که همین‌طوره. نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم. دستم رو ول کرد و سمت در رفت. از اتاق خارج شد. نفس راحتی کشیدم که زیاد طول نکشید؛ چون صدای چرخوندن کلید از اون طرف پیچید. به در نگاه کردم. داشت در رو از پشت قفل می‌کرد. چشم‌هام بیرون زد و سمت در دویدم. چسبیدم به دست‌گیره و محکم کشیدمش... اما... باز شد. قفل نکرده بود. پشت در دست‌به‌سینه ایستاده بود و لبخند

مسخره‌ای داشت. نفس دیگه‌ای گرفتم و سعی کردم آروم بمونم. حداقل کسی. توی سالن نبود. کلید رو نشون داد و فقط گفت: این پیش من می‌مونه.

قبل از اینکه قدمی سمت در برداره، جواب دادم: بمونه. از این کارگاه، چیزی بیشتر از اون نصیبت نمی‌شه.

پوزخند زدم که براش گرون تموم شد و لبخندش رو پروند. لحن سردی گرفت: خودت می‌آی می‌گیریش؛ وگرنه دست می‌ذارم رو کل اینجا.

- چی؟!

- دو روز بهت وقت می‌دم، خودت می‌آی خونه‌ام می‌گیریش!

و دوباره کلید رو تکون داد و قبل از شنیدن هر نظری از من، به طرف خروجی سالن قدم برداشت. سردرگم از تمام این بحث‌ها، در اتاق رو بستم و اوضاع رو سپردم به زمان.

#سایه_به_سایه

فصل 8

بخش اول

* حافظ *

مرد همچنان مشغول چونه‌زنی بود و عبودو سر میز خودش چرت می‌زد. به ساعت دیواری املاک نگاه کردم و حرف مرد رو بریدم: داداش من، رهن پایین‌تر از این پیدا نمی‌کنی. داره مفت می‌ده، مخش رو خوردم تا راضی شد. مگه نرفتی نرخ بگیری؟

- گرفتم. گرفتم؛ اما ندارم. کم‌وکسر می‌آد.

- نداری، از من دستی بگیر، قرارداد رو امضا کن. بعداً می‌آری می‌دی.

مرد حسابی گرخید و فوراً گفت: نه. اون که نه.

- خلاصه دست‌دست نکن. حالا من باز حرف می‌زنم، ببینم پایین‌تر می‌آد یا نه.

- آقای می‌کنی. خونه چشمم رو گرفته.

سری تگون دادم و مرد بلند شد. دستش رو جلو آورد و گفت: پس خبر از شما.

بلند شدم و درحالی که دست می‌دادم، گفتم: پیگیرم. خبر می‌دم. این نشد، یه بهترش رو پیدا می‌کنم.

تشکر کرد و با خدا حافظی از هردومون، بیرون رفت. گوشه رو برداشتم و رو به عبدو گفتم: اینجا رو بپا، من می‌رم خونه.

عبدو دستش رو از زیر چونه برداشت و پرسید: این وقت روز؟

دو روز فرصت دختره داشت تموم می‌شد. می‌خواستم سر عقل بیارمش، کلید بهانه بود. سامی رو گذاشته بودم خونه که اگر دختره اومد، خبرم کنه؛ ولی توی این ساعت‌های آخر خودم جاش می‌موند. حرف از کل کارگاه زده بودم و مطمئن بودم که دختره می‌آد. توی این محل همه می‌دونستند من به چیزی گیر بدم، ول کنش نمی‌شم. جواب عبدو رو دادم: برمی‌گردم. علی آجر رو فرستادم پی نوچه‌ی اصلان، خواست باشه.

چشمم به میلاد افتاد که داشت وارد املاک می‌شد. همین که خواست سلام کنه، چشم‌هاش روی نقطه‌ای زوم شد و جلوتر رفت. به لبه‌ی داخلی دیوار کنار در نگاه می‌کرد. خم شد و دستش رو همون طرف برد. من و عبدو طرفش راه افتادیم. پرسیدم: چیه؟ تبلیغ چسبوندند؟

کف دستش رو جلومون گرفت و گفت: به اون میخه آویزون بود.

جلو رفتم و به دستش نگاه کردم، به جاکلیدی مستطیل سیاه که عکس یه خروس روش بود! از دستش گرفتم و عبدو به حرف اومد: کدوم مادرخرابی جرئت کرده این رو بذاره؟

فکرم سمت هرکسی کشیده شد و ناگهان یاد کلید توی جیبم افتادم. کلید اتاق ریاست کارگاه. بچه‌ها مشغول بحث کردن و اسم بردن از این‌واون بودند. میلاد که فشاری شده بود، پیشنهاد داد: امشب هرکس رو دیدیم بکوبونیم، بندازیم تو همون زمین خاکی!

جاکلیدی رو توی مشتم فشار دادم و گفتم: می‌دونم کار کیه. خودم حلش می‌کنم.

برای برداشتن سوئیچ سمت میز برگشتم. میلاد همچنان غر می‌زد. طرف در رفتم و عبدو پرسید: کجا؟ بدون نگاهی به عقب، جواب دادم: می‌رم به کارگاهم سر بزنم!

- تنها نرو. مال این حاجی اومد نداره. هروقت حرفش رو زدی، یه چیزیت شد.

نگاهی به میخ کهنه‌ی پایین دیواره انداختم و فحشی زمزمه کردم. میلاد خواست همراهم بیاد؛ ولی مانع شدم و سراغ ماشین رفتم. برعکس حال من، هوای اوایل شهریور

خوب و آفتابی بود. پشت فرمون نشستم و گازش رو گرفتم که زودتر برسیم. تکلیف این کار زودتر باید معلوم می شد و دختره اصلاً پا نمی داد. چند دقیقه بعد، جلوی کارگاه فکسنی بودم. ماشین رو دم نرده های ورودی پارک کردم و وارد محوطه شدم. ملکش کوچیک بود و ساختمون هاش قدیمی. بخشی از زمین هم افتاده بود توی طرح شهرداری. به دور و بر چشم چرخوندم. سوله ای دستگاه ها بسته بود و نگهبان چرت می زد. مستقیم سمت ساختمون دفتری رفتم که یه طبقه بود و کوچیک. کسی توی لابی دیده نمی شد. در اتاق مدیریت رو هم بسته بودند. همون طرفی راه افتادم. پسر-پیری از خودش هم نافرمت تر بود. باید می فهمید دنیا دست کیه. اگر نمی ترسوندم، دختره نمی فهمید جدی ام. خواستم کلید بندازم که خودش باز شد و پسر-جوونی از داخلش بیرون اومد. نگاهی به من انداخت و نگاهی به داخل اتاق. بعد راهش رو کشید و رفت. به داخل چشم انداختم. مردک پشت میزش بود و پلاک اسمش روی میز خودنمایی می کرد؛ صابر خان عظیمی! نفسش رو فوت کرد. بلند شد و سمت در اومد. کمی بعد مقابلم ایستاده بود. نگاهی به اطرافمون انداخت و گفت: باز اومدی چه کار؟

#سایه_به_سایه

فصل 8

بخش دوم

ابرو بالا دادم. شاید بدبخت عیب و ایراد مغزی داشت که هنوز می پرسید! کنایه زد: کلیدم رو آوردی؟

- فکر کنم هنوز توجیه نیستی! اینجا مال من هم هست.

- صدات رو بیار پایین. خیال کردی با بچه طرفی؟

به سقف نگاه کردم تا فک زدنش تموم بشه: خیال کردی نمی دونم می خوای سهام خانواده ات رو پس بگیری؟... از اول نیت همین بوده!

دوباره نگاهش کردم و جواب دادم: ماشالله بالاخره فهمیدی!

- از این خبرها نیست. شده خونه ی زیر پام رو بفروشم، پول رو پس می دم.

- نه دیگه داداش. گرفتی؛ ولی کم گرفتی. از موعدتون گذشته. سه دونگ خونه به ناممه. هرچی من بگم، همون می شه. تمام.

جواب نداد. فقط رد فشار دندون‌هاش روی صورتش افتاد. ادامه دادم: اون دفعه نشد همه‌جا رو ببینم... نمی‌گردونیم؟

به بیرون ساختمون اشاره زدم. صابر به من خیره شد. خوشم می‌اومد این آدم‌های ازخودمتشکر رو آچمز ببینم. هیچ‌کاری از دستشون بر نمی‌اومد و فقط دماغشون رو بالا می‌گرفتند. دیگه چاره‌ای نداشتند. نه می‌تونستند جریان نزول رو علنی کنند و به شکایت بکشوند، نه می‌تونستند خونه‌ای رو که توش بزرگ شده بودند، بفروشند و سهم من رو بدند. برای امثال حاج رسول که توی محله بروبیایی داشتند، مردن بهتر از اسباب‌کشی بود. مردن بهتر از حرف مردم بود! پوزخند زدم و صابر در رو توی روم بست. عیبی نداشت. کم‌کم کنار می‌اومدند. توی سالن کوچک مشغول قدم زدن شدم و همین که سر چرخوندم، نگاهم به دختره افتاد. وارد سالن شده بود. با دیدن من، بلافاصله برگشت. گفتم: صبر کن.

و به‌طرفش رفتم. ایستاد و آروم‌آروم سمتم چرخید. موبایلم بی‌موقع زنگ خورد. به روم نیاوردم و گفتم: چرا رَم می‌کنی؟!

- قراره هر روز بیای اینجا؟

- دیروز که نیومدم.

چرخشی- به چشم‌هاش داد که خیلی بهش می‌اومد. ادامه
دادم: وقتی تو نیای، من مجبورم بیام.

- هدیه دستت رسید؟

- هدیه رو رودررو می‌دند!... مثل من که می‌خواستم
نصف اینجا رو بهت بدم. خودت شانست رو حروم
کردی.

- بهشت هم که باشه، از تو نمی‌خوام!

- دستم تا اون حد باز نیست؛ ولی قول جهنم رو می‌دم.

بدجوری ماتش برد که لبخندی کنج لبم نشوند. جلوتر
رفتم. پشت سرش رو چک کرد و صداش رو پایین آورد:
گیرم که نصف اینجا رو بگیری. اصلاً می‌دونی کار اینجا
چه جوریه، چی به‌چیه؟

- تو یادم می‌دی... یه میز کنار میزت بدند، بسمه.

هاج‌وواج مونده بود که اضافه کردم: اتاقت اونجاست؟
به در باز اشاره کردم و خواستم حرکت کنم که فوراً به
خودش جنبید و راهم رو بست. زنگ موبایلم دوباره بلند
شد. لعنت فرستادم و هم‌زمان با بیرون آوردن گوشیم،
گفتم: یه دقیقه.

انگشتم رو بالا گرفتم. دختره اهمیت نداد و رفت. من طرف خروجی حرکت کردم و جواب دادم: چیه هی می گوزی تو اعصاب ما؟!

صدای آجر تو گوشم پیچید: بدموقع زدم انگار. - انگار!

- آخه این نوله رو گرفتیم. چی کارش کنیم؟
جلوی ساختمون، کنار پله ها ایستادم و پرسیدم: کجایید؟
- جلو در.
- در؟!

- جلو در این یه بار مصرفیم.
و منظورش همین کارگاه تولیدی پلاستیک و یه بار مصرفی بود که توش بودم. به اطراف گردن کشیدم و سر ماشینش رو از لای نرده ها دیدم. توی گوشی گفتم: دیدمت. اومدم. قطع کردم و راه افتادم.

#سایه_به_سایه

فصل 8

بخش سوم

با رسیدنم به اون طرف نرده‌ها، آجر و امیر پیاده شدند و امیر به جون نوچه‌ی اصلان افتاد تا از صندلی‌های پشت پیاده‌ش کنه. نگاهی به دورمون انداختم که پرنده پر نمی‌زد. جلوتر رفتم و به پسر بچه‌ای که می‌خورد هفده هجده ساله باشه، چشم دوختم. چشمش به آسفالت کف پیاده‌رو بود و تقلا می‌کرد مچ‌هاش رو از دست امیر بیرون بیاره. تشر زدم: صاف وایسا! ثابت موند. ادامه دادم: چیه؟ خجالتی شدی؟... من رو نگاه!

سرش رو بلند کرد و بعد از چشم‌غره‌ای به آجر و امیر، به من نگاه کرد. توی چشم‌هاش مکث کردم تا ترس بشینه تو تنش. دستم رو توی جیبم فرو بردم. چشم پسر آهسته پایین رفت و روی جیبم جا خوش کرد. خوب می‌دونست چه معنایی داره. به حرف اومدم: هر زدن، خوردنی داره. - چی می‌گی فسیل؟!

چشم‌هام درشت شد. ساقی دوزاری به من می‌گفت «فسیل»! امیر دستش رو پیچوند و آخش درنیومد. فقط شروع کرد به نفس‌نفس زدن. جلوتر رفتم و گفتم: من فسیلم یا اون اصلان بی‌همه‌چیز؟!

پسر— دوباره تقلا کرد. سؤال اصلی رو پرسیدم: اون فرستاده بود سراغ من، نه؟

- من چه می‌دونم؟

- تو از ملافه‌ی تختش خبر داری، این رو نمی‌دونی؟!

آجر به خنده افتاد و پسر— شروع کرد به غرولند زیر لب. بلندتر گفتم: کار اون بود یا نه؟ کیو فرستاده بود؟ تو بودی؟ تو بودی اون شب زدی در رفتی؟

مثل لال‌ها زل زده بود به من و می‌دونستم نمی‌شه راحت ازش حرف کشید. دستم رو از جیب بیرون آوردم و سمت گلوش بردم. گردنش رو عقب کشید و چشم‌هاش از همون زاویه به دستم خیره شد. بدنامی به درد این موقع‌ها می‌خورد که همه می‌دونستند هر کاری ازت برمی‌آد. لبه‌ی کاتر رو روی حنجره‌اش گذاشتم و جدی‌تر از قبل پرسیدم: کی بود؟

نبضش زیر انگشت‌هام می‌زد و چشم‌هاش حالا به چشم‌هام خیره بود. سرم رو پایین بردم و ادامه دادم: پرت کنیم تو صندوق، بیریمت بیابون، کی می‌فهمه؟

و واقعاً کسی— نمی‌فهمید یه بی‌ننه‌بابای زیر دست اصلان بزرگ‌شده که شغلش تل و دوا پخش کردنه، چی به روزش اومده. لب باز کرد: به خدا نمی‌دونم.

خواستم چیزی بگم که علی به پام کوبید. سر چرخوندم و چشمم به دختر حاجی افتاد که کنار یکی از چنارهای جلوی نرده‌ها ایستاده بود و مستقیم به ما نگاه می‌کرد. اخم‌هاش روی صورتش بود و دست‌هاش از دو طرف آویزون. فحشی. دادم و فوراً کاتر رو جمع کردم. همچنان به ما خیره بود. دستم رو عقب بردم و کاتر رو توی مشتم پنهان کردم. زیر لب گفتم: بیریدش.

امیر مچ پسر رو دوباره پیچوند که بشینه توی ماشین. پسر همین کار رو کرد و صداش درنیومد. به طرف دختره راه افتادم که حالا به من پشت کرده بود و به زمین نگاه می‌کرد. بهش رسیدم و آجر ماشین رو راه انداخت. وسط وقت اداری بیرون زده بود که چی؟! پرسیدم: کجا؟!

قدمی فاصله گرفت و جوابم رو نداد. لبخندی روی صورتم نشوندم و ادامه دادم: من واسه خاطر تو اومدم، تو داری می‌ری؟!

سرش رو بالا گرفت و جواب داد: این هم به خاطر من بود؟

با چشم و ابرو به مشتم اشاره کرد و همون لحظه ماشینی جلوی پامون نگه داشت. خودم رو به اون راه زدم: چی؟ - مشتم رو باز کن، می‌فهمی.

یه زاخار از ال نود پیاده شد و به من چپ‌چپ نگاه کرد.
دستش رو به سقف ماشین تکیه داد و رو به دختره
پرسید: آقا مزاحم شده؟

دختره به من زل زد و جوری ابروش رو بالا انداخت که
انگار بدش نمی‌اومد بگه «آره». صدام رو پایین آوردم:
کجا؟!!

وقتی جواب نداد، ادامه دادم: الان کارمند من هم حساب
می‌شی.

درحالی که کیفش رو جابه‌جا می‌کرد، گفت: مرخصی—
ساعتی گرفتم، گوشیم رو تعمیر کنم. آخه یه بی‌شعوری
باعث شد بشکنه!

سر چرخوند و رو به زاخار ادامه داد: بریم پسرعمه.

و صاف رفت جلو نشست. نفسم رو بیرون فرستادم. در
ماشین رو بست و راننده با نگاه ناجور دیگه‌ای به من،
پشت فرمون برگشت. رو به شیشه‌ی ماشین، مشتم رو
باز کردم و کف دستم رو بالا گرفتم. کاتر رو انداخته بودم
توی جیب. دختره به کف دست خالیم نگاه کرد و بعد
روش رو برگردوند. ماشین راه افتاد و رفت.

#سایه_به_سایه

این فصل ادامه داره... ♀

فصل 8

بخش چهارم

* لادن *

طول مسیر کوتاه از کارگاه تا فروشگاه کوچیک گوشه، به سکوت گذشت و من به شرایطی فکر کردم که توش گیر افتاده بودیم. بابا و صابر دنبال پول بودند و قرار بود توی همین یکی دو روز با کاکل جلسه بذارند... اگر کاکل امون می داد! این مرد مثل آدم هایی که بچی نکردند، اسباب بازی جدید پیدا کرده بود و قرار نبود ولش کنه؛ اما من قصد بازیچه شدن نداشتم. آه کشیدم. طاها که مشغول پارک ماشین بود، پرسید: چی شده؟

- هیچی.

- اون مردیکه چیزی گفته؟
- با تکیون سر رد کردم. بالاخره پرسید: اصلاً اونجا چه کار می کرد؟ چرا اومده بود؟
- با صابر کار داشت.
- بهت حرفی زد؟ کاری کرد؟

- نگران نباش پسرعمه. با صابر کار داشت.

چیز دیگه‌ای نپرسید. پیاده شدیم و با نگاهی به تابلوی فروشگاه، داخل رفتیم. سه نفر مشغول بودند. توی مسیر گفتم: مزاحمت شدم، شرمنده.

با دست به جلو راهنماییم کرد و جواب داد: این چه حرفیه؟! هیچ مزاحمتی نیست. هر کاری داشتی، به خودم بگو.

تشکر کردم. سمت پیشخانی رفتیم که مخصوص تعمیر بود. سلام کردیم و من گوشیم رو درآوردم. پسر-جوون گفت: بفرمایید.

گوشی رو به طاهای دادم و طاهای سمت پسر-برد. گوشه‌ی مانیتور شکسته بود. طاهای توضیح داد: این گوشه شکسته؛ افتاده زمین. گلشش هم باید عوض بشه.

پسر-روی گوشی چشم چرخوند و پرسید: درست کار می‌کنه؟ هنگ کردن نداره؟

طاهای به من نگاه کرد و من جواب دادم: نه، مشکلی نداره.

- تاچش چطور؟

و شروع کرد به امتحان کردن. گفتم: تاچش کار می‌کنه.

سر تکون داد و بعد از کمی بررسی به حرف او آمد: اوکی. چند دقیقه منتظر باشید.

به صندلی‌های جلوی یکی از دیوارها اشاره کرد. من و طاهّا به همون طرف رفتیم و طاهّا موقع نشستن، گفت: عیی نداره، بهونه شد حرف بزنیم.

لبخند زدم و روی صندلی کناریش نشستم. طاهّا سر صحبت رو باز کرد: بابام یکی دو بار دایی رو با این مرده دیده. خبریه؟

نمی‌تونستم شرایط رو توضیح بدم. حتی برملا شدن نزول هم برای بابا بد بود. جواب دادم: انگار دوسه بار بحثشون شده.

- سرچی؟

- سر... چیز مهمی نیست. بابا از آدم‌های ناتو خوشش نمی‌آد.

- نکنه سر طلای ما؟

فقط شونه بالا انداختم. طاهّا دستی روی صورت کشید و انگشت‌هاش رو بین موهاش فرو برد که کوتاه و تیره بود. نفسی-گرفت و گفت: صد بار به طلا گفتم درست قدم بردار. به گوشش نمی‌ره.

- حالا کسی نگفته به خاطر طلاست!

- هست. می‌دونم. خود اون مردیکه هم واسه همین گیر داده. میونه‌ی خونواده‌اش از قدیم با ما شکرآبه. لابد منتظر بهانه بود که شر درست کنه. ما هم که سر طلا به خودش و نوچه‌اش توپیدیم، حالا می‌خواد...
دستش رو توی هوا تکون داد و به زانوش کوبید.
#سایه_به_سایه

فصل 8

بخش پنجم

نفسش رو بیرون فرستاد. دقیق گوش داده بودم، بلکه چیزی دست گیرم بشه. پرسیدم: شکرآبه؟ چرا؟
تکونی به لب‌هاش داد که یعنی نمی‌دونه. خود من هم متوجه همچین چیزی نشده بودم. پس ماجرا عمیق‌تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم. بیخود نبود که کاکل گیر داده بود به سهام. رسماً برای بابا دون پاشیده بود. مطمئن بودم به هر قیمتی سهام رو می‌گیره. برای صابر خیلی گرون تموم می‌شد. صورتم توی هم رفت و طاهها

هشدار داد: بیشتر مراقب باش، خب؟ باهاش حرف نزن.
هرجا خواستی بری، بگو من برسونمت.

سر تگون دادم و مدتی به سکوت گذشت. به صورت
طاها نگاه کردم. مثل من نگران بود، شاید بیشتر از من؛
ولی نگاهم کرد و گفت: نگران نباش.

به تعمیرکار چشم دوختم که مشغول گوشی بود. آهسته
گفتم: حتماً فهمید چشه. پرسیم چند روز طول می کشه.
بلند شدیم. پسر- با دیدنمون جلوی پیشخان گفت: الان
حل می شه. آخرشه.

ابروم بالا رفت و طاها پرسید: همین امروز؟
- آره. یه تعویض گلس ال سی دی می خواست. یه محافظ
هم می ذارم روش. مشکل دیگه ای نداره.
لبخند زدم و طاها هم با لبخند گفت: فکر می کردم باید
بمونه.

- سفارشتون رو کردند.

لبخندم جمع شد. طاها پرسید: سفارش؟... کی؟

و من که می دونستم جواب پسر- چیه، دعا کردم که اسم
نبره؛ ولی پسر- بدون بلند کردن نگاهش از گوشی زیر
دستگاه، جواب داد: کاکل.

دست‌هام مشت شد. طاه‌ها نگاهی با من ردوبدل کرد و درحالی‌که نفسش رو بیرون می‌داد، کارت درآورد. سمت یکی از پسر‌ها گرفت و گفت: خدمت شما.

پسر دوم جواب داد: حساب شده.

- یعنی چی؟

- کاکل....

- خودمون حساب می‌کنیم، بفرمایید.

- ما رو درگیر نکن داداش.

و کارت رو با دست رد کرد. پسر—اول چشم از گوشی برداشت و نگاه کوتاهی به من انداخت. دوباره مشغول شد. نگاه مستقیم دو نفر دیگه هم به من بود. کم‌کم داشتم خجالت می‌کشیدم. طاه‌ها با سگرمه‌های توی هم به من زل زد. شونه بالا انداختم و آهسته گفتم: اون باعث شد گوشیم بیفته.

طاه‌ها پوزخند زد و مثل من آهسته گفت: مثلاً این طوری می‌خواد شخصیت پیدا کنه؟!!

من هم پوزخند زدم و چرخشی. به چشم‌هام دادم. معلوم نبود تو سر کاکل چی می‌گذشت؛ ولی شخصیت چیزی نبود

که یه روزه ساخته بشه. توی این دنیا، هرچیزی رومی شد
با پول خرید، به جز شخصیت!

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 9

بخش اول

* لادن *

چشم روی فلفل‌های رنگارنگ توی جعبه چرخید و
لبخند روی صورتم نشست. از فروشنده پرسیدم: تازه
است دیگه؟

مرد جوون از همون جایی که ایستاده بود، جواب داد:
بله. همین چند ساعت پیش بار آوردند.

جنس‌های این بازارچه‌ی تره‌بار همیشه تازه بود. یکی از
فلفل‌های زرد رو برداشتم و بو کشیدم. پلک باز کردم و
نگاهم به دست مردونه‌ای افتاد که داشت فلفل سبز
برمی‌داشت. این دست‌ها رو از هر فاصله‌ای می‌شناختم.
با این تاج و تارهای نازک قهوه‌ای. ابروم بالا رفت و به

صورتش نگاه کردم. کنارم ایستاده بود. توی تمام این سال‌ها، حتی یه بار هم توی بازار میوه و سبزی ندیده بودمش! خودش رو به اون راه زد: عه؟! تو هم اینجا؟ بی‌حوصله سر چرخوندم. رسماً به من گیر داده بود. صداش به گوشم خورد: من هم خوبم. خیلی سپاس!

قبل از اینکه شروع کنه به توضیح احوال بخیه‌هاش، سمت مشماهای کنار جعبه‌های کج‌شده دست دراز کردم. دست کاکل هم‌زمان جلو اومد. عقب کشیدم و منتظر موندم برداره. یکی کشید و گفت: گوشت میزونه؟ بدون نگاهی بهش، جواب دادم: تعمیرکار پول نگرفت. گفت برام دردرس می‌شه!

- راست گفت.

- هنوز لنگ پول تعمیرکار نموندیم، خدا رو شکر. شروع کرد به برداشتن فلفل و بی‌توجه به اخم من گفت: مگه من مُردم که تو لنگ چیزی بمونی؟

داشت آهسته می‌خندید. با تأسف سر تکون دادم و فلفل توی دستم رو داخل مشما انداختم. مطمئن بودم که داره معطل می‌کنه. حتماً با چرخیدن دور من، می‌خواست بابا و صابر رو بترسونه تا سهام رو زودتر بدن. خودم گفتم: بابام سهام رو نمی‌ده؛ ولی پولت رو می‌گیری، نهایتاً

سودش رو بیشتر می کنی... شده چند جا کار کنم و طلا بفروشم، قرض رو پس می دم.

- جور دیگه ای هم می تونی بدی...

ابروم پرید و فوراً سر چرخوندم. ادامه داد: قرضت رو! چشمش به جنس ها بود. مشماش داشت پر می شد و معلوم نبود با این همه فلفل می خواد چه کار کنه! خودش دوباره گفت: نمی پرسی چطور؟

حس بدی به جونم افتاد و جواب دادم: نمی پرسم.
- به خاطر خودت می گم. می دونی واسه پس دادن این پول، چند سال باید بری خونه ی خداوردی آمپول بزنی؟
- خداوردی؟! از کجا می دونی؟

- من همه چیز این محل رو می دونم.
مشماش دیگه جا نداشت. به من خیره شد و ادامه داد:
نمی خوام خسته بشی.

- من واسه کمک به اهل محل پول نمی گیرم.
حرفی نزد. تک سرفه ای کردم و لحن صریحی گرفتم: چرا اومدی اینجا؟

- چیه؟ حق ندارم خیار بخرم؟

- این فلفله!

لبخند نامحسوسی زد و من صریح‌تر گفتم: دیگه حق نداری مزاحم من بشی. من نمی‌خوام با تو حرف بزنم! و نگاهی به اطراف انداختم که خلوت بود؛ اما هر لحظه ممکن بود سروکله‌ی آشنایی پیدا بشه. عمداً من رو جاهای عمومی معطل می‌کرد. طرف سبد دیگه‌ای رفتم و شروع کردم به برداشتن فلفل. از رو نرفت و دوباره جلو اومد. پرسید: هنوز نشنیدی؟

اهمیتی ندادم. تکرار کرد: نشنیدی؟!

نمی‌دونستم از چی حرف می‌زنه؛ اما نپرسیدم. سمت صندوق داخل غرفه رفتم تا حساب کنم. خریدهای خونه مونده بود؛ اما دیگه نمی‌خواستم اینجا بمونم. می‌خواستم زودتر برم و این آدم دست از سرم برداره. حتی دنبالم داخل اومده بود.

#سایه_به_سایه

فصل 9

بخش دوم

رو به فروشنده گفتم: می‌شه سریع بکشید؟
مرد «چشم» گفت و من کارت درآوردم. صدای کاکل رو شنیدم: من حساب می‌کنم.

نفسم رو بیرون دادم و ازش فاصله گرفتم. فروشنده نگاهی به هردومون انداخت و کارتم رو گرفت. کاکل هنوز نزدیکم بود. دوست نداشتم باهاش روبه‌رو بشم. دیدنش من رو یاد حرف‌های چرندی می‌نداخت که هر بار بهم می‌زد؛ به‌خصوص حرف‌های توی کارگاه. خیلی واضح من رو مسخره کرده بود که هدف و آرزویی توی زندگیم ندارم. تمام آرزوهایم رو زیر سؤال برده بود. لابد خیال می‌کرد منتظر بهترین خواستگارم تا برم بشینم تو خونه‌ی شوهر و تمام! سری تکیون دادم و به دست‌های فروشنده نگاه کردم. کارت و نایلون رو طرفم گرفت و دستش رو برای گرفتن نایلون کاکل دراز کرد. تشکر کردم و درحالی‌که خودم رو جمع می‌کردم که بهم نخوره، راه افتادم. با خریدهام بیرون زدم و چشمم به یکی از نوچه‌های کاکل افتاد که دقیقاً جلوی ورودی بود و هیکل گنده‌اش اجازه‌ی رد شدن نمی‌داد. روم رو برگردوندم که کنار بره. صدای کاکل از پشت سر اومد: علی، بار خانوم رو بیر دم در.

پسر دستش رو جلو آورد. خریدهام رو عقب کشیدم و رو به پسر گفتم: لازم نیست. خودم می‌برم.

پسر—کنار نرفت و کاکل نزدیک‌تر اومد. صداش کمی بالا رفت: علی می‌بره!

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و چرخیدم که اخمم رو ببینه. اخم‌های اون سنگین‌تر بود. با تأکید بیشتری تکرار کرد: گفتم علی می‌بره!

دست پسر—هنوز آماده‌ی گرفتن بارها بود. به دور و بر چشم انداختم و قبل از اینکه جلب‌توجه کنیم، خریده‌ها رو دست علی دادم. سری تکون داد و جلوتر از من حرکت کرد. اخم دیگه‌ای تحویل کاکل دادم و قدم برداشتم. تموم راه کوتاه بازارچه تا خونه، قدم‌هام رو آهسته‌تر برمی‌داشتم که دقیقاً پشت سر علی نباشم. زودتر از من دم در حیاط رسید و خریده‌ها رو زمین گذاشت. نگاهم رو پایین انداختم که تا سروکله‌ی همسایه‌ها پیدا نشده، بره. به جای تشکر فقط سر تکون دادم. راه رفته رو برگشت و من کلید انداختم. با خریده‌ها وارد حیاط شدم و تازه اون موقع نفس راحتی کشیدم. خونه طبق معمول آروم بود. سه پله‌ی جلوی در رو پایین رفتم و وارد حیاط گود و بزرگ خونه شدم. به اطراف چشم چرخوندم. به انباری گوشه‌ی حیاط، باغچه‌های مستطیلی دو طرف، زیرزمینی که پله‌هاش گوشه‌ی حیاط بود، تراس باریک جلوی ساختمون و سه تا پله‌ی کنارش که حیاط رو به ساختمون

وصل می کرد، درخت های خرمالو و انگور و گل های زرد هر طرف، پنجره های قدیمی طرح چوب، تخت های قالی پوش پایین تراس... برعکس من، همه جا آروم بود. طول حیات رو طی کردم و از در کنار تراس وارد راهرو شدم. از داخل صدای آهسته ی صحبت می اومد. در نشیمن عریض و چوبی بود و همیشه یکی از لنگه هاش رو باز می داشتیم. چشمم به داخل افتاد. مامان داشت با عمه و طلا حرف می زد.

نایلون ها رو سمت آشپزخانه ی کنار راهرو بردم و روی میز چهارنفره گذاشتم. توی آینه ای که کنار یخچال نصب بود، نگاهی به خودم انداختم و شالم رو درآوردم. دست هام رو شستم و بیرون رفتم. با ورود من به نشیمن، صحبتشون قطع شد. یکی از خانم های همسایه هم بود. احوال پرسی و روبوسی کردیم. با طلا که دورتر نشسته بود، دست دادم. به جای مبل های زیر طاقچه ی قدیمی خونه، روی زمین نشسته بودند. بین عمه و مامان نشستم و دوباره از طلا پرسیدم: حالت خوبه طلا جان؟ لبخندی تحویل داد که بیشتر شبیه نیشخند بود. جواب داد: عالی ام. ممنون.

عمه تک سرفه ای کرد و طلا چیز دیگه ای نگفت.

#سایه_به_سایه

فصل 9

بخش سوم

با قرضی که ما بالا آورده بودیم و کسی- خبر نداشت، ما باید حالمون بد می‌شد، نه عمه و طلا. به صورت دماغ مامان نگاه کردم. از وقتی فهمیده بود، مدام گریه و زاری می‌کرد. لعیا هم که کلاً خبر نداشت. عمه دستش رو روی زانوم گذاشت و گفت: از خونه‌ی حاج خانوم می‌آی؟

- بله. بهتر بودند.

عمه و حمیرا خانوم خدا رو شکر کردند. حمیرا خانوم وارد صحبت شد: پیش پات می‌گفتم به مادرت، خسته می‌شی. کار همه رو دوشته. کارگاه حاجی هم که هست.

مامان سر تکون داد و به‌جای من جواب داد: چون تو خونه موندن رو دوست نداره، می‌ره. بچه‌ام دلش برا همه رحم می‌آد.

حمیرا خانوم با لبخند تأیید کرد: بله، می‌دونم. مگه می‌شه ندونم.

عمه با تکنون سر اضافه کرد: خدا قلبت رو ببینه ایشالله. تشکر کردم. طلا به سقف زل زد و نفسش رو فوت کرد. انگار که من مقصر هیچ کاری نکردن اون بودم. وقتی مردم از من کمک می خواستند، رد می کردم؟ به جای کار کردن و درس خوندن، با این واوون ول می گشتم؟ عمه پرسید: اومدم ببینم پارچه مارچه نمی خوای؟ طاها می خواد بره بازار.

می دونستم پارچه ها رو برای تولیدی می خواد. این روزها حال و روزمون به پارچه و لباس جدید نمی خورد. رد کردم: مرسی عمه جون. من چیزی لازم ندارم.

مامان کارتی از کنار پیش دستی میوه ها برداشت و نشونم داد. پرسید: مطمئنی؟

کارت رو گرفتم و بازش کردم؛ با اینکه خوب می دونستم کارت دعوت مال عروسی دختر حمیرا خانومه که دوست خودم به حساب می اومد. حتی موقع انتخاب کارت، همراه عروس بودم. دوباره متن کنار اسم ها رو آهسته خوندم و گفتم: مبارک باشه حمیرا خانوم. خوشبخت بشه شیوا جون.

- انشالله قسمت خودت.

- ممنون. چند روزه سر شیوا شلوغه، حرف نزدیم.

- آره جان دلم. کلی کار ریخته سرش.

عمه هم کارت دعوت خودشون رو بلند کرد و پرسید:
چیزی نمی‌دوزی؟

- لباس نو دارم. نشد که می‌خریم.

مامان که می‌دونست امتناع من به خاطر چیه، اصرار نکرد. اگر خبری از قرض و بدهی نبود و با هر نفس یاد نزول نمی‌افتادیم، فوراً سفارش پارچه می‌دادم. مثلاً دختر حاج رسول بودم. بابام یه کارگاه داشت، یه خونه‌ی بزرگ که به دو تا کوچه در می‌خورد. چشم کل محل توی هر مراسمی به لباس و جواهر و حرف و حرکات امثال من بود... ولی... حالا حتی گوشیم رو می‌بردم برای تعمیر! آه کشیدم و عمه پرسید: حالت خوش نیست عمه؟

نگاهش کردم و لبخند زدم. طلا کنایه‌ی ریزی زد: بگو خوبی؛ وگرنه مادرم شب خوابش نمی‌بره.

عمه براش چشم‌غره رفت و حال من بدتر شد. توی همچین شرایطی توان کنایه شنیدن نداشتم. می‌ترسیدم چشم‌هام تر بشه و طلا بگه دارم مظلوم‌نمایی می‌کنم. خوشبختانه حمیرا خانوم قصد رفتن کرد. عمه و طلا هم بلند شدند و تعارف زدن من و مامان شروع شد. برای بدرقه‌شون تا حیاط رفتیم. مامان طلا رو چند بار بوسید

که حرف‌های عمه رو به دل نگیره. گفت وگوها تازه موقع خداحافظی گل می‌نداخت. وقتی در بسته شد، توی حیاط راه افتادم و مانتو و شال دور گردنم رو درآوردم. ساختمون‌های اطراف کوتاه بودند و به حیاط دید نداشتند. روی یکی از پله‌های تراس نشستم و دستی بین موهام کشیدم تا فرهای درشتش روی شونه‌هام بیفته و نسیم پوست سرم رو خنک کنه؛ وگرنه از سرم دود بلند می‌شد. مامان کنارم ایستاد و دستی روی شونه‌ام گذاشت. نگاهش کردم. گفت: غصه نخور مادر. بابات یه فکری می‌کنه.

- چه فکری؟ بدبخت شدیم رفت.

کسی— ماجرای مزاحمت‌های کاکل رو نمی‌دونست. دلم نمی‌اومد بگم و بیشتر عذابشون بدم. مامان جواب داد: زمین می‌فروشیم، طلا می‌فروشیم. بی‌چیز که نشدیم خدانکرده. اگر جور نشد که کارگاه هست. با صابر حرف می‌زنیم، بی‌سروصدا تموم کنه.

... -

- این هم می‌شه تاوان گناه بابات.

#سایه_به_سایه

فصل 9

بخش چهارم

دوباره آه کشیدم. ضرر داده بودیم و بابا مجبور شده بود
قرض بگیره. چاره‌ای نبود. باید قبولش می‌کردیم. سر بلند
کردم و واقعیت رو گفتم: مامان، طرف گفته سهام رو
می‌خواد، یعنی می‌خواد. دیگه اما و اگر نداره. موعدهش سر
رسیده.

- سر نرسیده. نترس.

- منظورت چیه؟

و دستم رو از بین موهام درآوردم و بهش زل زدم. جواب
داد: مثل اینکه با بابات حرف زده.

از جا بلند شدم و پرسیدم: چی گفته؟

- مهلت دو ماهه داده.

- دو ماه؟!

لبهام باز موند. برای نزول خورها دو ماه خیلی بود.
مامان شونه بالا انداخت و من توی فکر رفتم. پس
منظورش از «نشیدی؟ نشیدی؟»، این بود. انگار خیال
مامان راحت‌تر شده بود؛ ولی خیال من نه. مطمئن بودم

یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست و از حالا دلم آشوب بود. سمت باغچه راه افتادم و گفتم: من به گل‌ها آب بدم، می‌آم.

مامان «باشه» گفت و داخل رفت. باید کمی توی حیاط چرخ می‌زدم تا ذهنم آرام بشه. من اجازه نمی‌دادم اتفاق بدی بیفته. سمت شلنگ رفتم و شیر رو باز کردم. روی باغچه آب پاشیدم. خونه‌ی صابر، جای زندگیشون بود. نباید بهش دست می‌زدیم. می‌تونستیم طلا بفروشیم و حساب‌هامون رو خالی کنیم؛ اما این‌طوری بابا خجالت می‌کشید. حالا که دو ماه مهلت داشتیم، باید یه کار اساسی می‌کردیم. یاد قیافه‌ی کاکل افتادم. چرا مهلت داده بود؟ مگه نمی‌خواست سهام خانوادگیش رو پس بگیره؟ صدای افتادن توپ توی حیاط، من رو از فکرهام بیرون کشید. صد بار گفته بودیم مراقب توپشون باشند. شیر رو بستم و سمت توپ رفتم که کنار گلدون افتاده بود. از پله‌های جلوی در بالا رفتم و در رو باز کردم. توقع یه بچه‌ی یه متری رو داشتم؛ ولی یه دو متریش جلوم ظاهر شد! بی‌حرکت موندم. اومده بود تا در خونه! نگاهش روی هیکنم می‌چرخید. هول کردم و در رو بستم. به طرف مانتو و شال دویدم و توپ از دستم ول شد. تا اینجا اومده بود! تا جلوی در. چی از جونمون می‌خواست؟ شال

رو هول هولکی روی سر انداختم و سمت در برگشتم. وقتی دوباره بازش کردم، کاکل عقب‌تر ایستاده بود و بچه‌ی یه متری کنارش، زل زده بود به من. پسر—کوچولو نوه‌ی یکی از همسایه‌ها بود. سلام کرد و سریع لو داد: این بود.

با انگشت کاکل رو نشون می‌داد و جای خالی دندون افتاده‌اش خودنمایی می‌کرد. لبخند زدم و توپ رو بهش دادم. «مرسی» گفت و طرف دوست‌هاش دوید که کمی دورتر مشغول بازی بودند. به کاکل نگاه کردم. چشمش به من بود. اخم کردم و پرسیدم: چه کار داری؟ مگه مهلت ندادی؟ کدوم طلبکاری این‌طوره؟!

- فعلاً که تو طلبکاری!

جواب ندادم. نزدیک‌تر اومد و ادامه داد: پس شنیدی! پوزخند زدم و پشت در رفتم که از توی کوچه دیده نشم. جواب دادم: لابد به‌خاطر من بود.

- به‌خاطر خودم بود.

چشم‌هام رو ریز کردم. توضیح داد: جونم رو نجات دادی. تو مرام ما نیست جبران نکنیم.

- بیخود به خودت ربط نده. هرکی جای تو بود، نجات می‌دادم.

- ولی دستت به زخم من خورد.

لبهام رو تر کردم و برای اینکه غلط برداشت نکنه،
تأکید کردم: من پرستارم. شغلمه.

- نصفه شب... تو خونه‌ی من... زخم من!

جلوتر اومد. به لبه‌ی در تکیه داد و به چشمهام خیره
شد. چشمهام رو گرد کردم و در رو بستم؛ اما پاش رو
لای در گذاشت و بازش کرد. خواستم چیزی بگم که
نایلون هویج روی زمین رو نشونم داد و گفت: جا گذاشته
بودی.

یاد خریدهام افتادم. حواس برام نذاشته بودند. حتماً توی
مغازه مونده بود.

#سایه_به_سایه

فصل 9

بخش پنجم

جلوتر اومد و نایلون رو این طرف در، روی پله گذاشت.
خودم رو کنار کشیدم. درست ایستاد و دوباره با ساعد به
لنگه‌ی در تکیه داد. آهسته گفت: یه سؤال.

نگاهش کردم. پرسید: تو اون زخم رو بستی، قصدشون کشتن بود یا نه؟

سینه‌ی غرق خونش جلوی چشمم نقش بست و نگاهم سمت جای زخمش کشیده شد که پشت پیراهن کرمی پنهان بود. نمی‌شد گفت جای پرخطریه؛ اما شب بود و ضارب وقت تجزیه و تحلیل نداشت. زده و در رفته بود. جواب دادم: خون‌ریزی زیاد بود؛ اما فقط یه ضرب.

- یعنی؟

- احتمالاً قصدشون کشتن نبود.

تکونی به سرش داد و من تکمیل کردم: که ای کاش بود! جا خورد و مبهوت موند. به حرف اومدم: چیه؟ تعجب کردی؟

- دختر نباید انقدر زهر باشه!

- انتظار داشتی به‌خاطر دو ماه مهلت تشکر کنم؟... از یه نزول‌خور که از بیچارگی مردم سواستفاده می‌کنه؟!

دندون‌هاش رو به هم سایید و اون حالت سرخوشی از چشم‌هاش پرید. دلم خنک شد. نباید هیچ روی خوشی از من می‌دید. بدترین لحن رو به صدام دادم: دیگه دور

این خونه نبینمت! تو حتی لیاقت هم کلامی با من رو نداری. لیاقت تو زنهای مثل خودتند... برو!

تکیه‌اش رو از در برداشت. همچنان هاج و واج بود. لب باز کرد. دستم رو بالا گرفتم که ساکت بشه و فقط گوش بده. باید یه جوری حرف می‌زدم که دیگه طرفم نیاد و حساب من رو از قرض جدا کنه. تلخی همه رو سر عقل می‌آورد: نمی‌خوام کسی من رو با تو ببینه!

نفسش رو آهسته بیرون داد و بالاخره سکوتش رو شکست: دیگه حق نداری به من بگی «نزول‌خور»!

- پس پول‌هات از کجا اومده؟ همه می‌دونند شر این محلی. حتی خانواده‌ات طردت کردند! برو پی کارت!

پلک زد و ابروهاش توی هم کشیده شد. اخطار داد: حرف‌های امروزت یادت بمونه!

در رو توی روش محکم کوبیدم و سمت خونه راه افتادم.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 10

بخش اول

* حافظ *

سردرد امونم رو بریده بود و وراجی مردها از تخت‌های
دیگه‌ی قهوه‌خونه بدترش می‌کرد. آرنجم رو به میزی که
پشتش نشسته بودم تکیه دادم و شروع کردم به مالش
دادن شقیقه‌ام. پلک‌هام رو بستم و با صدای کشیده
شدن صندلی روبه‌روی میز، بازشون کردم. عبدو خودش
رو روی صندلی جلوم انداخت و گفت: چه خبر؟

بیشتر وقت‌ها صبحونه رو اینجا می‌خوردیم. وقتی می‌دید
کرکری املاک پایینه، کله می‌کرد اینجا. نگاهی به صورتم
انداخت و کنایه زد: چای افاقه‌ی خماری نیست.

جرعه‌ای از چای خوردم و گفتم: چه خماری‌ای؟

دیشب تا صبح نخوابیده بودم و این سردرد بی‌خوابی بود.
یکی از بچه‌های قهوه‌خونه جلوی عبدو استکان گذاشت و
من زل زدم به کوچه‌ای اون طرف خیابون. کوچه‌ی اون
پیری و دختر بی‌ریختش. حرف‌هایی که عصر— دیروز از
دختره شنیده بودم، هنوز بیخ گوش‌هام زنگ می‌زد.
دیشب چند بار جلوی خودم رو گرفته بودم که سراغش
نرم و تلافی نکنم. عبدو لب باز کرد: چرا دو روزه زهرماری؟

نگاهم رو از کوچه گرفتم و تشر- زدم: چیه سر صبح لغز می‌خونی؟

- با تو هم که نمی‌شه حرف زد!

نفسش رو فوت کرد و استکان رو برداشت. جرعه‌ای خورد و دوباره گفت: نکنه اون بچه چیزی گفته؟ کار اصلان بوده؟

- نه. ولش کن.

- هی می‌خوام هیچی نپرسما! نمی‌ذاری.

نگاهم رو از استکان گرفتم و تو روش گفتم: پرس ببینیم! - قضیه‌ی دختره است؟

- دختر چیه؟ چه دختری؟!

- بیا بزن من رو!

صدام بالا رفته بود و دو نفر به من نگاه می‌کردند. روی میز کوبیدم و بهشون جوری زل زدم که فوراً چشمشون رو برگردوندند. عبدو صدامش رو پایین آورد: همونی که گوشیش رو تعمیر می‌کنی.

و تکونی به ابروش داد. چهره‌ی دختره جلوی چشمم اومد. عبدو ادامه داد: با گوش‌های خودم شنیدم.

توی این محل هم که دهن‌ها بسته نمی‌موند. جواب ندادم. خودش اضافه کرد: چرا پيله کردی بهش؟! انگشت‌هام مشت شد و دست‌هام رو جمع کردم. نمی‌خواستم دليلم رو بدونم. به جلو خم شدم و فقط گفتم: خوشگله.

پوزخند زد و مثل من جلو اومد. جواب داد: همین؟ خوشگل می‌خوای، برو دنبال دختر رحيم شيره‌ای. به این برکت، عین مدل‌های روسه.

با چونه، نون روی ميز رو نشون داد. عصبانی‌تر شده بودم که من رو لایق دختر رحيم شيره‌ای می‌دید. روم رو برگردوندم تا خوابونم زیر گوشش. چشمم به دختره افتاد که از کوچه‌شون بیرون زده بود. می‌دونستم این موقع‌ها می‌ره کارگاه. مسیر تاکسی‌خورش از این خیابون می‌گذشت. تیکه‌های وحشی موهاش که انگار زیر روسری بند نمی‌شد، کنار صورتش ریخته بود. مشتتم رو زیر ميز بردم و فشار دستی رو روی شونه حس کردم. به بالا نگاه انداختم. عمو جلال بود که زل زده بود به چشم‌هام. به نشونه‌ی منفی سر تکون داد... انگار فکرهام رو می‌خوند. دوباره سمت دختره نگاه کردم که داشت سوار تاکسی می‌شد. دیروز با من مثل انگل رفتار کرده بود و اون حالت ته چشم‌هاش... عبدو صدام زد: کاکل!

و فشار دست عمو بیشتر شد. از جا کنده شدم و صندلی عقب پرید. روی میز پول گذاشتم. عبدو پرسید: کجا؟
 صدام رو بالا بردم: اسباب کشی!
 بی توجه به هردو، سمت در پا تند کردم. بیرون قهوه خونه موبایل درآوردم تا یه نیشان خالی پیدا کنم.
 #سایه_به_سایه

فصل 10

بخش دوم

یه ساعت بعد، کارگرهای باربری مشغول بار زدن چند تکه اسبابی بودند که قرار بود با خودم به خونه‌ی جدیدم ببرم؛ به سه دونگ خونه‌ی حاج آقا! سهام کارگاه، عزیز رو راضی نکرده بود که من رو به زندگیش راه بده، به درد من هم نمی خورد. دختره هم که پا نمی داد تا کارم رو راحت کنه... می موند سه دونگ خونه که به نامم بود. مگه من شر محل نبودم؟ از شر محل چه انتظاری داشتند؟ از این به بعد، شر رو نشونشون می دادم. نگاهی به داخل نیشان انداختم. تخت و صندلی راحتی و گاوصندوق و یه سری

خرت و پرت الکی که فقط جا بگیره و همه چیز رو شبیه اسباب کشی- کنه. رو به یکی از پسر ها گفتم: این ها رو هم بنداز بالا.

به چمدون های لباسی که آورده بودم، اشاره زدم. پسر- چمدون ها رو برداشت. یاد مسافرت های تایلند و ترکیه و قبرس افتادم که با همین چمدون ها رفته بودم. حالا قسمت شون از این کوچه به اون کوچه رفتن بود. پسر- چمدون ها رو جاساز کرد و مشغول طناب پیچی شد. خونه ی به هم ریخته رو همون طوری قفل کردم و ماشینم رو پشت نیشان راه انداختم.

زیاد طول نکشید که جلوی در شمالی خونه نگه داشتیم. پیاده شدم و در رو محکم بستم. با قدم های بلند طرف در ماشین رو رفتم و دستم رو روی زنگ گذاشتم. سرم درد می کرد برای یقه گیری و منتظر بودم یکی یه چیزی بگه. کسی- پشت آیفون پرسید «بله؟» و چون صدا بچگونه بود، جواب دادم «با بابات کار دارم». به جای اینکه اسم و رسمم رو بپرسه، گوشی رو گذاشت. به دقیقه نکشید که در باز شد و خود پیری جلوم ظاهر شد. اخم هاش هر لحظه عمیق تر می شد. بالاخره پرسید: چرا جلو در اومدی؟!

- چون از در می آن تو!

گیج نگاه می کرد. به کارگرها اشاره زد و چشم حاجی همون طرفی چرخید. به نیشان خیره شد. نگاهش کردم که هر تغییر حالتی رو توی صورتش ببینم و جیگرم حال بیاد. حاجی از شوک دراومد و پرسید: این ها کی اند؟!

- باربر. داریم اسباب می کشیم. ملتفتی که؟

صدای زنونه از پشت سرش گفت: چی شده؟

حاجی برگشت و زنی که چادر گل دار تیره پوشیده بود، به بیرون نگاه انداخت. با دیدن کامیون، «یا حسین» گفت و من یاد برادر بی معرفتم افتادم. دخترشون گفته بود طردم کردند. لب هام رو روی هم فشار دادم و بعد گفتم: اومدم خونه ام رو پس بگیرم.

حاجی به حرف اومد: کدوم خونه؟

- همینی که سه دونگش به ناممه.

زن روی قلبش دست گذاشت و ناله کرد. دختر جوونی از پشتشون سرک کشید. اصلاً شبیه خواهرش نبود. با ترس و لرز نگاه می کرد و شرط می بستم از هیچ چیز خبر نداره. حاجی جلو اومد و با چشم های درشت، گفت: مگه مهلت ندادی؟ مگه حرف نزدیم؟

- تو حرف زدی، من سر تکون دادم.

- انقدر مرد نیستی سر قولت بمونی؟

داشت یه بند انگشتش رو نشون می داد. ابرو هام گره خورد و جواب دادم: مهلت سر جاشه؛ ولی من اینجا منتظر می مونم!

دخترک سمت داخل خونه دوید. پشت در، به اندازه ی یه پارکینگ خالی بود. گفتم: ماشینم رو می ذارم اینجا.

زن پریشون تر شد و حاجی زیون باز کرد: بیجا کردی! همین الان سر ماشینت رو کج می کنی، می ری.

- فکر داد زدن به سرت نزنه که من بدترش رو بلام.

- مگه دردت کارگاه نبود؟ بعد از ظهر سهام رو منتقل می کنم. برگرد برو.

- دیگه سهام مهمام نمی خوام، فقط پول نقد. تا جور کنی، اینجا.

- من اجازه نمی دم پات رو بذاری تو این خونه.

- قانون اجازه می ده. قانون!

چند نفر از همسایه ها بیرون اومدند و چند نفر از پنجره سر کشیدند. حاجی به اطراف نگاه کرد و ذکر می گفت. صدامون پایین بود؛ اما چهره هامون عصبانی.

#سایه_به_سایه

فصل 10

بخش سوم

کارگراها بلاتکلیف بودند. زن جوری به گریه افتاده بود که انگار جلاد قرار بود بره توی خونه! عصبانی تر، نفسم رو بیرون دادم و رو به پسرها گفتم: بپرید تو.

کارگراها تکونی خوردند و پیرمرد به صرافت افتاد. جلوتر اومد و صداش رو پایین آورد: الان زنگ می زنم پلیس.

- بزن. بزن، ببینیم حق رو به کی می دهند.

حاجی سکوت کرد و تندتند نفس کشید. به اطراف چشم می چرخوند و دست هاش مشت شده بود. می دونستم الان حاضره کل خونه رو به نامم کنه، فقط حرف نزول گرفتن و نزول دادن وسط نیاد و اسمش به فعل حروم نییچه. ناسلامتی پای ثابت مسجد بود. زن به حرف اومد: اثاث رو کجا بذاری؟

نگاهی به ساختمون انداختم و گفتم: مگه دو طبقه نیست؟

- اتاق ها پره.

- خالی کنید.

مردمک‌های زن شروع به لرزیدن کرد و من چشم ازش برداشتم تا بیشتر عصبیم نکنه. من که گفته بودم مهلت سر جاشه، کل اسبابم چهار تا تیکه بود، چرا مجلس ختم گرفته بودند؟! زیر لب لعنت فرستادم و گردنم رو مالش دادم. چشمم به دختر بزرگشون افتاد که از سر کوچه می‌دوید. دست‌هام رو توی جیب فرو بردم و روم رو برگردوندم. کارگراها مشغول پایین آوردن خرت‌وپرت‌ها بودند. نگاهم رو پایین انداختم. روی کفش چرم سیاه که هم‌رنگ لباسم بود. دختره رسید و با نفس نفس پرسید: چی شده؟ لعیا کو؟

معلوم شد کی خبرش کرده. صدای دخترونه از داخل پارکینگ ناله زد: لادن...

«لادن»! چه اسم مسخره‌ای! پوزخند زدم. صدای لادن به گوشم خورد: بابا، چی شده؟

- می‌خواه بیاد تو خونه.

- یعنی چی؟!

با نوک پا ضربه‌ای به سنگ روی آسفالت زدم و شوتش کردم. صداشون در حد پچ‌پچ پایین اومده بود. کمی بعد

تمومش کردند. لادن داشت طرفم می‌اومد. سر بلند کردم. بافاصله ایستاد و گفت: قصدت از این کارها چیه؟

حاجی فوراً صدایش زد که یه وقت خدانکرده با من هم صحبت نشه! دیروز یه خروار حرف بارم کرده بود و حالا می‌پرسید قصدم چیه. گفته بود نمی‌خواد باهاش دیده بشم، گفته بود لیاقت حرف زدن باهاش رو ندارم، حالا سؤال می‌پرسید! از این به بعد، قرار بود از صبح تا شب کنارشون باشم و همه‌ی محل ببینند. جواب دادم: بالا رو خالی کنید.

- حرف آخرته؟

- آره.

لحظه‌ای به من خیره موند و بعد برگشت سمت پدرش. مشغول صحبت شد و همون موقع صدای عمو جلال به گوشم خورد: سلام علیکم حاجی.

به طرفش برگشتم. نگاه پرتأسفی به من انداخت و سمت حاجی رفت. به همسایه‌ها نگاه کردم که دخالت نمی‌کردند و معلوم بود دارند از فضولی می‌میرند. همراه عمو رفتم که خلاف نظر من تصمیمی نگیرند. عمو خیلی راحت با حاجی دست داد و خوش و بش کرد. زن‌ها داخل رفتند.

لای در ایستادیم. عمو شروع کرد: این آقا حافظ ما، یه کم تندمزاجه.

حاجی به بیرون اشاره کرد و گفت: همه رو کشوند بیرون.
- شما ببخشید.

وسط پریدم: جلال خان!

دستی به شونه‌ام زد و رو به حاجی ادامه داد: شما چرا مثل جوونها تند می‌شید؟

حاجی سرش رو پایین انداخت و روی صورت دست کشید. عمو صداش رو بالا برد که همه بشنوند: این آقا حافظ ما، چاه خونه‌اش ریزش کرده. مهندس آورده، می‌گند قدیمیه کار می‌بره.

#سایه_به_سایه

فصل 10

بخش چهارم

چشم‌هام رو درشت کردم. عمو بی‌خیال من، پی حرفش رو گرفت: این جوون که نمی‌تونه بی‌خونه بمونه. خونه‌ی خودم یه طبقه است؛ وگرنه می‌بردمش. گفتم یه مدت

مهمون شما باشه که دستت به خیره. ماشالله خونه بزرگه، کرایه رو می‌دید به یه فقیر، ثواب می‌کنید.

حاجی نفس راحتی کشید و چند تا از همسایه‌ها سر تکون دادند. به عمو زل زدم که خوب آبرویی ازم برده بود. نفسم رو فوت کردم. عمو نگاهش رو پایین انداخت و زن حاجی رو مخاطب کرد: نظر شما چیه همشیره؟

زن که جلوی در داخلی خونه ایستاده بود، نگاهی با شوهرش ردوبدل کرد و جواب داد: هرچی حاج رسول بگه.

لادن کمی عقب‌تر بود و خواهرش رو توی بغل فشار می‌داد که گریه نکنه. عمو صدایش رو پایین آورد: این بچه تا شب آژانسه. شما هم که بازنشسته‌ای، بالاسر خانواده‌ای. نذار مأمورکشی بشه!

ابروی حاجی پرید و بعد از کمی فکر کردن و خودخوری، حرفش رو زد: فعلاً بچینید این گوشه تا بالا خالی بشه.

به صورت من نگاه نکرد و زیر لب چیزی گفت. عمو سر تکون داد و به من چشم دوخت. شونه بالا انداختم. آه کشید و زمزمه کرد: یه ساعته ولوله به پا می‌کنی!

از اهل خونه خداحافظی کرد. بیرون رفتیم تا اسباب رو پایین بریزیم. عمو جلوی در باز خونه، متوقف شد و آهسته گفت: یه زنگ به عبدو بزن، نگرانه.

- بذار تو املاک باشه، پا می شه می آد.

- ایشالله که زود از خر شیطان بیای پایین، کاری نکنی که پشیمونی بیاره.

و نگاهی به داخل خونه انداخت، به لادن که فوراً چشم از ما گرفت. حرفی نزدیم. دیگه از این به بعد، پشیمونی معنی نداشت. اگر راه برگشتن به دل عزیز، از این دختر می گذشت، گنااهش رو به جون می خریدم.

کمی بعد، بارها رو خالی کردیم و پیری رفت تا همسایه ها رو توجیه کنه که ترسشون فقط از بی خبر اومدن من بوده. عمو رو راهی کردم و وارد ساختمون شدم که از خونه ی پدری ما هم بزرگ تر بود. «یا الله» گفتم و سرها سمتم چرخید. کف زمین راهرو رو با فرش پوشونده بودند. کفش هام رو درآوردم و توی راهرو قدم برداشتم. لعی از روی پله های طبقه ی بالا بلند شد که تقریباً وسط راهروی پهن و طولانی بود. چند تا در به راهرو باز می شد و انتهای خروجی حیاط بود. چشم های عصبانی به من

خیره بودند. قبل از هر حرفی، لادن گفت: می‌رم اتاقم رو خالی کنم.

و روی پله‌ها پا تند کرد. مادرش دست لعیارو گرفت و رو بهش گفت: بریم به غذا سر بزنیم.

به طرف دری رفتند که حتماً آشپزخانه بود. کمی معطل موندم و آخر سمت پله‌ها رفتم. از همون پایین، نگاهی به بالا انداختم. قرار بود طبقه‌ی بالا رو به من بدنند، راه افتادم. پله‌ها خیلی پهن نبود؛ اما لابی بالا بدجوری دلباز بود. یه لابی بزرگ که تهش شیشه‌های سرتاسری رو به حیاط جلب توجه می‌کرد و دورش چند تا اتاق بود. کنار شیشه‌ها ست کاناپه چیده بودند. به طرف در باز اتاق حرکت کردم. لادن مشغول جمع و جور کردن کمدش بود. متوجهم شد؛ ولی دست از کار نکشید. صداش رو شنیدم: اومدی متر کنی؟

- متر از تو سند هست.

حرف رو کش نداد و زیپ ساک رو بست. ساک دیگه‌ای باز کرد و سراغ کشوهاش اومد که نزدیک در بود. مشغول خالی کردن شد.

#سایه_به_سایه

فصل 10

بخش پنجم

توی اتاق چشم انداختم. پس اینجا می خوابید. روتختی و پرده های سبز و سفید داشت. به نظر می رسید از بقیه ی اتاق های بالا بزرگ تر باشه. همین جا رو می گرفتم. طعنه زد: پسند شد؟!

نگاهش کردم و جواب دادم: نه!

دست از کار کشید و به من نگاه کرد. اضافه کردم: ولی مجبورم تحملش کنم!

همچنان خیره بود و چشم هاش دوباره مثل یخچال نگاه می کرد. وارد اتاق شدم و به درآوری تکیه دادم که جلوی کشوی خالیش نشسته بود. مثل خودش لحن پر طعنه گرفتم: که نمی خواستی با من دیده بشی، ها؟

حرکتی نکرد و چیزی نگفت. تأکید کردم: ها؟

ساکت بود و از همون زاویه ی پایین به بالا نگاه می کرد. صدام رو آهسته تر کردم: اگه خوب تا می کردی، بد نمی دیدی.

- خوب تا می کردم؟!

جلوی کشوی نیمه باز، روی زانو نشستم. نگاهش با من حرکت می کرد. روسری بزرگ مشکی پوشیده بود. همرنگ چشم ها و مژه های بلندش. نزدیک بودیم، صدام رو پایین تر آوردم: اگه با من راه می اومدی...

حرکتی به ابروم دادم. متوجه منظورم شد و اخمش توی هم رفت. دستش تگون خورد و من فوراً دستم رو از لبه ی کشو بلند کردم؛ اما دیر شده بود. نوک انگشت هام لحظه ای لای کشویی که کوبیده بود، گیر کرد و دندون هام از درد قفل شد. دستم رو عقب کشیدم و مشت کردم. پلک هام رو به هم فشار دادم تا درد تموم بشه. صداش به گوشم خورد: آرزوش رو به گور می بری.

صداش جدی و تلخ بود؛ ولی من این جور آدم ها رو می شناختم. زمان پوزه شون رو به خاک می مالید. آدم هایی که خودشون رو بالاتر می دیدند، التماس کردنشون دیدن داشت! منتظر اون روز می موندم. پلک باز کردم و لبخندی روی لب نشوندم. دست دیگه ام رو سمتش گرفتم که هر کاری می خواد باهاش کنه. زمزمه کردم: اگر دلت خنک می شه، بزن!

- ...

- تو زخم بزن، نامردم کنار بکشم.

بالاخره کم آورد. چشم‌هاش رو درشت کرد و بلند شد. ساک‌ها رو برداشت و بدون حرف اضافه‌ای بیرون رفت. همون جا نشستم و به کشوها تکیه دادم. انگشت‌هام رو باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم. چشمم به عکسش روی یکی از دیوارها افتاد که روسری نداشت و برعکس هر بار که می‌دیدمش، لبخند می‌زد. فحشی- دادم. از جا بلند شدم و بیرون زدم. از پایین صدای جابه‌جایی و رفت‌وآمد و صحبت می‌اومد. سمت شیشه‌های تراس رو به حیاط رفتم که طولانی بود. نگاهی به بیرون انداختم. صدای قدم‌هایی به گوشم خورد. برگشتم. حاجی بود که حالا توی چهاردیواری و دور از چشم مردم، انگار ابایی از درگیر شدن نداشت. جلوتر اومد و تا خواستم حرفی بزنم، به یقه‌ام چسبید. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. به حرف اومد: انقدر سود می‌کشی رو سود که نتونم بدم، نه؟! تو شیطانی، شیطان. از رنگ‌وروت پیدااست.

پوزخند زدم و سر چرخوندم که خودش رو خالی کنه: گفتم زمین رو بگیر، بقیه رو دستی می‌دم. گفتم سهام رو به نامت می‌کنم. پسرم حاضر شد خونه‌اش رو بفروشه. زنم طلای دستش رو وسط گذاشت... ولی تو این‌ها رو نمی‌خوای!

نفسی—گرفتم و دست‌هایش رو از یقه‌ام باز کردم. ادامه داد: تو قصد آبروی من رو کردی. تو اومدی تقاص پس بگیری.

پوزخند دیگه‌ای زدم و عقب رفتم. انگشتش رو جلوم تکون داد و گفت: از ترس آبروم، شیطان رو راه دادم تو خونه‌ام. به حضرت رسول اگر پات رو کج بذاری، پلیس و قانون نمی‌گم، خاکت می‌کنم!

انگشتش رو کنار زدم و پرسیدم: داری من رو تهدید می‌کنی؟!

- تهدید نیست، مجازاته.

ابروم پرید و پیری جلوتر اومد. صدایش رو پایین آورد تا فقط خودمون بشنویم: حافظ قاتل!

پلکی زدم و عقب رفتم. پاهام سست شد. نگاهش رو از چشم‌های ماتم گرفت. چرخید و سمت پله‌ها رفت؛ اما من همون جا خیره به روبه‌رو ایستادم... با دست‌های آویزون و لب‌های چفت‌شده. چند سال می‌شد که کسی-توی روم این لقب رو نگفته بود؟ چند سال می‌گذشت و من امیدوار بودم همه فراموش کرده باشند؟ چند سال از اون روزهای جهنمی می‌گذشت؟ پلک‌هام روی هم افتاد و از دیدن جنازه‌ی غرق خون، با نفس تندی بازشون کردم.

انگار که می‌شد یه روز چشم باز کرد و بالاخره از این کابوس بیدار شد. سمت یکی از کاناپه‌های لابی تلوتلو خوردم و نشستم. زل زدم به کارگرهایی که برای بردن اسباب اومده بودند. حالی برای حرف زدن و تگون خوردن نمونه بود.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 11

بخش اول

* لادن *

کش نقره‌ای رو ته موهای لعیا بستم و شروع کردم به شل کردن دونه‌های بافت موهاش. توی آینه نگاهی به صورتش انداختم که بی‌حال بود. برای صدمین بار گوشزد کردم: نترس لعیا. هیچی نمی‌شه. پولش رو می‌دیم، می‌ره. این‌ها آدم از صبح تا شب تو خیابون پلاسند. اصلاً خونه نمی‌آن.

- بابا چرا قرض گرفته آخه؟

- گفتم که. زمینش فروش نرفته، قرض گرفته. یه وقت به دوست‌ها تنگی!

سر تکون داد. هرچند قانع نشده بود و نمی‌شد. دیشب کنار من خوابیده بود. تا صبح از این پهلوی به اون پهلوی چرخیده بود و می‌دونستم کلی سؤال توی سرشه که بابا جواب نمی‌ده. موهاش رو ول کردم و سرش رو بوسیدم. توی آینه نگاهم کرد. گفتم: چند وقت هم اینطوری. چیزی نیست که. تنوع می‌شه. مگه نمی‌گفتی از اتاقت خسته شدی؟

یکی از درهای ته نشیمن تودرتو رو بسته بودیم و یه اتاق برای لعیا جور شده بود. من هم اتاق پشت آشپزخونه رو برداشته بودم که تا امروز نقش انباری رو داشت و خرت‌وپرت‌های توش باید می‌رفت زیرزمین. مامان و بابا توی اتاق خودشون بودند. تمام درهایی رو که به راهرو باز می‌شد، بسته بودیم تا راهرو کامل جدا بشه و طرف موقع عبور و مرور هیچ دیدی به طبقه‌ی پایین نداشته باشه. فقط آشپزخونه و حیاط مشترک بود که اون هم یه کاریش می‌کردیم. آسمون که به زمین نیومده بود. لعیا سکوت رو شکست: کی حال داره وسیله‌ها رو بچینه؟

- فقط اصل کاری‌ها رو بچین. طرف نمی‌مونه. قول می‌دم.

دوباره سر تگون داد و بلند شد. شروع کرد به جمع و جور کردن چند تکه‌ای که از بالا آورده بود. خود من هم فقط تخت و آینه آورده بودم و باقی مونده بود بالا. کمدها رو خالی کرده بودیم. کاکل قرار بود لباس‌هاش رو توی کمدهای بیچاره‌ی من بذاره. نفسم رو با حرص فوت کردم و از اتاق لعیا بیرون رفتم تا ببینم صابر و بابا چی می‌کند. وارد سالن پشتی شدم. مامان و بابا و صابر و طاهای روی مبل‌ها نشسته بودند. سلام دوباره کردیم و من کنار مامان نشستم. با حرکت سر درباره‌ی اوضاع پرسیدم و مامان شونه بالا داد. صابر دستش رو از روی سر برداشت و پرسید: گیریم که همه‌ی این‌ها درست، چرا همون دیروز نگفتی بابا؟ من باید از طاهای بشنوم؟

طاهای فوراً اصلاح کرد: من هم از مردم شنیدم.

بابا سرش رو پایین انداخته بود. هیچ کدوم نمی‌خواستند جلوی طاهای حرف مهمی زده بشه که ماجرا لو بره. سرفه‌ای کردم و گفتم: بابا، اجازه هست؟

بابا نگاهم کرد و اجازه‌ی صحبت داد. رو به صابر ادامه دادم: داداش، مثل اینکه گفتند چاه خونه‌اش ریخته. جا نداشت، بابا اجازه داد یه مدت بالا بشینه. همین.

صابر چرخشی- به چشم‌هاش داد. خوب می‌دونست چی به چیه؛ اما حق نداشت پاپیچ بشه. به‌خاطر اشتباه خودش کارگاه به ضرر افتاده بود و به این نقطه رسیده بودیم. طاها به حرف اومد: مگه می‌شه آخه دایی؟

بابا دوباره سرش رو پایین انداخت و دروغ رو سپرد به من که از گفتنش متنفر بودم: پسر-عمه، تو این محل همه می‌دونند بابام دست‌به‌خیره. یه بنده‌خدایی اینجا رو به طرف پیشنهاد داده. بابام نه نیاورد. ثواب داره.

- یارو خودش بنگاه داره، پول چاپ می‌کنه. بره یه جای دیگه. اینجا خانواده هست.

- مردم بهش اعتماد ندارند، جا نمی‌دند بهش... حالا بابام هم ردش کنه؟ خدا رو خوش نمی‌آد.

- لابد یه چیزی هست که اعتماد ندارند دیگه!

رو به بابا اصرار کرد: دایی، نکن!

بابا به منِ من افتاد: دایی جان... خونه دو طبقه‌ی جداست... درها بسته است. بچه‌ها هم که درگیر کارگاه و مدرسه اند.

البته هنوز مدرسه‌ی لعیا باز نشده بود.

#سایه_به_سایه

فصل 11

بخش دوم

به جلو خم شدم و اضافه کردم: بابام از صبح تا شب خونه است. مشکل چیه؟

طاها کمی مکث کرد و آخر جواب داد: مشکل اینه که یارو داره دور و بر این خانواده می چرخه.

و به چشم هام خیره شد. صابر نفسش رو بیرون داد و زیر لب چیزی گفت. خودم هم می دونستم حرف هامون زیاد منطقی نیست. بابا طاها رو مخاطب قرار داد: اگر کسی- می خواد به خانواده و فامیل من نزدیک بشه، جلوی چشمم باشه بهتره تا پشت سرم!

طاها سری تکون داد و بحث نکرد. بلند شدم و گفتم: من حاضر بشم برم کارگاه. داداش، تو بمون یه کم تو جابه جایی ها کمک کن.

صابر به زحمت زیونش رو چرخوند: خبری بود، زنگ بزن پیام.

«چشم» گفتم و خدا حافظی کردم. صابر پشت گردنش رو مالش داد. از صبح زود مشغول کار بود. مامان هم که کم حرف تر از همیشه شده بود و اصلاً به بابا نگاه نمی کرد. هیچ کدوممون از بابا توقع نداشتیم که سر پیری توی همچین دردسری بیفته. از پذیرایی بیرون رفتم و اجازه دادم خودشون حرف هاشون رو بزنند. صابر زنش رو نیاورده بود. شاید هنوز نمی خواست مونا با خبر بشه. آه کشیدم و توی راهروی بلند راه افتادم. پله ها رو رد کردم و سمت اتاق انتهای راهرو رفتم. توی در کلید انداختم و وارد شدم. همه جا به هم ریخته بود. دیروز فقط تونسته بودم تمیزکاری کنم و وسیله های اضافی انباری رو توی جعبه بچینم تا صابر بیره زیر زمین. به جعبه های کنار دیوار نگاه کردم. به چه روزی افتاده بودیم. سراغ کارتن وسایل خودم رفتم. مانتوی چند رنگ رو پوشیدم و دنبال شالی گشتم که با این یکی عوض کنم. صدای کاکل به گوشم خورد: کمک نمی خوای؟!

پلک هام رو لحظه ای روی هم فشار دادم و بعد سمت در چرخیدم. اون طرف در، توی راهرو ایستاده بود. بعد از حرف های دیروز و انگشت کبود شده اش، جرئت کرده بود که باز طرفم بیاد؟! دوباره لحن سرد گرفتم: به کار خودت برس!

بی خیال تر از همیشه جواب داد: کار من تویی!
جلوتر اومد و توی چهارچوب ایستاد. به اطراف چشم
چرخوند و چرندیاتش رو شروع کرد: اینجا که شبیه اتاق
نیست!

جواب ندادم. به یکی از کارتن ها سرک کشید. ادامه داد:
می خوای کتاب هات رو بچینم؟
- برو بیرون!

یکی از رمان ها رو بیرون آورد و پشت و روی جلدش رو
نگاه کرد. دلم نیومده بود حتی برای دوسه هفته هم
کتاب هام رو بالا بذارم. گفتم: ترسیدی من بخونم،
عاشق شم؟

خودش به خنده افتاد و کتاب رو توی کارتن برگردوند.
اخم هام توی هم رفت و تلافی کردم: مگه سواد هم داری؟
- دستت درد نکنه! عهد بستی بتوپی به من؟

- طرفم نیا که نتویم!

- نمی توئم.

حرفش ساده بود؛ اما لب هام رو بست. جوابی نداشتم.
به کارتن دیگه ای نگاه انداخت و ادامه داد: اینجا خوب
نیست. بیا بالا رو نصف کنیم.

دوباره خندید و من جواب دادم: برو پی کارت! داداشم خونه است.

سریع سر بلند کرد و دیگه خبری از خنده نبود: من از کسی نمی‌ترسم. اون باید از من بترسه!

توی اتاق قدم برداشت و به کارتن دیگه‌ای نگاه انداخت. شروع کرد به جابه‌جا کردن وسایل توش. چند تا از قاب‌ها رو درآورد. بیشتر از بیست تا سی‌دی و دی‌وی‌دی آموزشی بود که روی هم تلنبار شده بودند. یکی یکی خوند: فتوشاپ، ایلوستریتور، خودآرایی، رنگ مو، الگوکشی، عکاسی، ناخن‌کاری...

#سایه_به_سایه

فصل 11

بخش سوم

ابرو بالا داد و به من چشم دوخت که امیدوار بودم همین الان صابر یا طاها از جلوی در رد بشند و یه حالی ازش جا بیارند؛ اما با فکر کردن به درگیری‌های بعدش پشیمون شدم و گفتم: با زیون خوش برو.

- نصف خونه مال منه.

- این اتاق تو نصفه‌ی دیگه است!

- عه؟

- فقط دست شویی تو نصفه‌ی توئه!

و قاب‌ها رو از دستش کشیدم و توی کارتن انداختم. به

روش نیاورد و به شوخی گرفت: داری بی ادب می شی، بین.

- خونه‌ات هم که گرفتی، دیگه چی از جونمون می‌خوای؟

- می‌خوام بشناسمت. واسه آینده‌مون خوبه.

دوباره دست دراز کرد و این بار کارت‌ها رو بیرون آورد. کلی

کارت ویزیت و تبلیغاتی از جاهای مختلف که برای سر

زدن نگه داشته بودم. یا برای آموزش، یا برای کار. کارت‌ها

رو نشونم داد و بی‌رحم‌تر از دفعه‌ی قبل گفت: نه، مثل

اینکه همچین هم بی‌آرزو نیستی!

سرد نگاهش کردم. دسته‌ی کارت‌ها رو توی کارتن ریخت و

ادامه داد: هرچی به‌جز کارگاه پلاستیک، ها؟

- به تو ربطی نداره.

کیفش رو از جیب شلوار کتون خاکی‌رنگ بیرون کشید و

از لاش کارتی درآورد. کارت آژانس مسکنش رو نشونم داد

و بین کارت‌ها انداخت. به حرف او مد: خواستی مشاور
املاک بشی، بزنگ.

چرخید و سمت در راه افتاد. مردیکه‌ی پرورسماً شماره
داده بود. پوزخند زدم. کارت‌ش رو از روی کارت‌های دیگه
برداشتم و دنبالش رفتم. خودم رو به بیرون اتاق رسوندم
و گفتم: بگیر.

برگشت و به دستم نگاه کرد که کارت رو جلوش نگه
داشته بود. تکرار کردم: بگیر!
- لازمت می‌شه.

- صد سال سیاه!

و کارت رو سمت جیبش بردم که حتی پاره‌اش هم توی
خونه دیده نشه. قبل از رسیدن کارت، مچم رو گرفت و
اصرار کرد: لازمت می‌شه!

صدای طاها از پشت در پذیرایی به گوشمون خورد و من
دستم رو پس کشیدم؛ ولی مچم رو ول نکرد. محکم‌تر
کشیدم. چشم‌هاش رو ریز کرد و فشار دستش بیشتر شد.
انگار صابر هم همراه طاها بود. صداشون رو می‌شنیدم.
چینی به پیشونیم افتاد. طعنه زد: دلت نمی‌آد کتک
بخورم؟!

به چشم‌های قهوه‌ایش خیره شدم که مثل موهایش
 رگه‌هایی از سرخی داشت و عجیب به نظر می‌رسید. فقط
 یکی مثل اون می‌تونست از این موقعیت همچین برداشتی
 داشته باشه. در پذیرایی باز شد و مچم رو ول کرد. کارت
 رو فوراً توی جیبم فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم. شروع
 کردم به مالش دادن مچم. آهسته پرسید: دستت چی
 شد؟

پشت چشم نازک کردم و با صدای صابر عقب رفتم که
 بلند گفته بود: چی می‌خوای؟!

کاکل دستی به یقه‌ی پیراهن سفیدش کشید و گفت: از
 خانوم پرسیدم آشپزخونه کجاست.

این بار طاهایا جواب داد: از من پرس!

- تو کی باشی؟

- من پسر عمه‌ی خانومم!

- همین؟

صابر بر شیطان لعنت فرستاد. چشم‌های طاهایا درشت‌تر
 شده بود. سمتمون می‌اومدند. کاکل زمزمه کرد: ساکتش
 کن؛ وگرنه بد می‌شه.

به صورتش نگاه کردم که مستقیم به طاها خیره بود. با چشم خودم دیده بودم که زیر گوی یه پسر بچه چاقو گرفته بود. از ترس اینکه اینجا یا هرجای دیگه‌ای بلایی سر طاها بیاره، وسط پریدم: پسر عمه، من رو می‌رسونی کارگاه؟

#سایه_به_سایه

فصل 11

بخش چهارم

طاها نگاهش رو با اکراه از کاکل گرفت و رو به من پرسید: حاضری؟

- بله. تا شما ماشین رو روشن کنی، من کیفم رو برمی‌دارم. طاها نگاهی به صابر انداخت. صابر با بستن پلک‌هاش اجازه داد. طاها به من اشاره زد و با نگاه تیزی به کاکل بیرون رفت. برای عوض کردن شال و برداشتن کیف و گوشیم وارد اتاق شدم. صدای صابر شنیده می‌شد: با زن‌های این خونه هم کلام نمی‌شی. فهمیدی یا آدم بذارم جلو در؟

- نه بابا! تو خونه‌ی خودم تهدیدم می‌کنی؟

- سه دونگ تو در حد دست‌شویی اینجا هم نیست.

سه دونگ رو با تحقیر گفته بود. شال رو سرسری انداختم و سمت در قدم برداشتم. کاش این اعصاب‌خردی‌ها و شکنجه‌ها زودتر تموم می‌شد. کاکل جوابش رو با لودگی داد: تصمیمتون رو بگیرید. بالاخره دست‌شویی تو سه دونگ من هست یا نیست؟ اینجا بشاشم یا بیرون؟

و من درست مقابلش بودم. صابر با دو انگشت گوشه‌ی چشم‌هاش رو ماساژ داد و زیر لب چیزی گفت. رد فشار دندون‌هاش رو می‌دیدم. کاکل نگاهی به من انداخت و مثلاً درستش کرد: نیست که چاه خونه‌ام ریزش کرده!! از اون لحاظ.

چشم‌های خندونش روی صورت من می‌چرخید و اجازه نمی‌داد جواب تلخی بدم. فقط سر تکون دادم و از کنارشون رد شدم. قرار بود همچین حرف‌هایی توی خونه‌ی ما زده بشه؟! این چه قرضی بود بابا؟! طاها بیرون در منتظرم بود. با دیدن ماشینش، یاد ماشین کاکل توی پارکینگ خونه افتادم که همین دو ثانیه پیش از کنارش رد شده بودم. آهی کشیدم و کنار در راننده گفتم:

من یه کم قدم بزنم، سرم هوا بخوره بهتره. بیخود معطلت کردم.

طاها پیاده شد و جواب داد: این چه حرفیه. معطل نشدم. مطمئنی؟

هم گیج بود و هم نگران. سر تکون دادم. آهسته تر گفتم: اون از طلای ما... این از تو و لعیا و خونه... چرا یهو افتاد به جون ما؟ یه چیزی شده، من می دونم.

- نگران نباشید. از صبح تا شب تو آژانسه. کی دیده این ها از خیابون جمع بشند؟

بحث نکرد. فقط گفتم: از این به بعد هرچی پیش او مد، به من بگو. صابر راهش دوره، نمی تونه خودش رو برسونه.

«چشم» گفتم و از هم خدا حافظی کردیم. توی کوچه قدم برداشتم و به عقب نگاه نکردم. حال خودم به اندازه ی کافی گرفته بود. نفس پر صدایی کشیدم و وارد خیابون شدم. چشمم به ماشین سیاهی افتاد که نگاه راننده اش به من بود. توی این محله و خیابون هاش پیش نمی اومد که کسی— بدون غرض این طوری خیره نگاه کنه. حس بدی بهم دست داد. وقتی دوباره نگاه کردم، شیشه رو بالا داده بود. به خاطر کارهای این آدم، دیگه به

همه چیز بدبین شده بودیم. فکرهای بد رو از سرم بیرون انداختم و نذر کردم که اگر مشکلاتمون حل بشه، به چند تا فقیر کمک کنم.

#سایه_به_سایه

فصل 11

بخش پنجم

* حافظ *

من از آپارتمان تمجید می کردم و مرد سر تکون می داد. مشتاق دیدن واحد شده بود. پرسید: حالا این پارکینگ جدا حکایتش چیه؟

- می دونی داداش، تو منطقه های شلوغ این طوره. این طرف ها کوچه ها تنگه، خونه ها کلنگیه، آپارتمان ها زمین نداره. پارکینگ حکم طلاست.

خندیدم و اضافه کردم: جدا حساب می کنند.

سر تکون داد. ادامه دادم: دیدنش که ضرر نداره. حاج خانوم ببینه، درجا پسندیده.

به عبدو نگاه کردم که بیرون آژانس داشت مخ مشتری پشت تلفن رو می‌زد. انگار وقت بردن این مشتری رو نداشت. شماره‌ی میلاد رو گرفتم که معمولاً این موقع روز می‌شد پیداش کرد. جواب داد: جونم داداش؟

- پیر بیا آقای محسنی رو راهنمایی کن.

نمی‌دونست «محسنی» کیه؛ ولی گفت: پنج دقیقه دیگه اونجام.

قطع کردم و رو به مرد گفتم: تا شما چایتون رو بخورید، اومده.

مرد با لبخند استکان رو برداشت. عبدو سمت در باز چرخید. با سر به اون سمت خیابون اشاره کرد. به همون طرف نگاه کردم. اصلان با یکی از نوچه‌هاش طرف مغازه‌اش می‌رفت. توی این دو هفته، چند بار قصد رفتن به سمساریش رو کرده بودم و هر بار انداخته بودم عقب. می‌خواستم اول ردی ازش پیدا بشه و دست پر سراغش برم؛ ولی نشده بود. عبدو تلفنش رو تموم کرد و داخل اومد. یکی دو دقیقه‌ای که منتظر میلاد بودم، نشستن روی آتیش بود. بالاخره مشتری رو با میلاد روونه کردم و عبدو پرسید: می‌ری سروقتش؟

- تا رودررو نپرسم، آروم نمی‌گیرم.

- پس بریم.

بلند شد که در رو پشتمون ببندد. جواب دادم: تو بمون بالاسر املاک.

- مطمئن؟

- آره. بچه‌ها اون دور و بر هستند.

- پس لغتش ندید.

سر تگون دادم و با گوشی بیرون زدم. سمت سمساری راه افتادم که پایین همین چهارراه بود. سر چهارراه آجر و امیر رو دیدم. مشغول صحبت بودند. اشاره زدم که دنبالم بیاند. از خیابون رد شدم سرعتم رو بیشتر کردم. یکی دو تا از نوچه‌های اصلان جلوی سمساری لب جدول نشسته بودند. با دیدن من بلند شدند و چپ‌چپ نگاه کردند. خبری از اون پسر بچه نبود. در رو باز کردم و بدون سلام وارد مغازه‌ی عریض و طویلش شدم. زنگوله‌ی بالای در هشیارش کرد. پشت میز عتیقه‌اش، جلوی باد کولر نشسته بود؛ با اون خیک گرد و سبیل پرپشت و موهای شونه‌شده به عقب. برای چند ثانیه به هم خیره شدیم، تا اینکه گفت: از این ورا؟

پونزده‌شونزده سالی از من بزرگ‌تر بود و فکر نمی‌کرد یه روز یکی با سی و چهارپنج سال سن، براش شاخ بشه و حتی

با ساقی‌های فرزش در بیفته. به حرف اومدم: نکنه هنوز خبرش نرسیده؟

روی صندلی لم داد و پرسید: که سه تا نره‌غول ریختند سر یه بچه؟!

- اون بچه‌ای که می‌گی، پلیس رو سر انگشت می‌چرخونه!
کوتاه خندید و من از شیشه‌های مغازه‌ی نیمه‌تاریک به بیرون نگاه کردم. با دیدن آجر و امیر، خیالم راحت‌تر شد و جلو رفتم. مستقیم پرسیدم: زخم چاقوی من کارکی بود؟

- از کجا بدونم؟

- کار تو بود؟

چونه رو بالا گرفت و حرفی نزد. تأکیدم رو بیشتر کردم: یه نفر تو تاریکی دنبالم کرده، از پشت چند بار زده و در رفته. واکنشش به «چند بار»، یه لبخند موزیانه بود. ادامه دادم: این محل بی‌خایه‌تر از تو نداره که برم سروقتش! ابروهاش گره خورد و از جا بلند شد. یه نفر از ته مغازه سمتون اومد و دو تایی که جلوی در بودند، نزدیک‌تر شدند. اصلان گفت: اگر زدم که زدم. باز هم می‌زنم.

- اومدم بگم پای تو حسابش کردم. یه بار دیگه پات رو کج برداری، هم ساقی‌هات رو از نون خوردن می‌ندازم، هم دودمانت رو به باد می‌دم.

پوزخند زد و جواب داد: بپا قبلش دودمان خودت به باد نره!

دوباره به هم خیره موندیم. به اون‌ی که ته مغازه بود، اشاره‌ی سر زد و گفت: بندازش بیرون!

پسر—جلو اومد و من چشم درشت کردم. آجریکی از آدم‌های اصلان رو هل داد و در رو باز کرد. امیر با اون‌یکی سروکله می‌زد. آجر برای پسر—توی مغازه کله کرد و من با تکون دست آرومش کردم. نگاهی روی خرت‌وپرت‌های توی مغازه انداختم که نصفشون رو مال‌خری کرده بود. با گفتن «گفتنی‌ها رو گفتم»، از مغازه بیرون زدم. آجر جلوی پسر—توی مغازه ایستاد و لحظه‌ای به چنگ و دندون نشون دادنشون گذشت. صدا زدم: علی!

آجر چشم از پسر—برداشت، لگدی به عسلی چوبی نزدیک پاش کوبید و دنبال من بیرون اومد. امیر رو هم صدا زدم و راه افتادیم. صدای اصلان رو از پشت سر شنیدم: حواسم به خودت و خونه‌های جدیدت هست!

حرف از خونه‌ی جدید زده بود. صورت‌م توی هم رفت.
جواب ندادم که نقطه ضعف دستش نیفته. چند قدم
دورتر، آجر پرسید: چی می‌گفت؟ کار خودشه؟
- قبول نکرد... انکار هم نکرد.

نگاهی با هم ردوبدل کردیم و آجر نکته رو گرفت: از طرف
یکی کرده.

سر تکون دادم. امیر از اون سمت به حرف اومد: کی؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: می‌فهمیم.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 12

بخش اول

* لادن *

ظرف ناهارم رو توی کیفم جا دادم و از مامان خدا حافظی
کردم. مامان توی پستوی قدیمی پشت آشپزخونه
مشغول جابه‌جا کردن شیشه‌های ترشی و مربا بود. از

همون جا گفت: مراقب باش مادر. دیروز گوشی دختر گلی خانوم رو دزدیدند.

- تو محل؟!

- نه. اون بالاها می ره دانشگاه.

- خیره خب، مراقبم.

از آشپزخونه بیرون رفتم و چشمم به بابا افتاد که مثل نگهبانها روی پله های طبقه دوم نشسته بود و به چوب توی دستش تکیه داشت. به خنده افتادم و طرفش رفتم. سر بلند کرد. سر صبحونه هم همین طوری چُرت می زد و می دونستم این شبها خواب به چشمهاش حروم شده. دلم به حالش سوخت. گفتم: بابا، من دارم می رم. برو بگیر بخواب.

بلند شد و همراهم راه افتاد. شروع کرد به سفارش کردن. وسط راه ایستادم و گفتم: حواس من جمعه. نگران هیچی نباش. صابر می خواد تولید رو دوبرابر کنه. زودتر پول رو جور می کنیم.

سر کج کرد. تأکید کردم: برو بخواب، خسته ای.

به اتاقشون ته راهرو اشاره زدم و چشمم به کاکل افتاد که داشت از پله ها پایین می اومد. توی این چند روز به رفت و آمدش عادت کرده بودیم و همه می دونستیم که

چارهی دیگهای نیست. کتش رو با انگشت روی شونه
نگه داشته بود. مزه ریخت: علیک سلام!

کسی— جواب نداد. به جای چرخیدن طرف در شمالی
خونه، کت رو به سرگرد نرده‌های حفاظ انداخت و
سمت ما اومد. دستش رو جلو آورد. ساعت بین
انگشت‌هاش بود. گفت: افتاده بود تو اتاق. نمی‌گی
ساعتم کجاست؟

جلوی بابا داشت با من خودمونی حرف می‌زد و من دلم
نمی‌اومد بابا بیشتر از این ناراحت بشه. سرفه‌ای کردم و با
اشاره به پشت سرش گفتم: بذاریدش رو پله، خودم
برمی‌دارم.

بابا چونه‌اش رو بالا گرفت و کاکل بی‌حرکت ایستاد.
دستش تو هوا مونده بود و توقع همچین چیزی رو
نداشت. تکرار کردم: بذارید اونجا، خودم برمی‌دارم.

دستش رو انداخت و چند بار سرش رو برام تکون داد. ته
دلم خالی شد. بدون حرفی چرخید و ساعت رو روی پله
گذاشت. کتش رو با شدت کشید و طرف در پا تند کرد.
من از بابا خداحافظی کردم و سمت حیاط راه افتادم که
حتی مسیرمون یکی نباشه. در خروجی حیاط رو باز کردم و
قبل از بیرون رفتن از خونه، نگاهی به تراس طبقه‌ی دوم

انداختم. از میله‌های رخت‌آویز گوشه‌ی تراس، دو تا جوراب سیاه مردونه آویزون بود. دو تا جوراب، روی رخت‌آویز من! صورتم جمع شد و روم رو برگردوندم. از خونه بیرون زدم و توی مسیر همیشگی به کارگاه قدم برداشتم. چهار روز گذشته بود. چهار روز طولانی. اتاق‌های پایین مرتب شده بودند، خونه روال همیشگی‌ش رو داشت... اما هر طرف می‌چرخیدیم، انگار یه چیزی زیادی بود؛ حافظ کاکل! آه کشیدم و به یکی از مردهای همسایه سلام کردم. جوابم رو داد و حال بابا رو پرسید. گفتم خوبه و سلام می‌رسونه؛ اما بابا خوب نبود. تمام این چند روز چهارچشمی رفت و آمد کاکل رو پاییده بود و وقتی کاکل خونه بود، از جلوی پله‌های توی راهرو تکنون نمی‌خورد. خیالم رو راحت می‌کرد و خودم رو ناراحت می‌ترسیدم مریض بشه.

#سایه_به_سایه

فصل 12

بخش دوم

وارد خیابون اصلی شدم و تاکسی گرفتم. چند دقیقه بعد، نزدیک کارگاه پیاده‌م کرد. چند قدم برنداشته، یه بار دیگه چشمم به همون ماشین سیاه دفعه‌ی قبل افتاد. این سومین بار بود که می‌دیدمش. فکرهای بد رو پس زدم. حتماً همسایه‌ی جدید به محل اومده بود. سر تگون دادم و قدم‌هام رو تندتر برداشتم. تابلوی کارگاه و میله‌های ورودی که جلوی چشمم ظاهر شد، نفس راحتی کشیدم. توی جیبم دست بردم و پا توی خیابون گذاشتم که دستم به چیزی خورد. از خیابون رد شدم و تکه‌ی مقوا رو بیرون آوردم. با دیدن کارت آژانس مسکن کاکل، کنار جوب متوقف شدم. به کارت زل زدم. نه فکر و خیالش دست از سرم برمی‌داشت، نه قیافه‌اش، نه اسمش... «املاک حافظ». کارت رو مچاله کردم و روی زمین انداختم. خواستم از پل روی جوب رد بشم که نگاهم به ماشین سیاه افتاد. درست دو متر دورتر پارک بود. قبلاً انقدر نزدیک نشده بود. انگار واقعاً داشت من رو تعقیب می‌کرد! نفسم گرفت و قدمی سمت پل برداشتم. در عقب ماشین باز شد و کسی- که بیرون اومد، آقای منفرد بود. ترسم ریخت و با لبخند سمتش رفتم. از قدیم آشنای بابا بود. اینجا زندگی نمی‌کرد؛ اما توی همین محل کسب‌وکار داشت. بابا بهش می‌گفت «اوستا». کتوشلوار و پیراهن

خاکستری پوشیده بود که با رنگ موهای کم‌پشتش جور بود. بهش رسیدم و سلام و احوال‌پرسی کردیم. پرسیدم: با بابام کار دارید اوستا؟

به محوطه‌ی کارگاه اشاره زدم که از این فاصله دیده می‌شد و ادامه دادم: بابا دیگه کارگاه نمی‌آن؛ ولی داداش هست. با حرکت سر و دست رد کرد و گفت: نه دخترم، با شما کار داشتم.

شستم خبردار شد که دوباره پسرش خواسته پا پیش بذارند برای خواستگاری. منتظر موندم تا خودش توضیح بده. فقط گفت: سر پا نمون دخترم، گرمه. بشین تو ماشین.

- بفرمایید تو دفتر، اونجا راحت‌تره.

- عرضم کوتاهه.

با دست ماشین رو نشون داد و دلم کمی شور افتاد. سوار شدم. کنارم نشست و به جوون راننده گفت: کولر رو زیاد کن پسر.

پسر-همین کار رو کرد. دست‌هام رو توی هم قفل کردم و روی پاهام گذاشتم. سر صحبت رو باز کردم: ماشینتون رو عوض کردید؟ اول نشناختم.

- این رو تازه گرفتم. خودم دیگه نمی‌شینم پشت فرمون.
دستش رو بالا گرفت که لرزش شدیدش رو نشونم بده.
سر تکون دادم و بابت ماشین تبریک گفتم. بابا هم چند
وقتی بود که دیگه پشت فرمون نمی‌نشست، هرچند
سن و سال آنچنانی نداشت. ماشین رو سپرده بود به صابر.
من هم از رانندگی خوشم نمی‌اومد. اوستا داشت معطل
می‌کرد و من دلایلش رو نمی‌فهمیدم. اصلاً چرا چند بار
سراغم اومده بود، بدون اینکه جلو بیاد؟! چرا پسرش رو
نفرستاده بود؟ خودش گفت: شنیدم حافظ کاکل طبقه‌ی
دومتون رو اجاره کرده.

حرفش با اون چیزی که توی ذهن من می‌گذشت، فرق
داشت. جواب دادم: بله.

- حاج رسول چطور رضا داد؟

سرم رو پایین انداختم. جواب خودش رو داد: مجبور
شده، نه؟

لحنش جوری بود که انگار پی کاکل به تن اون هم خورده.
سر بلند کردم. پرسید: مشکل مالیه؟

آب دهانم رو قورت دادم. هیچ‌کس نباید به نزول بوی
می‌برد. مخصوصاً آشناهای محلی. خواستم بیچونم که
خودش آهی کشید و گفت: نمی‌خواد بگی...

صورت‌م توی هم رفت. نگاهش به دستبندم افتاد که چند تا ستاره‌ی کوچیک از لای حلقه‌هاش آویزون بود. حرف رو عوض کرد: این رو از طلافروشی ما خریدی، یادته؟
- بله. یادمه.

لبخند زد. من هم لبخند زدم. شروع کرد به مقدمه‌چینی:
بذار رک بگم دخترم. نمی‌خوام وقتت رو بگیرم.
- اختیار دارید.

- می‌دونم از بودن همچین اوباشی توی خونه‌ات راضی نیستی. من هم راضی نیستم. یه زمانی می‌خواستیم عروسمون بشی. دلم رضا نمی‌ده چشم هرز بیفته روت.
#سایه_به_سایه

فصل 12

بخش سوم

سر تکون دادم. سر اصل مطلب رفت: می‌خوای بیرونش کنی؟

بی‌معطلی جواب دادم: می‌خوام ولی... چطور؟

- بابات کمک مستقیم رو قبول نمی‌کنه. تو به من کمک کن، پسره رو بیرون کنیم.

حرفم رو مزمه کردم و آخر به زیون آوردم: شما با این آدم مشکل شخصی دارید؟

- کی تو این محل نداره؟ نوچه‌هاش که بیر و بیار زهرماری دارند. خودش که نزول‌بگیر و شرخره... حتی خونه‌ی زیر پاش رو به‌زور از مردم خریده!

نفس عمیقی گرفت و تکمیل کرد: مشکل دارم. بدجوری هم مشکل دارم. بلایي سرم آورده که تا سرش نیارم، آروم نمی‌شم.

حدسم همین بلایي بود که سر بابا آورده بودند. شاید طلافروشی اوستا بهمن هم یه جایی ضرر داده بود و کار مرد به نزول و کاکل کشیده بود. دستی روی پیش‌بونی گذاشتم و فکرم یه بار دیگه سمت چشم‌وابروی رنگی کاکل رفت. اوستا گفت: فقط یه چیزی ازت می‌خوام. روی این پیرمرد رو زمین ننداز.

- خواهش می‌کنم. بفرمایید.

- حواست رو توی خونه جمع کن. تلفن‌هاش، مهمون‌هاش، حرف و کلومش. هرچیزی که دست من رو باز کنه تا بشونمش سر جاش.

نگاهم توی فضای ماشین چرخید و ذهنم مشغول شد. من به تنهایی نمی‌تونستم از پس کاکل بر بیام؛ ولی یه مرد سردوگرم چشیده مثل اوستا می‌تونست. اگر یه کم وقت می‌ذاشتم و روی برو بیای خودش و اطرافیانش دقت می‌کردم، خیلی چیزها دست گیرم می‌شد. اوستا ادامه داد: اگر آتو دستم بیاد، نه فقط از خونه‌ات، از کل شهر محوش می‌کنم! می‌ندازمش هلفدونی.

با تکنون سر تأیید کردم: چشم. دقت می‌کنم.

- تازه از جنوب برگشته. بین می‌تونی بفهمی رفته بود جنوب چه کار؟

- چشم. قول می‌دم یه چیزی که به دردتون بخوره، پیدا کنم.

- خیر از جوونیت ببینی.

دوباره سر تکنون دادم و تشکر کردم. این فقط به خاطر درخواست یه پیرمرد نبود. به خاطر حال خراب بابا و مامان بود، به خاطر ترس لعیا که شب‌ها سخت می‌خوابید، به خاطر خودم که شده بودم بازیچه. خدا حافظی کردیم. در رو باز کردم و پیاده شدم. وقتی بیرون رفتم، صدایش به گوشم خورد: نظرت هنوز همونه؟

بی حواس جواب دادم: چه نظری؟

- در مورد معین ما. معین برا هر دختری که مادرش معرفی می کنه، نه می آره.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: ان شاء الله با او نی که قسمتشونه خوشبخت بشند.

- ان شاء الله همه ی جوون ها.

دوباره خدا حافظی کردیم. منتظر موندم که ماشین راه بیفته، بعد سمت کارگاه حرکت کنم. فکرم به معین کشیده شد. جواب منفی داده بودم؛ چون قبل از من خواستگاری یکی از هم کلاسی های قدیمم رفته بود و اون جواب منفی داده بود. الان که فکرش رو می کردم، دلیل مسخره ای به نظر می رسید؛ مثل بقیه ی زندگیم که هیچ برنامه ای نداشت و من رو یاد حرف کاکل می نداخت. گفته بود هیچ هدف و رویایی ندارم و خنجر حرفش جوری توی سینه ام فرو رفته بود که هر بار یاد آوریش دردش رو بیشتر می کرد. ماشین رفت و من راه افتادم. چشمم به کارت مچاله کنار جوب افتاد. زیر لب بد و بیراه گفتم و کارت رو از زمین برداشتم. اگر قرار بود آتویی ازش بگیرم، شماره اش به دردم می خورد.

#سایه_به_سایه

فصل 12

بخش چهارم

* حافظ *

ایستاده بودم جلوی میز کارم. تکیه‌ام به میز بود و دود سیگار عبدو رو توی هوا دنبال می‌کردم که بیرون آژانس با علی شله حرف می‌زد. حواسشون به خیابون بود. چشمم به لادن افتاد و از جا پریدم. بالاخره از کارگاه برگشته بود. دیر کرده بود و کم‌کم می‌خواستم به بهانه‌ی ساختمون نیمه‌کاره‌ام، دنبالش برم. از املاک بیرون زدم و عبدو پاکت سیگار رو جلوم گرفت. با سر رد کردم. عبدو به خواهرزاده‌ی هفت‌ساله‌اش اشاره زد و گفت: کیا! پا شو لوطی.

کیا از روی پله‌ی مغازه‌ی کناری پرید و آماده‌به‌خدمت نگاهمون کرد. با حرکت چشم و ابرو لادن رو نشونش دادم. به اون طرف خیابون چشم انداخت و بالاخره تشخیص داد. لادن داشت از خیابون رد می‌شد. حتماً خرید داشت که پیاده اومده بود و به‌جای کوچه‌ی خودشون، این طرف می‌اومد. کیا سمت کوچه‌ی بغلی

املاک دوید. از توی شیشه‌های کنار املاک دیدم که دسته گل بزرگ‌تر از خودش رو بلند کرد و سمتون برگشت. یه شیتیل مشتی ازم گرفته بود. از جلوم رد شد و سمت لادن دوید که حواسش به ویتترین مغازه‌ها بود. دوباره مانتوی چندرنگش رو پوشیده بود که من دوست نداشتم. از این طرح‌های شلوغ‌پلوغ خوشم نمی‌اومد. باید یه رنگ می‌پوشید؛ ساده و شیک.

چشم‌هام کیا رو دنبال می‌کرد که ناگهان جلوی یه زن دیگه ایستاد و نفس من رو بند آورد. فقط یه دعوای ناموسی رو کم داشتیم! لعنت فرستادم و چهارچوب در رو بین انگشت‌هام فشار دادم. علی شله فوراً گفت: سوء تفاوت شد!

عبدو زیر خنده زد و حس کردم ممکنه شیشه‌ی کنار در زیر انگشت‌هام بشکند. کیا زن رو دور زد و دوباره طرف لادن رفت که جلوی ویتترین ایستاده بود. چهارچوب رو ول کردم. عبدو همچنان می‌خندید. به من نگاه کرد و گفت: یه لحظه فر خوردیا!

چشم‌هام رو براش درشت کردم. اگر کیا جلوی چشم لادن گل رو به زن دیگه‌ای می‌داد، دو سال طول می‌کشید تا دوباره تو صورتم نگاه کنه. لادن هم مثل عزیز، از اون زن‌های سرسخت بود. تازه عادتش داده بودم که به

چشم‌هام نگاه بندازه. نمی‌خواستم برگردیم سر خونه‌ی اول. نه وقتش رو داشتم و نه حال و حوصله‌اش رو. این ماجرا باید زودتر به نتیجه می‌رسید.

لادن به دسته‌گل توی دست‌های کیا چشم دوخته بود که خودم با وسواس سفارش داده بودم؛ اورینتال سفید و صورتی. آروم آروم نگاهش رو بالاتر آورد و به ما انداخت که بیست متری ازش فاصله داشتیم. لبخند زدم و سرم رو کج کردم. عمداً خیابون خودمون رو انتخاب کرده بودم که جلوی چشم همه باشه. لادن گل رو از بغل کیا گرفت و دستی روی موهای پسر بچه کشید. کیا ذوق‌زده از کنارش دوید که حتماً با پولی که گرفته بود، چیزی بخره. نگاه لادن دوباره به من افتاد و حرکت کرد. عابرهای دیگه رو از نظر می‌گذروند که با تعجب نگاهش می‌کردند. جلوتر اومد و درست لحظه‌ای که حس کردم می‌خواد لبخند بزنه، کنار سطل زباله‌ی بزرگ سر همین کوچه ایستاد و دسته‌گل رو توی سطل انداخت. خشکم زد. عبدو ناگهان دود سیگار رو بیرون داد و شروع کرد به سرفه. لادن با نگاه چپ‌چپش دوباره راه افتاد. چموش!! اون از صبح که جلوی پیری ضایع‌م کرده بود و این از الان که جلوی همه.

#سایه_به_سایه

فصل 12

بخش پنجم

منتظر موندم از کنارمون رد بشه و سمت کوچه‌ی خودشون اون طرف خیابون برگرده؛ ولی توی همین کوچه پیچید. چیزی هم که نخریده بود، کدوم گوری می‌رفت؟ حالم عجیب گرفته بود. علی شله سکوت رو شکست: این که خوشگل هم نیست! حداقل دختر رحیم شیرهای... به من نگاه کرد که اخم کل صورتم رو پوشونده بود. بقیه‌ی جمله رو خورد و خودش رو جمع کرد. نگاهی به عبدو انداخت که سرش پایین بود. اصلاح کرد: همین‌طوری پروندم.

به کوچه اشاره زدم و گفتم: بین کجا رفت.

سری تکون داد و حرکت کرد. لنگ‌لنگون توی کوچه راه افتاد و از دیدمون خارج شد. عبدو لب باز کرد که با بالا رفتن دست من ساکت شد. خودم به حرف اومدم: این دختره لازمه.

- یعنی عشق و مشقی نیس؟

- نه! چه عشقی، چه کشکی!

باید دختره‌ی چموش رو توی چنگم می‌گرفتم. حالا هر طوری که راضی می‌شد. باید یه کاری می‌کردم که خودش من رو بخواد. این یه چیزی بین من و عزیز بود. عزیز من رو به میدون خونده بود و من قبول کرده بودم. عبود و بچه‌ها این چیزها رو نمی‌فهمیدند.

نیم ساعت بعد، جلوی در خونه‌ای بودم که علی شله گفته بود لادن داخلشه. توی این محل برای وارد شدن به هر خونه‌ای یه بهانه‌ای پیدا می‌شد، چه برسه به خونه‌ی مهندس خودمون! زنگ رو زدم و به دورین نگاه کردم. سی ثانیه طول کشید تا صدای مهندس به گوشم برسه: حافظ خان! بفرمایید؟

توی روشون «خان» بودم و پشت سر «کاکل». جواب دادم: اومدم دو دقیقه صحبت کنیم.

- الان می‌رسم خدمتون.

- می‌آم بالا، احوال حاج خانوم رو می‌پرسم.

جرئت نه آوردن نداشت. در رو باز کرد و «بفرمایید» گفت. صداش شوکه بود که حق می‌دادم. وارد خونه‌ی جنوبی شدم. خودش جلوی کفش کن پشت در برای استقبال ایستاده بود. دست دادیم و احوال‌پرسی کردیم.

تعارف داخل زد. سرسری بود؛ اما درجا قبول کردم. وارد خونه شدیم و من توی نشیمن نقلی خونه چشم چرخوندم. صدای گفت‌وگو از اتاق به گوشم می‌خورد. مهندس کاناپه‌ها رو نشون داد و دوباره تعارف زد. نشستیم و هردو به هم زل زدیم. پرسید: اتفاقی افتاده؟ کسی سر ساختمان کوتاهی کرده؟

به صورت گریخته‌اش نگاه کردم و جواب دادم: نه. می‌خوام نقشه‌های قدیم رو ببینم.

- اون‌ها که تأیید نشد.

- ببینم، ضرر نداره.

- دم دست نیست. پیداشون می‌کنم، همین امشب می‌آرم آژانس خدمتتون.

از خداخواسته گفتم: برو پیدا کن. عجله ندارم، راحت بگرد.

مرد نگاهی به اتاق انداخت و نگاهی به من. با اکراه سر تکون داد و بلند شد. رفت که از پله‌های پشت در، خودش رو به طبقه‌ی دوم برسونه که احتمالاً از اینجا هم کوچیک‌تر بود. چرا لادن تو هر سوراخ‌سنبه‌ای می‌پلکید! مهندس پاش رو بیرون گذاشت و من بلند شدم. سمت اتاق رفتم. درش نیمه‌باز بود و بوی الکل از داخل زیر دماغ

می‌زد. مادر مهندس تازه سخته کرده بود و می‌دونستم لادن برای آمپول و دوا درمون اینجاست؛ ولی اصلاً خوشم نمی‌اومد تو همه‌ی خونه‌های این محل سرک بکشه. توی چهارچوب ایستادم و نگاهشون کردم. زن روی تخت نشسته بود و دست‌هاش جلوی لادن روی بالش بود. لادن داشت به ناخن‌های پیرزن لاک می‌زد. آمپول شکسته و سرنگ و دوا کنار تخت روی زمین بودند. هردو متوجه من شدند. جفت ابروهای لادن بالا رفت و لب‌هاش باز شد. انگار می‌خواست داد بزنه که من اجازه ندادم: سلام حاج خانوم، خدا بد نده.

#سایه_به_سایه

فصل 12

بخش ششم

پیرزن که رنگ‌وروی زرد داشت و نصف صورتش درست حرکت نمی‌کرد، سخت جواب داد: بد نبینی پسر. لادن لب‌هاش رو بست و زن ادامه داد: آرش... همین جاها...

- رفت بالا سراغ چند تا برگه. گفتم یه احوالی پیرسم.

زن از ته دل آه کشید. حتی حرف‌هاش درست مفهوم نبود. لادن به کارش روی ناخن‌های آخر زن ادامه داد. از برس روی تخت معلوم بود که موهای سفید زن رو خودش بافته و جمع کرده. در لاک رو بست و دست‌های زن رو روی بالش مرتب گذاشت. گفت: خوب شد. تا دخترخانوم‌ها و نوه‌ها برسند، خشک شده.

لبخند زد و زن به زحمت جواب لبخندش رو داد. لادن بلند شد و سمت در اومد. از سر راهش کنار رفتم و رو به زن گفتم: مزاحم نشم.

و وقتی در رو بستم و چرخیدم، لادن دست به سینه پشتم بود. کمی از در فاصله گرفتم و آهسته گفتم: سی‌دی‌ها به درد خورد!

با سر داخل رو نشون دادم و منظورم لاک و شونه بود. دستی به شال سبزش کشید و من اضافه کردم: پیشنهاد من هم سر جاشه. بیا وردستم املاک.

- چشم. از همین فردا.

- از لاک مالی بهتره!

خیلی آهسته جواب داد: لاک زدن چه عیبی داره؟ روحیه‌ی بیچاره خرابه، مسخره می‌کنی؟

- تو مسئول روحیه‌ی مادر مردمی؟
- اخمی کرد و دست‌هاش رو انداخت. من صدام رو پایین‌تر آوردم: وقتی پسرش خونه است؟
- تا اینجا اومدی، این رو بگی؟
- مکشی کردم و دلیل اومدنم رو گفتم: گل به سلیقه‌ات نبود؟
- به سلیقه‌ی زیاده‌دون بود.
- چی دوست داری؟ طلا؟ ماشین؟... چی بگیرم که خنده‌ات رو ببینم؟
- پوزخند زد و سرش رو به دو طرف تگون داد. جلوتر رفتم و گفتم: واسه معذرت بود.
- چشم‌هاش ریز شد و به سرتاپام نگاه کرد. سؤال نپرسیده‌اش رو جواب دادم: دستت رو محکم گرفتم.
- دستم سمت مچش رفت. همون مچی که چند روز پیش فشار داده بودم. چشم‌هاش گرد شد و قبل از رسیدن انگشت‌هام، هر دو دستش رو پشتش برد. فقط گفت: عه؟
- ما با زن‌هامون این‌طوریم.
- چشم زن‌هاتون روشن!

لبخندی کنج لبم نشست. قدم دیگه‌ای سمتش برداشتم که عقب رفت. گفتم: اون روز رو می‌بینیم که عقب نری.

- تو به چیت انقدر مطمئنی؟

- به دلم!

لب باز کرد و با شنیدن صدایی از بیرون در، ساکت موند. طرف اتاق رفت. قبل از داخل رفتنش، اتمام حجت کردم: تا تو نری خونه، نمی‌رم!

نفسش رو فوت کرد. می‌دونستم شنیده. خودم رو به کاناپه‌ها رسوندم و همین که نشستم، در خونه باز شد. مهندس با چند تا برگه و پوشه توی نشیمن راه افتاد و عذر خواست: ببخشید، طول کشید تا پیدا کنم.

سرم رو کج کردم و با بستن پلک جواب دادم: مشکلی نیست.

کنارم نشست و من بین موهام دست کشیدم. چشمم طرف در اتاق چرخید. باباش بست نشسته بود وسط راهروی خونه و کار من کشیده بود به خراب شدن توی خونه‌ی مردم، بلکه بتونم دو دقیقه با دخترش حرف بزنم. چشم‌های لادن پس ذهنم ظاهر شد. انگار یه چیزی توی نگاهش عوض شده بود که من مدت‌ها بعد فهمیدم چی! سری تکون دادم و چشم از در برداشتم. برگه‌ها روی میز

جلوم منتظر بودند. جوری که از اتاق شنیده بشه، گفتم:
ظاهراً کارمون طول می کشه!

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 13

بخش اول

* لادن *

پوشه‌ی لیست فروش رو دست اکبر آقا دادم که موقع
تحويل جنس‌ها به مشتری، امضا بگیره. مرد تشکر کرد. از
پشت میز بلند شدم و تا دم در اتاق همراهیش کردم. وقتی
برگشتم، صحبت نغمه با تلفن تموم شده بود. رو به من
گفت: می گن رنگ‌ها رو با فصل عوض کنیم بهتره.

- اگه زود عوض کنیم که جنس‌های انبار می‌مونه رو
دست!

- پس خودت بگو.

- اول به برادرم می‌گم.

سر تکون داد. موبایل رو برداشتم و بیرون رفتم. از لای در اصلی ساختمون، اکبر آقا رو دیدم که سوار نیسان بارها می شد. سمت اتاق صابر رفتم. در باز بود و صدای حرف زدن می اومد. ضربه ای به در زدم و خواستم در مورد رنگ ها پرسم که حس کردم حرف های مهم تری با مسئول خرید کارگاه داره. نگاهی به من انداختند. گفتم: یه سؤالی داشتم.

آقای مروی حرکتی به دستش داد و گفت: نگران نباشید، جور می کنیم.

گیج شدم و پرسیدم: چی رو؟ چی شده؟

به صابر نگاه کردم که پشت میزش نشسته بود و روی چونه اش دست می کشید. جوابم رو داد: مواد و پلیمر نفروختند.

گیج تر از قبل نگاهشون کردم. صابر رو به مروی گفت: به چند جا دیگه سفارش بده.

مرد سر تکون داد و «رو چشمم» گفت. طرف در اومد و از کنارم رد شد. وارد اتاق شدم و پرسیدم: چرا نفروختند؟ - انگار نرخ بالا رفته یا چی. لابد منتظرند قیمت ها تثبیت بشه.

شونه بالا دادم و سمت میز صابر قدم برداشتم. صابر به صندلیش تکیه داد. درحالی که با نوک خودکار روی دسته‌ی صندلیش ضرب گرفته بود، گفت: بدبیاری پشت بدبیاری. دقیقاً وقتی می‌خواهم تولید رو بیشتر کنم، پول اون شارلاتان رو بدم، همه بازی درمی‌آرند! انگار نه انگار مشتری چند ساله‌ایم!

این‌طور که شانس ما نمک به زخممون می‌پاشید، تا دو سال هم نمی‌تونستیم قرض رو پس بدیم، چه برسه به دو ماه. آخر مجبور می‌شدیم به فروش. پرسیدم: حالا چی می‌شه؟

- حلش می‌کنم. اینجا نشد، یه جای دیگه. نهایتاً گرون‌تر حساب می‌کنند.

- آخه همیشه از اینجا سفارش می‌دادیم.

گرون‌تر خریدن، سود رو کمتر می‌کرد. توی ذهنم دنبال راه حل گشتم. چهره‌ی تمام آدم‌هایی که توی این سال‌ها باهاشون همکاری داشتیم، جلوی چشم‌هام نقش بست. اسم بردم: زاهدیان. اون چی؟

- انبارهاش خالیه.

- اسدی‌ها. یه زمانی خام می‌فروختند.

- جمع کردند.

دوباره توی فکر رفتم و مغزم جرقه‌ای زد. با دو انگشت روی میز صابر ضربه زدم و گفتم: عموی الهام. کارتش رو دارم.

با شنیدن اسم الهام که یکی از همبازی‌های بچگیم بود و چند سالی از من بزرگ‌تر، اخم‌های صابر برگشت و گفت: نه! دیگه چی!

آه کشیدم و اصرار نکردم. می‌دونستم به‌خاطر خواستگاری نافرجامش از الهام، امکان نداره راضی بشه. نفسم رو فوت کردم. حتماً خودش یه فکری توی سرش داشت. فقط گفتم: پس من برم سر کارم.

سر تکون داد. موضوع تغییر رنگ رو به یه وقت دیگه موکول کردم و سمت در چرخیدم. چشمم به کلید یدک آویزون روی در افتاد و ناگهان اسم کسی- توی سرم مرور شد؛ کاکل. از کجا معلوم که کار خودش نبود؟ داشت ما رو بازی می‌داد که دستمون زیر سنگ باشه. شنیده بود که قصد بالا بردن تولید رو داریم. پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و از اتاق بیرون رفتم. مطمئن بودم که کار خودشه. دسته‌گلش رو دور انداخته بودم و این‌طوری داشت جبران می‌کرد.

#سایه_به_سایه

فصل 13

بخش دوم

توی لابی راه افتادم و موبایل رو جلوم گرفتم. دنبال کارت مچاله شده‌ی کاکل توی جیب‌هام گشتم و پیداش کردم. شماره رند بود. گرفتم و کارت رو مچاله‌تر کردم. بعد از چند بوق جواب داد: جانم؟

لحظه‌ای مکث کردم و بعد زیونم رو چرخوندم: سلام. عظیمی هستم. - جونم؟

داشت می‌خندید. چرخشی - به چشم‌هام دادم و مکث بعدیم طولانی‌تر شد. بالاخره به حرف اومدم: کار تو بود؟ - چی؟

- خودت می‌دونی!

- آره.

مردک انکار هم نمی‌کرد. پوزخند زدم. صدش دوباره به گوشم خورد: طرف آشنا من از آب دراومد. دیدم داره جنسش رو مفت می‌ده، دلم نیومد ضرر کنه.

- بله. همه مون می دونیم چقدر دل نازکی!
- واسه تو دل نازک تر هم می شم.
- لحن شوخی داشت؛ اما به شَم من، جمله تهدید بود.
- جواب دادم: از یه جای دیگه می گیریم.
- سعی کنید.
- اون ور خط، کسی- چیزی بهش گفت که انگار دهنه‌ی
گوشی رو گرفت. کمی بعد گفت: سرم شلوغه.
- ابروم رو بالا دادم. آهسته به کسی- چیزی گفت و دوباره
توی گوشی ادامه داد: خودم بعداً زنگ می زنم.
- صدای ناله‌ی مردی از درد، توی گوشی پیچید که معلوم
شد اون طرف خط چه خبره! جواب دادم: نمی‌خواد.
- هرچی لازم بود بشنوم، شنیدم!
- قطع کردم و زیر لب فحشش دادم. تماس گرفت. جواب
ندادم و بیرون رفتم تا به سوله‌ی اصلی کارگاه سر بزنم.
- کارگرها جلوی در مشغول صحبت بودند و انگار خبر
کمبود مواد اولیه به گوششون رسیده بود. رو به جمع
خسته نباشید گفتم و ادامه دادم: آقایون، سر کارتون
برگردید. از جاهای دیگه سفارش می‌دیم؛ شده گرون‌تر.
- چیز مهمی نیست.

یکی از سرکارگرها جلو او آمد و گفت: آخه کارها می‌افته عقب، خانوم.

- تو یکی دو روز حل می‌شه.

مردها به هم نگاه انداختند و با تکیه بر حرف‌ها رو تأیید کردند؛ ولی مردد بودند و بهشون حق می‌دادم. دیدن کاکل توی کارگاه و حرف و حدیث او مدنش به خونه‌ی ما، به اندازه‌ی کافی نگران‌کننده بود، حالا هم که نفروختن مواد اولیه اضافه شده بود. با لحن آروم‌تری تکمیل کردم: جای نگرانی نیست. بفرمایید سر کارتون. چیزی که زیاده، فروشنده.

مردها کم‌کم متفرق شدند و من سمت ساختمان اداری راه افتادم. کمی لفتش دادم تا حالم بهتر بشه. باید راه حل پیدا می‌کردم؛ اما فعلاً چیزی به ذهنم نمی‌رسید. وقتی وارد اتاق خودمون شدم، نغمه پرسید: مروی چی می‌گفت؟

- خبر رو شنیدی؟

- یه چیزهایی.

- مجبوریم بیفتیم دنبال مواد.

- آره بابا، مروی می‌گفته پیدا می‌کنه. فدای سرت.

لبخند زدم. ادامه داد: بیا لباس من رو ببین، دلت وا شه.

لبخندم بزرگ تر شد و سمت میزش رفتم. کنار صندلیش ایستادم. گوشیش رو برداشت و شروع کرد به گشتن. عکس‌های خودش رو نشونم داد که لباس مجلسی- آبی توی تنش بود. یکی یکی ورق زدم. پرسید: خوبه؟

- واسه عروسی شیوا این رو می‌پوشی؟

- آره.

- خیلی بهت می‌آد. مبارکه.

- تو هم لباس آماده کردی؟

- من قبلاً خریده بودم. بد نیست.

- جمعه زودتر بیاید. خیلی وقته عروسی نداشتیم.

به خوش‌خیالیش حسودیم شد. کاش حال من هم خوب بود و جمعه با بچه‌ها یه دل سیر خوش می‌گذروندیم. نصف هم‌کلاسی‌های دبیرستانم دعوت بودند.

#سایه_به_سایه

@Vip Roman

فصل 13

بخش سوم

نغمه گوشی رو کنار گذاشت. صداش هیجانی تر شد:
جدی جدی اومده طبقه‌ی دوم شما؟

- کی؟

- کاکل دیگه!

- ماشالله حرف تو دهن مردم نمی‌مونه. آره اومده.

و با پهلوی به لبه‌ی میز نغمه تکیه دادم. لبخند گشادی
داشت. دستش رو زیر چونه زد و گفت: چطور آدمیه؟

با بی‌خیالی تکونی به لب‌هام دادم و سعی کردم طبیعی
باشم: نمی‌دونم. باهاش برخورد نداریم.

- یعنی چی؟! بالاتون می‌شینه!

- پیش نمی‌آد ببینیمش. حرف زدن که اصلاً.

ابروی نغمه بالا رفت و بلافاصله صاف نشست. چرخیدم
و چشمم به کاکل افتاد که توی قاب در اتاق بود و به من
خیره نگاه می‌کرد. از حرف‌های چند ثانیه پیش، به سرفه
افتادم. همه هر کاری می‌کردند و انگار خدا منتظر بود من
یه دروغ کوچیک بگم تا درجا دستم رو رو کنه. کاکل
اوضاع رو بدتر کرد: تلفن قطع شد، گفتم پیام حضوری...

به موبایل توی دستم اشاره زد. آه کشیدم و پلک بستم.
جرئت نگاه کردن به نغمه رو نداشتم. پرسیدم: چی شده
بود؟ اگر خونه مشکلی داره، باید به برادرم بگید.

لبخندی گوشه‌ی لب کاکل نشست و جواب داد: به
برادرت هم می‌گیم!

- تو اتاقشه.

با دست بیرون رو نشون دادم و خودم هم سمت در رفتم
که مثلاً راه رو نشون بدم! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم مجبور
باشم برای حفظ آبروم دست‌وپا بزنم. همین که از خم
راهرو توی لابی اصلی پیچیدیم و در اتاق صابر پیدا شد،
ایستاد. خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم: از این طرف.

- با برادرت کار ندارم.

- هرطور راحتی.

خواستم برگردم که دستش سمت بازوم اومد. فوراً خودم
رو عقب کشیدم و نگاه هشداردهنده‌ای انداختم. دستش
رو پس کشید و صداش رو پایین آورد: کجا؟ این همه راه
کوبیدم اومدم.

- اشتباه کردی.

- تو زنگ زدی.

- من یه سؤال کردم، جوابش رو گرفتم.
- وقتی تلفن رو قطع می کنی، یعنی بیا از دلم در بیار!
- ماتم برد. انگار بدجوری توهم زده بود. از فرصت به نفع اوستا منفرد استفاده کردم: یکی داشت ناله می کرد. تو خونه ی ما که نبودید؟
- نه. تو انبار بچه ها بودیم.
- انبارتون کجاست؟
- امروز چه خوش صحبت شدی!
- نفسم رو بیرون دادم و با دیدن مروی که وارد لابی شده بود، فوراً در اتاق صابر رو نشون دادم و گفتم: از این طرف.
- مروی سری تگون داد و از جلومون رد شد. نزدیک در نگاه کوتاهی به عقب انداخت و به راهش ادامه داد. مستقیم سمت اتاق صابر پا تند کردم و آهسته گفتم: دوست ندارم کنارم دیده بشی، با چه زبونی بگم؟
- دنبالم راه افتاده بود. جواب داد: کشتی بابات داره غرق می شه، تو می ترسی خواستگارهات کم بشند؟
- هرکس باید به فکر کشتی خودش باشه!

به خنده افتاد و حرصم رو درآورد. صدام رو پایین نگه داشتم: طرف حرفت پدر و برادر منند.

- از این به بعد تویی!

- مگه من پول قرض گرفتم؟!!

دستم روی دست گیره‌ی در نشست. اخطار داد: باز نکن! و دستش رو برای کنار زدن دستم بالا آورد؛ اما دیر شده بود و من در رو باز کرده بودم. هردو توی آستانه‌ی در باز بودیم و صابر و دو مرد دیگه‌ی توی اتاق حواسشون به ما پرت شده بود. صابر نفسش رو بیرون داد و دستش رو روی پیشونیش کشید. یکی از عادت‌های آروم کردن خودش بود. شونه بالا انداختم و بدون حرف و نگاهی به کاکل، راهم رو طرف اتاق خودم کج کردم. این آدم همه چیز رو شخصی— کرده بود و مدام خرابکاری می‌کرد. وسط خیابون گل می‌فرستاد و تا خونه‌ی مهندس می‌اومد. یه روز به خودم می‌اومدم و می‌دیدم همه‌ی محل پشتم حرف می‌زنند. باید می‌فهمید که جریان قرض بابا از من جداست. این انصاف نبود که من تاوان اشتباه بقیه رو بدم.

#سایه_به_سایه

فصل 13

بخش چهارم

چند ساعت بعد، با هزار جور فکروخیال، توی خونه بودم. ساعت‌های کاری زودتر از همیشه گذشته بودند. حالا که خونه رفتن به خاطر حضور سنگین کاکل سخت شده بود، عقربه‌ها هم بازی درمی‌آوردند. توی خونه ادای یه خانوادگی معمولی رو درمی‌آوردیم، ادای خودمون قبل از افتادن وسط این مصیبت، ادای خودمون قبل از پول نزول کردن بابا؛ هرچند دیگه هیچ‌چیز مثل قبل نمی‌شد، حتی اگر دم غروب روی تخت گوشه‌ی حیاط دور هم جمع می‌شدیم و بوی چای و لیمو توی هوا پخش می‌شد. شال‌های روی سرمون بهمون دهن کجی می‌کرد. مامان بالاخره سکوت چهارنفره‌مون رو شکست: دارچین بیارم؟ بابا با سر رد کرد و به استکان پرش خیره شد. به پشتی لبه‌ی تخت تکیه دادم و با دکمه‌ی شومیزم ور رفتم. همین موقع‌ها وقت مسجد رفتن بابا بود و می‌دونستم به خاطر زود برگشتن کاکل به خونه، دوبه‌شک شده. حتی توان نگاه کردن به تراس بالا رو هم نداشتم. می‌ترسیدم از

حرص وجوش مریض بشه. خواستم جو رو عوض کنم:
لعیا، بالاخره لباس گرفتی؟

- نمی‌خواد، یه چیزی می‌پوشم.

بابا وسط حرف پرید: بیخود! همه‌تون می‌رید لباس نو
می‌خرید!

به من نگاه کرد و ادامه داد: کار کارگاه رو صابر خودش
جفت و جور می‌کنه. آشناهام هستن، بالاخره مواد رو
می‌فروشن. شما کار خودتون رو کنید.

سر تکون دادم؛ ولی قصد خرید لباس نداشتم. توی این
شرایط فقط خرج اضافه بود. ماما استکان خالیم رو
برداشت و از بابا پرسید: رسول، شام ندیم بالا؟

هرسه بهش خیره شدیم. توضیح داد: بوی غذا می‌پیچه،
خدا قهرش می‌گیره.

دستم رو روی ساعد ماما کشیدم. ماما دل‌رحم. بابا
بعد از کمی معطلی، جواب داد: نمی‌دونم. روش زیاد
می‌شه. گرسنه که نمونده.

ماما خواست چیزی بگه که زنگ در حیات به گوشمون
خورد. همه سمت در نگاه کردیم و من درحالی که از لبه‌ی
تخت پایین می‌رفتم، زمزمه کردم: باز می‌کنم.

توی حیاط راه افتادم. زنگ دوباره بلند شد. سرعتم رو بالا بردم و قبل از باز کردن در، شالم رو مرتب کردم. مردی پشت در ایستاده بود. با دیدنم هول کرد و گفت: سلام... چیز... با کاکل کار داشتم.

ابروم بالا رفت و مرد خواست درستش کنه: با آقا کاکل... جلوی خنده‌ام رو گرفتم و مرد بالاخره اصلاح کرد: با آقا حافظ.

سر تکون دادم و از جلوی در کنار رفتم تا وارد بشه؛ اما ناگهان بقیه هم از دور و بر توی کادر ظاهر شدند. مرد به داخل قدم گذاشت و مردهای دیگه هم یکی یکی دنبالش داخل اومدند. نصفشون رو اطراف کاکل دیده بودم و می‌دونستم از نوچه‌هاشند. به لطف زخمی شدنش، اسم خیلی‌هاشون رو فهمیده بودم. سامی، امیر، میلاد، علی... با لب‌های باز به پایین رفتن کل لات‌های محل از پله‌های حیاطمون نگاه می‌کردم و ترسم از حال بابا بود. صدای کاکل از تراس بالا اومد: مهدی! بیا بالا.

با دکمه‌های باز ایستاده بود و به بالا اشاره می‌زد. تکرار کرد: بیاید بالا.

و خودش با نگاه طولانی به من، به داخل برگشت. به صورت بابا چشم دوختم که خون خورش رو می‌خورد. در

رو بستم و سمت تخت رفتم. مردهای جوون تک تک سلام می کردند و از جلوی تخت رد می شدند. مثل اینکه به عمر اینجا زندگی کرده باشند، داخل خونه می رفتند. به تخت رسیدم و دستم رو روی شونه ی بابا گذاشتم. صبر کردم تا آخرین نفر وارد راهروی وسط خونه بشه و بعد آهسته گفتم: عیبی نداره بابا. نصف مردم تو آپارتمان زندگی می کنند.

- این طوری؟

با دست خونه رو نشون می داد. لعیا به جای من جواب داد: اصلاً فکر کنید همسایه ی بد به تورمون خورده. بابا نگاهی به صورت گرفته ی مامان انداخت. مامان روش رو برگردوند.

#سایه_به_سایه

فصل 13

بخش پنجم

سمت پله های خونه قدم برداشتم که از همون فاصله به راهرو سرک بکشم. صدای همهمه می اومد. کاکل پایین

اومده بود و داشت مردها رو به پله‌های طبقه‌ی دوم راهنمایی می‌کرد. مشغول چرت‌وپرت گفتن به هم بودند. یه حسی— بهم می‌گفت که تمام این کارها رو عمداً می‌کنه. دلیلش عاصی کردن ما بود. شاید واقعاً سهام رو به هر قیمتی می‌خواست. زنگ موبایلش بلند شد و سروصداها خوابید. مردها از پله‌ها بالا رفتند و کاکل برای صحبت با موبایل فاصله گرفت. حرف‌های اوستا دوباره توی گوشم زنگ زد. من باید هرچه زودتر یه آتویی ازش پیدا می‌کردم و از این خونه و کارگاه بیرون می‌نداختمش. فوراً طرف تخت برگشتم. بابا مشغول نصیحت کردن لعیا بود که حتی به کاکل سلام نکنه. گفتم: رفتند بالا، صداشون خوابید. من هم می‌رم اتاقم.

سمت خونه راه افتادم و صدای بابا از پشت سرم اومد: در رو از پشت قفل کن.

سر تکون دادم و پا تند کردم. وقتی وارد راهرو شدم، کاکل کنار پله‌های بالا، پشت به من ایستاده بود. روی نوک پا حرکت کردم که حداقل بخشی— از گفت‌وگو رو بشنوم. کمی بعد صداش شنیده شد «بین تو دم‌ودستگاهش آشنا پیدا می‌کنی». نگاهی به عقب انداختم، کسی— دنبالم نیومده بود. قدم‌هام رو آهسته‌تر کردم. کاکل دوباره توی گوشی گفت «دست خالی برنگرد، یه ردی بگیر».

نمی‌دونستم درباره‌ی چی حرف می‌زنه. نگاهی به بالای پله‌ها انداختم. پاگرد خالی بود. کاکل «خیله خب» گفت و اضافه کرد «اسمی از من نبری». ابروم بالا رفت. پس داشت یه چیزی رو پنهان می‌کرد. توی زندگی همچین آدم‌هایی همیشه یه نقطه‌ضعفی پیدا می‌شد. برای خودم سر تکون دادم. کاکل «خداحافظ» گفت و همین که قصد چرخیدن کرد، قدم‌های من طبیعی شد. چشمش به من افتاد. از جلوش رد شدم و راهم رو سمت اتاقم ادامه دادم. به‌زودی این ماجرا حل می‌شد. یا انبارشون رو پیدا می‌کردم و یا سر از مخفی‌کاریشون درمی‌آوردم. وارد اتاق شدم و برای بستن در برگشتم که کاکل جلوی چشم‌هام ظاهر شد. از جا پریدم و هین کشیدم. قدم کوتاهی برداشت و بی‌خیال به چهارچوب در تکیه زد. دکمه‌هاش همچنان باز بود. تذکر دادم: یه کم حیا بد نیست. من مادرت نیستم.

- من غلط بکنم جلو مادرم این‌طوری بپوشم.

- الان بابام می‌آد!

- خب بیاد!

دقیقاً می‌دونستم بدش نمی‌آد بابا رو بیشتر از این حرص بده؛ اما من نمی‌خواستم. تا قبل از اینکه از خونه بیرونش

کنم، اوضاع باید آروم می‌موند. رو برگردوندم و در رو ول کردم. خودش خسته می‌شد و می‌رفت. بی‌توجه به حضورش، سراغ میز اتو رفتم و مشغول کارم شدم. لباسی که برای عروسی شیوا حاضر کرده بودم روش بود. اتو رو به برق زدم و پارچه‌ی لباس رو روی میز مرتب کردم. کاکل به حرف اومد: عروسی دارید؟

جواب ندادم. اتو تقریباً داغ شده بود. برش داشتم و حواسم رو به صاف کردن یکی دو تا چروک لباس دادم که مال توی کاور موندن بود. کاکل دوباره گفت: ناخن‌ها ت رو خوشگل کردی!

صداش نزدیک‌تر شده بود. باز جرئت کرده بود پا توی اتاق من بذاره. لب‌هام رو به هم فشار دادم. همچنان با اتو ور می‌رفتم و امیدوار بودم که خودش بره؛ اما اون طرف میز ایستاد و دستش سمت ناخن‌هام روی دسته‌ی اتو اومد. فوراً اتو رو جلوم گرفتم و چشم‌هام رو درشت کردم. دستش رو عقب کشید و به من خیره موند. اتو رو پایین نیاوردم.

#سایه_به_سایه

بخش ششم

چند ثانیه به سکوت گذشت، تا اینکه جلوی چشم‌های ناباور من، لبه‌ی باز پیراهنش رو کنار زد و آهسته گفت: بیا بزن!... بیا این کار هم کن!

چشمم سمت سینه‌اش سر خورد و خون زیر پوستم دوید. آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو برگردوندم. دستم کم کم پایین اومد و اتو رو کنار گذاشت. ناخن‌هام رو زیر میز پنهان کردم و سکوتم رو شکستم: مهمون‌هات بالا تنهان!

- عادت دارند. خونه‌ی من رو خونه‌ی خودشون می‌دونند. سر بلند کردم و جواب دادم: اینجا خونه‌ی ماست. - مطمئنی؟

پیراهن رو ول کرده بود. حرکتی به لب و ابروهاش داد که حالت تمسخر داشت. این بار خودش جواب خودش رو داد: نه نیست... ولی می‌تونه بشه.

ابروم پرید و با دقت بیشتری گوش دادم. نگاه کوتاهی به در باز اتاق انداخت و بعد توضیح داد: سند زمینتون به

این زودی درست نمی‌شه، بابات دستش رو جلوی آشنا دراز نمی‌کنه، مواد پلاستیک بهتون نمی‌فروشند...

- از یه جای دیگه می‌گیریم.

- من نخوام، نمی‌تونید.

دست‌هام توی هم قفل شد. رسماً به ما گیر داده بود. می‌خواست محتاجش باشیم. شاید بابا کاری کرده بود، یا حرفی به زبون آورده بود که کاکل می‌خواست این‌طوری جبران کنه. دیگه مسئله‌اش پول نبود. دوباره به حرف اومد: اگه تو بخوای مشکل حل می‌شه.

ابروهای کلفت قهوه‌ایش به هم گره خورد و جدی‌تر ادامه داد: همه‌چی دست توئه.

دست‌هاش رو به میز اتو تکیه داد و صورتش رو جلوتر آورد. به چشم‌هام زل زد و آهسته‌تر گفت: لب تر کن.

دیگه هدفش رو فهمیده بودم. می‌خواست طرفم بیاد و بابا رو با من عذاب بده. پلکی زدم و مثل خودش آهسته گفتم: گم شو بیرون!

گره ابروهاش باز شد و گیج نگاهم کرد. نفسم رو بیرون فرستادم و اتو رو دوباره بالا گرفتم. خودش رو عقب کشید و لحن ملایمش غافلگیرم کرد: می‌گن هرچی خوشگل‌تر، خل‌وچل‌تر!

چشم‌هام باریک شد و ساکت موندم. معلوم نبود تعریف کرده یا توهین. سرش رو با اخطار تکون داد و با قدم‌های بلند طرف در رفت. در رو پشتش کوبید و من با نفس عمیقی دستم رو روی سینه گذاشتم. ترس سراغم اومد. تا امروز هر بار خلاف میلش کاری کرده بودم، یه جوری تلافی کرده بود. حتی آوردن این آدم‌ها توی خونه، تلافی این بود که به صابر حواله‌ش کرده بودم. حالا هم که باز یه سنگ دیگه سر راهمون انداخته بود و جز من کسی— خبر نداشت. خودم باید حلش می‌کردم.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 14

بخش اول

* حافظ *

مشغول چک کردن فایل‌های اجاره بودم که صدای برخورد چیزی با شیشه، حواسم رو به‌هم ریخت. سرم رو از مانیتور لپ‌تاپ بلند کردم و صندلی رو سمت در

چرخوندم. انتظار بیشتری رو داشتم؛ اما مردی که توی آستانه‌ی در ایستاده بود، برای خرید و فروش خونه نیومده بود. دو بار دیگه با انگشتر عقیقش به شیشه‌ی در املاک ضربه زد تا دوباره اعلام حضور کنه. نفس عمیقی کشیدم و لپ‌تاپ رو بستم. مرد بدون اجازه خواستن، به‌طرف میزم راه افتاد و با هر قدم نگاهش رو به اطراف مغازه چرخوند. چشمش روی تابلوی بالای سرم متوقف شد؛ تابلوی یه شهر پر از آپارتمان. به صورتم چشم دوخت و خودش زیون چرخوند: ساختمونی که دادی بسازند، به کجا کشیده؟

به صندلی تکیه دادم و صدای قرقشش توی فضا پیچید. جواب دادم: داره می‌ره بالا... تا کور بشه هرکی نمی‌تونه ببینه.

خشم به چشم‌هاش برگشت. از این نگاه‌هاش، توی تمام این سیزده سال گذشته، خسته بودم. از چشم‌هاش، از کارهایی که نمی‌کرد، از حرف‌هایی که نمی‌زد، از اون علامت‌سؤال‌های بزرگ بالای سرش که من رو توی کوچه و خیابون‌های این محله دنبال می‌کردند، خسته بودم؛ اما باید خودم رو به نفهمی می‌زدم. پرسیدم: دنبال خرید ملکی؟ یا می‌خوای طلا فروشت رو بفروشی؟

اوستا منفرد قدم دیگه‌ای سمت میز برداشت و به‌جای جواب، سؤال دیگه‌ای پرسید: زخمت چگونه؟

جمله‌هاش تیز و چابک بود. درست به نشون می‌زد و در می‌رفت. مثل اونی که فرستاده بود تا من رو گوشه کنار خرابه‌ها ناکار کنه. پوزخند زدم. تا اینجا اومده بود که بفهمونه کار خودش بوده. آهسته گفتم: تو آدمِ اصلان رو اجیر کردی رو من تیزی بکشه؟

- آره. اجیر کردم.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و سؤال توی مغزم رو به زیون آوردم: چرا الان؟ تازه بعد از سیزده سال یادت افتاده اوستا؟!... چرا الان؟!

- چون رفتی جنوب.

چشم‌هام رو باریک کردم. اوستا سالانه سالانه سمت صندلی‌های مشتری‌ها رفت و خودش رو روی نزدیک‌ترین صندلی انداخت. ادامه داد: اون سال هم رفتی و با پول‌وپله برگشتی. چه کار کردی؟! جنوب چه خبره کاکل؟! آب دهانم رو قورت دادم و زیونم رو ساکن نگه داشتم. تمام این سال‌ها فقط نظاره‌گر دست‌وپا زدن من میون مردم این محل نبود، بلکه از کل زندگیم خبر داشت. لابد کمین کرده بود که یه روز زهرش رو بریزه. نگاهش روی

صورتی می چرخید. ناگهان به خنده افتاد و سر تکیه داد.
به جلو خم شدم و دست‌هایم روی میز گذاشتم که
جدی‌تر به نظر برسم. به حرف او مدم: هردو تانم می‌دونیم
تو هم اون شب تو طلا فروشی بودی. اگر تا حالا پشاش رو
نگرفتم، واسه این بود که مطمئن بودم دستت به خون
آلوده است. حالا چی؟... هست؟

دست‌هایم تو هم قفل شد. حرف خون زده بود و
پس زمینه سرخ کابوس‌های من وسط بیداری سراغم او مدم
بود. اوستا نگاهی به خیابون خلوت بیرون در انداخت و
دوباره سمتم برگشت. ادامه داد: حرف بزنی!... اون مُرده
یا نه؟

- من شاهد دارم که اون شب طلا فروشی نبودم.

- آره. دُمت!

- اگر دستت به جایی بند بود، تا الان من رو به صلابه
کشیده بودی!

- فقط به من بگو اون مُرده یا نه؟

به خودم و دنیا لعنت فرستادم و ساکت موندم.

#سایه_به_سایه

فصل 14

بخش دوم

از جا بلند شد و با حرکت دادن انگشت لرزانش رو به من، هشدار داد: تو جنوب یه خبری هست. سیزده سال تمام دندون رو جیگر گذاشتم؛ چون فکر می کردم به سزاش رسیده... ولی تو داری یه غلطهایی می کنی کاکل! به خدای احد و واحد دیگه دست از سرت برنمی دارم.

- نیست که تا الان برداشته بودی!

از جا بلند شدم. به چشم های هم زل زدیم. سیزده سال گذشته بود و هم من و هم اون، آمار روز و ساعتش رو داشتیم. حضورش توی این محله برای عذاب من کافی بود. توی این سیزده سال به اندازه ی چهل سال پیر شده بود و با هر نگاهش من رو هم پیر کرده بود. پس کی پاش رو از خرخره ی من برمی داشت؟ سرش رو به طرفین تکون داد و لحن پرتمسخری گرفت: آخه من با تو چه بحثی می کنم؟ تو که زده ی الهی هستی! جمعه شب نشستی کنج لات خونه ات!

با حرکت سر، در و دیوار املاک رو نشون داد و دست های من دو طرفم مشت شد. تیر آخر رو زد: خانواده ات

دعوت عروسی دارند، نه؟ من هم دارم می‌رم. همه‌ی محل دعوتند؛ ولی کسی— لات محل رو آدم حساب نمی‌کنه. مثلاً پول رو پول گذاشتی که سری تو سرها دربیاری. بی‌کس‌وکاری بد دردیّه، نه؟

حرف‌هاش که به آخر رسید، مشتهای من باز شد. پوزخندی به سکوتم زد و سمت در حرکت کرد. قبل از رسیدنش به در، گفتم: یه چیزی رو نمی‌دونی اوستا!

با اخم سمت من چرخید. ادامه دادم: ما لات‌ها نیازی به دعوت معوت نداریم. ما هرجا عشق‌مون بکشه، کله می‌کنیم.

لب‌هاش رو به هم فشرد و بدون حرف دیگه‌ای راهش رو کشید و بیرون زد. بلندتر داد زدم: تو مجلس ببینیمت!!

و دست‌هام رو روی میز جلوم کوبیدم و به تقویم روی میز خیره شدم که جمعه رو نشون می‌داد. داماد، هم‌کلاسی و همبازی مدرسه‌ایم بود و کارت دعوت که هیچ، به من سلام هم نمی‌داد. دوباره روی میز کوبیدم و کتم رو از پشت صندلی برداشتم. نامرد بودم اگر امشب همه من رو توی اون مجلس نمی‌دیدند!

پایین کشیدن کرکره و حاضر شدن توی خونه، زیاد طول نکشید. ماشین رو توی پارکینگ تالار پارک کردم و

قدم زنان میون چند سری از مهمون‌ها سمت ورودی سالن راه افتادم. می‌دونستم همسایه‌ها و بزرگ‌ترهای محل دعوتند؛ به‌خصوص که هم عروس و هم داماد بچه‌محل بودند. به آدم‌ها نگاه کردم. با پولی که توی دست و بالم بود، می‌تونستم هرجایی بهترین زندگی رو داشته باشم؛ اما چسبیده بودم به این محله‌ی لعنتی. دیگه بعد از این همه سال باید عادت می‌کردند که من رو همه‌جا ببینند. من رفتنی نبودم.

برادر و پسر خاله‌های مرتضی— جلوی ورودی مردونه استقبال می‌کردند و هنوز چشمشون به من نیفتاده بود. سروصدای موزیک از انتهای راهروی سنگ و آینه‌پوش شنیده می‌شد و فضای لابی و راهروها و سالنی که از لای در پیدا بود، غرق نورهای آفتابی و مهتابی بود. نگاه برادر مرتضی— به من افتاد و حرفش رو قطع کرد. با نگاه خیره‌اش، بقیه هم به طرف من چشم دوختند که حالا نزدیک شده بودم. پسرهای جوری جلوی در صف کشیدند که انگار من قرار بود کاشته بزنم! نیش‌خند زدم و مقابل برادر مرتضی— ایستادم. قیمت کت و شلوار خاکستری تن من، اندازه‌ی دو برج حقوق هر کدومشون بود. می‌خواستند من رو به مجلس فکس‌نی‌شون راه ننداد! برادر مرتضی— این‌پا و اون‌پا می‌کرد و من فقط خیره بودم تا

خودش سر عقل بیاد و برای خودش و مرتضی دشمن تراشی نکنه. خوب می‌دونست من کی‌ام. یکی از پسر ها رو بهش گفت: داداش، بندازیمش بیرون؟

من پوزخند زدم و اونی که از همه جوون تر بود، قدمی سمتم برداشت؛ اما برادر مرتضی شونه‌اش رو نگه داشت و با تکون سر اشاره زد که عقب بره. بعد از کمی معطل کردن، بالاخره دستش رو جلو آورد و گفت: خوش اومدی.

#سایه به سایه

فصل 14

بخش سوم

* لادن *

انقدر گرم احوال‌پرسی‌ها شده بودم که حرف خودم یادم رفته بود. مادر الهام من رو از دست خانوم‌های همسایه نجات داد: دخترم، گفתי دنبال الهامی؟

روی شونه‌ی خانوم یحیوی دست گذاشتم و با لبخند از زن جدا شدم. طرف مادر الهام چرخیدم و جواب دادم: بله. اومد بگید لادن کارت داره.

- باشه عزیزم. گفته بود دیرتر می‌آد. الان‌ها می‌رسه.

تشکر کردم و با تکون دادن سر برای اون و خانوم‌های دیگه‌ی پشت میز پذیرایی، دور شدم. موقع رد شدن از بین میزها، حمیرا خانوم به ساعدم چسبید و با خنده‌ای که هیکل تپش رو توی پارچه‌ی پرزرق و برق تکون می‌داد، پرسید: آخر مجلس یه وقت می‌ذاری با یه عزیزی آشنات کنم؟

به خنده افتادم. هنوز یه ساعت از مجلس نگذشته بود که هم خانوم یحیوی حرف آشنا کردن من رو پیش کشیده بود و هم مادر الهام. این یکی سومی بود. شده بودم دختر محبوب مادرشوهرها! جواب دادم: والله چی بگم... - پس من از مامانت اجازه می‌گیرم.

سر کج کردم و با لبخند دیگه‌ای راه افتادم. هدف اصلی امشبم، رقصیدن و خوش و بش و شوهر پیدا کردن نبود. باید با الهام حرف می‌زدم. صابر هنوز نتونسته بود یه جای درست و حسابی برای سفارش مواد اولیه پیدا کنه. عموی الهام بهترین گزینه بود. خودش برای همکاری قبلاً

به کارگاه کارت داده بود. برای چند نفر از آشناها سر تکون دادم و به میز خودمون رسیدم. مامان کیفش رو از روی صندلیم برداشت و گفت: حمیرا چی می گفت؟

سر جام نشستم و جواب دادم: نمی دونم. می خواست آخر وقت من رو نشون کسی بده.

مامان حرکتی به سر و دستش داد و «تا ببینیم» گفت. به صندلی تکیه دادم و سالن رو از نظر گذروندم. مربعی بود، چند ستون می خورد و روی دیوارهای پوشیده از سنگش چراغ های زیبای نصب کرده بودند. نزدیک ترین تالار به محل بود و حتی می شد پیاده رفت و آمد کرد؛ اما ما تا کسی گرفته بودیم. صابر دعوت نبود که ما رو هم برسونه. تعدادی از اقوام شیوا و مرتضی رو می شناختیم؛ ولی بقیه نا آشنا بودند. نگاهم روی همسایه ها چرخید، روی دو خانومی که با هم پچ پچ می کردند و نگاه خیره شون به میز ما بود. مکث کردم تا مطمئن بشم. فوراً چشم هاشون رو برگردوندند. عجب گیری کرده بودم! نفسی — گرفتم و منتظر الهام موندم که چند دقیقه بعد، وارد سالن شد. سمت میز مادر و زن عموش رفت و بعد از احوال پرسی و چند جمله، توی سالن چشم چرخوند. با دیدن من لبخند زد. برای هم دست تکون دادیم. با انگشت اتاق تعویض

لباس‌ها رو نشون داد و من بلند شدم. ماما پرسید: با الهام چه کار داری؟

- یه کار کوچیکه. چیز خاصی نیست.

- چی شده؟ شما که خیلی وقته زیاد با هم نمی‌گردید!

- الان می‌آم.

سر تگون داد. برای لعی که با دوستش حرف می‌زد، چشمک زدم و سمت اتاق تعویض حرکت کردم. وسط راه، عروس و داماد رو از لای در دیدم که قصد ورود داشتند. به شیوا که من رو دیده بود، لبخند زدم و برگشتم که شال بلندم رو بردارم. خود ماما دستم داد. دیگه انقدر به این چیزها عادت کرده بودیم که اگر از سرمون می‌افتاد، انگار آسمون به زمین می‌اومد! جلوی ورودی کمی شلوغ‌پلوغ شده بود و خانوم‌های مذهبی‌تر مشغول پوشیدن لباس بودند.

#سایه_به_سایه

@Vip Roman

فصل 14

بخش چهارم

وقتی وارد اتاق تعویض شدم، الهام و چند زن دیگه جلوی آینه‌ها ایستاده بودند و الهام با زیپ پیراهن مشکیش ور می‌رفت. زیپ رو براش بالا کشیدم. برگشت و با هم روبوسی و احوال‌پرسی کردیم. ازدواج کرده بود و کمتر به محله سر می‌زد. حالا هم به هوای شیوا اومده بود. پرسید: کارم داشتی؟

- فعلاً بریم. عروس اومد.

شال‌هامون رو انداختیم و بیرون زدیم. همه‌ه و سروصدای جلوی ورودی بیشتر شده بود و اسفند آورده بودند. لبخند دوباره به صورتم برگشت. جلوتر رفتیم و کنار بقیه‌ی دخترها ایستادیم. من و شیوا و چند تا از دخترهای دور و بر هم کلاسی بودیم؛ ولی الهام دو سه سالی از ما بزرگ‌تر بود و همبازی به حساب می‌اومد. چه سال‌هایی بود. با هم توی کوچه‌پس‌کوچه‌های محل می‌گشتیم و بازی می‌کردیم، تا اینکه کم‌کم بزرگ شدیم و کوچه رفتن غدقن شد. حالا بیشترشون ازدواج کرده بودند و من دست‌دست می‌کردم. هنوز نمی‌دونستم چی از زندگیم می‌خوام. طاه‌ها هم حس کرده بود و نیم‌قدم نیم‌قدم جلو می‌اومد. جرئت برداشتن قدم‌های بعدی رو نداشت.

ولوله‌ی خوش‌آمدگویی به عروس و داماد بالا گرفته بود و شیوا با خنده و عشوه تشکر می‌کرد. داماد بیچاره سرش رو پایین انداخته بود. مراسم اسفندگردونی تموم شد و شیوا و مرتضی- برای سلام کردن به مهمون‌ها راه افتادند. من بازوی الهام رو گرفتم و از در بیرون رفتیم که توی سکوت راهروی بیرون صحبت کنیم. وسط راهرو الهام ایستاد و پرسید: اتفاق بدی که نیفتاده؟!

ایستادم و با سر رد کردم. با هم طرف یکی از پنجره‌های متعدد راهرو رفتیم که به محوطه‌ی بیرون تالار دید داشت. آهسته گفتم: الهام جان، عموت هنوز تو کار پلاستیکه دیگه؟

الهام نفس راحتی کشید و گفت: آره. بابا ترسوندیم! خندیدم و ادامه دادم: قبلاً کارتش رو به کارگاه داده بود. دیروز که چک می‌کردم، دیدم کارت نیست. اگر امشب اومده، یه زنگی می‌زنی من برم بیرون ببینمشون؟ در مورد کاره.

- آره، تو مردونه است. زن‌عمو رو که دیدی.

- زنگ می‌زنی؟

- همین الان؟

می‌دونستم اگر به صابر باشه، مشکلی حل نمی‌شه. صابر خودش رو گنده‌تر از چیزی می‌دید که از کسی—خواهش کنه یا کمک بخواد، مخصوصاً از عموی الهام. اگر به شرکتشون سر می‌زدم، صابر باخبر می‌شد. توی این محله و محل‌های اطراف، همه همدیگه رو می‌شناختند. امشب بهترین فرصت بود. سر تگون دادم. الهام «باشه عزیزم» گفت و اضافه کرد: گوشیم رو میز موند. تماس می‌گیرم، خبرت می‌کنم.

تشکر کردم. صدای چند نفر از دخترهای آشنا به گوش‌مون خورد. بچه‌ها بیرون اومده بودند که توی خلوت راهرو عکاسی کنند. کنسول‌ها و فرش قرمز خوشگلی داشت. با هم خوش‌وبش کردیم و چند نفر مشغول عکس انداختن شدند. اطراف مردی دیده نمی‌شد، شال رو برداشتم و جلوی کنسول آینه‌ی نیم‌دایره ایستادم تا صورت و موهام رو چک کنم. دستی به پیراهن بلند نقره‌ایم کشیدم و یقه‌اش رو مرتب کردم. موهای جمع‌شده پشت سرم تگون نخورده بود. به نوک بینیم دستمال کشیدم. زن جوونی کنارم ایستاد و مشغول موهایش شد. توی آینه لبخند زد. جواب لبخندش رو دادم و پرسیدم: از اقوام دامادید؟

- نه. شما؟

دستمال رو مچاله کردم و جواب دادم: من دوست شیوا
جانم.

- عه؟ من هم دخترخاله‌اش هستم.

گیج نگاهش کردم. خودش رو معرفی کرد: نیلوفر.

یاد خاله‌ای افتادم که زیاد باهاش رفت‌وآمد نداشتند.
اتفاقاً در مورد نیلوفر چیزهایی شنیده بودم. از همون
دخترهایی بود که دنبال هدفشون رفتند. سر تکون دادم و
گفتم: خوشوقتم... لادن.

#سایه_به_سایه

فصل 14

بخش پنجم

سر تکون داد و مشغول تجدید رژ روی لب‌هاش شد.
نگاهش توی آینه به من بود. ازم تعریف کرد: چه صورت
نازی داری. بیسش خوبه؛ ولی میک‌آپ کارت هم حرفه‌ای
بوده.

- آرایشم کار خودمه.

دستش متوقف شد و با دقت بیشتری نگاهم کرد. پرسید:
جدی؟!

با سر تأیید کردم. بچه‌ها برای عکس صدام زدند. نیلوفر
دوباره پرسید: حتی موهات؟!

دوباره تأیید کردم. بالاخره اون همه دی‌وی‌دی خودآرایی یه
جایی به کارم می‌اومد. نیلوفر از آینه فاصله گرفت و با
خنده گفت: کارت از کارمندهای من بهتره که!!

رژ رو توی کیف انداخت و درحالی که لب‌هاش رو به هم
می‌زد، کارتی بیرون آورد. سمتم گرفت و ادامه داد: عادت
شغلیه دیگه، ناخواسته همه رو مقایسه می‌کنم.

کارت رو گرفتم و روش رو خوندم «سالن زیبایی
پردیسان». لبخند زدم. زن رو به یه دختر دیگه که داشت
طرفمون می‌اومد، گفت: صورت و موهات کار خودشه.

دختر هم از کارم تعریف کرد. از هر دو تشکر کردم.
مشغول سلفی گرفتن شدند و زن اضافه کرد: کارآموز هم
می‌گیرم. استعداد داری، حیفه.

- لطف دارید. ممنون.

سر تکون داد. سمت دخترها رفتم و کارت ویزیت توی
دستم موند. کارتی که می‌دونستم یکی از صد کارت توی
کشوم می‌شه. کارتهایی که به امید یه زندگی بهتر و یه راه

تازه جمع می کردم... اما آرایشگاه؟! من و آرایشگری؟! بابا اصلاً رضایت نمی داد. آه کشیدم و کنار بقیه ایستادم. دوست های بچگی شیوا بودیم و یه عکس دسته جمعی از روز عروسیش یادگاری می موند. بعداً با خودش هم می نداختیم. گرفتن سلفی ها با خنده و شوخی گذشت و برای عکس های تکی از هم فاصله گرفتیم. نگاهم سمت نیلوفر چرخید که با دو نفر دیگه گپ می زد. آرایش صورت و موهاش شیک و ساده بود. کارت توی دستم چشمک می زد اما... من رو چه به سالن زیبایی؟! هیچ کس خوشش نمی اومد. بابا هم راضی می شد، صابر نمی داشت. نیلوفر همراه دو نفر دیگه سمت سالن رفت. دوباره نگاهی به آینه های دورتر انداختم. از خودم و کارم تعریف کرده بود. همین هم خوب بود، حتی اگر هیچ وقت نمی تونستم کارآموزش بشم. به طرف بچه ها رفتم که پشت یکی از پنجره ها آهسته حرف می زدند. از همون فاصله پرسیدم: چه خبره؟ عین بچه ها تو گوش هم حرف می زنید!

عاطی و مرجان به خنده افتادند. خودم رو بینشون جا کردم و با نگاهی به بیرون، جوابم رو گرفتم. مردی توی محوطه ایستاده بود و با یکی دیگه حرف می زد. هردو مشغول دود کردن سیگار بودند. مردی که با این رنگ

موها، از هر فاصله‌ای قابل تشخیص بود. دوباره مثل روزهای دیرستان تشر زدم: کی می‌خواید بزرگ شوید؟

الهام دستش رو پشتم گذاشت و خندید. سمت سالن برگشت تا ما چهار تا مجرد رو تنها بذاره. عاطی به حرف اومد: آخه نگاش کن!

و مرجان پشت‌بندش گفت: اینکه به اندازه‌ی کافی می‌بینه! به من خیره شدند و اشاره‌شون به اومدن کاکل به طبقه‌ی بالای ما بود. نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم. فقط جواب دادم: از صبح تا شب بیرونه.

مریم‌زها که دوقلوی مرجان بود، با نیش باز پرسید: از شب تا صبح چی؟

- شما کی این جوری شدید؟ تو دانشگاه کافور ندادند بهتون؟

خندیدیم. هر چهار نفر دانشگاه‌های متفاوتی رفته بودیم. عاطفه تا کاردانی خونده بود و بقیه کارشناسی.

#سایه_به_سایه

فصل 14

بخش ششم

مرجان دوباره مشغول دید زدن شد و نظر داد: خوشتیپه.
عصبانی شدم و با پوزخند ناجوری گفتم: نه!
- پولداره.

- اگر داشت که محتاج خونه‌ی ما نمی‌شد!
- داریم می‌گیم می‌خندیم، چرا پارازیت می‌ندازی؟!
به من من افتادم و آخر جواب دادم: هرکی این آدم طرفش
بره، بدبخته. تو نگاهش می‌کنی؟!

- عوضش می‌تونه شر پسرداییم رو از سرم باز کنه!
کاکل مشغول پک زدن به سیگار بود و نگاهش به
سنگ‌فرش مسیر. روحش هم خبر نداشت اینجا سه تا
طرفدار داره. دوباره گفتم: خجالت بکشید، این هم
آدمه؟

همه توی این محل بزرگ شده بودیم و حرف‌وحديث‌های
راست و دروغ پشت کاکل به گوشمون خورده بود. عاطی
چیزی زمزمه کرد و مرجان فوراً هشدار داد: برگشت!

هرسه پشت دیوارهای دو طرف پنجره رفتند و من دیر
جنبیدم. کاکل سمت پنجره‌ی بلند راهرو چرخیده بود و
درحال بیرون فرستادن دود، به من نگاه می‌کرد. دست‌هام

یخ زده بود و خنده‌ی ریز مریم‌زهره را حال رو بدتر می‌کرد. کاکل همچنان مشغول و راندا از کردن من بود. به نشونه‌ی سلام سر کج کرد و دستش رو روی قلبش گذاشت. من به خودم اومدم و از پنجره فاصله گرفتم. بدون حرف و نگاهی، شالم رو از روی کنسول برداشتم و به طرف ورودی سالن پا تند کردم. صدای خنده‌ی بچه‌ها همچنان شنیده می‌شد.

عروس و داماد مشغول رقص جمعی و شاباش گرفتن از اقوام بودند. لعیا و نغمه هم همون طرف دیده می‌شدند. شالم رو مرتب کردم و کنار بقیه ایستادم. چند جمله با نغمه و بقیه‌ی آشناها ردوبدل کردیم و نگاه من طرف ورودی چرخید. بچه‌ها داشتند داخل می‌اومدند و روی صورت‌هاشون لبخند بود. بعید نمی‌دیدم که کاکل با هر کدومشون تیکی زده باشه. هرچند تا حالا با دختری از اهل محل ندیده بودمش. شاید هم متوجه نشده بودم، چون بود و نبودش برام اهمیتی نداشت. اگر بابا اون قرض لعنتی رو نگرفته بود، همین حالا هم متوجهش نمی‌شدم. آره، حتماً با دخترهای این محل خوش گذرونده بود. با صدای لعیا سر چرخوندم: عکس گرفتید؟

به گوشی توی دستم اشاره می‌کرد. جواب دادم: آره، یه چند تا. چرا پکری؟

- حوصله ندارم. مامان هم حوصله نداره.

روی دنباله‌ی صاف موهاش دست کشیدم و گفتم: چرا آبی؟

شونه بالا داد. ادامه دادم: انقدر خودتون رو الکی اذیت نکنید.

سرم رو نزدیک‌تر بردم و اضافه کردم: این پسر به یه ماه نکشیده، می‌ره.

طلا نزدیکمون شد و لعلیا حرف دیگه‌ای نزد. داماد به سالن مردونه رفت و بیست دقیقه‌ی بعد، به رقص و شوخی و خنده گذشت، تا اینکه زنی نزدیک شد و بی‌محابا گفت: لادن جون، حواستون به مستأجر جدید باشه. به مادرت هم سفارش کردم.

از حرف ناگهانش جا خوردم و از جمع بچه‌ها کمی فاصله گرفتم. زن از اهالی محل بود؛ ولی توی کوچهی ما نمی‌نشست. یه بار به‌خاطرِ با هم خوردن قرص‌ها تداخل دارویی پیدا کرده بود. دوون‌دوون دنبال من اومده بودند که زودتر از اورژانس اونجا باشم. سر تکون دادم و گفتم: چشم. چطور مگه؟

- هیچی. آدم درستی نیست. شوهرم چند بار تو حال... تو حال بدی دیده بودش.

لفظ «مستی» رو نیاورده بود. آب دهانم رو قورت دادم. لعیاً به بازوم چسبید و زن ادامه داد: مخصوصاً که پای خصومت در میونه. خواستون جمع باشه. لب تر کردم و به حرف اومدم: چشم. ما زیاد نمی بینیمش. - خوب می کنید.

دختر بچه ای طرفش اومد و به هوای اون، از ما جدا شد. لعیاً دستم رو ول کرد و سمت مامان رفت. من توی فکر خصومت رفتم. یعنی قبلاً بین بابا و کاکل چیزی پیش اومده بود و حالا می خواست ما رو اذیت کنه؟ بابا شروع کننده ی این خصومت بود یا کاکل؟ آهسته سر چرخوندم و نگاهم رو آروم آروم سمت میزی بردم که گلشن خانوم روش نشسته بود؛ مادر حافظ کاکل که حتی تو روی پسرش نگاه نمی کرد. همه ی محل می دونستند. زن برای خودش بروبیایی داشت. با لباس های پوشیده ی تیره و روسری بلند، زل زده بود به من! هول شدم و نگاهم رو پس کشیدم. خوش بختانه الهام سر رسید و من رو از خجالت بیرون کشید: به عموم گفتم، لادن. بیرون سالن تو حیاطه.

«اهوم» گفتم و درحالی که کارت سالن زیبای رو زیر قاب
گوشیم فرو می بردم، رو به نغمه و بقیه گفتم: من الان
برمی گردم.

#سایه_به_سایه

این فصل ادامه داره... ❀

ادامه ی فصل قبل:

فصل 14

بخش هفتم

رو به نغمه و بقیه گفتم: من الان برمی گردم.
منتظر جواب نمودم و طرف خروجی راه افتادم. بعداً تا
حدی برای مامان توضیح می دادم. توی راهرو دوباره شالم
رو جلو کشیدم و اطراف رو بررسی کردم. آشنایی نبود.
بیرون ساختمون تالار، دورتر از پله ها و ستون های ورودی
زنونه، آقا رضا زیر یکی از چراغ های تزئینی محوطه
ایستاده بود. سرعتم رو بیشتر کردم. با شنیدن صدای
پاشنه هام روی سنگ ها، چرخید و با لبخند سلام کرد.

جوابش رو دادم و حال و احوال پرسیدیم. زودتر سر اصل مطلب رفت: حاج آقا تو مردونه بود، چرا خودت رو تو زحمت انداختی دخترم؟

اون قدری سن نداشت که من دخترش به حساب بیام؛ اما این طوری مخاطب قرار دادن من، حس بهتری بهم می داد. به خصوص با این ملاقات مخفیانه، توی تاریکی. جواب دادم: عمو، بابام نمی دونه. خیلی وقته کارهای کارگاه رو سپرده به من و داداش.

سر تکنون داد و تک سرفه ای کرد. ادامه دادم: عذر می خوام تو عروسی مزاحمتون شدم، مسئله کاریه. تو همین هفته یه خرید عمده ی پلیمر و مواد داریم. خواستم زودتر هماهنگ باشید که آماده بشه. مشکلی که نیست؟

سکوت کردم و صورتش رو از نظر گذروندم. هیچ واکنشی نداشت. معمولاً توی این شرایط باید از یه همکاری بزرگ خوشحال می شد و استقبال می کرد اما... دستی به صورت و چونه اش کشید و با تردید گفت: والله...

ته دلم خالی شد. آقا رضا وزنش رو روی پاهاش جابه جا کرد و تکونی خورد. پشت سرش رو دیدم. کاکل داشت از سمت ورودی مردونه طرفمون می اومد. آقا رضا نگاهش رو پایین انداخت و من دستش رو خوندم. نمی خواست

بفروشه و دلایلش داشت با پاهای خودش جلو می‌اومد.
پرسیدم: تهدید شدید یا گرون‌تر برداشته؟

آقا رضا سر بلند کرد و لحظه‌ای به عقب چرخید. با نگاه کوتاهی به کاکل، برگشت و جواب داد: بازار حسابی خرابه، هزار جور قرض و قوله دارم، شرکت تا مرز بستن رفته. اگر انقدر دستم خالی نبود، به این آدم نمی‌فروختم.
- متوجه‌ام.

- شرمنده‌ام... نوبت خرید بعدی، رو تخم چشم‌هام. بذار انبارم پر بشه...

آه کشیدم و سر تکون دادم. تشکر کردم که تا اینجا اومده. مشکل از اون نبود، از کسی- بود که بازار رو به هم ریخته بود و حالا همه‌ی فروشنده‌ها خیال می‌کردند خبریه و پلاستیک رسیده به طلا! خدا حافظی کردیم و مرد دور شد. موقع رد شدن از کنار کاکل روش رو سمت دیگه‌ای برگردوند. همین که کاکل رسید، گفتم: کار خودت رو کردی؟

- جنس‌ها دست منه. اشاره کنی، می‌فروشم.

- نمی‌خوام.

- نصف قیمت می‌دم!

- نمی‌خوام.

- ثلث قیمت!

ابروم پرید و شک به دلم افتاد؛ اما گفتم: اون قدری پول نداری که کل بازار رو بخری.

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و جواب داد: سعی‌ام رو می‌کنم!

- که چی بشه؟ فقط به‌خاطر حرص دادن من؟

- ارزشش رو داره!

می‌خندید و نگاهی که از من برنمی‌داشت، ضربانم رو بالا می‌برد. به اطراف نگاه کردم. کسی دیده نمی‌شد. ادامه داد: خودش یه جور سرمایه‌گذاریه. جنس رو جمع کردم، خواهانش بیشتر می‌شه، قیمتش می‌کشه بالا، می‌فروشم.

لب‌هام رو به هم فشار دادم. الکی کار و بارش سکه نشده بود. می‌دونست داره چه کار می‌کنه. کنایه زدم: می‌خوای بشی سلطان پلاستیک؟! ... حرمسرات هم که حاضره!

- من یه ملکه برام بسّه.

- ملکه‌ی زوری؟

- ناز کشیدن من این مدلیه. جور دیگه بلد نیستم.

لبخند داشت. پشت چشم نازک کردم. بی ربط اضافه کرد: برو تو، شالت کوتاهه.

- به خودم مربوطه!

- با این لباس مرده رو کشیدی بیرون، بلبل زبونی هم می کنی؟

- کسی حق نداره رو لباس من نظر بده!

- راست می گی. تو هر جور می خوای بپوش. من چشم او نی که نگاهت کنه، درمی آرم.

حرف هاش رو باور می کردم یا کار هاش؟ از کدوم شون بیشتر می ترسیدم؟ هنوز خیره نگاهم می کرد. جواب دادم: از خودت شروع کن!

و چرخیدم و قبل از اینکه کسی- این طرفی بیاد، توی مسیر منتهی به ورودی سالن حرکت کردم. صدای موبایل کاکل به گوشم خورد.

#سایه_به_سایه

@Vip Roman

فصل 14

بخش هشتم

* حافظ *

گوشی رو درآوردم و با دیدن شماره‌ی عبدو وصل کردم. چرخیدم و درحالی که توی سایه‌روشن کنار ستون‌ها قدم برمی‌داشتم، گفتم: نترس بابا، اومدم عروسی.

چشمم به شیشه‌های ساختمون تالار افتاد و لادن رو توش دیدم که کمی دورتر، پشتم ایستاده بود. متوقف شدم؛ ولی برگشتم. عبدو پشت خط گفت: دیدم کرکره پایینه، گفتم یه چیزیت شده.

خندیدم و توضیح دادم: اومدم یه شاباشی به مرتضی— بدم، گشنه نمونه.

- خيله‌خب. من نشستم تو املاک.

«اوکی» گفتم و ناگهان برگشتم. از گوشه‌ی چشم لادن رو دیدم که پشت یکی از ستون‌های قطور پرید. سر شب هم جلوی پنجره داشت دید می‌زد... بعد توی روم چرت و پرت بادم می‌کرد، که چی؟ عبدو قطع کرده بود؛ اما من سمت همون ستون راه افتادم و توی گوشی گفتم: پس جنازه‌ها رو بذارید لای قالی تا بیام.

قدم‌هام رو پرسروصداتر برداشتم و ادامه دادم: آخر شب همه رو می‌بریم بیابون‌ها دفن می‌کنیم.

هنوز پشت ستون بود. مسیرم رو کج کردم و از طرف دیگهی ستون بی صدا جلو رفتم. به ستون چسبیده بود و حواسش به اون طرف بود. پام رو به زمین کوبیدم. هول کرد و فوراً برگشت. آرنجش به سینه‌ی من خورد. دست‌هایش رو دور خودش جمع کرد. توی گوش‌ی اضافه کردم: انگار لو رفتیم. یه قالی دیگه هم آماده کن!

چشم‌هایش درشت شد. با این آرایش از قبل هم خوشگل‌تر شده بود. فکر نمی‌کردم تا این حدش رو خودش هم بدونه. گوش‌ی رو پایین آوردم و خواستم دستم رو توی جیب شلوار فرو ببرم که خیره شد به جیب و از ترس تکونی خورد. واقعاً خیال می‌کرد می‌خوام از جیبم چاقو دربیارم و بکشمش؟! حیف این چشم‌ها نبود؟ پوزخند زدم و جدی‌تر گفتم: کل حواست به منه. چرا لفظ و عملت فرق داره؟

نیشخند زد و جواب داد: من دلایل خودم رو دارم.

- خوش‌تیپم؟

...

- خوش‌هیکلم؟

- بماند!

ابروهام بالا رفت. ادامه داد: وقتش برسه، بهت رحم نمی‌کنم.

- برو تو!

با سر به ساختمون اشاره زدم. حرکتی نمی‌کرد. جلوتر رفتم و درحالی که دستم رو کنارش به ستون تکیه می‌دادم، اضافه کردم: مگر اینکه بخوای با هم بزنیم بیرون.

چشم‌غره رفت. عطرش رو بو کشیدم. می‌خواستم جلوتر برم؛ اما می‌دونستم می‌ترسونمش. خم شد و از زیر دستم خودش رو بیرون کشید. از گوشه‌ی تاریک پشت ستون‌ها سمت ورودی زن‌ها پا تند کرد. حتی به عقب نگاه نمی‌نذاخت. نفسی-گرفتم و قدم‌زنان طرف سالن مردها رفتم. رضا شُکری توی لابی جلوی سالن ایستاده بود و به ساعتش نگاه می‌کرد. همین که متوجه من شد، نفسش رو بیرون داد. از جلوش رد شدم و کنایه زدم: چیه؟ دیر کردم، نگرانم شدی؟

لابد این هم خیال می‌کرد یه بلایی سر دختره می‌آرم! چه گرفتاری شده بودم! دستمالی روی پیشونیش کشید و انکار کرد: نه... منتظر کسی بودم.

- باشه. جنس‌هات رو فردا می‌برم.

- هرطور صلاحه.

خودش وسط سالن سراغم او آمده بود که بخشی— از جنس‌ها رو واسه کارگاه حاجی جدا کنه. اگر دنبالش تا حیاط نمی‌رفتم، قولش رو می‌داد و کار من رو خراب می‌کرد. نفسم رو فوت کردم و وارد سالن شدم.

#سایه_به_سایه

فصل 14

بخش نهم

روی صندلیم نشستم و چشمم سمت میز برادرهام چرخید. از کسبه‌ی قدیمی محل بودند و همه‌جا صدر مجلس می‌نشستند. حتی سلام نکرده بودیم و میزهامون به فاصله‌ی کل عرض سالن بود. حسام که هیچی، اما به حسین زل زدم. حسین که کارهایش رو فراموش کرده بود و حالا خودش رو بالاتر از من می‌دونست. هردو، طرف من سر چرخوندند و بدون عکس‌العملی نگاهشون رو گرفتند. اوستا منفرد نزدیکشون نشسته بود. وقتی اوایل مجلس چشمش به من افتاده بود، عصبانیتش دیدن داشت. حالا هم خودش رو به ندیدن می‌زد.

زودتر از همه تبریک آخر مراسم رو گفتم و سکه‌های براق مرتضی رو دست برادرش دادم که هاج و واج مونده بود. از سالن بیرون زدم؛ اما دستم به فرمون نمی‌رفت. یک ربع چراغ خاموش منتظر موندم تا همه بیرون بیاند. عزیز رو از دور دیدم. مثل همیشه حواسش به ماشین من نبود. سوار ماشین حسین شد و رفت. چشم‌هام رو دنبالش کشوند. دوباره منتظر موندم و بالاخره چشمم به خانواده‌ی چهارنفره‌ی لادن افتاد که توی همهمه‌ی آخر مجلس با خوش و بش و خدا حافظی از همه، طرف خروجی می‌اومدند. ماشین اون زاخار پر بود. نمی‌خواستم لادن با این لباس‌ها یه‌لنگه‌پا منتظر تاکسی- بمونه. ماشین رو راه انداختم و بین صف ماشین‌ها، توی مسیر منتهی به دروازه روندم. ترمز می‌کردم و تعارف می‌زدم. باقیش با خودشون بود. جلوی پای پیری متوقف شدم و با پایین کشیدن شیشه گفتم: برسونم!

چهار جفت چشم سمت شیشه برگشت و مرد که جا خورده بود، بالاخره جواب داد: لازم نیست.
زیر لب فحشی دادم و دوباره اصرار کردم: مسیر یکیه!
حاجی اخم کرد و این بار خود لادن جلوتر اومد و گفت:
منتظر کسی هستیم.

و مادرش به پشت سر نگاه کرد. بوق ماشین پشتی بلند شد. اهمیت ندادم. گردن کشیدم که پشتشون رو ببینم. چشمم به دو تا زن و یه پسر— جوون افتاد که این طرف می‌اومدند. معلوم بود قضیه چیه. شاخ شمشادشون می‌خواست دختر پسند کنه و بوق لعنتی ماشین پشتی دوباره بلند شده بود. دندون‌هام رو به هم ساییدم و در رو با شدت باز کردم. به محض پیاده شدن من، بوق قطع شد. راننده‌ی عقبی دستش رو روی سینه گذاشت. بی‌توجه به ماشین‌ها و آدم‌های اطراف، سمت حاجی پا تند کردم و درحالی که در شاگرد رو باز می‌کردم، گفتم: مسیر یکیه! با این لباس‌ها اینجا وایسند که چی؟

با سر لادن رو نشون دادم. نگاه خیره‌ام به چشم‌های مرد بود و اون مرتیکه داشت نزدیک می‌شد. حاجی نگاهش رو به اطراف چرخوند و وقتی دید جلوی چشم همه‌ایم، با اشاره‌ای به زنش، سوار شد. در رو بستم و عقب رو باز کردم. اگر یه کم دیر می‌جنبیدم، داماد آینده رسیده بود! دخترها به مادرشون نگاه کردند و سوار شدند. چشم‌های فضول اطراف رو نادیده گرفتم و پشت فرمون برگشتم. بی‌معطلی راه افتادم و اون سه نفر وسط راه متوقف شدند. مادر لادن آهسته گفت: زنگ می‌زنم عذر می‌خوام. یه وقت بهتر تعیین می‌کنیم.

ابرو هام رو توی هم کشیدم و خیره شدم به چشم‌های
لادن وسط آینه. نگاهش رو دزدید. توی دلم فحش
دیگه‌ای دادم. اون از خانواده‌ام. اون هم از آشنایانی که
خودشون رو به نشناختن می‌زدند و فقط وقتی کارشون
لنگ می‌موند، کج می‌کردند طرف املاک! این هم از لادن
و خاله‌زنک بازی‌هاش. همه‌ی دنیا هم که عوض می‌شد،
این محله عوض نمی‌شد.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 15

بخش اول

* لادن *

صدای دستگاه‌های کارگاه خوابیده بود، کارگرها و کارمندا
بلا تکلیف مونده بودند. صابر تا ظهر به دو جای دیگه هم
سفارش داده بود؛ اما همه می‌گفتند جنس ندارند. صابر
خیال می‌کرد توی بازار قحطی شده؛ ولی من می‌دونستم
مشکل این چیزها نیست. مشکل کارشکنی کاکل بود و

عده‌ای که تازه موقعیت ضربه زدن به بابا و کارگاه نصیبشون شده بود و داشتند آتیش مهلکه رو تندتر می‌کردند. نغمه یه بار دیگه نفسش رو با آه بیرون داد و من از جا بلند شدم. پرسید: چی شد؟

کیف و موبایل رو برداشتم و جواب دادم: اینطوری نمی‌شه. برم یه تلاشی کنم.

با سر تأیید کرد. از اتاق بیرون رفتم. برای یکی دو نفر سر تگون دادم و از جلوی در باز اتاق صابر رد شدم. داشت با تلفن حرف می‌زد. به بیرون اشاره زدم و قدم‌هام رو تندتر برداشتم. وقت اداری داشت کم‌کم تموم می‌شد. باید زودتر خودم رو به شرکت حاج مولایی می‌رسوندم و رودررو حرف می‌زدم؛ وگرنه می‌رفت خونه و کار رو به کارمندهاش می‌سپرد. صابر هنوز بحران رو جدی نگرفته بود و فکر می‌کرد با تلفن زدن همه‌چیز حل می‌شه. حتی حاضر نبود سراغ فروشنده‌های خارج از لیست همیشگی‌ش بره.

بیرون دروازه‌ی کارگاه، همون پسر—نوجوونی که صبح تعقیب کرده بود، این‌پا و اون‌پا می‌کرد. کاکل حتی حساب ساعت ورود و خروج من رو داشت و برام بپا گذاشته بود. نگاهی به آسمون انداختم و نفسم رو فوت کردم. طرف پسر رفتم که فوراً روش رو برگردوند و کم مونده بود

سوت بزنه. خودم شروع کردم: تو مگه درس و مشق نداری؟

- هنوز تابستونه آبجی.

- من که می‌دونم کی گفته دنبالم کنی!

پسر- خودش رو به اون راه زد و با چشم‌های درشت و اشاره‌ی دست به سینه‌اش، بلند گفت: من؟!!!

- نه، جعفر آقا سبزی فروش!!

- این چه حرفیه آبجی؟ راهمون یکیه.

- پس یه خبر بد دارم. می‌خوام تاکسی بگیرم.

دست‌هاش رو توی هوا تگون داد و «ای بابا» گفت. با دیدن تاکسی-، سریع دست تگون دادم. ماشین نگه داشت. دویدم و صدای پسر از پشت اومد: آبجی، نون ما رو آجر کردی...

خندیدم و درحالی که سوار می‌شدم، جواب دادم: بگو رفت پیست اسکی، دیر می‌آدا!
و رو به راننده اضافه کردم: مستقیم.

نیم ساعت بعد، با دو بار خط عوض کردن و کمی پیاده‌روی، به شرکت توزیع حاجی مولایی رسیدم که از دوست‌های قدیم بابا بود. صابر دیروز باهاش حرف زده

بود و احتمال می‌دادم که اگر حضوری سراغش بریم یا خود بابا رو جلو بندازیم، کارمون رو هرطور شده راه می‌ندازه. وارد شرکت شدم و از پله‌هایی که به طبقه‌ی زیر هم‌کف می‌رفت، پایین رفتم. دفتر اصلی بالا بود؛ ولی بیشتر وقت‌ها خود حاجی پایین پرسه می‌زد. بلند سلام کردم و به کارگرهای در رفت‌وآمد گفتم: حاج آقا پایینه یا بالاست؟

یکی از جمعشون، در اتاق ته سالن رو نشون داد. انگار تازه بار آورده بودند و قرار بود جابه‌جا بشه. از بین گالون‌ها و جعبه‌ها راه باز کردم و خودم رو به اتاق رسوندم. در زدم. صدای دو نفر هم‌زمان به گوشم خورد که اجازه‌ی ورود داده بودند. در رو باز کردم و به داخل اتاق قدم گذاشتم. خوشبختانه چهره‌ی حاجی اخمو نبود و می‌شد روی خوش اخلاقیش حساب کرد. سلام و احوال‌پرسی کردیم. حال بابا رو پرسید و با اینکه بابا از اینجا اومدنم خبر نداشت، سلامش رو رسوندم. حاجی مرد دوم رو بیرون فرستاد و اشاره به نشستن کرد.

#سایه_به_سایه

بخش دوم

روی صندلی نشستم و سر صحبت رو باز کردم: گفتم شاید بخش اداری رو تعطیل کرده باشید.

- نه. تا هشت هستم. دیر می‌رم.

رو به در باز، بلند گفتم: فرزاد، دو تا چایی بیار.

دوباره نگاهم کرد و ادامه داد: دیگه چه خبر؟

- خبر که... حتماً در جریانید. می‌دونید چرا مزاحم شدم.

حاجی سرفه‌ای کرد و نگاهش رو به میز جلوش داد. بعد از کمی بازی کردن با انگشت‌هاش، به حرف اومد: به داداشت گفتم دخترم. به خنسی— خوردیم. یه عده به بهانه‌ی این تحریم‌محريم‌ها بازار رو خراب می‌کنند. هیچی پیدا نمی‌شه. همه چی کمه. پیدا می‌کنی، رو هوا می‌برند.

- کی‌ها می‌برند؟

- بله؟

- این یه مورد خاص رو کی‌ها می‌برند؟... یکی به اسم فلاحيان؟

حاجی که یک درصد هم احتمال نمی‌داد من از اصل ماجرا خبر داشته باشم، با چهره‌ی مبهوت خیره موند و زمزمه

کرد «حافظ کاکل». پس آوازه‌اش به محله‌های دیگه هم رسیده بود! خندیدم و در دسر هردومون رو کم کردم: من می‌دونم. این آدم شروع کرده به جمع کردن جنس از بازار. بعد از کمی من من به جلو خم شد و صریح گفت: از من نخریده. من اصلاً نداشتم. انبار خالی بود.

- پس چی؟

- تهدید کرده که این دوسه قلم جنس رو چند هفته نیارم انبار.

با انگشت گوشه‌ی چشم‌هاش رو فشار داد و به‌زحمت اضافه کرد: من یه پسر—سربه‌هوا دارم. گاهی کج‌روی می‌کنه.

- با اون تهدید شدید؟

- شرمنده‌ی رسول شدم. بذارید این دو هفته‌ای که قولش رو گرفته بگذره، تا آخر سال هرچی بخواید با تخفیف می‌رسونم دستتون.

دو هفته دیر بود؛ اما جواب دادم: دشمنتون شرمنده. درک می‌کنم.

#سایه_به_سایه

فصل 15

بخش سوم

* حافظ *

همین که از در شرکت بیرون اومد و خواست از خیابون رد بشه، چشمش به ماشین من افتاد و اخم کرد. بوق زد. اهمیتی نداد. پیاده شدم و سمتش رفتم. مجبور شد بایسته. قبل از هر حرفی، ماشین رو نشون دادم و گفتم: بشین تا آشناتون زنگ نزده به بابات بگه با منی.

- من کاری نکردم که بترسم. بابام من رو خوب می‌شناسه.
- انقدر مطمئن نباش.

- خانواده‌ی من، مثل چشمشون بهم اعتماد دارند.

- این رو بعد از اولین خطایی که کردی بگو!

جمله پنجه کشید به سینه‌ی خودم. لب‌هام به هم چفت شد و لرزید. لادن جوابم رو داد: من خطا نمی‌کنم.

چه از خودم تشکر بود. یه روز بدجور به حرفم می‌رسید! پوزخند زدم و حرف رو عوض کردم: هوا خوب بود؟

گیج نگاهم کرد و من توضیح دادم: هوای پیست اسکی!

ابروش رو بالا انداخت و حرف دیگه‌ای رو پیش کشید:
می‌بینم که همه‌ی آشناهای کارگاه ما رو تطمیع کردی.

- می‌بینم که از اینجا هم «نه» شنیدی.

به ماشینم اشاره کردم و ادامه دادم: بشین تا شرکت بعدی
برسونمت، خسته نشی!

- نیازی نیست... حلش کردم... با یه تلفن!

لبخند کوچیکی روی لب‌هاش نشست که بهش می‌اومد.
به من که می‌رسید، فقط اخم و تخم داشت. پرسیدم:
منظور؟

- تو افتاده بودی دنبال آشناهای ما؛ ولی یه چیز رو
نمی‌دونی. اعتبار نه به پوله، نه به آشنایی و دوستی. حاج
رسول بین دشمن‌ها و رقیب‌هاش هم اعتبار داره!

داشت چی می‌گفت؟ دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.
دوباره اخم به صورت لادن برگشت و آهسته‌تر گفت: به
همه سپردی به ما نفروشنند، نسپردی به کارگاه موحد هم
نفروشنند!

موحد که خودش تو کار ظرف و پلاستیک بود. این‌ها که
مشتری از هم قاپ می‌زدند! پوزخند دیگه‌ای زدم. لادن
ادامه داد: من از رقیب کارگاهمون خواستم واسطه‌ی

خرید بشه؛ چون آقای موحد برعکس بعضی‌ها دشمنیش
هم قانون و قاعده داره!

نگاهی به سرتاپای من انداخت. به حرف او مدم: از هر کی
کمک می‌خوای به جز من؟... یه بار از خودم بخواه، ببین
جونم رو می‌دم یا نه.

- زبون ریختنت رو من اثر نداره. هر نیتی که داری، وقت
رو حروم نکن!

حرکت کرد. فوراً گفتم: بشین تو ماشین.

نشنیده گرفت و کنار خیابون راه افتاد. اصرار کردم: برو
بشین برسو نمِت... اینجا تاکسی گیر نمی‌آد... یه ربع دیگه
ترافیکه.

بی‌اهمیت به حرف‌هام، منتظر تاکسی- ایستاد. اگر ترجیح
می‌داد به جای نشستن جلوی کولر، با یه ماشین قراضه
توی ترافیک بیفته، به جهنم! خواستم حرکت کنم که
چشم سمت دو تا پسر- جوون کشیده شد. نگاهشون به
لادن بود و داشتند از پیاده‌رو وارد خیابون می‌شدند.
حواس لادن به ماشین‌ها بود. لعنت فرستادم و دوباره
طرفش رفتم. پسرها از کنارمون رد شدند. با تأکید بیشتری
گفتم: این دور و بر خطرناکه، بشین تو ماشین!

نگاهش رو سمت دیگه‌ای انداخت؛ ولی جواب داد: از تو خطرناک‌تر نیست!

بهم برخورد و بازوش رو طرف خودم کشیدم. جا خورد و به صورتم زل زد. سرش خالی کردم: چه کار کردم که خطرناکم؟!

صورتش منقبض شده بود و روی من چشم می‌چرخوند. اخم داشتم، صدام بالا رفته بود و بازوش رو محکم نگه داشته بودم. نگاهش معنی‌دار شده بود. سریع ولش کردم و خواستم چیزی بگم؛ اما زیونم نمی‌چرخید. ازم فاصله گرفت و بدون حرفی راه افتاد تا دورتر بایسته. نفسم رو فوت کردم و سمت ماشین برگشتم. اینجا موندنم فایده‌ای نداشت. مستقیم طرف املاک راندم و ماشین رو جلوی در پارک کردم.

#سایه_به_سایه

فصل 15

بخش چهارم

بچه‌ها اطراف مغازه پرسه می‌زدند و عبدو داخل با مردی حرف می‌زد. همین که پیاده شدم، حرفشون تموم شد و با هم بیرون اومدند. مرد از اهالی کوچه‌های پشت بازار بود. روی سینه دست گذاشت و من سر تکون دادم. رو به عبدو گفتم: آپارتمان رو نشون آقا دادی؟

عبدو جلوتر اومد و جواب داد: پسند شد. با صاحب ملک حرف زدم. قرار شد یکی دو تومن بندازه. فرداشب جمع می‌شیم.

- خیلی هم خوب.

دست دادیم و مرد تشکر کرد. وقتی دور شد، میلاد جلو اومد تا طبق روال همیشه سوئیچ رو بگیره و ماشین رو بیره خونه. خواستم سوئیچ رو پرت کنم که یادم افتاد خونه‌ی خودم نمی‌شینم. دستم رو پس کشیدم و گفتم: خودم می‌برم.

نمی‌خواستم وقتی نیستم پای بچه‌ها توی اون خونه باز بشه؛ هرچند حرص خوردن پیری دیدن داشت. عبدو پرسید: چرا نمی‌دی بچه‌ها بیرند؟

نگاه چپی انداختم و بچه‌ها که آماده‌ی بُل گرفتن بودند، به هم نگاه کردند. عبدو دوباره شیرین شد: رفته بودی پی دختره؟

- ببند!

خندید و من از کنارش رد شدم. خودم رو روی صندلی انداختم که یه چیزی مشغولم کنه. با این حال، نتونستم بیشتر از بیست دقیقه پشت میزم دووم بیارم. خورشید داشت غروب می کرد و تاکسی-لادن باید تا الان می رسید. شاید مسیر عوض کرده بود. توی اون محله ی پاپتی ها، پر از دله دزد... از جا بلند شدم و سوئیچ رو از روی میز برداشتم. عبدو آهسته کنایه زد: یه جا بند نمی شی!

می خندید. جلوی میزش ایستادم و عصبی پرسیدم: چی ویزو می کنی؟!

- فقط من نمی گم. همه می گن!

- همه گه می خورند!

- اگه چیزی نیست، چرا فحش می دی؟

پلک هام رو لحظه ای بستم و سعی کردم آروم بمونم. دوباره گفتم: من لنگ زن نموندم. خودت چند تاشون رو می شناسی؟

- مگه هرکی دل می ده، لنگ زن مونده؟

- این دختر رو لازم دارم. همین.

حرکتی به سر و شونه‌اش داد و به صندلیش تکیه زد. منتظر حرف دیگه‌ای نمودم و بیرون رفتم. چند دقیقه بعد، وقتی ماشین رو توی پارکینگ پشت خونه می‌بردم، زن همسایه تمام مدت زل زده بود به ماشین. موقع بستن در، پرسیدم: کاری داشتید؟

زن بدون جواب، وارد خونه‌اش شد. در رو بستم و یک‌راست سراغ کمد چندطبقه‌ی جاکفشی رفتم. کفش‌های همیشگی لادن اینجا نبود. وارد خونه شدم و زیر لامپ‌های راهرو، خودم رو به طرف دیگه‌ی خونه رسووندم. کفش‌های توی کفش‌کن رو چک کردم. هنوز نرسیده بود. خواهر کوچیکش توی تراس جلوی خونه ایستاده بود و داشت من رو می‌پایید. آهسته پرسیدم: خواهرت نیومده؟

... -

- نگفته کجاست؟

... -

- زنگ نزده؟

توی سکوت کامل، بربر به من نگاه می‌کرد. حتماً بهش گفته بودند با من حرف نزنه. ابرو هام توی هم رفت و دختر بالاخره جواب داد: سر کاره.

صدای پیری از حیاط اومد: تویی لعیا؟

لعیا فوراً توی تراس دوید و وارد حیاط شد. همون لحظه کسی— در حیاط رو باز کرد. لادن بود که با یه لبخند گل و گشاد روی پله‌های جلوی در پا می‌داشت. با دیدن خانواده‌اش توی حیاط، به طرفشون پا تند کرد و بلند گفت: بابا، بگو چی شده؟

مرد خندید و لادن ادامه داد: مژده‌گونی بده تا بگم کجا بودم.

نیشخندی روی صورتم جا خوش کرد. برای کوتاه کردن دست من و خوشحال کردن باباش، به هر دری می‌زد و حالا هم که مژده آورده بود. مادرش با دست به خودشون اشاره کرد و با خنده حرف لادن رو قطع کرد: بیا بشین. خبر داریم.

پدرش ادامه داد: ولی مژده‌گونیت رو می‌دم. صابر زنگ زد گفت همه چی رو حل کرده.

لبخند روی صورت لادن ماسید و گفت: حل کرده؟! - با واسطه جنس خریده.

لادن نگاهی به چهره‌هاشون انداخت و فقط گفت: آره، حل شد.

- گفتم که. صابر می‌دونه داره چه کار می‌کنه.

لادن سری تگون داد و با اشاره به خونه، راه افتاد. تغییر حالتش رو به وضوح می‌دیدم. چند قدم بعد تازه متوجه من شد که توی چهارچوب ایستاده بودم. قدم‌هاش رو بلندتر برداشت. وقتی نزدیک‌تر شد، صدام رو پایین آوردم: رفته بودی کارگاه؟

بدون حرفی از کنارم رد شد و با سرعت بیشتری قدم برداشت. نگاهی به اطراف انداختم و نفسم رو فوت کردم. یکی دیگه زحمت‌هاش رو بی‌اجر گذاشته بود و اون برای من قیافه می‌گرفت. دوباره گفتم: نگرانت شدم. وارد اتاقش شد و در رو کوبید.

#سایه_به_سایه

این فصل ادامه داره... ❀

ادامه‌ی فصل قبل:

فصل 15

بخش پنجم

* لادن *

کیفم رو روی یکی از کاناپه‌های زیر پنجره انداختم که از قبل توی همین اتاق بودند. پارسال مبلمان پذیرایی رو عوض کرده بودیم و این‌ها بی‌استفاده مونده بود. بیشتر صندلی‌هاش رو نگه داشته بودم تا فضای اتاق خالی نمونه. شروع کردم به درآوردن مانتو و شال و هر کدوم رو روی یکی از صندلی‌ها انداختم. چند روز بود که مدام پیگیر خرید جنس‌ها بودم و آخر همه‌چیز به نام صابر تموم شده بود. حتی اسمی از من جلوی بابا نبرده بود و قبل از اینکه پام به خونه برسه، زنگ زده بود به بابا! به همین سادگی. لباس‌های راحتیم رو پوشیدم و باقی رو کنار گذاشتم. روی تختم دراز کشیدم و صورت‌هاشون دوباره جلوی چشمم ظاهر شد. اصلاً از هیچ کدومشون توقع نداشتم. نه از بابا و نه از صابر. صدای پیام گوشیم بلند شد. اهمیت ندادم. دو ضربه به در خورد و لعیا داخل اومد. با دیدن من روی تخت، پرسید: چیزی شد یهو؟

- مگه بابا چیزی گفت؟

- نه. من خودم حس کردم.

حس کرده بود؛ چون این اولین بار نبود. کنارم روی تخت نشست و به صورتم خیره شد. نمی‌خواستم صابر رو خراب کنم. جواب دادم: نه، چیزی نیست.

- تو رفته بودی جایی؟

- رفته بودم کارهای کارگاه رو کنم.

- بیخود دل به کارگاه نبند لادن. اونجا اول و آخر مال صابره.

اخمی از دقت روی پیشونیم افتاد و به پهلوی غلت خوردم. از جا بلند شد و درحالی که توی اتاق قدم می‌زد، ادامه داد: من و تو هر کاری کنیم، نهایتش کارمندیم.

- تو حالت خوبه؟

روی کاناپه‌ی دو نفره نشست و پاهاش رو بغل کرد. جواب داد: نه.

- اگر به‌خاطر حافظ کاکل...

- نه... تو چرا هر حرفی رو می‌کشونی به اون؟

- چه می‌دونم.

- امسال انتخاب رشته کردم.

- نگران اونی؟ انسانی بد نیست.

نگاهش رو از من گرفت و نفس عمیقی کشید. بالاخره گفت: تو نتونستی آرایشگر بشی. من هم یا باید معلم بشم، یا پوشک عوض کنم.

دلم لرزید. من نتونسته بودم واسه خواسته‌هام بجنگم و راه رو برای خواهر کوچیکم هموار کنم. صداش زدم: لعیا! شونه بالا انداخت و ادامه داد: من می‌خوام وکیل بشم، از حقم دفاع کنم.

حرف‌هاش لبخند روی صورتم آورد. دوباره طرفم نگاه کرد و پی حرفش رو گرفت: کارگاه مال صابره. عمرت رو حروم نکن.

دوباره پیام اومد. لعیا بلند شد و گوشیم رو از کیفم بیرون آورد. کنارم روی تخت گذاشت و خواست حرکت کنه که گفتم: هر رشته‌ای دوست داری برو.

سر تکون داد. نفسی. گرفتم و قبل از اینکه بره، پرسیدم: این کاکل خیلی وقته اومده؟

- نه.

- کسی باهاش نبود؟ آدم خاصی، غریبه‌ای؟

با سر رد کرد و از اتاق بیرون رفت. گوشی رو باز کردم و پوزخند زدم. دو تا پیام از طرف کاکل اومده بود «پرسیدم

رفته بودی کارگاه؟» ... «کجا بودی؟ یه ساعت دیر کردی». شده بود فضول زندگی من. جلوی خودم رو گرفتم که بدویراه ننویسم. کارمون گیرش بود و وقتی می‌تونست حاجی‌های بازار رو بترسونه، من نباید بی‌گدار به آب می‌زدم. گوشی توی دستم زنگ خورد. خودش بود. رد کردم. دوباره زنگ خورد. دوباره رد کردم. گوشی رو کنار گذاشتم و ملافه رو روی سرم کشیدم که چند دقیقه به حال خودم باشم؛ اما در باز شد. تشر- زدم: حال خوبه لعیا!

کمی بعد صدایش از بالای سرم اومد: پرسیدم کجا بودی؟
صدای کاکل، درست از بالای سرم!
#سایه_به_سایه

فصل 15

بخش ششم

ملافه رو کنار زدم و خیلی زود پشیمون شدم. دوباره پارچه‌ی سفید مخمل رو تا گردن بالا کشیدم و به صورتش زل زدم. حتی نمی‌دونستم چی بگم. مردم توی

همچین مواقعی چی می گفتند؟! نگاهش رو گرفت و شروع کرد به راه رفتن توی اتاق. به در بسته‌ی اتاق نگاه کردم و خرده‌ریزها و لباس‌های نامرتبم هر طرف. حتی کشو باز بود. خودش سکوت رو شکست: چرا اتاق‌های خونه انقدر بزرگه؟! ... -

- چرا در و دیوار اینجا ریخته؟!
بالاخره لب‌هام تکون خورد: چون اینجا رو انبار کرده بودیم!

- اتاق‌های بالا خالیه. من بیرون نکرده‌ام!
خنده‌ی عصبی سراغم اومد. به طرفم برگشت و تیز نگاهم کرد. می‌دونستم موهام به هم ریخته است؛ اما اون کی بود که نظرش درباره‌ی ظاهرم اهمیتی داشته باشه؟ اتفاقاً هرچی جلوش زشت‌تر می‌شدم، امنیتم بیشتر بود. حالا که از شوک بیرون اومده بودم، گفتم: چند بار بگم حق نداری بیای تو اتاق من؟
- مگه اینجا انباری نبوده؟ نصفش مال منه.

ملافه رو بین انگشت‌هام فشار دادم و ساکت موندم. دوباره گفتم: جواب تلفن‌های من رو ندی، این طوری

می شه. دفعه‌ی بعد سؤال که پرسیدم، مثل آدم جواب می‌دی.

- همین الان می‌ری بیرون؛ وگرنه جیغ می‌زنم!

- کار من از جیغ‌میغ گذشته. رسواتر از من تو این محل هست؟

- الحق که نیست.

- رفته بودی اون پسر رو ببینی؟

- چه پسر؟

- پسر-اون شبی... که چی چی خانوم برات جفت وجور کرده بود!

جعبه‌ی فانتزی دستمال رو از کنار تخت برداشتم و سمتش پرت کردم. توی هوا گرفت. دست من رو خونده بود. می‌دونست هر حرفی بزنه، کوتاه می‌آم تا ماجرا بیخ پیدا نکنه و کسی- آسب نبینه؛ اما صبر من هم یه حد و حدودی داشت. نشستم و با تکیه به تخت، هشدار دادم: دفعه‌ی بعد این رو می‌ندازم!

گلدون سنگین شیشه‌ای رو نشون دادم. جواب داد: کار بابات بهت برخورده، سر من خالی می‌کنی؟

- حرف بابای من رو زن.

- زحمت رو تو کشیدی، به اسم آقا داداشت شد.

سمت گلدون دست انداختم؛ ولی پشیمون شدم. صدایش همه رو اینجا می کشوند. جلوتر اومد و همزمان ادامه داد: دیدی سنگ کی ها رو به سینه می زدی؟

... -

- فکر خودت باش؛ وگرنه من مجبورم به فکر باشم.

... -

- دارم یه دنیای دیگه رو تو دست هات می ذارم، پس زن!

- ساکت شو!

می خواست توی جلد من بره و کاری ازم بخواد که حتماً به ضرر خانواده ام بود. قدم دیگه ای جلو اومد و دستش رو سمت صورتم آورد. چونه ام رو بالا گرفت. چند وقتی بود که زل زدن به چشم هاش بهم عذاب وجدان می داد. همون موقع صدای در زدن توی اتاق پیچید و هردومون رو از جا پروند. ملافه رو پرت کردم و درحالی که بلند می شدم، گفتم: اومدم.

و با هر دو دست کاکل رو سمت دیگه ای اتاق فرستادم که توی دیدرس نباشه. قبل از اینکه کسی- داخل بیاد، طرف

در دویدم. صدای الناز خانوم از پشت در شنیده شد: می بخشی مزاحم شدم لادن جون.

چشم هام درشت تر شد و دستی به مو هام کشیدم. دستگیره داشت می چرخید و حالا صدای گفت و گوی مامان و الناز خانوم می اومد. کاکل سمت پنجره رفت و به دیوار کنار پنجره تکیه داد. با خیال راحت، دست هاش رو توی جیب شلوار کتونش فرو برده بود. در اتاق باز شد و من چشم ازش برداشتم. مامان با خنده گفت: بین دست آرمان چی شده.

#سایه به سایه

فصل 15

بخش هفتم

آب دهانم رو قورت دادم و درست جلوی در ایستادم. سلام کردیم. آرمان کوچولو با صورت اشکی و گرفته، جلوی مادرش ایستاده بود و دستش رو جوری خم کرده بود که انگار شمشیر خورده. لبخند زدم. مادرش توضیح داد: یه نگاه بنداز لادن جون، اگر جدیه ببریمش بیمارستان.

مامان به جای من تعارف زد: بفرمایید تو.

فوراً وسط پریدم: ببخشید، اتاق نامرتبه، هنوز کامل جابه جا نشدم. بریم تو پذیرایی.

هر دو نگاهی به اتاق انداختند و الناز خانوم با عذرخواهی حرفم رو تأیید کرد. مامان نگاه گیجی به من انداخت و بعد سمت پذیرایی راهنماییشون کرد. رو به آرمان گفتم: الان می آم خاله جون.

و در رو بستم و با نفس نفس به مرد توی اتاقم نگاه کردم که یه حرکت اشتباهش، من رو هم مثل خودش حرف دهن مردم می کرد. چشمش به کشوی بازم بود. جلو رفتم و کشوی لباس های زیرم رو محکم بستم. با اخم بهش خیره شدم. گوشه ی لبش بالا رفت و گفت: سائزها ت رو بدونم بد نیست. کادومادو...

- بیرون!

- اوکی.

و سمت در راه افتاد. با هر دو دست به بازوش چسبیدم و گفتم: الان نه!

- بالاخره برم یا نرم؟

- نرو.

- هرچی تو بگی.

نگاهش رو توی چشم‌هام لغزوند و من فوراً دست‌هام رو بلند کردم. درحالی که رویه‌ی آبی‌رنگم رو برمی‌داشتم و روی شونه‌هام می‌نداختم، با چشم‌غره‌ای از اتاق بیرون زدم. نگاهی به انتهای راهرو انداختم. تا جایی که از کنار پله‌ها دیده می‌شد، کسی نبود. صدایی نمی‌اومد. به داخل برگشتم و با سر اشاره زدم که بیرون بیاد. چرخشی- به چشم‌هاش داد و حرکت کرد. سمت پله‌ها رفت. منتظر موندم تا بالا بره؛ اما جلوی پله‌ها متوقف شد. صدایش رو شنیدم: افتادی زمین؟

جلوتر رفتم. آرمان روی پله‌ی دوم طبقه‌ی بالا نشسته بود. دستش رو همچنان آویزون نگه داشته بود و حرفی نمی‌زد. کاکل دوباره پرسید: گل کوچیک؟

آرمان سر تکون داد. خواستم مداخله کنم که کاکل جلوی پله، سر زانو نشست و دستی به موهای آرمان کشید. ادامه داد: درد می‌کنه؟

آرمان سرش رو نشونه‌ی ندونستن حرکت داد. کاکل دست توی جیبش برد و با یه تیکه کاغذ و یه ریموت و یه شکلات بیرون آورد. شکلات رو جدا کرد و طرف آرمان گرفت. نگاه من به جاکلیدی خروس آویزون به ریموت

بود. آرمان دستش رو دراز نمی کرد. کاکل گفت: خوشمزه است، بگیر.

آرمان شکلات رو گرفت و کاکل درحالی که ریموت رو توی مشت پنهون می کرد، نگاه کوتاهی به من انداخت. برگشت به پوسته‌ی لودگی: چیزی نیست. خاله‌ات بوس کنه، خوب می شه.

رو به من ادامه داد: من رو بوس کرد، خوب شدم. ابروم رو بالا انداختم که بیشتر از این اطلاعات غلط نده! از جاش بلند شد. کنار آرمان نشستم و دستش رو بررسی کردم. چیز جدی‌ای نبود. حتی با لمس، درد آنچنانی نداشت و درست حرکت می کرد. حالا هم که چشمش به شکلات بود. بسته رو براش باز کردم و گفتم: تو این رو بخور، بعد می ریم دستت رو پانسمان می کنیم. یکی دو روزه هم دردش خوب می شه، هم این کبودی‌ها می ره. خب؟ با تکنون سر تأیید کرد و شکلات رو گرفت. یاد شهری افتادم که پدر آرمان اهلش بود و از فرصت استفاده کردم: تابستون نرفتید جنوب؟

- رفتیم بندر.

به کاکل نگاه کردم و ادامه دادم: اهل جنوبند.

امیدوار بودم که بحث رو سمت جنوب کش بده و من یه چیزی از زندگیش دست گیرم بشه؛ اما بی خیال حرکتی به لبهاش داد و دستی روی سر آرمان کشید. از کنارمون رد شد و بالا رفت. آهی کشیدم و بلند شدم. به طرف آشپزخونه راه افتادیم تا من بساط گاز و باند و بتادین رو ولو کنم. مثل همیشه پس ذهنم سؤال بود که چرا پرستاری خوندم؟ چرا هیچ جایی کار نمی کنم به جز کارگاه خودمون؟ حق با لعیابود؟ باید کارت سالن زیبایی رو از لای قاب گوشیم بیرون می آوردم و دنبال آرزو هام می رفتم، یا نه؟

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 16

بخش اول

* لادن *

بالاخره دو روز کشمکش و سبک سنگین کردن تموم شده بود و داشتم از پله های سالن پردیسان بالا می رفتم. دو

ساعت زودتر از کارگاه بیرون زده بودم و حالا که چرخ‌های کارگاه دوباره می‌چرخید، کسی- کاری به دیر و زود رفتن من نداشت. تا از چیزی مطمئن نمی‌شدم، درباره‌ی اینجا به هیچ‌کس نمی‌گفتم. جلوی تابلوی زیبای کنار در داخلی ایستادم و با نفس عمیقی زنگ زدم. دختر جوونی در رو کامل باز کرد و تعارف زد. همراهش وارد شدم. پرسید: وقت داشتین خانومی؟

- نه.

- سخت می‌شه که. کاش قبلش تل می‌زدید.

- کار خاصی ندارم. می‌خواستم با نیلوفر خانوم صحبت کنم. من لادنم. تو یه عروسی دیدمشون.

- با خود نیلو خانوم؟... یه لحظه اینجا تشریف داشته باشید.

بلوز سفید و جین سرمه‌ای پوشیده بود و با یه نگاه به اطراف می‌شد فهمید که لباس فرم کل پرسنل همینه. تا حالا انقدر نظم و تو یه آرایشگاه ندیده بودم. به طرف انتهای سالن بزرگ رفت. سالنی که هر طرفش چند اتاقک نیمه‌باز پشت سر هم ردیف شده بود. اتاقک‌ها با شیشه و پارتیشن سفید و آبی از هم جدا شده بودند. روی صندلی‌های انتظار سفید، کنار دو خانوم دیگه نشستم.

سالن واقعاً مجهز و بزرگ بود. آینه‌های هر طرف، فضا رو بزرگ‌تر جلوه می‌داد. دلم می‌گفت بمونم؛ اما چشم‌هام دنبال نقطه‌ضعفی می‌گشت که پشیمونم کنه. تغییر دادن مسیر زندگی، همیشه همین قدر سخت بود.

توی هر اتاقک کسی- مشغول کار روی مو و صورت و ناخن مشتری‌ها بود. از پوست‌های تبلیغشون معلوم بود که حتی ماساژ و مراقبت پوست هم دارند. فضای خوش‌بو و خنک و حرفه‌ای سالن حس خوبی بهم می‌داد. خدا رو شکر کردم که پشیمون نشدم و تا اینجا اومدم. شاید قسمت من این بود. شاید از این به بعد، می‌تونستم کاری رو شروع کنم که دوست دارم. دختر از اتاق ته سالن بیرون اومد. لبخندش عمیق‌تر شده بود. یک‌راست طرفم اومد و با دست اتاق رو نشون داد. آهسته گفت: برو داخل عزیز.

سر تکون دادم و بلند شدم. توی مسیر چشمم به کارمندها افتاد. به دست‌های فرزشون و لبخندهایی که موقع حرف زدن با مشتری روی صورت داشتند. ته سالن به راهرویی می‌پیچید که چند در بهش باز می‌شد. تابلوی وی‌آی‌پی عروس رو کنار یکی از درها دیدم. انگار اون طرف حتی بزرگ‌تر بود. در اتاق باز شد و نیلوفر توی چارچوب ایستاد. پرسید: چرا نمی‌آی تو؟

لب‌های باز مونده‌ام رو بستم و بعد گفتم: داشتم نگاه می‌کردم.

- وقت زیاده.

در رو برام باز نگه داشت. از جلوش گذشتم. احوال‌پرسی کردیم. این اتاق هم سفید و آبی بود و مبلمان سفید داشت. چند گلدون زیر پنجره چیده بودند. چند تابلو از مدارک و مهارت‌هاش پشت میز چوبیش نصب شده بود. تابلوی مینیاتور و ساعت روی دیوار دیگه‌ای قرار داشت.

#سایه به سایه

فصل 16

بخش دوم

خودش پشت میز کوچیکش رفت و من هم جلوی میز روی کاناپه‌ای نشستم. به حرف او مد: خب؟ چه خبر؟ این طرف‌ها؟

- هنوز کارآموز می‌گیرید؟

- اونی که خودم انتخاب کرده باشم رو حتماً.

خندید. مثل بقیه لباس پوشیده بود، با موهای بلوند روشن، روی شونه‌هاش. قد و هیکل معمولی داشت. دوباره خندید و گفت: اگه من رو پسندیدی، بریم سر صحبت.

به خنده افتادم و سرم رو پایین انداختم. زن خوش‌برخوردی بود، آشنا به حساب می‌اومد، محیط سالن حرفه‌ای و مناسب به نظر می‌رسید؛ اما با وجود همه‌ی این‌ها، اگر بابا مخالف می‌کرد، کاری ازم برنمی‌اومد. وارد صحبت اصلی شدم: من دوست دارم پیام کارآموزی، فقط تمام طول روز رو وقت ندارم.

- نیازی نیست از صبح تا شب اینجا باشی. ساعت‌ها رو تنظیم کن.

- می‌شه من یه روز در میون، سه چهار ساعت پیام؟
- هر چقدر بیشتر بیای، تجربه‌ات بیشتر می‌شه... ولی همین هم واسه شروع بد نیست.

- پس هزینه و فرم رو لطف می‌کنید؟
- چون خودم خواستم بیای، تو هزینه باهات راه می‌آم.
از توی کشوی میز چند کاغذ بیرون آورد و شروع به خوندن کرد. آهسته پرسید: خانواده‌ات می‌دونند دیگه؟

از بالای چشم نگاهی به من انداخت. دست و پام روگم کردم و جواب ندادم. دو تا از کاغذها رو جدا کرد و جلوم روی میز گذاشت. دوباره پرسید: نکنه نگفتی اینجایی؟
- فرقی داره؟

آه کشید و دستی به موهاش برد. جواب داد: من اون محله رو می شناسم. ممکنه شکایت کشی بشه!

- نه نه. یه مدت می آم. وقتی مطمئن شدم، می گم.

- بابات بدخلقه؟

- نه. اون طوری نیست، فقط...

- خيله خب. حالا بيا ببينيم چي پيش مي آد. دلم نمي خواد دست خالي برگردی.

- ممنون.

- خود من هم سختی زیاد کشیدم. یه شبه به اینجا نرسیدم.

- بله، درست می گید.

سر تکون داد. حق داشت. باید برای آرزو هام تلاش می کردم. برگه ها رو برداشتم. می دونستم اگر مشکل بزرگی پیش بیاد، بیرونم می کنه؛ اما حداقل با صداقت جلو رفته بودم. کم کم به مامان می گفتم که خودش بابا رو راضی

کنه. صلاح من توی کاری بود که دوست داشتم و بابا همیشه صلاح من رو میخواست. بابا به من اعتماد داشت. فقط باید حواسم رو جمع می کردم که فعلاً کسی بوی نبره.

#سایه به سایه

فصل 16

بخش سوم

* حافظ *

پشت میز گوشه‌ی قهوه‌خونه نشسته بودیم. جرعه‌ای از چای خوردم و تاس انداختم. دو و چهار رو حرکت دادم و رو به عبدو گفتم: چشمت به مهندس باشه، آشغال کار نذاره تو ساختمون.

تاس‌ها رو برداشت و درحالی که دود سیگار رو طرف دیگه‌ای می‌فرستاد، جواب داد: الان همه‌ی جنس‌ها آشغاله.

- بهترش رو پیدا کنه. ساختمون وسط محله. نمی‌خوام بعداً پشتم حرف باشه.

تاس انداخت و سر تگون داد. میلاد از ضلع دیگهی میز
وارد بحث شد: خودم حواسم هست.

عبدو مهره‌هاش رو روی تخته حرکت داد و پرسید: آجر
کجا غیبش می‌زنه تازگی؟

- گذاشتمش سایه‌ی اصلان.

- که خفتش کنه؟

- نه هنوز.

- چرا؟

خواستم جواب بدم که صدای میلاد از بغل گفت:
داداش، اون برادرزاده‌ات نیست؟

سر چرخوندم و با دیدن ممدحامی چشم‌هام باریک شد.
به من کشیده بود و هفته‌به‌هفته یه وجب روی قدش
می‌رفت؛ اما موهاش مثل حسین و حسام تیره بود. صورت
گرد و چشم‌های مشکیش من رو یاد عزیز می‌نداخت.
تاس‌ها توی دستم ماسیدند. حامی داشت با دو تا پسر-
جوون دیگه داخل می‌اومد. انگار ازش بزرگ‌تر بودند.
آهسته پرسیدم: این از کی تا حالا پاش به اینجا باز شده؟
به میلاد نگاه کردم. دستی توی هوا تگون داد و گفت: یه
چند باری دیدمش.

- باکی‌ها می‌پره؟

- با رفیق‌های خودش.

دوباره سمت حامی برگشتم. روی یکی از تخت‌های اون‌طرف قهوه‌خونه نشسته بود. نفسم رو فوت کردم و مشغول بازی شدم. کسی— حرفی نمی‌زد. حال‌وهوای خوشم پریده بود. کمی بعد باز سرم طرف حامی چرخید. یکی از پسرهای دورش رو با اصلان دیده بودم. همین مونده بود که برادرزاده‌ی من هنوز دیپلم نگرفته دودی بشه! تاس رو وسط تخته ول کردم و با اشاره‌ی سر به طرفش، رو به میلاد گفتم: بیارش اینجا ببینیم.

میلاد بلند شد. من روی صندلی لم دادم و پاهام رو روی صندلی بغلی انداختم. دست‌به‌سینه به حامی زل زدم که حالا داشت با میلاد حرف می‌زد. نگاهی به دو پسر-کنارش انداخت و نگاهی به من. اخم کردم. بلند شد و همراه میلاد جلو اومد. سر جای میلاد نشست و فوراً سلام کرد. سر تکون دادم و کنایه زدم: خوش اومدی! می‌گفتی بیایم دم در پیشوازا!

یه کم گر خیده بود و چشم‌هاش دودو می‌زد. به شوخی ادامه دادم: من عموتم. می‌شناسی که الحمدلله؟
- بله.

عبدو به خنده افتاد. جدی تر گفتم: چار روز دیگه مدرسه ها باز می شه، جای کیف و کتاب خریدن، اینجا می پلکی؟!

پیشونیش رو خاروند و نگاهش رو به میز داد. به پسرها نگاه کردم که حواسشون به ما بود و چیزهایی به هم می گفتند. می دونستم اگر جای من هرکس دیگه ای بود، یقه پاره می کردند؛ اما من خودم ته این راه بودم و اشاره می زدم، بیست نفر می ریختند توی این قهوه خونه. رو به حامی اضافه کردم: می فهمی چی دارم می گم یا صدا قطع و وصل می شه؟... الو؟

سر بلند کرد. مستقیم گفتم: دیگه نبینمت این ورها!

- چشم.

- حتی اگه گه کاری کردی، به این ها نمی گی حل کنند... به من می گی. اوکی؟

- چشم.

- آفرین.

چونه اش رو بالا داد و به پسرها نگاه کرد. میلاد با انگشت در خروج رو نشونشون داد و پسرها با غرلند و پرت کردن پستی تخت، از جا بلند شدند و بیرون زدند. فضا دوباره به آرامش قبل برگشت. بچه ها نشستند و بازی رو از سر

گرفتیم. چند دقیقه‌ای گذشت. حامی حرفی نمی‌زد. بهتر بود با میلاد بفرستمش خونه. به عمو جلال نگاه کردم که سر جای همیشگی‌ش پشت میز نشسته بود و چشمش این طرف بود. با حرکت چشم و ابرو پرسید چه خبره و با تکیه سر خیالش رو راحت کردم؛ اما ناگهان از جا بلند شد. رد نگاهش رو دنبال کردم و حسین و حسام رو دیدم که طرف میز کله کرده بودند. پاهام رو از روی صندلی پایین انداختم و درست نشستم. سروصدای همه‌ی جمع اطراف بلند شد. برادرهام آدم این جور مکان‌ها نبودند. حامی با دیدن حسین از جا پرید و زمزمه کرد: بابا!

#سایه_به_سایه

بخش 16

بخش چهارم

حسین بی‌بروبرگرد دستش رو دور بازوی حامی انداخت و طرف در کشید. خواستم حرفی بزنم؛ اما خوراک چرندگویی مردم محل رو حاضر می‌کردم. فقط کتم رو برداشتم و دنبالشون سمت در رفتم. عبدو و عمو و میلاد هم همراهم بیرون اومدند. حسین توی پیاده‌رو ایستاد و

دست حامی رو محکم ول کرد که دست کمی از پرت کردن
نداشت. حسام زیر بغل حامی رو نگه داشت و غرزد: بس
کن حسین! یواش!

حسین رو کرد به من و تلخ گفت: اونی که باید بس کنه،
من نیستم!

جلو رفتم و جواب دادم: کیه؟

پوزخند زد. حسام دوباره میونه رو گرفت: جلو چشم
مردمیم. به گوش عزیز می رسه.

حسین بی توجه پی حرف خودش رو گرفت: از پسر فاصله
بگیر!

- کی خبرت کرد بیای؟

نگاه کوتاهی به پشت سر انداختم و آدم های توی
قهوه خونه رو از نظر گذروندم. حسین جواب داد: هرکس
خبر کرد، خوب کرد.

- کل ماجرا رو نگفته!

- من می دونم اینجا چه خبره. می خوامی پسر- من رو بکشی-
طرف خودت، پاش رو به این جور جاها باز کنی!
عمو اخطار داد: حسین!

حسین نفس عمیقی کشید و گفت: ببخشید عمو... اما
واسه این بچه زوده. این نوهی حاج ابرامه، پسر-حسین
فلاحیانه، قرار نیست بیاد الواتی!

رک و راست به من خیره شد. عبدو قدم تیزی سمتش
برداشت. جلوش رو گرفتم و چشم هام رو بستم که
ساکت بمونه؛ ولی خودم از خشم می لرزیدم. حسین به
حامی نگاه کرد و دستش رو دوباره بلند کرد. حسام تشر-
زد: بسّه!

با نگاهی به جمع و «لاله الله» گفتن، چرخید و حامی رو
همراه خودش برد. حسین سری برای عمو تگون داد و
پشتشون رفت. عبدو فوراً گفت: چرا نداشتی...

با نگاه من حرفش رو خورد. چفت دندون هام رو باز کردم
و طعم خون زیر زبونم نشست. دهانم رو زخم کرده بودم.
میلا طرف مغازهی بغلی رفت و عمو دستش رو روی
شونهام گذاشت. آهسته گفت: به دل نگیر. حسین همین
یه پسر رو داره.

- اگر ساکت موندم، به خاطر بچه بود.

- می دونم.

دستی بین مو هام کشیدم که آروم بشم؛ اما آرامش با من
سر جنگ داشت. آرامش توی پس کوچه های زندگی من،

برام دست تگون می داد و تا دنبالش می رفتم، غیب می شد. میلاد با یه بطری آب معدنی برگشت. چند قُلب از آب خوردم و سر چرخوندم که چشم هام روی نقطه ای طرف دیگه ی خیابون ثابت موند. روی لادن که داشت با اون زاخار راه می رفت و حرف می زد. دست هام دور بطری محکم شد. چرا کوچه ی لعنتیشون باید دقیقاً به همین خیابونی باز می شد که همه ی کار و زندگی من توش بود؟! چرا امشب از هر طرف می بارید؟ صدای عمو به گوشم خورد: خودت رو عذاب نده پسر.

لادن لبخند داشت و با تیکه ی موهای کنار شالش ور می رفت. آره، طرف پسر- سربه راه فامیلشون بود و باید هم براش دست و پاش رو گم می کرد! آب بطری به بیرون سرازیر شد و روی زمین ریخت. دستم رو عقب تر گرفتم که روم نپاشه. به صورت هاشون نگاه کردم. هیچ کس حرفی نمی زد. عبدو سرش رو به طرفین تگون داد و همراه میلاد وارد قهوه خونه شد. رو به عمو گفتم: چیه؟! -

نکن!

- من لایق دختر حاج رسول نیستم؟... یا نگران یه چیز دیگه ای؟

پوزخندی زدم که هر دو معنیش رو می‌دونستیم. عمو سر کج کرد و تکرار کرد: نکن حافظ. این دختر دیر یا زود می‌فهمه. از یکی می‌شنوه.

بی‌توجه به حرفش طرف همون کوچه راه افتادم و بطری رو توی سطل زباله‌ی نزدیک انداختم. لادن دیگه از حد گذرونده بود. جلوی چشمم با یکی دیگه می‌گشت. می‌خواست من رو دیوونه کنه یا ازم دیوونگی می‌خواست؟

#سایه_به_سایه

این فصل ادامه داره... ❀

ادامه‌ی فصل قبل:

فصل 16

بخش پنجم

* لادن *

جلوی در حیات رسیده بودیم که طاها ایستاد و گفت: سلام برسون.

من هم متوقف شدم و پرسیدم: مگه داخل نمی‌آی
پسرعمه؟

- نه دیگه. خواستم برسونمت. مامان منتظره.

با کلید توی دست‌هام ور رفتم. بعد از مدت‌ها، چند دقیقه قدم زده بودیم و حرف‌هایی بینمون ردوبدل شده بود که برعکس این روزها در مورد اوضاع خونه و کاکل نبود. درباره‌ی خود طاها بود و برنامه‌هاش توی تولیدی. دوست داشتم درباره‌ی برنامه‌های من هم پرسه؛ اما نپرسیده بود. شاید چون خیال نمی‌کرد چیزی به‌جز کارگاه و ازدواج و بچه‌داری، توی آینده‌ی من جایی داشته باشه. همچنان وسط کوچه ایستاده بودیم. برای رفتن معطل می‌کرد. سرفه‌ای کردم و خودم حرف پیش کشیدم: حمیرا خانوم رو می‌شناسی؟ همسایه‌مون.

نگاهی به خونه‌های اطراف انداخت که زیر نور دم‌غروب تیر برق‌ها روشن شده بودند. جواب داد: آره، گاهی می‌آد تولیدی. چطور؟

- یه خواهرزاده داره که آرایشگره...

وسط حرفم پرید: حرف بدی بهت زده؟ چیزی گفته؟
درجا خشکم زد. کمی بعد به خودم اومدم و گفتم: چرا حرف بد بزنه؟

- چه می‌دونم. مگه نمی‌گی آرایشگره.

نوک انگشت‌هام یخ کرده بود. دست‌هام رو توی هم فرو بردم. ادامه داد: زن درست و حسابی که نمی‌ره پی این چیزها.

به چشم‌هاش توی نور کم اطراف خیره شدم و حرفم یادم رفت. دلم نمی‌خواست سر پا توی بحث بیفتیم و از من برنجه. این طاهها بود. همه اسم ما رو کنار هم می‌بردند. نباید از من ناامید می‌شد. باید قبل از گفتن موضوع کارآموزی، مقدمه‌چینی می‌کردم. پرسید: چی شده؟

- هیچی. تو عروسی شیوا از من تعریف کرد.

- آها. من گ...

صداش توی صدای گوش‌خراش موتور گم شد و هر دو سمت موتوری سر چرخوندیم که با سرعت تمام طرفمون می‌روند. با جیغ کوتاهی عقب کشیدم و طاهها هم همین کار رو کرد؛ اما پاش پیچ خورد و پخش زمین شد. دستم رو روی لب‌هام گذاشتم. موتور درست از بینمون رد شده بود و بدون نگاهی به عقب راه خودش رو می‌رفت. صدای طاهها بلند شد: مرتیکه!

و بلافاصله دوسه نفر جلوی پنجره‌های اطراف اومدند. طاهها آهسته‌تر گفت: این عوضی کی بود؟ شناختم.

موتور از خم کوچه توی خیابون پیچید و صداش دور و دورتر شد. من شناخته بودم. یکی از نوچه‌های کاکل بود که سامی صداش می‌کردند. حرفی نزدم و فقط پرسیدم: خوبی پسر عمه؟

به جای طاها، خود کاکل جوابم رو داد: خوبه... بره خونه بهتر هم می‌شه!

داشت این طرف می‌اومد. جلوی طاها رسید. طاها فوراً خودش رو جمع کرد و بلند شد. کمی لنگ می‌زد. آهسته گفت: خوبم.

من به صورت کاکل خیره شدم که دقیقاً می‌دونست من می‌دونم! رو به طاها کنایه زد: بیرمت بیمارستان؟

طاها در حال تکوندن شلوارش، جواب داد: لازم نکرده! کاکل بی تفاوت سمت در رفت و کلید انداخت. با نگاهم دنبالش می‌کردم. کلاً خودش رو به اون راه زده بود. وارد خونه شد و در رو باز گذاشت. سمت طاها برگشتم و دوباره پرسیدم: مطمئنی خوبی؟

سر تکون داد. دوباره تعارف زدم: نمی‌آی داخل؟

#سایه_به_سایه

فصل 16

بخش ششم

با سر رد کرد. اصرار نکردم. حالم گرفته بود. هم به خاطر حرف‌های طاها و هم به خاطر کارهای کاکل. خدا حافظی کردیم و زود رفت. منتظر دور شدنش موندم و بعد توی حیاط راه افتادم. کسی— نبود. می‌دونستم مامان و لعیا خونه هستند. صدای بلندگوی مسجد می‌گفت که بابا رفته برای نماز. توی راهرو پا گذاشتم. خبری از کاکل نبود. زهرش رو ریخته بود و رفته بود طبقه‌ی خودش! شال رو درآوردم و به اتاق گوشه‌ی پذیرایی سرک کشیدم. لعیا داشت با گوشیش بازی می‌کرد و روی شکم دراز کشیده بود. سلام کردیم. درباره‌ی کارآموزی حتی به لعیا نگفته بودم. هنوز بچه بود و نمی‌تونست چیزی رو توی دلش نگه داره. اولین جلسه‌ام خوب پیش رفته بود و فعلاً راضی بودم. گفتم: خبری نیست؟

لعیا سرش رو از بازی بلند کرد و جواب داد: نه. مونا یه سر تشریف آورده بود تو چیدمان کمک کنه!
- الان که همه‌چی رو چیدیم؟!

چرخشی. به چشم‌هاش داد. پرسیدم: چی می‌گفت؟ صابر نیومده بود؟ ماهان خوب بود؟

- صابر نیومده بود. ماهان دندونش درد می‌کرد، زود رفتند.

از لحن حرف زدنش معلوم بود که مونا نیش و کنایه زده. مامان هم که اهل جواب دادن نبود و بعدش خودخوری می‌کرد. دلم برای برادرزاده‌ی هشت ساله‌ام یه ذره شده بود؛ ولی مونا زیاد اهل رفت‌وآمد نبود. حالا هم که پای یه غریبه توی خونه باز شده بود و باید حواسمون رو بیشتر جمع می‌کردیم که حرفی درست نکنه. مانتو رو درآوردم و سمت آشپزخونه رفتم. مامان داشت زیر تابه رو کم می‌کرد. وارد شدم و پرسیدم: مونا اومده بود؟ - آره.

- خوب بود.

- بد نبود. ده دقیقه نشست. لباس در نیاورد، گفت ممکنه مرد بیادا!

نفس عمیقی کشیدم و مانتو و شالم رو آویزون یکی از صندلی‌ها کردم. جواب دادم: حالا همه‌ی مردها منتظر موندند اون رو ببینند؟!

مامان آه کشید و حرف رو عوض کرد: از کلاس می‌آی؟

- آره. از کارگاه زود رفتم.

- خیاطی بود دیگه؟

خیاطی نبود؛ ولی قبلاً حرف خیاطی رو زده بودم و حالا فکر می کردند منظورم از کلاس، اونه. حرف رو پیچوندم: مگه خیاطی بده؟

- نه. چه بدی داره. برو، به دردت می خوره.

صدای لعیا که گوشش با ما بود، از بیرون بلند شد: با تولیدی طاهاینا هم جوهره.

توی قاب در ایستاد. می خندید. مامان دعواش کرد. لعیا با خنده هندزفری گذاشت و از جلوی در دور شد. لبخند زدم. فقط امیدوار بودم که بعداً از من لباس مجلسی— نخوان. حداقل تا قبل از اینکه کارآموزیم قطعی بشه و واقعیت رو کم کم بهشون بگم. مامان سمت در رفت و گفت: حواست به غذا باشه، من برم نماز.

- مامان!

وسط راه ایستاد و نگاهم کرد. سؤالی که از روز عروسی شیوا توی ذهنم مونده بود، پرسیدم: حس می کنم مردم زیادی حساس شدند رو ما. هرکی من رو می بینه، درباره ی این مرده هشدار می ده. چیزی هست؟

- مامان سکوت کرده بود. ادامه دادم: خصومتی هست؟
- قبلاً پدرش با بابات شریک بود تو کارگاه. اختلاف پیش اومد، بابات سهمشون رو خرید.
- حالا از چشم بابا می بینند؟
- این مال خیلی سال پیشه. حاج ابرام رفت تو کار چوب، کارش هم گرفت.
- پس خصومتی چیزی نیست؟
- نه. این پسر— لاابالی دراومده. مردم نگران اونند. تو هم حواست جمع باشه.
- سر تکون دادم و چیز دیگه ای نپرسیدم. وقتی حرف و حدیث پشت سر کاکل توی محل بالا گرفته بود، من یازده دوازده ساله بودم و یه چیزهایی از لابه لای حرف ها می فهمیدم. هرچند درست و دقیق یاد نمی اومد. فقط می دونستم که یه محل چشم دیدنش رو ندارند و هر جرمی ازش سر زده. مامان رفت و من مشغول جوش آوردن آب شدم که برای خودم دم نوش درست کنم. چای ساز رو به برق زدم و لیوانم رو از کابینت ها بیرون آوردم. صدایی از طرف در اومد. می دونستم کیه و دوباره روسری نداشتم. دیگه حتی صدای قدم هاش رو تشخیص می دادم. طرف کابینت های

کنار یخچال رفتم که من رو نبینه؛ ولی وارد آشپزخونه شد و به داخل چشم انداخت.

#سایه_به_سایه

فصل 16

بخش هفتم

نگاهش روی من متوقف شد. اگر بابا می‌رسید و من رو با لباس راحت می‌دید، ناراحت می‌شد. با حرص شالم رو از صندلی کشیدم و روی موهام انداختم. طعنه زد: شاید باورت نشه؛ ولی من خبر دارم زن‌ها مو دارند!

جواب ندادم. کتش رو روی میز مستطیلی آشپزخونه انداخت و آهسته‌تر گفت: کل زندگیتون همینه، نه؟

... -

- آسه بری آسه بیای، حجاب بگیری، با مردجماعت حرف نزن... دیگه چی؟... آها، پرستار بشی، ولی فقط واسه پیرزن‌های همسایه! بعد هم خود حاجی نزول بده و بره مسجد نماز بخونه!

باز از دنده‌ی چپ بلند شده بود و افتاده بود به جون بابا. دندون‌هام رو به هم فشار دادم. دوباره شروع کرد: الکی انکار نکن. من خودم تو همچین خانواده‌ای بزرگ شدم.

سکوت‌م رو حفظ کردم و برای کش ندادن بحث، سراغ چای‌ساز رفتم که خاموش شده بود. از برق کشیدم. حرفش رو ادامه داد: تا بالاخره یکی از شازده‌های فامیل و همسایه بیاد بگیردت!

حرف‌هاش تلخ‌تر از همیشه بود و دیگه چاشنی شوخی هم نداشت. لب باز کردم: مشکش چیه؟

پوزخند ناجوری زد که بهم بفهمونه خودم هم مشکش رو می‌دونم؛ اما نمی‌خوام به روم بیارم. زندگی کردن، بدون تجربه کردن هیچ‌چیز. زندگی کردن، بدون انتخاب و اختیار. مگه مشکلی مهم‌تر از این هم بود؟ لب‌هام لرزید و سمت یکی از کابینت‌های بالایی رفتم که دمنوش بردارم و سرم رو گرم کار نشون بدم. نزدیکم به میز تکیه داد و پرسید: به پسرعمه‌ات چی می‌گفتی؟

در کابینت رو باز کردم. بسته زیادی عقب بود. روی پنجه بلند شدم و خودم رو بالا کشیدم. دستم نمی‌رسید. تکرار کرد: چی می‌گفت که نیش‌ت تا بناگوش باز بود؟

خودم رو بالاتر کشیدم و مثل خودش تلخ جواب دادم:
گفت این خونه امن نیست، زودتر تکلیفمون رو روشن
کنیم!

جمله تموم نشده بود که میز تکونی خورد و من ناگهان از
جا بلند شدم. بسته‌ی مقوایی دم‌نوش از لای انگشت‌هام
افتاد و وحشت سراغم اومد. به‌جای اینکه بسته رو بده،
من رو بلند کرده بود! بین دست‌هاش تقلا کردم و
چرخیدم. ولم کرد. روی کابینت نشستم و با هر دو دست
به لبه‌های کابینت چسبیدم. نفسم بند اومده بود.
دست‌هاش دو طرفم به کابینت تکیه داشت و عقب
نمی‌رفت. به چشم‌هام خیره شد و گفت: کنار اون امنه؟!
توی خودم فرو رفتم و نگاهم رو سمت دیگه‌ای انداختم...
هرجایی که چشم‌هاش نباشه. صدایش از کنار گوشم
اومد: می‌خواد تکلیف روشن کنه؟

سرم رو عقب‌تر بردم و سعی کردم حواسم رو از عطر تند
و سردش دور نگه دارم. سرش رو کج کرد و صورتش رو
نزدیک‌تر آورد تا رودررو باشیم. خجالت از تمام تنم
سرریز شد. لب‌هاش زیادی نزدیک بود و قلب من بی‌وقفه
می‌کوبید. لحن نرم‌تری گرفت: روشن کنه، من خودش رو
خاموش می‌کنم.

قدم دیگه‌ای جلو اومد. خودم رو جمع و جور کردم و محکم هلش دادم. عقب رفت. پایین پریدم و بی فکر بیرون دویدم. نه چشم‌هام کسی- رو می‌دید و نه گوش‌هام حرفی رو می‌شنید. خودم رو توی اتاقم انداختم و در رو پشت سرم بستم. دست‌هام دنبال کلید هر طرف می‌گشت. گوشه‌ی عسلی پیداش کردم و توی قفل چرخوندم. بعد از دو دور خیالم راحت شد که بسته است. کنار در به دیوار تکیه دادم و نشستم. زانو هام رو جمع کردم و با نفس نفس به روبه‌رو خیره شدم. اون می‌خواست من رو بترسونه و من به جای ترسیدن، خجالت کشیده بودم. روی صورتم دست گذاشتم و دعا کردم که نفهمیده باشه. صدای قدم‌هاش از پشت در شنیده می‌شد. به در بسته نگاه کردم و گوش دادم. صدای صحبتش با مامان به گوشم خورد. دستم رو از روی قلبم برداشتم.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 17

بخش اول

* حافظ *

توی آینه‌ی روشویی به خودم نگاهی انداختم و دستی به صورت اصلاح شده‌ام کشیدم. زیر چشم‌هام کمی گود شده بود. یه صبحِ بلا تکلیف دیگه توی خونه‌ی حاج رسول. انقدر تا نصفه شب توی راهروهای بالا و پایین رژه می‌رفت، نه خوابی برام مونده بود و نه خوراکی. یقه‌ی پیراهن سرمه‌ای رو میزون کردم و از سرویس طبقه‌ی دوم بیرون زدم. کت سرمه‌ای رو از اتاق برداشتم و بعد از قفل زدن به در، طرف پله‌ها رفتم. همین که پام به راهروی پایین رسید، لادن از آشپزخونه بیرون اومد و درست مقابلم ظاهر شد. مثل من سرتاپا سرمه‌ای پوشیده بود! متوجه من شد و دوباره برگشت توی آشپزخونه.

برعکس هر روز تصمیم گرفتم از در جنوبی خونه بیرون بزنم. سمت حیاط راه افتادم و موقع رد شدن از جلوی درگاه آشپزخونه، نگاهی به داخل انداختم. پشتش رو به در کرده بود و چیزی رو توی دست‌هاش تکون می‌داد. سلام که هیچی، حتی به هم تیکه ننداخته بودیم. دیشب یه جوری رنگ‌وروش پریده بود و فرار کرده بود که انگار قصد تجاوز داشتم. نفسم رو فوت کردم و به طرف در رفتم. کفش‌هام کنار جاکفشی- بود. حیاط آب‌پاشی شده رو طی کردم و توی کوچه قدم گذاشتم. در پشت سرم باز

و بسته شد. می‌دونستم لادن پشتمه. لباس بیرون تنش بود و همین موقع‌ها وقت رفتنش به کارگاه بود. سرعتم رو پایین آوردم که بهم برسه؛ اما قدم‌هاش کندتر از قبل شد. از گوشه‌ی چشم نگاهی به پیاده‌روی پشت سرم انداختم. بیش از حد آرام می‌اومد. شاید می‌خواست جلو نیفته. تندتر حرکت کردم. سرعتش بیشتر شد؛ ولی نه اون قدر که جلو بزنه. گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و به بهونه‌ی چک کردنش متوقف شدم. زل زدم به صفحه‌اش. قدم‌های لادن تندتر شد. پوزخند زدم. قبل از اینکه از کنارم رد بشه، چرخیدم و رودرروش دراومدم. جا خورد و خودش رو عقب کشید. رک پرسیدم: داری فرار می‌کنی؟ نگاهش به من نبود، مثل دیشب. تکرار کردم: از من فرار می‌کنی؟

راه افتاد. جلوش عقب‌عقب حرکت کردم و دوباره گفتم: آره؟

همچنان جواب نمی‌داد. انگشت‌هام سمت چونه‌اش رفت. دستم رو کنار زد و به چشم‌هام خیره شد. جواب داد: چه فراری؟!

- خودت می‌دونی چی می‌گم!

- قضیه‌ی موتور رو؟

تصمیم گرفته بود دیشب رو ندید بگیره. از من هم همین انتظار رو داشت. نگاهش رو گرفت و از کنارم رد شد. نفسم رو بیرون دادم و برگشتم. به دور شدنش نگاه کردم. از خمِ کوچه گذشت. مطمئن بودم که رو مخش رفتم. همین روزها کم می آورد. حرکت کردم و نگاهی به سر و ته کوچه انداختم. چشمم به ماشین اصلان افتاد که پشت سرم بود. جدیداً خودش پشت فرمون نمی نشست و با راننده این طرف و اون طرف می رفت. چه گه خوری ها! ماشین رو راه انداخت و جلو اومد. نمی دونستم از کی اونجا پارک بوده. طرف من می اومد و عابری توی کوچه نبود. این وقت صبح توی این کوچه هیچ کاری نداشت، به جز ترمال اعصاب من! بی ام و قدیمی آنتیک جلوی پام نگه داشت، شیشه ی عقبش پایین اومد و صورت نحس اصلان مقابلم ظاهر شد. بدون اتلاف وقت گاله رو باز کرد: سگ انداختی پشتم؟

#سایه_به_سایه

فصل 17

بخش دوم

دستی روی زخم شکم گذاشتم و جواب دادم: پاچه گرفتن که کار شماهاست!

- خودت با زیون خوش جمعش کن تا من بساطت رو جمع نکردم!

دندون هام رو روی هم فشار دادم. آجر رو فرستاده بودم که همه جا تعقیبش کنه. می خواستم هر حرکتش جلوی چشمم باشه. مهم نبود به خیکش برخوردی یا نه. گفتم: از چی می ترسی؟ مگه داری پشت سرم کاری می کنی که نمی خوای بفهمم؟

- تو کی باشی که من پشتت کاری کنم؟... وقتی تو با اون کاکلت تو جوب های محل توپ لگد می زدی، اسم و رسم من تا هفت تا محل می رفت!

- مخت هم مثل ماشینت تو سی سال پیش گیره! راننده اش در رو باز کرد و خواست پیاده بشه و مثلاً گرد و خاک راه بندازه. اصلان به شونه ی پسر-ضربه زد که آروم بمونه. رو به من گفت: آدم هات رو از دورم جمع می کنی وگرنه...

حرفش رو قطع کردم: وگرنه؟

- وگرنه خانوم کوچولو گندکاری هات رو می فهمه.

با سر به مسیری اشاره زد که لادن ازش رفته بود. نیشش باز شد. جلو رفتم و دستم رو به سقف ماشین تکیه دادم. خم شدم روی شیشه‌ی ماشین و اخطار دادم: نفهمیدم؟ چی؟

- سن و سالش به خیلی چیزها قد نمی‌ده. هیچی از سابقه‌ی منورت نمی‌دونه. پا رو دمم بذاری، زحمتش رو می‌کشم. لب‌هام به هم قفل شد. لادن از جزئیات گذشته‌ی من چیزی نمی‌دونست. توی این محله خیلی از حرف و حدیث‌ها مال دختر بچه‌ها نبود و به گوش‌شون نمی‌رسید. من توی این سال‌ها مجبور شده بودم دست به خیلی کارها بزنم تا دووم بیارم. کارهایی که از چشم اصلان پنهون نمونده بود. نمی‌خواستم لادن چیزی بدونه. فعلاً لازمش داشتم و اگر از من دورتر می‌شد، همه چیز رو سخت‌تر می‌کرد. نیش اصلان بازتر شد و دوباره گفت: پس یه چیزی هست. بیخود لونه نکردی تو خونه‌ی حاجی.

- اون چیزی که به عقل تو برسه نیست.

- باشه. پس به دختره بگم...

محکم به سقف ماشین کوبیدم و صدای خنده‌ی اصلان پیچید. دستی به سبیلش کشید و ادامه داد: بکش عقب!

عقب رفتم و جواب دادم: دیگه تو این کوچه نبینمت!
 بی‌اهمیت شیشه رو بالا داد و راننده‌اش ماشین رو راه
 انداخت. باید به آجر می‌گفتم که مخفیانه‌تر دنبالش کنه.
 چشم‌هام با ماشین حرکت می‌کرد و با عقم جور
 در نمی‌اومد که چرا همه من و این دخترچه رو به هم ربط
 می‌دند. نصف دوست‌دخترهای من از خودم بزرگ‌تر
 بودند. من رو چه به لادن که دستش رو می‌گرفتی تب‌ولرز
 می‌کرد؟

#سایه_به_سایه

فصل 17

بخش سوم

* لادن *

محدثه اون طرف صندلی مشتری ایستاد و به حرکت
 دست‌هام بین موهای زن جوون نگاه کرد. حرفی نمی‌زد.
 سنجاق موی رو فرو بردم و محکم کردم. یکی دو جلسه‌ی
 اول با بیر و بیار و اندازه و مقیاس رنگ موها گذشته بود،
 تا اینکه نیلوفر مطمئن شد خودم نکته‌های مقدماتی رو

می‌دونم. این مشتری اولین کار عملی بود که مستقیم به خودم داده بود. می‌خواست بدونه توانایی‌هام چقدره. داشتم همون شینیونی رو انجام می‌دادم که قبلاً روی موهای لعیای پیاده کرده بودم و دوستش داشت. یه کار ساده و امروزی. تکه‌موی دیگه‌ای رو از زیر گیره جدا کردم و تثبیت‌کننده زدم. توی دست‌هام حالت دادم. صدای محدثه به گوشم خورد: مطمئنی کارآموزی؟

دست‌هام متوقف شد و گیج نگاهش کردم. خندید و توضیح داد: یه ربه شینیون رو تموم کردی که! خندیدم. مشتری توی آینه نگاهم کرد. حدیثه گفت: کارش عالیه. آینه بیارم؟

زن خواست که تا آخر کار صبر کنیم. موهایش خوش‌رنگ بود و هر مدلی روش جلوه داشت. نگاهم سمت موهای حالت‌دار و بلند خودم کشیده شد که پشتم ریخته بود. هیچ‌وقت رنگشون نکرده بودم. بابا زیاد خوشش نمی‌اومد. صبر کرده بودم تا بعد از ازدواج. نمی‌دونستم طاهای چه رنگی دوست داره. دوباره مشغول موهای زن شدم و زهرا و شادی هم از کارم تعریف کردند. زهرا مثل من کارآموز بود؛ ولی شادی و محدثه از کارمندها بودند. محیط صمیمی بود، هرچند من هنوز عادت نکرده بودم. زن چشم‌هایش رو بست و من تثبیت‌کننده رو اسپری کردم.

جلوی موهایش به خواست خودش کج مرتب شده بود و بهش می‌اومد. شانس آورده بودم که اولین مشتری خودش خوشگل بود و همه چیزش عالی به نظر می‌رسید.

دو دقیقه بعد، نیلوفر از اتاق‌های طرف دیگه‌ی سالن برگشت تا نتیجه رو چک کنه. توی موها دقیق شده بود و صورتش حالت بی‌حسی- داشت. به محدثه نگاه کردم. پلک‌هایش رو آروم بست که قوت قلب بده. نیلوفر چرخ‌ی دور سر مشتری زد و آخر فقط سر تکون داد. انتظارم خیلی بیشتر بود. از زن پرسید: راضی هستی فری جون؟ زن نگاه دیگه‌ای توی آینه‌های اتاقک پارتیشنی انداخت و در نهایت نظر داد: خوبه. خوشم اومد.

- خدا رو شکر.

زن از من تشکر کرد و با لبخند جوابش رو دادم. ساعت رو چک کردم. کم‌کم وقت رفتنم رسیده بود. به طرف اتاق عوض کردن لباس‌ها رفتم و محدثه و شادی همراهم وارد شدند. حالا که فقط خودمون بودیم، پرسیدم: بد شده بود؟

محدثه با دست رد کرد و گفت: نه بابا، خوب بود. نیلوفر زیاد اهل تعریف و تمجید نیست.

شادی ادامه داد: حالا اخلاقش دستت می‌آد.

«اهوم» گفتم و شادی اضافه کرد: اگر بدش اومده بود، جلوی چشم همه مجبورت می کرد سرش رو بشوری، دوباره شروع کنی.

هر دو بلند خندیدند، انگار که این صحنه براشون تکراری باشه. به خنده افتادم و جواب دادم: البته سخت گیری بد هم نیست.

- اون که آره. کارمون بهتر می شه.

دوباره به ساعت نگاه کردم و محدثه بازوی شادی رو سمت در کشید. رو به من گفت: دیرت نشه.

لبخند زدم. رفتند و من مشغول عوض کردن لباس هام شدم. شست و شو و ضد عفونی دست هام زیاد طول نکشید. نیلوفر موقع خدا حافظی لبخند داشت که حداقل دلگرم می کرد. به همین راحتی شده بودم کارآموز قایمکی! هر روز بیشتر از قبل بهش دل می بستم و این من رو می ترسوند. از دست دادن بدتر از هرگز نداشتن بود. همین که از در ساختمون بیرون رفتم، به طرف خیابون پایینی سرعت گرفتم که دیرم نشه. اوستا منفرد توی ماشین سیاهش منتظر من بود. داخل نشستم و گفتم: دیر شد، شرمنده.

درباره‌ی سالن زیبایی حرفی نزده بودم و خود مرد هم چیزی نپرسیده بود که چرا انقدر دورتر از محله قرار گذاشتیم. نمی‌تونستم ریسک کنم. خانواده‌ام باید از خودم می‌شنیدند. احوال‌پرسی کردیم. اوستا سر اصل مطلب رفت: هنوز هیچی به چشمت نیومده؟

#سایه_به_سایه

این فصل ادامه داره... ❀

ادامه‌ی فصل قبل:

فصل 17

بخش چهارم

اوستا سر اصل مطلب رفت: هنوز هیچی به چشمت نیومده؟

سرفه‌ای کردم و گفتم: یه بار یه بدبختی رو تو انبارشون می‌زدند. یه پسر بچه رو گرفته بودند. چند بار هم تماس تلفنی مشکوک ازش دیدم.

- تلفن مشکوک؟

- از یکی می پرسید تو دم و دستگاه کسی- آشنا پیدا می کنه؟
نمی خواست اسمی ازش برده بشه. انگار دنبال کسی- یا چیزی می گشت.

اوستا خودش رو جلو کشید و پرسید: نفهمیدی چی؟ کی؟
احساس گزارش دادن بهم دست داد و آب دهانم رو
قورت دادم. آهسته تر گفتم: متوجه نشدم.

- رفت و آمدش چی؟ ناشناس ندیدی؟

- دوست و آشناهاش یه وقت هایی سر می زنند. حرف
خاصی ازشون نشنیدم.

حس کرد که من معذب شدم؛ ولی پرسید: دقیقاً چرا
اومده خونه ی شما؟ هدفش چیه؟

- فکر می کنم هدفش گرفتن کل کارگاهه. داره سر راه کارگاه
سنگ می ندازه که دستمون خالی بمونه.

سر تکون داد. سرم رو پایین انداختم. آه کشید و کمی بعد
لحنش رو عوض کرد: لابد با خودت می گی ربط این پیرمرد
به کاکل چیه.

نگاهش کردم. ادامه داد: حتماً شنیدی پشت سر این آدم
چقدر حرفه. چی ها شنیدی؟

توی فکر رفتم. از وقتی یادم می‌اومد، به ما می‌گفتند از حافظ کاکل فاصله بگیریم، سر راهش نریم، رومون رو برگردونیم، در موردش حرف نزنیم. نه فقط به من، به کل دخترهای محله، به زن‌ها و جوون‌ها، به همه. جواب دادم: شنیدم خلافت‌کاره، دار و دسته جمع می‌کنه، اهل مشروبه...

دست‌هام روی زانوهام جمع شد و بدترینش رو به زبون آوردم: تو کار نزوله.

اوستا پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و گفت: آره، خیلی چیزها می‌گن؛ اما داره راست‌راست راه می‌ره. می‌دونی چرا؟... چون کسی مدرکی نداره.

پلک باز کرد و مستقیم رو به من اضافه کرد: چیزهایی هست که نمی‌خوام با شنیدنش ناراحت بشی. فقط بدون، سیزده‌چهارده سال پیش، دو نفر از طلافروشی ما دزدی کردند. ماسک یکیشون افتاد؛ ولی دومی قسر رفت. فراری شدند و...

- شما فکر می‌کنید دومی حافظ کاکله؟

- صد درصد.

نفسم رو آهسته بیرون دادم و روی شالم دست کشیدم. کاکل دزد هم بود؟ هر دم از این باغ بری می‌رسید! اوستا ادامه داد: پس این همه مال و منال رو چطوری به هم زده؟ ساکت موندم و فکرهای مختلف از مغزم عبور کرد. ما یه دزد رو به خونه راه داده بودیم. سر تکون دادم و به خیابون پشت شیشه نگاه کردم. صدای اوستا به گوشم خورد: یه راه اطمینان هست. یه انگشتر الماس. انگشترم دستشه. بین می‌تونی پیدااش کنی... این تنها مدرکه.

لحن پرسوزش دلم رو به درد آورد. برگشتم و به صورت گرفته‌اش نگاه کردم. جواب دادم: اگر طلا دزدیده که حتماً تا الان فروخته.

- این انگشتر رو نمی‌تونه. چیزی نبود که دست هرکسی-
باشه و بدون شناسنامه و کاغذ ازش بخرند.
- همه که قانونی کار نمی‌کنند.

- اگر تو این شهر فروخته بود، من تا الان فهمیده بودم.
احمق نیست که مفت به مال خر بفروشه.
- آخه...

- من حرص پول رو نمی‌زنم دخترم. بحث، بحث تاوانه.

حتماً اون انگشتر ارزش معنوی بیشتری داشت. دلم نیومد جوابش کنم. فقط گفتم: چشم، من تلاشم رو می‌کنم یه ردی از انگشترتون بگیرم؛ ولی قول نمی‌دم.

- همین قدر هم نعمته.

- انگشتر چه شکلی بود؟

- پایه سفید بود با طرح بته جقه. تک‌نگین الماس بی‌رنگ داشت و برلیان‌های دورش. مال مادر بچه‌ها بود، تو گاوصندوق مغازه نگه می‌داشتم.

- اگر واقعاً انگشتر دستش باشه، چی می‌شه؟

- اون وقت یه مدرک جور می‌شه که من پلیس بریزم سرش. پرونده دوباره باز می‌شه. بقیه‌اش با قانونه.

سر تکون دادم، هرچند از خودم مطمئن نبودم.

#سایه_به_سایه

فصل 17

بخش پنجم

راننده ماشین رو راه انداخت تا نزدیک خیابون‌های محل خودمون پیاده‌م کنه. تمام طول راه به فکروخیال گذشت و حس حماقتی که نمی‌دونستم چرا گریبانم رو گرفته. چطور از یه دزد انتظار داشتم حرف حساب سرش بشه؟ اوستا پیاده‌م کرد و بقیه‌ی راه رو قدم زدم. داخل کوچه‌ی خودمون پیچیدم و با همون نگاه اول به درخونه، حالم بدتر شد. از یه خلافکار دزد پول گرفته بودیم و کمرمون داشت زیر بارش خم می‌شد. با هر قدم که به در نزدیک‌تر می‌شدم، دلم آشوب‌تر می‌شد. عاقبت نفسی گرفتم و در حیاط رو باز کردم. چشمم قبل از هرچیزی به کاکل افتاد که وسط حیاط ایستاده بود. پشتش به در بود و بدتر از همه، داشت با لعی‌ا حرف می‌زد! برای لحظه‌ای سرم گیج رفت و لب‌هام باز شد تا داد بزنم و عصبانیت‌م از این شرایط رو یه جوری خالی کنم؛ اما کاکل طرف در چرخید و نگاهم روی دست‌هاش قفل شد، روی بچه‌گربه‌ای که بین دست‌هاش گرفته بود. لب‌هام رو بستم. صدای آهسته‌ی میومیوی گربه به گوشم خورد و لعی‌ا جلو اومد. رو به من گفت: گربه رو ببین.

بی‌اختیار در رو بستم و سمتشون راه افتادم. گربه‌ی سفید بین انگشت‌های کاکل وول می‌خورد و لعی‌ا روی سرش دست می‌کشید. خرس‌گنده بچه‌گربه دست گرفته بود و

زبون من رو بند آورده بود. حرف‌های اوستا توی سرم رژه می‌رفت و دیدن کاکل توی این حال، گیج‌ترم می‌کرد. لعیا دوباره خندید و گربه رو ناز داد: ببینش چقدر کوچولوئه... عشقم.

کیفم رو محکم‌تر گرفتم و یادآوری کردم: بابا کجاست؟
لعیا به خودش اومد و دستش رو عقب کشید. جواب نداد. تشر زدم: برو تو خونه!

لعیا نگاهی به من و گربه و کاکل انداخت. کاکل به حرف اومد: چه کارش داری؟ بذار بازیش رو کنه.

- با تو؟!

- با گربه!

دندون‌هاش رو به هم می‌سایید. گربه همچنان میومیو می‌کرد و به پیراهنش چنگ می‌نذاخت که آویزون بشه. به لعیا خیره شدم. چرخید و بدون حرفی، طرف پله‌های تراس پا تند کرد. دیرستانی بود و بچه به حساب نمی‌اومد که بتونم با یه مرد جوون تنه‌اش بذارم. مردی که این‌همه رسوایی به بار آورده بود! همین که لعیا وارد خونه شد، اخطار دادم: با خواهرم حرف نزن!
- بچه داشت بازی می‌کرد!

- لازم نکرده!

- واسه تو خریده بودم.

لحن جمله‌اش ساکت‌تر کرد. نگاهش به بچه‌گربه بود. چشم‌هام آروم آروم پایین رفت و روی دست‌های متوقف شد. این محل پر از گربه بود؛ اما نه این قدری و این شکلی. دلم برای کله‌ی کوچیکش ضعف رفته بود؛ ولی نمی‌خواستم روکنم. همه‌ی دزدها و لایابالی‌ها بچه‌گربه بغل می‌کردند؟ چرا با این کارهای من رو سردرگم می‌کرد؟ گربه رو طرف من گرفت و دستم بی‌اراده بلند شد. پشت حیوون رو نوازش کردم. دم بامزه‌اش رو بالا می‌گرفت. کاکل نزدیک‌تر ایستاد و آهسته‌تر گفت: بالاخره از یه چیزی خوشتر اومد!

ابروم رو بالا انداختم. توضیح داد: از گل که بدت می‌آد...
- کی گفته؟

- انداختی دور!

یاد دسته‌گلش افتادم و چیزی نگفتم. ادامه داد: مال و ملک هم که نمی‌گیری... شبیه مادری. قدر اون هم بالاتر از این حرف‌هاست.

آب دهانم رو قورت دادم و دستم روی گردن گربه ثابت موند. من رو با گلشن خانوم مقایسه می‌کرد. بعد از

این همه دور افتادن از مادرش، هنوز هم ازش خوب می‌گفت! حرفش رو تکمیل کرد: چیز دیگه‌ای ندارم که بریزم به پات...

به صورتش نگاه کردم. چشم‌هاش به من بود. نگاهش توی نگاهم می‌لرزید. تکونی به دست‌هاش داد و انگشتش به دست من خورد. فوراً دستم رو عقب کشیدم و یاد کارش توی آشپزخونه افتادم. گفته‌های اوستا توی گوش‌هام زنگ می‌زد. لب باز کردم: پس با خودت گفتی بذار بچه‌گربه رو از مادرش بگیرم، بیرم یه جای دیگه!

روی صورتم اخم نشووندم و منتظر کنایه‌های رگباری موندم؛ اما چهره‌اش ناگهان گرفت و نگاهش رو از چشم‌هام دزدید. به دور و بر چشم چرخوند و دستی بین موهاش کشید. تازه متوجه حرفم شدم. به مردی که بی‌مادر مونده بود، گفته بودم گربه رو از مادرش گرفته. لרزه‌ای به دلم افتاد. شروع کردم به ور رفتن با بندهای آویزون از مانتوم. کاکل به گربه‌ی توی دست‌هاش خیره شد که مدام ورجه وورجه می‌کرد. لب باز کردم: من...
روش رو برگردوند و یک‌راست طرف در حیات پاتند کرد. جمله توی دهانم ماسید.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 18

بخش اول

* حافظ *

به ظرف‌های جلوی آرزو نگاه کردم که بیشتر غذاش مونده بود. همیشه من رو تا گرون‌ترین رستوران‌ها می‌کشوند و کلاً دو تا تیکه می‌خورد. جرعه‌ای از لیوان آب خوردم و گفتم: اگه تموم شد، بریم.

دستی روی موهای ریخته روی پیشونیش کشید و جواب داد: تموم که نشد؛ ولی بریم.

لب‌های خوش‌رنگش داشت می‌خندید. صورت حساب خواستم و پرسیدم: حکمتش چیه نمی‌خوری؟

- تو رژیمم... ولی تو خرج کنی بد نیست. می‌گند پول زیاد فشار خون می‌آره.

- حتماً دانشمندهای ژاپنی می‌گند.

هر دو خندیدیم. چند دقیقه بعد، از رستوران بیرون زده بودیم و توی پارکینگ حرکت می‌کردیم. دستش رو برای

صدمین بار سمت موهاش برد که من تتوی روی ساعدش رو ببینم. خودم رو به ندیدن زدم و چشمم سمت لباس‌هاش رفت. همیشه قبل از قرار، زنگ می‌زد که رنگ پیراهن من رو بگه. علاقه‌ی عجیبش به همرنگ کردن مانتو و شال و کیف و کلاهش با پیراهن لعنتی من، خیلی رو مخ بود؛ اما من «نه» نمی‌آوردم. طرف‌های محله پا نمی‌داشت که کسی— بخواد ببینه. تا وقتی اجازه می‌داد هرکاری کنم، نه پول خرج کردن مهم بود و نه رنگ پیراهن. در ماشین رو براش باز کردم. نشست. خودم هم نشستم و توی خیابون‌های پر نور شب راه افتادیم. زیاد نگذشته بود که به حرف او مد: نگو ندیدی!

- چی رو؟

آستینش رو کنار زد و ساعدش رو نشونم داد. نگاهم رو از خیابون گرفتم و به ساعدش دادم. خودش گفت: همون تاجیه که تو داری.

خودم هم فهمیده بودم که به جای تاج ملکه، کپی تاج من رو زده! جلوی خنده‌ام رو گرفتم. نگاهم رو دوباره به خیابون دادم. نشونه‌های آویزونیش ظاهر شده بود و کم‌کم داشتیم به لحظات ملکوتی خدا حافظی نزدیک می‌شدیم. جواب دادم: این چیزها دیگه از من و تو گذشته.

از اشاره‌ام به سانش خوشش نیومد و چشمش رو به پشت شیشه داد. روزی رو تصور کردم که می‌بردمش پیش عزیز و می‌گفتم «بیا، این هم عروست». بعد هردو تتوهامون رو نشونش می‌دادیم و عزیز با جارو از خونه بیرونمون می‌کرد. لب‌هام رو به هم فشار دادم که نخندم. آرزو یه درصد هم عروسی نبود که عزیز رو راضی کنه. عزیز یکی مثل لادن رو می‌پسندید. با اسم لادن پوزخند زدم. بد ناراحتم کرده بود. آرزو سکوت رو شکست: چرا امروز بی‌حالی؟
- همین‌طوری.

- می‌خوای سرحال بیارمت؟

می‌خندید. اضافه کرد: یه تتوی دیگه هم زدم... جایی که دوست داری!

ابروم آهسته بالا رفت و نگاه کوتاهی به لب‌های خوش‌حالش انداختم که بی‌دلیل من رو یاد لادن انداخت... توی آشپزخونه... روی کابینت‌ها... کم مونده بود ببوسم. زود بود. ترسوونده بودمش. آرزو با خنده ادامه داد: سورپرایزه.

«اوکی» گفتم و حرف‌ها سمت خونه‌اش کشیده شد. حس و حال من بدتر از قبل شده بود. مدتی به رانندگی

گذشت. آخر جلوی آپارتمان‌ش نگه داشتم و هردو پیاده شدیم. آرزو آهسته گفت: به همسایه‌ام گفتم نامزدیم. حواست باشه.

در ماشین رو بستم و تکرار کردم: نامزدیم؟!

- چه می‌دونم. این طوری فکر بد نمی‌کنند. فرقی داره؟

حرکتی به لب‌هام دادم و صدای موبایلم بلند شد. از جیب در آوردم. میلاد بود. سپرده بودم وقتی نیستم اوضاع محل رو زیر نظر بگیره. جواب دادم: چی شده میلاد؟

سرفه‌ای کرد و به من من افتاد. دوباره پرسیدم: چی شده؟
- مهمون دارند... حاج رسول مهمون داره.

ابروهام توی هم رفت. انگار باید یه جلسه‌ی توجیهی برای این بچه‌ها می‌ذاشتم که فکر نکنند هرچیز خونه‌ی اون پیری برای من مهمه. گفتم: همین؟

- پس من برم خونه؟

- برو به کارهات برس.

خدا حافظی کردیم و قطع کرد. سمت در خونه‌ی آرزو راه افتادم که ناگهان سوئیچ از دستم افتاد. خم شدم که برش داشتم. چشمم روی خروس جاکلیدی قفل شد. پاهام

جلو نمی‌رفت. زیرچشمی به آرزو نگاه کردم. منتظر بود.
دستی به پیشونی کشیدم و شماره‌ی میلاد رو آوردم. خیلی
زود جواب داد: بله؟

- گفתי مهمون؟ کی‌ها؟

- خواهر حاجی.

پس خواهرش رو دعوت کرده بود. با اون پسر—
نخوده‌رآشش. قطع کردم و دوباره به آرزو نگاه انداختم
که جلوی در ساختمون منتظر من بود. بعد از چند
هفته‌ی پرمشغله، وقت شده بود ببینمش. دستش رو به
کمر زده بود و با سر داخل ساختمون رو نشون می‌داد.
نفس عمیقی کشیدم و بوی لوکس‌ترین ادکلنم ریه‌هام رو
پر کرد. مثل همیشه مجهز اومده بودم! گیج پرسید:
نمی‌آی بالا؟!

- یه... یه کاری پیش اومد.

- سورپرایز من چی؟

- باشه واسه بعد.

- حافظ!

شونه بالا انداختم و بدون حرف دیگه‌ای پشت فرمون
برگشتم.

#سایه_به_سایه

فصل 18

بخش دوم

* لادن *

هنوز میوه و چای بعد از شام رو کامل پخش نکرده بودیم که صدای اولین چکش‌ها شنیده شد. همه لحظه‌ای سر بلند کردند و به سقف سالن پذیرایی نگاه انداختند. صدا قطع شد و عمه نصیبه در حال برداشتن استکان چای از سینی توی دست‌های من، جوری که فقط خودمون بشنویم گفت: دست عروس گلم درد نکنه.

کمی دلشوره گرفتم؛ اما لبخندی روی صورت نشوندم که نفهمه. می‌دونستم همین روزها طاها خودش سر صحبت رو باز می‌کنه و جواب قطعی می‌خواد. بیست و چهار پنج سالم بود، درس رو تموم کرده بودم و سر کار می‌رفتم، طاها هم تحصیل کرده و شاغل بود، خانواده‌هامون راضی بودند و همه می‌گفتند به هم می‌آیم. دیگه مناسب‌تر از این شرایط برای کی پیش می‌اومد؟ به بقیه هم تعارف کردم و طلا موقع برداشتن استکان گفت: می‌اومدم کمک.

- کاری نبود. تموم شد.

لعیا مشغول جابه‌جا کردن بشقاب‌های میوه بود. مامان و مونا و عمه و طلا، یه طرف پذیرایی روی کاناپه‌ها نشسته بودند و مردها کمی دورتر روی مبل‌های استیل با هم گپ می‌زدند. ماهان داشت با تبلتش بازی می‌کرد. سینی رو پایین گذاشتم و کنار مامان نشستم. مامان تعارف به خوردن میوه و چای زد و رو به عمه گفت: چقدر خوب شد بعد چند وقت به ما سر زدید.

عمه استکان رو پایین گذاشت و جواب داد: من که عصرها می‌آم.

- شام یه چیز دیگه است. همه دور همیم.

عمه تأیید کرد و به مامان نگاه انداخت. گفت وگوهای سر شام رو دوباره از سر گرفتند. مونا و لعیا و طلا با گوشی‌هاشون ور می‌رفتند و فقط گاهی طلا برای کنایه زدن، وسط حرف‌ها می‌پرید. چشمم سمت طاها چرخید. نگاهش به من بود. باید هرچه زودتر در مورد آرایشگاه باهاش حرف می‌زدم؛ اما دست و دلم نمی‌رفت. همون موقع صدای کوبیدن چیزی از بالا به گوشمون خورد. دوباره به سقف نگاه کردیم. یک ربع پیش، ماشین کاکل رو توی پارکینگ دیده بودم؛ ولی نمی‌دونستم کی اومده.

صدای ضربه‌ها بالاخره قطع شد. اخم‌های بابا و صابر حسابی سنگین شده بود و به هم چشم دوخته بودند. عمه زیر لب چیزی می‌گفت. رو به مامان بلندتر پرسید: چرا این پسر ه‌هنوز اینجاست؟ هروقت کفش‌هاش رو جلو در می‌بینم یاد داداش خدابیامرزم می‌افتم، دلم خون می‌شه.

مامان شونه بالا داد و گفت: تعمیرات خونه‌اش تموم بشه، می‌ره. حاجی به‌خاطر گلشن خانوم و پسر‌هاش اجازه‌ی موندن داده...

داشت حرف‌های تکراری قبل رو می‌زد. چاره‌ای نداشت. سرم رو پایین انداختم. صدای مونا به گوشم خورد: ان‌شالله این تعمیرات کذایی بالاخره تموم بشه!!

مامان خودش رو به نشنیدن زد؛ ولی عمه ابرو بالا داد. طلا پی حرف رو گرفت: چی بود؟ چاه خونه‌اش ریخته بود؟

سر بلند کردم. مونا دوباره سرش با گوشیش گرم بود. طلا به من نگاه می‌کرد. جواب دادم: حتماً دیگه. نمی‌دونم.

- نمی‌دونی؟

لعیا به‌جای من جواب داد: چرا بدونه؟

طلا فقط خندید و حرکتی به لب‌هاش داد. این بار نوبت صدای دریل بود که بلند بشه و ماهان رو از جا پرونه. بابا «لاله‌الله» گفت و مونا شونه‌های ماهان رو گرفت که نترسه. توی سالن همه راه افتاد. خنده‌ی طلا بیشتر شد و بلندتر گفت: فعلاً که به‌جای خونه‌اش اینجا رو تعمیر می‌کنه!

لعیا روی لب‌هاش دست گذاشت که خنده‌اش مشخص نباشه. من نفسم رو با فوت بیرون دادم. بابا روی پا ایستاد و صدا قطع شد. آقا سعادله رو به بابا گفت: خون خودت رو کثیف نکن.

- آخه این وقت شب؟

صابر دست بابا رو گرفت و درحالی که می‌نشوند، گفت: بشین بابا. اگه دوباره شروع کنه، خودم می‌رم بالا.

طاها فوراً به حرف اومد: من هم می‌آم، ببینیم چه مرگشه.

#سایه_به_سایه

@Vip Roman

فصل 18

بخش سوم

بابا با اکرهه تکیه داد و صابر اضافه کرد: حالا خوبه می‌بینه مهمون داریم مردیکه‌ی...!

و من دقیقاً می‌دونستم که کاکل چون می‌دونه مهمون داریم، این کارها رو می‌کنه. یه چیز دیگه برای حرص دادن بابا پیدا کرده بود... یا شاید حرص دادن من. آقا سعادله دوباره همه رو دعوت به آرامش کرد و صابر عذر خواست: ببخشید، من تند رفتم. این روزها همه‌اش تو کارگاه درگیری دارم.

گوش‌هام تیز شد. موقع جیم زدن برای سالن زیبایی، یه چیزهایی از نغمه شنیده بودم؛ ولی وقت نداشتم کامل تعریف کنه. طاه‌ها سؤال من رو پرسید: مگه تو کارگاه چیزی شده؟

صابر دستی توی هوا ت‌کون داد و گفت: چیزی که نه... مشتری‌ها لنگ می‌ذارند.

به صابر خیره شدم که بیشتر توضیح بده. مامان روی پام دست گذاشت. برگشتم. گفت: مادر، عمه‌ات با توئه. رو به عمه گفتم: ببخشید، حواسم به داداش بود. بفرمایید؟

عمه سر ت‌کون داد و پرسید: واسه عمه‌ات هیچی نمی‌دوزی؟

خندیدم و جواب دادم: چرا که نه... یه کم راه بیفتم،
حتماً.

پارسال چند جلسه خیاطی رفته بودم و زود ویش کرده
بودم. از خودآموزها هم یه چیزهایی دست گیرم شده بود.
شومیزهای در حد دورهمی رو می‌تونستم یه کاریش کنم.
عمه تشکر کرد و آخرِ جمله‌های صابر به گوشم خورد:
...جنس‌ها تو انبار مونده.

دوباره سمت مردها سر چرخوندم. صابر داشت در مورد
نخریدن بعضی از مشتری‌های همیشگی حرف می‌زد. انگار
هر کدوم عذر و بهونه‌ای آورده بودند. نمی‌خواستم بدبین
باشم؛ اما می‌دونستم باز زیر سر کیه. این بار هم خودم
باید درستش می‌کردم. رو به صابر پرسیدم: داداش،
مشتری‌های متفرقه چی؟

همه به من نگاه کردند. صابر دستی روی صورت کشید و
جواب داد: این سری تولید رو بردیم بالا، با متفرقه حل
نمی‌شه.

دلم می‌خواست بگم همون طوری که مشکل خرید مواد
اولیه رو حل کرده، این رو هم حل کنه! جمله رو چند بار
توی مغزم چرخوندم و چرخوندم و آخر نگفتم. جلوی
فامیل زشت بود. بابا هم ناراحت می‌شد. سرم رو پایین

انداختم و با دستمال کاغذی ور رفتم. سروصدای رفت و آمد و جابه‌جایی از راهروی بیرون بلند شد. دست‌هام از حرکت ایستاد. طاها و صابر بلند شدند که راهرو رو بررسی کنند. آقا سعداله فوراً پشتشون رفت. صدای حرف زدنشون رو از همین جا می‌شنیدم. بحث سر شب و سروصدا و مهمون بود. قیل و قال بالا گرفت و مونا زمزمه کرد: یه روز آروم نداریم! صابر دیگه چقدر حرص بخوره؟ همه چی رو دوششه.

چهره‌ی مامان توی هم رفت. بهم برخورد اما باز سکوت کردم. بحث خانوادگی اصلاً خوبیت نداشت و مونا اهل کل انداختن بود. از یه جمله‌ی ساده هم داستان درست می‌کرد. انگشت‌هام رو توی هم فشار دادم و به لعی‌هام اشاره زدم که اهمیت نده. صدای خود کاکل نمی‌اومد. فقط نوچه‌هاش حرف می‌زدند. بابا هم بلند شد که بیرون بره؛ اما صداها خوابید و آقا سعداله بچه‌ها رو داخل آورد. مامان پرسید: چی می‌گه پسر؟

صابر جواب داد: می‌خوان بالا رو تعمیر کنند.

- الان؟

- وقتی غریبه رو راه بدید این می‌شه دیگه!

نفس عمیقی کشیدم که آروم بمونم. انگار ما از سر خوشی کاکل رو دعوت کرده بودیم بالای سرمون. انگار نه انگار خود صابر بدهی بالا آورده بود و بابا مجبور شده بود قرض بگیره. سر جاهشون برگشتند و آقا سعداله گفت: اجاره کردند، چار تا میخ می زنند و خلاص. مگه آدم با نخاله های محل دهن به دهن می ذاره؟... برا خودتون بده. روی شونه های مامان دست کشیدم. عمه گفت: پس ما رفع زحمت کنیم. شما راحت باشید.

بابا سریع جواب داد: نه خواهر، فکر می کنند حرفشون پیشه. شما به کیفتون برسید، خودشون ساکت می شنند. مامان هم تأکید کرد. صدای جابه جایی و میخ و چکش از بالا شنیده می شد و ما مثلاً قرار بود اهمیت ندیم. فقط مونده بود با نردبون بیاند وسط پذیرایی. به لعیان نگاه کردم. می خندید. سینی رو برداشتم و برای حساب کشی از کاکل، بهانه آوردم: می رم چایی بیارم.

#سایه به سایه

این فصل ادامه داره... ❀

ادامه ی فصل قبل:

فصل 18

بخش چهارم

برای حساب‌کشی از کاکل، بهانه آوردم: می‌رم چای بیارم. لعلیا همراهم بلند شد. با استکان‌های خالی از پذیرایی بیرون زدیم و توی راهرو سمت آشپزخونه رفتیم. فقط یه نفر توی راهرو بود. حتماً بقیه بالا بودند. وارد آشپزخونه شدیم. رو به لعلیا گفتم: چای می‌بری، من ببینم چه خبره؟ بگورفت دست‌شویی.

سر تکون داد و من بیرون زدم. همه‌ی لامپ‌های پایین و بالا روشن بود. رو به مرد جلوی پله‌ها اخم کردم و از کنارش رد شدم. هرچی بالاتر می‌رفتم، صداها بیشتر می‌شد. چند نفر توی لابی بزرگ بالا حرف می‌زدند و یکی دو نفر توی اتاقم بودند... اتاق سابقم! بعضی‌ها رو می‌شناختم. توی آستانه‌ی در اتاق ایستادم و به کاکل نگاه کردم که مشغول دستور دادن به دو تا پسر-جوون بود تا قفسه‌ی سفیدرنگی رو به دیوار بچسبونند. با دیدن من، بلند گفت: بسّه.

پسرها دست از میخ و پیچ کوبیدن کشیدند. کاکل اشاره به در زد. پسرها ابزار رو ول کردند و راه افتادند. از کنار من گذشتند. وارد اتاق شدم و نگاهی به اطراف انداختم. همه چیز معمولی بود و تنها چیزی که نظرم رو جلب کرد، گاو صندوق کوچک داخل کمد دیواری بود. با خودش گاو صندوق آورده بود! شروع کرد: اومدی اخطار بدی یا کارت قرمز؟

لحنش شوخ نبود. جدی جواب دادم: مهمون داریم.
 - خونه‌ی خودمه. چار دیواری اختیاری.
 - مشتری‌های کارگاه چی؟ اون هم اختیارش دست توئه؟
 وقت زیادی نداشتم و باید زودتر حرف اصلی رو می‌زدم.
 طرفم اومد و مثل من آهسته گفت: آره، دست منه.
 - می‌دونستم کار توئه. حالا افتادی به پروندن مشتری‌های ما!

- اعتراضی هست؟!
 - هدف آخرت چیه؟... کل کارگاه؟... کل خونه؟...
 جواب نمی‌داد. رودرروش ایستادم و جدی‌تر گفتم: من؟!
 - هدفم یه چیز دیگه بود؛ ولی خودت نمی‌ذاری!

به صورتم زل زده بود و هردو سکوت کرده بودیم. پرسید:
حرفت همین بود؟

- مشکل فروش رو حل می کنیم.

- دیگه؟

- بابام با سروصدا کردن تو خجالت زده نمی شه.

- بشه نشه فرقی نداره. تعمیر دارم! شما هر روز مهمون دارید، به من چه؟

- عمه ام مهمون نیست، هر وقت بخواد می آد.

صداش بالا رفت: پسرش که زن گرفت، هر روز بیاد!

ابروم پرید. حتماً مردهای بیرون اتاق هم شنیده بودند.

جلو اومد. عقب رفتم و با اخم به سرتاپاش چشم

انداختم. تازه متوجه لباس هاش شده بودم. شلوار طوسی

روشن پوشیده بود و کت شیکش روی تخت خودنمایی

می کرد. پیراهنش یاسی بود! ادکلنش توی صورتم داد می زد

که کجا بوده! کدوم مردی بدون اینکه پای زنی وسط

باشه، پیراهن یاسی می پوشید؟ اون هم یکی از لات های

محلای ما! بهم برخورد کرده بود و نمی دونستم چرا. همچنان

جلو می اومد و من عقب می رفتم. به در اتاق رسیده بودیم.

لحن طلبکارانه گرفت: پسر عمه ات هر روز اینجا چه کار

داره؟!

صورت منقبض شد و لبهام رو به زور تگون دادم: این
حرفها رو یکی می گه که پیراهن یاسی پوشیده!
#سایه_به_سایه

فصل 18

بخش پنجم

نگاهی به خودش انداخت. پوزخند زدم و از در بیرون
رفتم. هنوز دو قدم دور نشده بودم که مچم رو نگه
داشت و محکم سمت اتاق کشید. مردهای بیرون از جا
بلند شدند و به ما زل زدند. دستم رو عقب بردم؛ ولی
فشار انگشتهاش بیشتر شد. عبدو طرفمون اومد؛ اما
من قصد کمک خواستن از این آدمها رو نداشتم. کاکل من
رو داخل کشید و در رو پشتمون کوبید. مچم رو بیرون
آوردم و قدمی به عقب برداشتم. به در تکیه داد و صداش
رو پایین آورد: آمار لباس من رو داری!

- معلومه از کجا می آیی!!

دوباره جلو اومد و پرسید: از کجا؟

خواستم از کنارش رد بشم و بیرون برم. دستش رو دورم انداخت. با صدای آهسته اما عصبی، گفتم: همین الان ولم کن.

حلقه‌ی دستش تنگ‌تر شد و من رو نزدیک‌تر کرد. تقلا کردم و دوباره گفتم: ولم کن، وگرنه داد می‌زنم.

- تو اومدی تو اتاق من!

صورتش رو جلوتر آورد و جمله‌هام توی حنجره‌ام گم شد. ادامه داد: من هم می‌اومدم اتاق، هیچ کاری نمی‌کردی. سرم رو عقب کشیدم. صورتش نزدیک‌تر شد و مقابل لب‌هام گفت: روز بیام، شب بیام، هر کاری کنم... هیچ کاری نمی‌کنی.

- لابد چون دلم نمی‌آد!

- چون می‌دونی شرب به پا می‌شه!

نفسم حبس شد. حق داشتم. فقط همین امشب هفت‌هشت نفر از آدم‌های دورش توی همین خونه بودند و هر جور درگیری، ممکن بود ما رو عزادار کنه! با وجود سند خونه، قانون هم طرف اون‌ها رو می‌گرفت. حرفش رو تکمیل کرد: دیگه بفهم! من دست رو هرچی بذارم، بهش می‌رسم.

دست دومش روی کمرم نشست و من محکم‌تر از قبل
 هلش دادم. ولم کرد. چند قدم دور شدم و با نفس نفس
 بازو هام رو بغل کردم. اخم کل صورتش رو پوشونده بود.
 با انگشت کف زمین رو نشون داد و گفت: همین الان
 می‌ری پایین، بیرونشون می‌کنی!

- چی؟! -

- وقتی به رنگ لباس من گیر می‌دی، پسر عمه‌ات نباید
 پاش رو اینجا بذاره.

- هرچی می‌خوای بپوش. طاها...

کف دستش رو جلوم گرفت و هشدار داد: یه کلمه هم
 نگوا!

لب هام رو روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم. آب پاکی
 رو روی دستم ریخت: تو رو می‌خوام. تا وقتی قبولم نکنی،
 دست از سر کارگاه برنمی‌دارم. کارمندهاش به خاطر تو زجر
 می‌کشند.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و طرفش رفتم. صورتم
 مقابل صورتش بود. سعی کردم جلوی لرزش دست‌ها و
 صدام رو بگیرم: تو من رو نمی‌خوای...

توی صورتم چشم می چرخوند. نگاهش روی لبهام متوقف شد. صدام بریده بریده اما بلندتر بیرون اومد: هدفت... آبروریزی.

چشم از لبهام گرفت و به گوشه‌ی اتاق داد. با یادآوری حرف‌های طلا، داد زدم: واسه آبروی من، همین که به چاه خونه‌ات دست نزدی، کافیه!

پلک‌هاش رو روی هم فشار داد. با دو دست به سینه‌اش کوبیدم که تلوتلو خورد. نگاهم دوباره روی پیراهنش چرخید. سمت در پا تند کردم و بیرون رفتم. نگاه سه نفر مستقیم به من بود. طرف پله‌ها دویدم. سه چهار نفر پایین بودند و چشم‌مشون حرکات من رو دنبال می کرد. ناله‌ای کردم و طرف پذیرایی قدم برداشتم. اتفاقات چند دقیقه پیش از ذهنم بیرون نمی رفت و امیدوار بودم کسی- متوجه رفتارم نشه.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

سایه به سایه ❀❀ مهسازهیری:

فصل 19

بخش اول

* حافظ *

آقای رضاخانی بالاخره زیر لب «بسم الله» گفت و مشغول امضا کردن شد. نوبت فروشنده رسید. امضا کرد و جمع توی املاک تبریک گفتند. برگه‌ها رو دست عبدو دادم و رو به جمع گفتم: ایشالا که هر دو طرف خیرش رو ببینند. شیرینی بفرمایید.

رضاخانی شیرینی توی بشقاب جلوش رو برداشت و گفت: فقط اون سیصدوپنجاه می‌مونه.

- نگران نباش آقا. گفتیم رهن می‌دیم برات. دوسه هفته وقت بده، ردیفه.

- خلاصه کار کار خودته.

- حل می‌شه آقا. با من.

سر تگون داد و به شیرینی گاز زد. چند دقیقه به صحبت‌های آخر جلسه گذشت و بالاخره طرفین با لبخندهای بی‌جون دست دادند و رفتند. برای بدرقه‌شون تا دم در رفتیم. وقتی دور شدند، عبدو پرسید: به نظرت سه هفته‌ای رهن می‌ره؟

- سیصدوپنجاه چیزی نیست. بذارش سر لیست.

- این باز اومد.

نگاهش رو دنبال کردم و چشمم به یوسف گدا افتاد که راهش رو سمت املاک کشیده بود. از چند ماه قبل به اینور، از بس واسه قسط‌های عقب‌افتاده‌اش التماس کرده بود، بچه‌ها اسمش رو گذاشته بودند «گدا». با دیدنش سردرد سراغم اومد و آهسته گفتم: ردش کن بره. باز می‌خواد ناله کنه.

وارد املاک شدم و پشت میزم نشستم. یوسف رسید و جلوی در مشغول پیاده کردن مخ عبو شد. عبو خواست سمت دیگه‌ای برده؛ اما چشم مرد روی من زوم شد و خودش رو داخل املاک انداخت. آه کشیدم. عبو پشت‌بندش وارد شد و ادای کوبیدن توی سر خودش رو درآورد. جلوی خنده‌ام رو گرفتم و تا خواستم حرفی بزنم، یوسف هر دو دستش رو، رو به آسمون گرفت و شروع کرد: به همون خدایی که می‌پرستم تا همین دیشب پول حاضر بود.

- چی شده؟ این ماه هم نداری؟

یوسف سلام و احوال‌پرسی غلیظی کرد و حرفش رو ادامه داد: دارم ولی الان نه. مجبور شدم بدم به کسی.

- آخه وقتی نمی‌تونی پس بدی چرا می‌گیری؟

- می‌دم. مگه می‌شه ندَم حافظ خان. مهلت می‌خوام.
- مهلت تا کی؟... بهره‌اش سر به فلک می‌کشه!
- صورتش توی هم رفت و همین موقع‌ها بود که گریه رو شروع کنه و اعصاب ما رو به هم بریزه. روی صورتم دست کشیدم. به حرف اومد: اجاره‌ام بالاست. از ماه بعد مغازه رو تخلیه می‌کنم، سر پای کار می‌کنم.
- دیگه بدتر!
- اون طوری حداقل اجاره نمی‌دم... کارم سر پاییه.
- چه کاره بودی؟
- لوله کشم.
- گوشه‌ی شقیقه‌ام رو خاروندَم و موهام رو میزون کردم. به عبدو خیره شدم که تکیه داده بود به میزش. شونه بالا داد. رو به یوسف گفتم: از چاه خونه چیزی سرت می‌شه؟
- مرد از تغییر موضوع گیج شده بود. صورت گرفته‌اش ناگهان باز شد. نگاهی به من و نگاهی به عبدو انداخت. جواب داد: کار خودمه.
- سرفه‌ای کردم و رو به عبدو گفتم: بعداً بیرش خونه‌ام رو ببینه. چاه‌ماه رو بکنید، میزون کنید.

ابروی عبدو آروم آروم بالا رفت؛ ولی فقط سر تکون داد و گفت: می برم. قسط چی؟

نگاهم رو به یوسف دادم و گفتم: کی تو این محل مال من رو خورده که تو دومیش باشی؟

- اختیار داری حافظ خان. من رو چه به این حرف‌ها. ماه بعد زودتر از موعد می دم.

سری تکون دادم و به بیرون اشاره زدم. خدا حافظی کرد و فلنگ رو بست. عبدو با بند ساعتش سروکله می زد. قطعاً صدای لادن رو از پشت در شنیده بود. سؤال پرسیده اش رو جواب دادم: به خاطر دختره نیست. عمو تو محل داد زد چاه خونه ام ریخته، نمی خوام حرفش دو تا بشه.

- من که چیزی نپرسیدم.

اساساً نیازی نبود پرسه. مثل کف دستم می شناختمش. پشت میزش برگشت و مشغول کارهای قرارداد چند دقیقه پیش شد. به ساعت نگاه کردم. بعد از ظهر بود و می دونستم اوضاع کارگاهشون قمر در عقربه. سه چهار روزی گذشته بود و حتماً پلاستیک هاشون توی انبار کپک زده بود. هر روز که می گذشت ضرر می دادند؛ اما هنوز خبری از لادن نبود. به هیچ سراطی مستقیم نمی شد و جدیداً وقتی من رو می دید، راهش رو کج می کرد. خودکار رو بین

انگشت‌هام فشار دادم و با شنیدن صدای میومیو، ولش کردم. نگاهم به گربه‌ی جلوی در افتاد. از جعبه‌اش بیرون اومده بود. با ظرف غذا از جا بلند شدم و سمتش قدم برداشتم. عبدو گفت: ناهارش رو ندادی؟

مرغ‌های ظهر رو نگه داشته بودم برای وقتی که بیدار شد. توی جعبه‌ی جلوی در مغازه ریختم و گربه دنبال غذا اومد. به سرش دست کشیدم. عبدو دوباره گفت: بلند شو. الان یکی می‌بینه، دست می‌گیره.

- به ریش باباش می‌خنده!

گربه مشغول خوردن شده بود. مرغ‌ها رو براش ریزتر کردم. عبدو حرف دیگه‌ای وسط کشید: این بچه، میلاد، حسابش رو خالی کرده سر ماشین.

- چرا به خودم نگفته؟

- روش نشده لابد. می‌خواد با ماشین کار کنه.

- حرف می‌زنم باهاش.

از بطری کنار در، ظرف آب توی جعبه رو پر کردم. انگار تشنه بود. خرخر می‌کرد. صدای عبدو به گوشم خورد: این ننه نداره؟

روی پله‌ی مغازه نشستم و زیر لب گفتم: شاید مادرش این رو ول کرده، با بقیه‌ی بچه‌هاش مونده.
عبدو جواب نداد. سر چرخوندم. نگاهش رو از من گرفت و به کاغذهای روی میزش داد.
#سایه_به_سایه

فصل 19

بخش دوم

* لادن *

از وقتی وارد سالن پردیسان شده بودم، تا همین حالا که ده دقیقه هم از وقت رفتن گذشته بود، سر پا بودم. پشت پلک‌های هرکسی که اومده بود، سایه کشیده بودم. تمام چیزی که بلد بودم، همین قدر بود. بیشتر از این ازم برنمی‌اومد؛ اما انگار نیلوفر بیشترش رو انتظار داشت. نمی‌فهمیدم کارم خوبه یا بد. دورتر رفتم و پلک‌ها رو از دورنما بررسی کردم. سایه‌ی دودی ملایم به زن می‌اومد. توی آینه به خودش نگاه انداخت و لبخندی که روی صورتش نشست، برای خوب کردن حال من کافی بود. سر

تکون داد و تشکر کرد. دستم رو به کمرم زدم و خم و راستش کردم. محدثه با دو تا لیوان طرفم می‌اومد. نیلوفر مشغول صحبت با یکی از آشناهاش بود. طبق معمول خوش لباس و خوش برخورد. آرایشگاه‌های اطراف ما انقدر باکلاس نبودند. اینجا فرق داشت. نیلوفر حتی قرار بود با یه دکتر پوست هم قرارداد همکاری ببندد. شیفته‌ی این اشتیاقش به پیشرفت بودم. صدای محدثه من رو از فکرهام بیرون کشید: می‌ترسی صداش بزنی؟

سر چرخوندم و بی‌حواس پرسیدم: کی رو؟

- نیلوفر خانوم رو.

تازه یادم افتاد که باید بیاد و نظر بده. نفسی—گرفتم. محدثه لیوان رو دستم داد و گفت: بابا این با همه همین‌طوره، جدیه. انقدر استرس نگیر.

- اعتماد به نفسم پایین اومده.

- نه عزیز من، ریلکس باش.

نیلوفر خودش من رو انتخاب کرده بود و من باید بیشتر از این حرف‌ها تلاش می‌کردم؛ وگرنه این همه پنهان کاری بی‌فایده می‌شد. جرعه‌ای از چای گرم خوردم. محدثه ادامه داد: چه حرف‌هایی که تا الان بار من نکرده؛ ولی اگه

کارم بد بود که نگه نمی داشت. تو رو هم می خواد بعد کارآموزی نگه داره. واسه همین سخت می گیره.
- کاش نگه داره.

اینجا کار کردن یه سکوی پرتاب بود... برای حرفه ای شدن، معروف شدن، سری توی سرها درآوردن. این شغلی بود که می شد هرطوری گسترشش داد. محدثه جرعه ای خورد و به زهرا اشاره زد که به خانوم مشتری رسیدگی کنه. با هم سمت اتاق رخت کن حرکت کردیم. پرسیدم: از اینجا راضی هستی دیگه؟

محدثه با لبخند کمرنگی صداش رو پایین آورد: فعلاً که چاره ای نداریم. کجا بریم؟ همه جا همینه.

- چرا خودت یه سالن کوچیک نمی زنی؟

سن بیشتری از من داشت و حتماً سال ها کار کرده بود. حرکتی به لبهاش داد و گفت: من دو تا بچه دارم، نمی رسم. پولش هم ندارم حقیقش ولی...

سکوت کرد. لیوان رو پایین آوردم و درحالی که وارد رخت کن می شدم، پرسیدم: ولی چی؟

- اگه یه جای منصف تر پیدا کنم، می رم.

با خنده ادامه داد: تو رو هم می برم، نترس.

خندیدم و با دیدن صورت نیلوفر درست پشت محدثه، خندهام جمع شد. محدثه فوراً چرخید. نیلوفر ابرو بالا داده بود؛ اما چیزی نمی‌پرسید. خود محدثه به حرف اومد: خرید رو می‌گفتم نیلوفر خانوم.

نیلوفر نیشخند کوچیکی زد و جواب داد: باشه جانم. رو به من اضافه کرد: سایه‌زنی آخرت رو دیدم. بد نبود. بهتر از بقیه.

لب‌هام باز موند و محدثه چشم‌هاش رو درشت کرد. اولین تعریفش از کارم بود. بالاخره یه تعریفی ازش شنیده بودم و خیالم راحت شده بود. تشکر کردم. نگاهی به محدثه انداخت و درحالی که می‌گفت «می‌تونی بری»، دور شد. من و محدثه ریز خندیدیم و محدثه گفت: از فردا پدرم رو درمی‌آره. تقصیر تو شد.

دوباره خندیدیم. لیوان خالیم رو گرفت و با خودش برد. شروع کردم به لباس عوض کردن و تمام طول راه تا مترو رو تند قدم برداشتم که دیر نرسم؛ اما دویست متر مونده به کوچه‌مون، دو تا از خانوم‌های محل سر راهم سبز شدند.

#سایه_به_سایه

فصل 19

بخش سوم

طوطی خانوم نسخه‌اش رو از کیف درآورد تا در مورد داروهاش توضیح بدم. دستپاچه نسخه رو گرفتم. زن مسنی که کنارش ایستاده بود، گلشن خانوم بود؛ مادر حافظ کاکل. نگاه مستقیمش حتی بعد از سلام و احوال‌پرسی، ولم نمی‌کرد. دستی به شال بلند آبیم کشیدم و تک‌سرفه‌ای کردم. طوطی خانوم دوباره تعارف زد: اگه وقت رو می‌گیره، باشه بعد دخترم.

با سر رد کردم و جواب دادم: نه حاج خانوم. دارم می‌رم خونه، کاری ندارم.

- چند وقت پیش رفتم دکتر. الان خاترم نیست چی به چیه.

لبخند زد و من سعی کردم حواسم رو از گلشن خانوم بگیرم. توی این محل اسم‌ورسم خوبی داشت؛ ولی با هرکسی - دم‌خور نمی‌شد. بیشتر اوقات با همین طوطی خانوم می‌دیدمش که اون هم از قدیمی‌های محل بود. دوباره سرفه کردم و توضیح دادم: حاج خانوم، یکی قرص

تیروئیده. دستور مصرفش رو بسته هست. این یکی مال درد مفصله. زانودرد دارید؟

- شونه‌ام درد می‌کنه. دستم بالا نمی‌ره. از کار و زندگی افتادم.

- ممکنه شانه‌ی سرد باشه. خیلی گرم نگهش دارید. دیگه رفتیم تو پاییز، هوا سرد می‌شه.

- چشم دخترم. می‌بندمش.

- بین مصرفشون فاصله بندازید که معده‌درد نگیرید.

نسخه و داروها رو دستش دادم. دوباره تشکر کرد: پیر شی دخترم. چشم و چراغ محلی.

خندیدم و «لطف شماست» گفتم. زن به مامان سلام رسوند و خدا حافظی کرد. راه افتاد. گلشن خانوم سکوتش رو شکست: حاجیه، تو جلو بیفت، من می‌رسم.

طوطی خانوم با نگاهی به من، سر تکون داد و حرکت کرد. گلشن خانوم جلوتر اومد و من رو از نظر گذروند. آهسته پرسید: چطوری دخترم؟ درد و غصه‌ای که نداری؟

مردد جواب دادم: نه.

- می‌دونم حتمی خواستگارهای زیادی داری.

از حرفش جا خوردم و بهش خیره موندم. حرفش رو جور دیگه‌ای زد: خوب فکرهات رو کن، بین کدومشون باهات جوهره، زودتر برو پی بخت.

لب‌هام برای گفتن جمله‌ای باز نمی‌شد. گوشه‌ی پیاده‌رو داشت نصیحت می‌کرد که زودتر ازدواج کنم! ادامه داد: دختر جون، از مردی که اولاد کسی نیست، حذر کن. از مردی که آبرو نداره، حذر کن؛ و الا تو رو مثل خودش می‌کنه!

هر دو می‌دونستیم داره در مورد کی حرف می‌زنه. آب دهانم رو قورت دادم و همون لحظه، افتادن توپی درست بین من و گلشن خانوم، هردومون رو از جا پروند. به سمتی که توپ ازش شوت شده بود نگاه کردیم، به طرف دیگه‌ی خیابون، به حافظ کاکل که کنار سه تا بچه‌ی دبستانی ایستاده بود و لبخند داشت. به توپ جلوی پای ما نگاه می‌کرد. گلشن خانوم بر شیطان لعنت فرستاد و آهسته با من خداحافظی کرد. سرم رو به طرفین تگون دادم و بی‌توجه به کاکل که این طرف می‌اومد، سمت کوچه‌ی خودمون راه افتادم. زیاد طول نکشید که بهم رسید. فوراً گفتم: دنبال من نیا!

صداش از پشت سرم اومد: مسیر یکیه. خونه‌مون!

جواب ندادم. قدم‌هاش رو با من تنظیم کرد و پرسید:
مادرم چی می‌گفت؟ حالم رو پرسید؟

دوباره حرف مادرش وسط اومد و دل من لرزید. مادرش
حالش رو نپرسیده بود. از اون بدتر، توی لفافه گفته بود
از پسرش دور بشم. نه، نباید دلم براش می‌سوخت. طعنه
زدم: چی می‌خوای؟ اومدی دشمنی بعدیت رو بگی؟
- شاید دلم تنگ شده.

لب‌هام رو به هم فشار دادم. صدای میومیوی گربه به
گوشم خورد. از نزدیک بود. آهسته سر چرخوندم و
نگاهی به کاکل انداختم. کله‌ی گربه‌ی کوچولو رو دیدم که
از جیب کت جین کاکل بیرون زده بود. قدم‌هام ناخودآگاه
کندتر شد. قلبم به تالپ‌تولوپ افتاد. به‌زور توی جیب
جا شده بود و من رو نگاه می‌کرد.
#سایه_به_سایه

فصل 19

بخش چهارم

* حافظ *

نگاهش به گربه بود؛ اما مخاطبش من بودم: دنبال من راه
نیفت!

پوزخندی زدم و فاصله رو کمتر کردم. دیگه رسماً وسط
پیاده روی خیابون، شونه به شونه راه می رفتیم. به صورتم
نگاه انداخت. پرسیدم: چیه؟!

- دوباره برگشتی به تیره پوشی؟

نیشخند زد. گیر داده بود به رنگ اون پیراهن! به جین و
کتون مشکی تنم نگاه کردم و جواب دادم: این دفعه با هم
می ریم خرید!

روش رو برگردوند و سرعتش رو بیشتر کرد. از خم کوچه
پیچیدیم داخل. خلوت تر بود. دستم رو از پشت گربه
برداشتم. آزاد گذاشتمش تا به کتم بچسبه و بالا بیاد.
خودش رو آویزون شونه ام کرده بود. پرسیدم: تصمیمت
رو گرفتی یا دوباره برم تو کار کارگاه؟

ایستاد و سمتم برگشت که اخمش رو ببینم. لبخندی
گوشه ی لبم نشست. جواب داد: هر کاری می خوای کن.
چیزی از من نصیبت نمی شه.

- پس واسه فروش می افتید تو فلاکت!

- اتفاقاً نه. فکر کردی تو این چهارپنج روز مشغول چی
بودم؟

سکوت کردم. این بار نوبت اون بود که لبخند بزنه و بگه: از این به بعد، با فروشگاه‌های اینترنتی هم همکاری می‌کنیم. قراردادهاش امضا شده. مشتری‌های خرده‌پا هم همیشه هستند. قراره فروش مستقیم هم راه بندازیم. این طوری واسطه‌ها از بین می‌رند، سودمون بیشتر می‌شه. پس توی این پنج روز حسابی سرش شلوغ شده بود. انتظار داشت اخم و تخم کنم؛ اما فقط پرسیدم: به هر دری زدی، انقدر از من بدت می‌آد؟

لبخندش رو جمع کرد و پلک زد. لب باز کرد؛ اما چیزی نگفت. شونه بالا دادم و درحالی که صورت گربه رو کنار صورت خودم نگه می‌داشتم، گفتم: با این کارهات ما رو بیشتر دنبال خودت می‌دوونی. حواست هست؟!

نگاهش از صورت گربه به من و برعکس در رفت و آمد بود. فوراً چرخید و راه افتاد. حرکت کردم. همچنان جلوتر می‌رفت. ماشینی از کنارمون رد شد. گربه رو زیرکت بردم و حرف رو عوض کردم: از مادرم خوشت اومد؟ - اون از تو خوشش نمی‌آد.

- خودم می‌دونم.

دوباره ایستاد و نگاه پرترحمش رو به من انداخت. نگاهی که اگر توی چشم هر بنی بشری می‌دیدم، بیچاره‌ش می‌کرد،

حتی عبدو و علی و میلاد؛ اما توی چشم‌های لادن یه جور دیگه بود. بهم برنمی‌خورد. به حرف او مدم: اگر می‌داشت، براش هر کاری می‌کردم. همه چیز می‌ریختم به پاش... ولی نمی‌ذاره.

- چون می‌دونه پولت از کجا اومده!

دستی به سر گربه کشیدم و درحالی که آروم نگه‌اش می‌داشتم، گفتم: از کجا اومده باشه؟

- نمی‌دونم. از کجا؟

این دفعه واقعاً داشت سؤال می‌پرسید و هدفش نیش‌وکنایه نبود. جواب دادم: از جون کندن تو جنوب.

ابروش پرید و من یاد بیگاری‌هام افتادم. اون سال‌هایی که فقط می‌خواستم از اینجا دور باشم. رفته بودم دورترین نقطه از این شهر و هر کاری که می‌تونستم کرده بودم. به خیلی از کارهام افتخار نمی‌کردم و خیلی‌هاش خلاف ریز بود؛ اما اگر می‌موندم کی دستم رو می‌گرفت؟ کی راه‌وچاه رو نشونم می‌داد و کاری بهم می‌سپرد؟ بوی نم شرجی دریا زیر دماغم زد و طعم آب شور زبونم رو گزید. تاریکی ساحل جلوی چشم‌هام ظاهر شد و شن‌هایی که زیر پاهام به هم می‌لغزید و فرو می‌رفت. پلک بستم و باز کردم. رو

به لادن گفتم: تقصیر من نیست که تو این محل، پدر و مادرها به بچه‌هاشون پشت می‌کنند.

نگاهی به سر تا ته کوچه انداخت و کمی جلوتر اومد. صداش رو پایین آورد: چرا پدر و مادر من این‌طوری نیستند؟!

داشت همه چیز رو می‌نداخت گردن من. نفسی گرفتم و از روی تجربه‌های خودم جواب دادم: الان نیستند. همین که پاش بیفته معلوم می‌شه. وقتی طرف هرکسی رو گرفتند، به جز تو! وقتی حرفت رو باور نکردند. وقتی به جرمی که نکردی مجازات کردند!

با هر جمله‌ام پلک می‌زد. صورتش منقبض شده بود و لب‌هاش آویزون. تحمل شنیدن جمله‌هایی رو نداشت که من تا مغز استخون حس کرده بودم. نگاهش رو از من گرفت و به درخت اقاقای کنارمون داد. معلوم نبود چی توی گوش‌هاش پر کرده بودند و در مورد من و گذشته‌ام چی می‌دونست. دستش رو روی گوش گذاشت و بدون نگاهی به عقب، سمت خونه پا تند کرد.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 20

بخش اول

* لادن *

یه صندلی جلو کشیده بودم و به دست‌های فرز شادی نگاه می‌کردم که مشغول کوتاه کردن موهای یه خانوم جوون بود. از کوتاهی و مرتب کردن مو اصلاً سر در نمی‌آوردم؛ چون کسی اجازه نمی‌داد روی موهاش تمرین کنم. به نظر نمی‌رسید خیلی سخت باشه. شادی با هر حرکتش توضیح می‌داد و ابزارش رو اسم می‌برد. من مدام سر تکون می‌دادم؛ اما مطمئن نبودم یادم بمونه. داشت به نوک موهای زن قیچی می‌زد و موها رو با شونه جابه‌جا می‌کرد. گفتم: من فعلاً رو همون شینیون و میک‌آپ کار کنم بهتره. ناخن و مو بمونه واسه بعد.

- ناخن دوره‌های جدا داره. ترتیبش رو خودت بچین.

- می‌ترسم سخت بشه.

- همون دیگه. خودت فکرات رو کن.

و آهسته صورت مشتری رو پایین برد و توی آینه به جلوی موهاش نگاه کرد. گوشیم برای چندمین بار ویره

رفت. می‌دونستم دوباره کاکل پشت خطه. نفسم رو فوت کردم و اهمیت ندادم. خانوم مشتری گفت: جواب بده دختر، هلاک شد!

من و شادی به خنده افتادیم. جواب دادم: مزاحمه.

- مزاحم سمجی هم هست!

دوباره خندیدیم. شادی سر زن رو بالا آورد و صندلی رو دور زد تا چتری‌ها رو مطابق میل زن مرتب کنه. گوشی رو از روی کنسول آینه برداشتم. زن دوباره به حرف اومد: ولی این مزاحم‌ها تا یه جایی ناز می‌خرند.

سرم رو بلند کردم. چشم‌هاش به من بود. لبخندم پرید و آهسته گفتم: نه، واقعاً مزاحمه.

سر تکون داد. شادی چتری‌ها رو کوتاه کرد و آخر کار گفت: قشنگ پنج سال از سنت انداخت.

حسابی به زن می‌اومد. از کار شادی تعریف کردم. حواسم دوباره پی گوشیم رفت. دیگه زنگ نمی‌خورد. دستی روی بازوم نشست. سر چرخوندم و با دیدن صورت نیلوفر، از جا بلند شدم. جلوی دیواره‌ی پارتیشن ایستاده بود. آروم زمزمه کرد: خاله‌ام اومده.

چشم‌هام بیرون زد و به خودم اومدم. نیلوفر با دست انتهای سالن رو نشون داد. فوراً بیرون زدم و طرف دیگه‌ی

سالن راه افتادم. خودم رو با سرعت داخل یکی از اتاق‌های لیزر انداختم و موقع بستن در، نگاهم به انتهای سالن افتاد. حمیرا خانوم و شیوا داشتند جلو می‌اومدند و با نیلوفر احوال‌پرسی می‌کردند. خدا رو شکر کردم که نیلوفر حواسش به حرف‌های روز اولمون بوده. بهش گفته بودم که هنوز خانواده‌ام در جریان نیستند. اگر حمیرا خانوم من رو می‌دید، حتماً به مامان می‌گفت. نفس عمیقی کشیدم و به در تکیه دادم. دختری که با دستگاه لیزر روی پوست مشتری مشغول بود، گیج نگاه می‌کرد. آهسته عذرخواهی کردم. سر تکون داد و پرده‌ی دور تخت رو کشید. صدای حمیرا خانوم از پشت در به گوشم خورد: اون دختره شبیه لادن نبود!

دستم سمت قفسه‌ی سینه‌ام رفت و پلک‌هام رو به هم فشار دادم. احتمالاً روی صندلی‌های کنار در نشسته بودند که صدا واضح بود. نیلوفر جوابش رو داد: لادن کیه؟

نفسم به شماره افتاد. صدای شیوا اومد: همون دوستم که از کارش تعریف کرده بودی.
- آها. خب؟

صدای حمیرا خانوم واضح‌تر از بقیه بود: هیچی. یه آن خیال کردم دیدمش. نه، لادن قدش بلندتره.

ابرو بالا دادم و نیلوفر خیلی صریح دروغ گفت: من لادن نمی‌شناسم.

- آره خاله. اون طفلک الان حال و حوصله‌ی آرایشگاه نداره.

نیلوفر چیزی نپرسید؛ اما حمیرا خانومی که من می‌شناختم، تازه نطقش باز شده بود: نه که مستأجر جدید آوردند و اینا.

نیلوفر بحث رو عوض کرد: واسه ریشه‌ی موها ت اومدی خاله؟

- نه. عروسی گذشت، می‌خوام کوتاه کنم.

- الان به شادی می‌گم.

و سی ثانیه بعد، حمیرا خانوم پرسید: لادن نبود؟

به سقف زل زدم. شیوا حرفش رو رد کرد: مامان، اون بیچاره اینجا چه کار داره؟ الان کارگاهشونه.

- چه می‌دونم والله. شاید اومده اینجا یه ساعت از شر اون نرّه غول راحت باشه.

- چرا انقدر گنده می کنید مسئله رو؟ من باهاش حرف زدم. مرده فقط واسه خواب می آد.

- هی دخترم، چه ساده‌ای! تازه چشمش به بر و روی لادن افتاده، ول می کنه؟

- مامان چرت و پرت نگو!

- پای خون وسطه...

چشم هام بیرون زد و شیوا که انگار مثل من شوکه شده بود، بالاخره گفت: چی؟!

چرخیدم و گوشم رو به در چسبوندم. انگشت هام روی در می لغزید و بالا و پایین می رفت. حمیرا خانوم گفته بود «خون»! صدای نیلوفر بی موقع بلند شد: بفرما خاله. سفارش کردم.

هر دو تشکر کردند و صدای بلند شدن و جابه جایی به گوشم رسید. دور شدند و من نفسم رو بیرون دادم. خون؟! چه خونی؟ توی فکر رفتم و احتمالات رو زیر و رو کردم. منظور حمیرا خانوم چی بود؟ شاید اون قدیم سر سهام کارگاه درگیری شده بود و من خبر نداشتم. اساساً توی اون محله ی کوفتی هیچ چیز مناسب گوش دخترها نبود که من خبر داشتم باشم دورم چی می گذره. از در فاصله گرفتم و روی نزدیک ترین صندلی نشستم. توی

تاریک‌ترین نقطه‌ی تونل ایستاده بودم و تهش نوری
 نمی‌دیدم. منتظر بودم کسی- برام شمع روشن کنه. اولین
 کبریت دست کی بود؟

#سایه_به_سایه

فصل 20

بخش دوم

* حافظ *

جلوی ردیف مغازه‌ها رژه می‌رفتم و برمی‌گشتم. دو روز
 پیش حس کرده بودم که لادن نرم‌تر شده؛ ولی امروز
 دوباره داشت بازی درمی‌آورد و جواب تلفن نمی‌داد. از
 شاخ‌وشونه کشیدن براش خسته شده بودم. این دیگه
 چه جور زنی بود؟! حالا هم که دیر کرده بود. دوباره
 موبایل رو بالا آوردم و شماره‌اش رو گرفتم. چند بوق
 خورد و اشغال شد. زیر لب فحش دادم و همین که
 چرخیدم، خنده‌ی بچه‌ها بلند شد. نگاهشون کردم. چند
 متر دورتر، جلوی املاک ایستاده بودند و چشمشون به
 من بود. زنی از مغازه بیرون اومد، کنار رفتم تا رد بشه.

بعد سمت بچه‌ها راه افتادم و علی آجرتیکه انداخت: بد به دلت راه نده، شاید از یه مسیر دیگه رفته!

اخم روی صورت نشوندم و خودم رو به اون راه زدم: کی؟ کسی— چیزی نمی‌گفت. فقط لبخندهای دندون‌نما داشتند. گوشی رو توی جیب شلوار چپوندم که گزک دستشون ندم. رو به جمع گفتم: سرم درد می‌کنه، زودتر می‌رم. حواستون به مشتری‌ها باشه.

همه تأیید کردند و عبدو کلیدهایش رو نشون داد که یعنی خودش املاک رو می‌بنده. طرف میلاد رفتم و گفتم: تو با من بیا.

همراهم حرکت کرد. از خیابون رد شدیم و بدون حرفی توی پیاده‌روی اون طرف، سمت کوچه‌ی حاج رسول حرکت کردیم. همین که وارد کوچه شدیم، ایستادم و یکی از کارت‌هام رو از کیف پول بیرون آوردم. دستش دادم. فوراً پس زد و گفت: نه نه... دارم.

کارت رو توی جیبش فرو بردم و اصرار کردم: با ماشین جدیدت کار می‌کنی، پس می‌دی.

- آخه...

به اطراف نگاه کرد که عابری نبود. ضربه‌ای به شونه‌اش زدم و گفتم: یه شامی هم بده به این گشنه‌ها.

با سر سمت بچه‌ها اشاره زدم که البته از اینجا دیده نمی‌شدند. خندیدیم. سرتکون داد و تشکر کرد. طرف املاک برگشت. توی کوچه راه افتادم. طبق معمول این ساعت‌ها، هم حیاط خونه سوت و کور بود و هم راهرو. مدرسه‌ها باز شده بود و دفتر و دستک لعیاز لای در پذیرایی دیده می‌شد. توی آشپزخونه سرک کشیدم. کسی نبود. قابلمه قل‌قل می‌کرد. طرف اتاق لادن رفتم. کفش‌هاش پشت هیچ‌کدوم از درها نبود، با این حال آروم در اتاق رو باز کردم. نیومده بود. نفسم رو بیرون فرستادم و داخل رفتم. هم دیر می‌کرد، هم جواب تلفن نمی‌داد. این چه رابطه‌ای بود؟ من یه قدم جلو می‌رفتم و اون دو قدم عقب. اصلاً رسیدنی در کار بود؟ دیگه داشتم خسته می‌شدم. به بند ساعت دور مچم چنگ انداختم و بازش کردم. ساعت رو روی میز کوتاه کنار تختش گذاشتم و بیرون زدم.

چند ساعت بعد، خونه توی سکوت نصفه‌شب، غرق شده بود و حتی صدای گربه در نمی‌اومد. چُرت دم غروبم، بی‌خوابی به جونم انداخته بود. با شکم گرسنه چند پیک زده بودم و توی راهروها راه می‌رفتم. هر تقه‌ی قدم‌های من ممکن بود کسی— رو بیدار کنه؛ اما انگار هیچ‌چیز اهمیتی نداشت. هوای اوایل مهر، رو به خنکی رفته بود و

حیاتِ حالم رو بهتر می‌کرد. لش کردن روی یکی از تخت‌های حیاتِ حاج آقا هم عالمی داشت. به خنده افتادم و دست‌هام رو دو طرفم روی پشتی تخت باز کردم. به آسمون سرمه‌ای بالای سر زل زدم. پلک‌هام روی هم افتاد. وقتی جوون بودم، هیچوقت نمی‌تونستم یه گوشه‌ی خلوت گیر بیارم. همیشه یکی بود که تنهاییم رو به هم بریزه؛ ولی حالا من محتاج همون یه نفر بودم که بیاد. با صدای دمپایی روی موزائیک‌ها، پلک باز کردم و چشمم به جمال لادن خانوم روشن شد. با ابروی بالارفته، ساعت رو جلوم نگه داشته بود. آهسته گفتم: عزیزم.

... -

- عشقم!

- خودتی!

خندیدم و دوباره گفتم: تنهایی چیز عجیبیه. وقتی نیست می‌خوای، وقتی نمی‌خوای هست.

- تنهایی رو نمی‌دونم؛ ولی سیگار از دستت بیفته، فرش رو می‌سوزونه!

می‌خواستم بخندم؛ اما انگار نا نداشتم. ترجیح دادم فقط نگاهش کنم.

#سایه_به_سایه

فصل 20

بخش سوم

* لادن *

جلوی روم به پشتی مورد علاقه‌ی بابام لم داده بود و توی دستش سیگار می‌چرخوند. همین پنج دقیقه پیش از خواب پریده بودم و موقع آب خوردن، ساعتش بهم دهن کجی کرده بود. بدون اجازه توی اتاقم می‌اومد و وسایلش رو جا می‌داشت! ساعت رو روی پاش انداختم و گربه کوچولو ترسید. صدای درآورد و از روی پاهای کاکل بلند شد. سمت دیگه‌ی تخت رفت. کاکل گفت: از کجا فهمیدی اینجام؟

- بوی سیگار پخشه.

بوی وانیلش از راهرو هم قابل تشخیص بود. پکی به سیگارش زد و تهش رو روی بشقاب خالی غذای گربه انداخت. امشب توی یه حال دیگه بود و حتی رنگ نگاهش فرق داشت. دست‌هاش کندتر حرکت می‌کرد. یه

چیزی خورده بود! صورتم جمع شد و خواستم برگردم که
گفت: فروش جنس هاتون رو حل کردی ولی... اگر سه
دونگ اینجا رو بفروشم به یه ناتو چی؟
آب دهانم رو قورت دادم. ادامه داد: باز هم «نه»
می آری؟

- ناتو تر از تو؟

تکیه اش رو از پشتی گرفت و من قدمی عقب رفتم. لبخند
بی جونی روی لبش بود. جواب داد: من ناتو بودم، در
اتاق رو باز می کردم.

کنایه زده بود و می دونستم منظورش چیه. با کنایه جواب
دادم: در اتاق من قفله.

- من دزدم... باز می کنم... مگه همه همین رو نمی گن؟
سکوت کردم. روی صورتش دست کشید و موهایش رو
بالا داد. توی نور کم حیاط به چشم هام خیره شد و گفت:
دو دقیقه بشین کنارم.

پوزخند زدم و آهسته تر گفتم: مستی؟
- من با دوسه تا پیک مست نمی شم!... فقط حرف های
قشنگ می زنم... قول بده فردا یادت بره...

لحنش عوض شده بود و جمله‌ها رو درست نمی‌گفت.
جواب دادم: اونی که فردا یادش می‌ره تویی!
- من تو رو یادم نمی‌ره.

پلک‌هاش رو بست و من با گوشه‌ی بلوزم ور رفتم. قدمی
سمت تخت برداشتم و گفتم: پا شو برو بالا.

سر بلند کرد و از همون زاویه بهم چشم دوخت. حمیرا
خانوم اسم خون برده بود و من نمی‌تونستم شنیده‌هام رو
هضم کنم. خون کی ریخته بود؟ مشکل شخصی- بود یا
خانوادگی؟ خانواده‌ها درگیر شده بودند؟ مستقیم
پرسیدم: خانواده‌هامون سر چی درگیر شدند؟

سرش رو کج کرد و حرفی نزد. ادامه دادم: سهام کارگاه یا...
این خونه؟

- خیلی خوشگلی.

آه کشیدم و درحالی که بازوش رو می‌گرفتم، گفتم: بلند
شو.

با دست دیگه فشاری به حفاظ دور تخت آورد و بلند
شد. سمت پله‌های گوشه‌ی حیاط کشوندمش. راه افتاد.
اگر بابا اون رو با این حال وسط حیاط می‌دید، راهی
بیمارستان می‌شد و من خودم رو نمی‌بخشیدم. نگاهش

کردم. چشمش به آسمون بود. قدمهام رو تندتر برداشتم. پرسید: چرا این شهر ستاره نداره؟
 - چون هواش آلوده است.
 - چون تو هستی.

وسط این شرایط خنده سراغم اومد و به زور جلوی خودم رو گرفتم. آهسته «هیس» گفتم و با هم پا توی راهرو گذاشتیم. در رو آروم بستم. دستش رو بیرون نکشید؛ ولی گفت: می رم خودم.

دوباره «هیس» گفتم و حرکتش دادم.

#سایه_به_سایه

فصل 20

بخش چهارم

نزدیک پله‌ها باز به حرف اومد: من خوبم. می‌خوای شعر بخونم؟

فوراً سمت پله‌ها هلش دادم و گفتم: نه‌خیر، نمی‌خواد!

خندید. آماده بودم که اگر شروع کرد، جلوی دهانش رو بگیرم. صدایی از سمت اتاق کنار پذیرایی شنیده شد؛ اتاق مامان. ضربانم بالا رفت و پا تند کردم. اگر کسی— من رو کنارش می‌دید، دیگه بیمارستان قطعی بود! نفهمیدم چطوری خودمون رو بالا رسوندیم. همین که توی اتاق روونه‌اش کردم، نفس راحتی کشیدم. حالا تلوتلو هم می‌خورد و به نظر نمی‌رسید فقط کار دوسه پیک باشه. روی تخت نشوندمش. به پشت افتاد و من رو هم با خودش برد. لبه‌ی تخت رو گرفتم و خودم رو نگه داشتم. خواستم عقب برم؛ اما دستم رو گرفت. متوقف شدم. زیر لب چیزی گفت که درست نفهمیدم. انگشت‌هام بین انگشت‌هاش بود و صورتم مقابل صورتش. با چشم‌های نیمه‌باز به چشم‌های من نگاه می‌کرد. هیچ‌چیز و هیچ‌کس بینمون نبود... حتی خودش! خودش که توی یه عالم دیگه بود. فقط من بودم و کوبه‌های قلبم که آبروداری نمی‌کردند. غلتی خورد و همراه خودش حرکت داد. شونه‌هام روی تشک فشرده شد. وزنش رو کنارم حس می‌کردم و گرمایی که به روتختی منتقل می‌شد. باید آروم می‌موندم تا صدا پایین نره. چند دقیقه بعد از حال می‌رفت و فردا هیچ‌چیز یادش نمی‌موند. سرش کنارم روی بالش

افتاد و دستش دورم پیچید. آهسته نفس گرفتم. صداش
به گوشم خورد: گربه...

به زحمت لب باز کردم: بیرونه.

- ... زیر ماشین...

صدای لرزونم به گوش خودم ناآشنا بود: می آرمش تو.

- خیلی خوشگلی.

برای این یکی هیچ جوابی نداشتم، جز حس عذاب وجدان.
دستش رو آرام بلند کردم و خودم رو بیرون کشیدم.
لبه‌ی تخت نشستم و توی تاریکی به جلو زل زدم. چیزی
نمی گفت. بی حال بود. پلک هام رو به هم فشردم و از جا
بلند شدم. سمت در پاتند کردم. تمام مسیر تا سرویس
بهداشتی پایین بی وقفه گذشت. توی آینه به خودم نگاه
کردم و بهانه تراشیدم. به خاطر سلامتی بابا، به خاطر
آرامش مامان و لعیا، به خاطر حال اون. هزار تا بهانه‌ی
بی فایده. شیر آب رو باز کردم و به صورتم آب پاشیدم.
شاید اوستا منفرد اشتباه فهمیده بود. هرکسی می تونست
پشت اون ماسک باشه. رفتار این آدم شبیه دزدها نبود.
شیر رو بستم و بیرون رفتم. دیگه نمی دونستم باید چی رو
به کی ثابت کنم.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 21

بخش اول

* حافظ *

ژورنال طرح و رنگ‌های کابینت رو ورق می‌زدم و مهندس درباره‌ی هر کدوم یه توضیحی می‌داد. همه‌ی رنگ‌هاش خوب بود و فرق بعضی‌ها رو با هم نمی‌فهمیدم. فقط گفتم: یه چیزی می‌خوام که نرمال باشه. نه آنچنان گرون دریاد، نه ارزون. جنس ارزون نمی‌خوام.

- پس این مدل رو می‌زنم. هم براقه، هم مشتری‌پسند.

- روشن باشه.

- ترکیبی کار می‌کنیم. این‌ها هم هست حافظ خان.

چند طرح دیگه رو نشون داد که با فضای آشپزخانه‌ی واحدها جور بود. ورق زدم و سمت پنجره‌ها راه افتادم. چه پولی که توی این ملک نریخته بودم. حساب‌هام رو خالی کرده بود؛ اما بعدش ده واحد نوساز دستم رو می‌گرفت. چند سال پیش هم یه پنج واحدی ساخته

بودیم و همون سرمایهی کارم شده بود. به بیرون پنجره نگاه انداختم. به کوچه و خیابون و بخشی— از پارک ویو داشت. طبقه‌ی دوم بودیم. بلند گفتم: مهندس، آسانسور چی شد؟

- حل می‌شه. صحبت کردم.

خیابونِ سر کوچه شلوغ به نظر می‌رسید. این همه آپارتمان اضافه شده بود؛ اما محل همون محل قدیم بود. هم ازش متنفر بودم و دلم می‌خواست تک‌تک خونه‌هاش رو بکوبم و از نو بسازم، هم دوستش داشتم و خودم توش خونه‌ی حیاط‌دار خریده بودم! حال و هوای من و این محل به هم وصل بود. چشم برگردوندم و به خرابه‌ی بی‌سندی نگاه کردم که خوراک گل‌کوچیک بچگیم بود. هنوز همون‌طور خاک می‌خورد و بچه‌ها دورش می‌پلکیدند. چشم‌هام رو ریز کردم و روی یکی از بچه‌ها قفل شدم. پنجره رو باز کردم که با دقت بیشتری نگاه بندازم. خود لعنتیش بود، حامی! این بچه چرا آروم و قرار نداشت؟! می‌خواست بشه یکی مثل من؟! پنجره رو بستم و سمت مهندس رفتم. ژورنال رو روی میز کارش انداختم و گفتم: همه‌اش خوبه، فرقی نداره. با خودت.

سر تکون داد. با یه خدا حافظی ساده سمت در حرکت کردم. پله‌ها رو با سرعت پایین رفتم و توی کوچه‌ی کوتاه قدم برداشتم. خرابه تقریباً سر همین کوچه بود. توش چشم چرخوندم. حامی مثل زیربته‌ای‌ها روی یکی از بشکه‌های ول شده نشسته بود. از دور می‌دیدمش که داشت با چند جوون دیگه حرف می‌زد. سرعتم رو بیشتر کردم و توی خاک‌ها جلو رفتم. یکی از پسرها من رو دید و به بقیه اشاره زد. هرچهار نفر ایستادند و حامی سرش رو پایین انداخت. بلند گفتم: بجنب! کار داریم.

سه نفر دیگه برام سر تکون دادند و ساکت ایستادند. کسی- توی این محل جرئت نداشت بی حساب و کتاب تو روی من دریاد. با سر به حامی اشاره زدم و حامی با بقیه دست داد. طرفم اومد. با هم راه افتادیم و قبل از اینکه دور بشیم، حرفی نزدیم. توی کوچه نگاهی به عقب انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی- پشتمون نیست، گفتم: مگه نگفتم بچسب به درس و مشقت؟!

- من صبحی‌ام.

- خب باشی. درس نداری؟!

سکوت کرد. ادامه دادم: از کی کارت شده تو خرابه‌ها گشتن؟ اینجا که به کوچه‌تون هم راه نداره! چرا اینجا پلاسی؟

خوب می‌دونستم چون سر راه خونه نیست و احتمال دیدن حسین کمه، اینجا پاتوق کرده؛ ولی چیزی نمی‌گفت. حتی مسیر کارگاه چوب حسین و حسام هم این طرفی نبود. گفت: دوست‌هام بودند. غریبه نیستند.

#سایه_به_سایه

فصل 21

بخش دوم

نگاه چپی بهش انداختم. با یقه‌ی پیراهن آبی فرم مدرسه ور رفت. دوباره راه افتادم و پرسیدم: بابات نمی‌گه صبح تا شب کجایی؟

- گوشیم رو گرفته. بشینم تو خونه اخبار ببینم؟

نفسم رو بیرون دادم و پوزخندی به حسین و پدری کردنش زدم. واسه من شده بود معلم اخلاق، روش

تربیتی اختراع می کرد. حامی ایستاد و من هم متوقف شدم.
سؤالی نگاهش کردم. پرسید: یه لحظه گوشیت رو می دی؟

- چه کار داری؟

- به یکی زنگ بزنم.

- دیگه چی؟!

- گناه داره، منتظرمه.

اخمی از دقت بین ابرو هام افتاد و چشم هام رو ریز کردم.
این فنچ هم دوست دختر داشت و ما نمی دونستیم!
نگاهش رو به اطراف چرخوند و دستش رو پشت گردنش
برد. دلم سوخت و گوشی رو دستش دادم. آهسته گفتم:
زود تموم می کنی.

گرفت و قول داد: دو دقیقه ای می دم.

از ذوقش دور شد و یادش افتاد رمز رو نمی دونه. به خنده
افتادم و رمز دادم. کمی دورتر شروع کردم به قدم زدن.
روی پله ی یکی از خونه ها نشست و دو دقیقه ای که
می گفتم، یک ربع طول کشید. امیدوار بودم که حسین
بعداً نفهمه و به جونم نیفته. با پا ضربه ای به آسفالت
کوبیدم که حواسش رو به من بده. نگاهم کرد. خیابون رو
نشون دادم. فوراً حرف های آخر رو زد و خدا حافظی کرد.
گوشی رو پس گرفتم و با هم توی خیابونی که تهش به

بنگاه و کوچه‌های خودمون راه داشت، حرکت کردیم. دوباره پرسیدم: خواهرت هنوز به دنیا نیومده؟

پوزخندی زد. حتماً با این سن و سال از بچه‌ی نوزاد خجالت می‌کشید. خیلی هم بیراه نبود. جواب داد: برادره. - او! باز یه ممد دیگه؟

خندیدم و به اسم‌های خودمون فکر کردم که همه‌ی پسر-ها رو آقاجون انتخاب کرده بود. سه تا پسر، محمد حسام، محمد حسین، محمد حافظ... دو تا نوه‌ی پسر، محمد حمزه، محمد حامی... این آخری هم که پسر-بود و حتماً عزیز سنت رو نگه می‌داشت. نمی‌دونستم عزیز هوس دیدن پسر-من رو می‌کنه یا نه... گفتم: عزیز چگونه؟

- زیاد خوب نیست.

دلیل حال بدش رو هر دو می‌دونستیم. شاید امسال می‌تونستم حالش رو خوب کنم. برای خودم سر تکون دادم. می‌سپر دم سامی براش نارنگی بیره. نارنگی دوست داشت. همین که به چهارراه خودمون رسیدیم، گفتم: دیگه برو اونور خیابون.

نمی‌خواستم با من دیده بشه. ادامه دادم: مستقیم می‌ری خونه. اوکی؟

سر تکون داد و «چشم» گفت. دستش رو دراز کرد. بعد از کمی مکث دست دادم و ضربه‌ای به شونه‌اش زدم. رفت طرف دیگه‌ی خیابون. صبر کردم دورتر بشه و بعد خودم حرکت کردم. چند دقیقه بعد، جلوی قهوه‌خونه بودم. از پشت شیشه‌ها دستی برای عمو تکون دادم و گذشتم. بچه‌ها طبق معمول دور املاک پرسه می‌زدند. با ردیف میلاد و سامی و امیر دست دادم. علی و عبدو داخل ایستاده بودند. چیزی که توجهم رو جلب کرد. نیش باز همه بود! وارد مغازه شدم و رو به عبدو که می‌خندید، پرسیدم: چیه؟ دوقلو زاییدی؟

- بچه‌ها برات گل خریدند.

به گلدون قرمز روی میزم اشاره کرد. شاخ‌هام دراومد و به هردوشون خیره شدم. علی زیر خنده زد. عبدو گفت: قشنگه؟

- چی زدید؟... بنگاه گل می‌خواد چه کار؟

- این هر گلی نیست!

بچه‌ها از جلوی در سرک می‌کشیدند و عبدو همچنان لبخند گشاد داشت. به گل‌های قرمز گلدون نگاه کردم و صدای میلاد به گوشم خورد: گل لادنه.

خنده‌ها بیشتر شد. زل زدم به گلبرگ‌های ظریف قرمز.
چرخشی- به چشم‌هام دادم و لبخند کجی زدم. انصافاً
شوخی باحالی بود. رو به جمع گفتم: خيله خب،
خندیدیم... برید به کار و زندگیتون برسید.

علی درحالی که بیرون می‌رفت، گفت: آفتاب می‌خواد.
بذاری تو سایه سردش می‌شه.

بچه‌ها هنوز می‌خندیدند. سامی از بیرون ادامه داد: آب و
دونش هم خودت باید بدی.
- باشه باشه...

- نازش هم کن!

با خنده رو به در داد زدم: برید تا نیومدم نازتون کنم!
و رو به عبدو اضافه کردم: زهرمار!... دم به دم این‌ها
می‌دی؟

- گله دیگه. نمی‌خوای، می‌برم خونه‌ی آبجیم.

پشت میزش نشست و من هم همین کار رو کردم. نگاهی
به گلدون انداختم و صورت لادن جلوی چشمم اومد.
گفتم: حالا که آوردید، خوب نیست بیری خونه مردم.
ولی دور ور ندارید!

- چرا ناموسیش می‌کنی؟

- چی رو؟ چی می گی؟

- عاشق شدی؟

گلدون رو ته میزم جا دادم و دورش رو خالی کردم. به حرف او مدم: اگر تو ہم باور کردی عاشق شدم، یعنی دارم نقشم رو درست بازی می کنم.

- می خوای با دختره چی کار کنی حافظ؟

صداش دیگه خندون نبود. جواب دادم: همین روزها می فهمی!

#سایه_به_سایه

این فصل ادامه داره... ❀

ادامه ی فصل قبل:

فصل 21

بخش سوم

* لادن *

جلوی تلویزیون سالن نشسته بودیم و بستنی‌هایی که طاهای آورده بود، می‌خوردیم. بابا با رسیدن طاهای خیالش راحت شده بود و رفته بود به آشناهاش سر بزنه. لعیاز اوضاع مدرسه‌اش تعریف می‌کرد. مامان و طاهای گوش می‌دادند؛ ولی حواس من پرت بود، پرت پیامی که اوستا منفرد فرستاده بود. می‌پرسید «اتفاق جدیدی نیفتاده؟»، و من نمی‌دونستم چه جوابی بدم. اتفاق جدیدی افتاده بود... مردی که باهاش سر جنگ داشتم، چند بار بهم گفته بود خیلی خوشگلم. صبح‌ها با گربه از خونه بیرون می‌رفت و شب‌ها با گربه برمی‌گشت. آه کشیدم. طاهای پرسید: چرا نمی‌خوری؟ آب شد.

به ظرف بستنی زعفرونی توی دست‌هام نگاه کردم که طعم مورد علاقه‌ی من بود و طاهای از بچگی می‌دونست. امروز اشتها نداشتم. به‌زور قاشقی سمت دهان بردم. مامان دوباره حال عمه و طلا رو پرسید و طاهای جوابش رو داد. صدای بسته شدن در راهروی بیرون، سرهامون رو طرف ورودی پذیرایی چرخوند. بابا همین پنج دقیقه پیش رفته بود و صابر قرار نبود بیاد. فقط می‌تونست یه نفر باشه. به چند ثانیه نکشید که هیکل کاکل در حال عبور از راهرو به چشممون خورد. نگاهش لحظه‌ای این طرف افتاد؛ ولی حواسش جای دیگه‌ای بود. با این حال طاهای که

انگار بهونه می خواست، کاسه‌ی خالیش رو کنار گذاشت و بلند شد. به طرف در پا تند کرد و من هم دنبالش رفتم. مامان آهسته اسمش رو برد؛ اما طاها نشنیده گرفت. بیرون رفتیم. کاکل داشت از پاگرد پله‌های طبقه‌ی بالا می چرخید. طاها در پذیرایی رو پشت سرمون با صدا بست و بلند گفت: زن دایی درها رو ببندید! مگه نمی بینید چشم مردم هرز می چرخه؟

دستم رو روی لب هام فشار دادم و به پله‌ها زل زدم. کاکل داشت قدم‌هاش رو به عقب برمی داشت. همون بالا به ما خیره شد. آهسته گفتم: بریم تو حیاط پسرعمه.

کاکل داشت آروم آروم از پله‌ها پایین می اومد و با هر قدمش دل من فرو می ریخت. حمیرا خانوم حرف خون زده بود و من از هرجور زدو خوردی وحشت داشتم. بی اراده بازوی طاها رو سمت خروجی کشیدم. لجبازی نکرد و همراهم اومد. بدون نگاهی به عقب بیرون زدیم و در راهرو رو بستیم. مطمئناً کاکل هم توی خونه و جلوی مامان جریان رو کش نمی داد. همین که توی حیاط پایین تراس راه افتادیم، طاها بالاخره سکوتش رو شکست: لادن، واسه من سخت شده. همه‌اش دلم اینجاست. صابر هم که خونه‌اش دوره.

می خواست حرف پیش بکشد و ته دل من خالی شده بود.
 فوراً حرف رو عوض کردم: صابر عصرها به مامان سر
 می زنه. بابا هم هست...

طاها نشنیده گرفت و حرف رو برگردوند همون جایی که
 می خواست: من همه جوره آماده ی ازدواجم. اگر دلت با
 منه، هروقت آمادگی داشتی اشاره کن.

به صورتش خیره شدم، به چشم و ابروی خوش حالت
 مشکیش که با ذوق و هیجان به من نگاه می کرد. خیلی
 وقت بود که انتظار شنیدن همچین جمله هایی رو داشتم.
 بالاخره به زیون آورده بود؛ اما لب های من برای گفتن
 هیچ جمله ای باز نمی شد. دستی به شال چنדרنگ کشیدم
 و نگاه کوتاهی به بالکن طبقه ی بالا انداختم. کسی - توش
 نبود. نفس عمیقی کشیدم و طاها دوباره گفت: ببخشید
 یهوپی شد. می خواستم یه وقت مناسب بگم ولی...

- نه، مشکلی نیست. یه کم جا خوردم.

- هر وقت آماده بودی، بگو. باشه؟

دست هام رو توی هم فرو بردم. اگر جواب مثبت می دادم
 و کاکل بلایی سر طاها می آورد، چی؟! شاید بهتر بود فعلاً
 صبر کنیم. هردو جوون بودیم و عجله ای نبود. برای
 خودم سر تکون دادم. چه عجله ای داشتیم؟

#سایه_به_سایه

فصل 21

بخش چهارم

چشم‌های طاها توی صورتم حرکت می‌کرد. جواب دادم:
یه کم وقت بده. تو این چیزها عجله خوب نیست.
- ولی دلت با منه دیگه؟

جواب دقیق می‌خواست و من نمی‌تونستم نفس بکشم.
سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم. طاها که کمی
خیالش راحت شده بود، تکونی به سرش داد و گفت:
راست می‌گی. تازه مطرح کردم. یه کم به هم وقت بدیم،
بد نیست.
- آره.

- پس من دیگه برم.
با حرکت سر و چشم تأیید کردم. طاها که مثل من گیج
می‌زد، سمت در حیات قدم برداشت. نرسیده به در،
چرخید و گفت: ببخشید، خدافظی نکردم. حواسم پرت.

خودش خندید؛ اما من دلم می‌خواست گریه کنم. گریه به حال خودم که توی مهم‌ترین لحظه‌ی زندگیم دست و دلم می‌لرزید. ادامه داد: از زن‌دایی و لعیا خدافظی کن.

سر تکنون دادم و وقتی بیرون رفت و در رو بست، انگشت‌هام رو از هم بیرون کشیدم. چشم‌هام یه بار دیگه سمت بالکن بالا چرخیده بود. بالکن خالی حس بدی می‌داد. من چه‌م شده بود؟ چرا دل و عقلم سر ناسازگاری داشتند؟ چرا به طاها «بله» نداده بودم؟ نفسی-گرفتم و به داخل برگشتم. مامان توی پذیرایی داشت ظرف‌های بستنی رو جمع می‌کرد. از دستش گرفتم و گفتم: طاها رفت. خدافظی کرد.

- عصبانی بود؟

- نه زیاد. تو بشین سریالت رو ببین، من چایی رو می‌ریزم تو فلاسک تا بابا بیاد.

«باشه» گفت و کنار لعیا نشست. بقیه‌ی ظرف‌ها رو توی سینی جمع کردم و سمت آشپزخونه بردم. کار کردن فکرم رو از استرس و پیشنهاد سربسته‌ی طاها دور می‌کرد. مشغول شستن ظرف‌ها شدم. همیشه منتظر پا پیش گذاشتن طاها بودم و حالا تردید سراغم اومده بود. حتی از قضیه‌ی آرایشگری من خبر نداشت. ممکن بود جلوم

رو بگیره؟ شیر آب رو بستم و دست هام رو خشک کردم.
نگاهی به سقف انداختم. چه عجب که کاکل خونه بود و
هنوز به من سر نزده بود! از کسی که سایه به سایه ی من
همه جا می اومد، بعید بود! سمت فلاسک کوچیک بابا
رفتم و چای تازه دم رو توش ریختم. از گوشه ی چشم کاکل
رو دیدم که وارد آشپزخونه شده بود. به فکرهای خودم
پوزخند زدم و سرم رو گرم کارم کردم. پشت میز آشپزخونه
نشستم، بی رودربایستی یکی از لیوان های روش رو کوبید و
گفت: یه چایی بریز!

لحنش اخم به صورتم انداخت. سر بلند کردم. با چونه به
لیوان جلوش اشاره زد. سمتش رفتم و گفتم: بله؟
- چایی!

- من خدمتکار کسی نیستم.

- ولی واسه این پسره می کنی... چار روز دیگه هم می شی
خدمتکار خونه اش!

جلوتر رفتم و عصبانی تر از قبل گفتم: کار کردن تو خونه ی
خود آدم، اسمش خدمتکاری نیست.

- اون واسه تو چه کار می کنه؟... خرجت رو می ده، می گه
بشین خونه، بچه بزا؟!

لبهام لرزید. از طاها مطمئن نبودم که ازش دفاع کنم.
ادامه داد: پس از الان تمرین کن!

و دوباره لیوانش رو کوبید. به خیال خودش داشت من رو
رام می کرد. تشر زد: چای بریز!

و من همون لحظه قوری رو سمتش کج کردم و
باقی مونده ی چای رو روی پیراهنش ریختم. جواب دادم:
بیا، ریختم!

از جا کنده شد و صندلی عقب رفت. پنجه هاش رو با
شدت باز کرد و صورتش جمع شد. هول شدم و قوری رو
کنار گذاشتم. فکر نمی کردم انقدر توی قوری مونده باشه
و با یه حرکت کوچیک، این طوری سرازیر بشه. بدون
حرفی بیرون زد.

#سایه_به_سایه

فصل 21

بخش پنجم

نگاهم به اطراف چرخید تا بتونم تمرکز کنم. چای داغ
بود، بدجوری سوزونده بودمش. قوری رو توی سینک

گذاشتم و در فلاسک رو بستم. طرف یخچال رفتم و دنبال پماد و خرده ریز یخچال و کشوها رو زیر و رو کردم. بدون معطلی بیرون دویدم و با سرعت خودم رو به طبقه‌ی دوم رساندم. در اتاق بسته بود. با نفس نفس در زدم. جواب نداد. صدای شیر آب از سرویس بهداشتی نمی‌اومد. دوباره بلندتر در زدم و گفتم: کجایی؟ باز کن. هنوز خبری نبود. نفسم رو فوت کردم و صدایش زدم: کاکل!

در ناگهان باز شد. بدون پیراهن جلوم ایستاده بود. عصبانی پرسید: «کاکل»؟!

پلک زدم و آب دهانم رو قورت دادم. جدی‌تر گفتم: کاکل؟! ... مگه رفیق سربازی منی که این‌طوری صدام می‌کنی؟!

ابرو بالا دادم و خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد: حافظ! اسم من محمدحافظه! ... برو رد کارت!

با سر پله‌ها رو نشون داد و خودش داخل برگشت. در رو نبسته بود! نگاهی به پله‌ها انداختم و نگاهی به اتاق. باید قبل از برگشتن بابا حلش می‌کردم. وارد اتاق شدم و گفتم: پماد آوردم.

پیراهن خیس گوشه‌ای پرت شده بود. بقیه‌ی اتاق مرتب به نظر می‌رسید. خودش رو روی تخت انداخت و گفت: پمادی که تو بدی، اسیده.

نگاهی به پوست سینه‌اش انداختم که قرمز شده بود. چشمم سمت جای زخم چرخید. کنایه زدم: فعلاً که من از مرگ برت گردوندم!

به من نگاه نمی‌کرد. چشمش به پنجره بود. طرف تخت رفتم و نایلون پماد و پنبه و گاز رو سمتش انداختم. به تاج تخت تکیه زد و درحالی که دست‌هاش رو پشت سرش قفل می‌کرد، گفت: خودت سوزوندی، خودت بزن.

وقتی دید حرکتی نمی‌کنم، ادامه داد: چرا جلو نمی‌آی؟ تو که با این تخت آشنایی!

با یادآوری شبی که از حیاط آورده بودمش، ضربانم بالا رفت. همه‌چیز رو یادش بود؟... یادش نبود؟... از چشم‌هاش نمی‌شد فهمید. لبخندی گوشه‌ی لبش رو بالا برد و من دستم رو مشت کردم. آهسته گفتم: با تخت آشنام؟!

ابروش بالا رفت و جواب داد: رو همین تخت زخمم رو بستی.

توی دلم به حواس پرتم لعنت فرستادم؛ ولی فوراً اضافه کرد: پس فکر کردی منظورم چیه؟

لبخندش به چشم‌هایش سرایت کرده بود. قطعاً یادش بود. کنارش نشستم و گفتم: راست می‌گی، خودم پماد می‌زنم.

ابروش پرید. انتظار نداشت. دست‌هایش رو پایین آورد. جلوی چشم‌هایش شروع کردم به پوشیدن دستکش. پنبه برداشتم و در پماد رو باز کردم. دلیل آوردم: من پرستارم... شغل‌مه!

حرفی نزد و به دست‌هایم خیره شد. شروع کردم به پماد گذاشتن روی پوستش که مطمئن بودم درد داره. صورتش کمی منقبض بود؛ ولی به روش نمی‌آورد. مدتی به پخش کردن پماد گذشت. کسی چیزی نمی‌گفت. هنوز هم بدون لباس دیدنش، مثل بار اول معذبم می‌کرد. سعی کرد با شوخی جو سنگین رو درست کنه: کار روزگار رو می‌بینی؟ بیست‌چهاری تو اتاق منی.

- اگر تو دسته گل به آب ندی، نمی‌آم.

- چه دسته گلی؟

- زورگویی.

و فشاری به پنبه دادم که آخ الکی گفت و اضافه کرد:
 دست رو دست بذارم، بیردت؟
 - مگه من جنسم که بیره بیاره؟!
 - ای کاش جنس بودی، اون وقت مال من شدنت راحت بود.

دست دیگه ام توی روتختی فرو رفت.
 #سایه_به_سایه

فصل 21

بخش ششم

نگاهم رو روی پوست سوخته ثابت نگه داشتم که سمت دیگه‌ای نلغزه. دستش آروم بالا اومد. تکه موی افتاده روی صورتم رو از جلوی چشم‌هام کنار زد و پشت گوشم برد. لحظه‌ای مکث کرد. می‌دونستم داره به من نگاه می‌کنه. حتی خجالت می‌کشیدم سرم رو بالا بیارم. دستش رو برداشت و به حرف اومد: تو که دلت نمی‌آد سوختن من رو ببینی، چرا می‌سوزونی؟

فقط امیدوار بودم صورتم سرخ نشده باشه. دوباره تکرار کردم: من پرستارم. شغلمه. واسه همه می‌کنم.

- واسه همه؟

دستم متوقف شد و جواب دادم: آره.

مچم رو گرفت و گفت: بسه.

نگاهش کردم. چشم‌هاش رو می‌دزدید. گوشزد کردم: باید روش رو بپوشونم.

«نمی‌خواد» گفت و مچ دستم رو ول کرد. از تخت بلند شد و راه افتاد. دوباره گفتم: انتظار داری چی بگم؟

درجا ایستاد و نگاهم کرد. شونه بالا انداختم. چند بار سر تکون داد و طرف کمد لباس‌های من رفت که حالا شده بود کمد لباس‌های اون. پیراهنی بیرون کشید و روی شونه‌هاش انداخت. دستکش‌هام رو درآوردم و خرده‌ریز رو از روی تخت برداشتم. زیر لب گفت «شغلته» و طرف گاوصندوقش رفت. جلوش روی پنجه و زانو نشست و در گاوصندوق رو باز کرد. محو حرکاتش شده بودم که بلندتر گفت: آره دیگه، شغلته... دستمزدت چقدره؟

اخم کردم. روی پنجه چرخید و داخل گاوصندوق معلوم شد. مثل روح‌زده‌ها بلند شدم. این ممکن بود تنها فرصتم

برای چک کردن گاوصندوقش باشه. زل زدم به داخلش.
صداش به گوشم خورد: کار کردی، مزدت رو می‌خوای.
چقدر بدم؟

و دسته‌ای از تراول‌های طبقه‌ی بالای صندوق رو
برداشت و نشونم داد. اضافه کرد: به دلار حساب کنم؟
طبقه‌ی بالاش پر از بسته‌های تراول و دلار بود و وکیوم
سکه. پایینش پر از کاغذ و پوشه و کاور. چشمم دنبال
هرچیزی گشت که به انگشتر و طلا و جواهر بخوره.
هرچیزی که به طلافروشی اوستا مربوط بشه؛ اما هیچ‌چیز
نبود و این فتنه رو به جونم می‌نذاخت که حرف‌های
پشت سرش دروغه. شاید حتی قرض دادن به بابا و
یه‌دندگی‌های بعدش، به دشمنی بین خودش و بابا یا
خانواده‌هامون برمی‌گشت و کار هر روزهاش نبود. دوباره
پرسید: سکه چطوره؟

چشم از گاوصندوق گرفتم و جواب دادم: پول‌هات رو
واسه خودت نگه‌دار!

- پس نقد نمی‌خوای. اوکی، سه دونگ اینجا خوبه؟
بالاخره من رو نجات دادی، چیز کمی نیست!...

پوشه‌ای رو بلند کرد و درحالی که تگون می‌داد، تکمیل کرد:
می‌خوای یا نه؟ این آخرین فرصتته. خونه رو پس
می‌گیری، تمام!

مشمای پماد و زباله‌ها از دستم افتاد. یه بار گفته بود اهل
گرفتن مال و ملک نیستم؛ ولی این پیشنهادی نبود که بشه
ردش کرد. می‌دونستم روی حرف خودش حرف نمی‌آره و
این بار بیشتر از همیشه مصمممه. این طوری از خونه‌مون
می‌رفت و دوباره همه‌چیز به حالت اول برمی‌گشت. همه‌ی
مشکلاتمون یه‌جا حل می‌شد. تعلل نکردم و میزان جدیتش
رو سنجیدم: آره، سه دونگ رو می‌خوام.

#سایه_به_سایه

فصل 21

بخش هفتم

پوزخند زد و سر کج کرد. در صندوق رو بست و بلند شد.
گفت: باشه. قول می‌دم به نامت کنم، به یه شرط.
- چه شرطی؟

- دیگه حال و حوصله‌ی ناز و نوز ندارم. واسه چهارشنبه حاضر باش، می‌ریم جایی.

چهارشنبه می‌شد سه روز دیگه. پرسیدم: کجا؟

- بعدا می‌فهمی.

- چرا؟

آهسته به طرفم راه افتاد و بی‌رودربایستی گفت: می‌خوام قاچاق دارو کنم. تو هم که پرستاری، شغلته! این چیزها سرت می‌شه.

- قاچاق؟!

از صورت بی‌حسش نمی‌شد چیزی خوند. برای اولین بار توی این هفته‌هایی که گذرونده بودیم، داشت کاملاً جدی حرف می‌زد. دست‌هام رو به هم چسبوندم و سکوت کردم. پس تمام مدت دردش این بود؟ مقابلم ایستاد و توی روم جواب داد: آره، قاچاق. من این کارهام. یه جوری نگاه نکن که انگار نشنیدی!

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و بعد گفتم: هیچ‌جا نمی‌آم.

چیزی به قلبم چنگ انداخته بود. خم شدم و مشمارو برداشتم. حداقل روراست شده بودیم... قبل از اینکه دیر

بشه. آه کشیدم و بدون حرف و نگاه دیگه‌ای بیرون رفتم. جلوم رو نگرفت. صدای بابا از راهروی پایین شنیده می‌شد. روی پله‌ها قدم‌هام رو آروم کردم که شبیه فرارکرده‌ها به نظر نرسم. بابا از جلوی در آشپزخونه پرسید: بالا بودی!

مامان هم از آشپزخونه بیرون اومد و به من زل زد. سرفه کردم و دوباره حرف رو پیچوندم: لباس پهن کردن تو پشت بوم هم غدقنه؟

صورت بابا باز شد و سر تگون داد. مامان داخل آشپزخونه برگشت و من مستقیم به اتاقم رفتم. حرف زدن از قاقاق و کاری که ازم می‌خواست، من رو ترسونده بود. بغض ته گلوم نشست. من رو برای خلاف می‌خواست! باید یه فکری به حال این اوضاع می‌کردم و بدون اطلاعات کامل نمی‌شد. گوشی رو برداشتم. دیگه وقتش رسیده بود که خودم یه سرنخی پیدا کنم. با صبر کردن چیزی حل نمی‌شد. شماره‌ی شیوا رو آوردم. با یه بوق جواب داد و حال و احوال‌پرسی و سوال‌و جواب از روزهای اول ازدواجش شروع شد. مدام می‌خندید و این حس خوبی می‌داد. حتماً احساس خوشبختی می‌کرد. صفحه اینستاگرامش هم پر از عکس‌های دونفره شده بود. من رو یاد خودم و طاها می‌نداخت؛ ولی مثل هر بار انگار یه

چیزی کم بود. یه حلقه از زنجیر کم بود که من رو به طاها وصل کنه. سر سؤال اصلی رفتم: شیوا، می‌تونی از پدر و مادرت پرس، ببینی بین خانواده ما با خانواده حافظ کاکل، چرا شکرآبه؟ خصومتی هست؟ احتمالا مربوط به سهام کارگاه یا این خونه‌ای که توش نشستیم. اینجا کسی صحبتش رو نمی‌کنه.

شیوا ساکت مونده بود و فقط گوش می‌داد. آخر گفت: از مادرت پرس.

- مادرم اگر می‌خواست بگه، تا الان گفته بود. معلومه چیزیه که نمی‌خوان ما توش دخالت کنیم.

- باشه من می‌پرسم؛ ولی فکر نکنم مادر من هم چیزی بگه. از ترس اینکه به تو نگم.

- تلاشت رو کن.

- باشه. همین فردا می‌رم خونه‌ی بابام، تو روش می‌پرسم. فرصت شد، می‌بینمت.

نفس راحتی کشیدم و اصرار کردم: تورو خدا حرف بکش. خب؟

- باشه عزیزم. هر کار بتونم می‌کنم.

روی تخت نشستم و حرف‌ها سمت درددل کردن کشیده شد. هرچند نمی‌خواستم حتی شیوا هم بوی از اتفاق‌های توی این خونه بیره. اگر حرفی درز می‌کرد، دیگه نمی‌شد جمعش کرد.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 22

بخش اول

* لادن *

روی پله‌های خروج ساختمون پردیسان، گوشیم یه بار دیگه زنگ خورد و شماره مال کاکل بود. یادم افتاد که گفته بود حافظ صداش بزنم؛ محمدحافظ. عجب اسم پرافاده‌ای هم داشت! توی دو روز گذشته، از دیدنش طفره رفته بودم. کارم شده بود از کارگاه به خونه رفتن و از خونه به کارگاه. امروز چهارشنبه بود و می‌دونستم ول‌کن نیست. جواب دادم: بله؟

- چه عجب!

- بله؟!

- آماده‌ای دیگه؟

از ساختمون بیرون رفتم و درحالی که خودم رو کنار خیابون می‌رسوندم، گفتم: قبلا جوابت رو دادم. نه، آماده نیستم. جایی هم نمی‌آم.

قطع کردم و گوشی رو توی جیب کیفم انداختم. وارد خیابون شدم که ماشین بگیرم؛ اما بلافاصله چشمم به ماشین سیاه حافظ افتاد. نفسم رو فوت کردم و توی پیاده‌رو برگشتم. این چطوری اینجا رو پیدا کرده بود؟! سمت مخالف خیابون حرکت کردم که راهش رو بکشه و بره. سر تقاطع منتظر تاکسی- ایستادم. کمی بعد، صدای خروشدن یکی از ماشین‌ها توجهم رو جلب کرد. سر چرخوندم. دوباره ماشین حافظ سر راهم سبز شده بود و این بار روی صورتش فقط اخم بود. جلوی پام نگه داشت و تلخ گفت: همین الان سوار می‌شی.

- نمی‌خوام.

- پس برم به بابات بگم این سر شهر تو آرایشگاهی؟!!

لب‌هام رو فشار دادم. ادامه داد: خيله خب. خودت خواستی.

خواست حرکت کنه که فوراً گفتم: صبر کن!

دستم رو بلند کردم که راه نیفته. منتظر موند. سوار شدم. به محض بستن در، ماشین رو راه انداخت و سرعت گرفت. پرسیدم: اینجا چه کار داشتی؟
- دنبالت اومدم. یه قراری داشتیم.

- قراری نداشتیم.

- فکر می‌کنی خبر ندارم چند وقته می‌آی اینجا؟ پدر و برادرت چی؟ می‌دونند؟

- تهدیدم می‌کنی؟

- آره. کارم لنگ توئه. با من می‌آی، تموم می‌شه می‌ره.

- قاچاق؟

سکوت کرد و نگاهی به من انداخت. بعد از مکث کوتاهی جواب داد: تو لازم نیست کاری کنی. فقط می‌آی چک می‌کنی داروها درسته یا نه. همین.

حرف‌هایی که می‌زد، هر لحظه آشوبم رو بیشتر می‌کرد. این چه مصیبت تازه‌ای بود؟ توی خیابون دیگه‌ای پیچید و گفت: مگه نمی‌خوای سه دونگ خونه رو بگیری و خلاص بشی؟

دستم به دستگیره‌ی در چسبید و به جلو خیره شدم. اضافه کرد: نکنه می‌خوای داروی جعلی و فاسد بیارم؟

سریع نگاهش کردم. چقدر راحت حرف از خلاف می‌زد. من باید چه کار می‌کردم؟ تصمیم من علاوه بر زندگی خودم و خانواده‌ام، خیلی چیزها رو عوض می‌کرد. از یه طرف جرم قاچاق بود و از طرف دیگه، توی دردرس افتادن خودم و بقیه. گیج شده بودم. دوباره به حرف اومد: قراره چند تا دارو رو چک کنی، همین.

منظورش رو درست متوجه نمی‌شدم؛ اما چک شدن داروها بهتر از نشدنشون بود، نه؟ ساکت موندم و دستم رو آرام از روی دستگیره بلند کردم. گفت: اوکی. حالا که عقلت سر جاش برگشت، بریم ببینیم چی پیش می‌آد.

و پخش رو روشن کرد. خیلی زود خیابون‌ها رو طی کردیم و وارد اتوبان خروج از شهر شدیم. از یه چیز مطمئن بودم. اینکه نمی‌خوام فعلاً بابا از آموزش آرایشگری من چیزی بدونه. مخصوصاً از طرف کسی—مثل حافظ. فضای ماشین سرد بود و تودوزی همه چیزش سیاه... حتی کتوشلوار خودش. توی خودم جمع شدم و به جلوزل زدم. مسیر استرسم رو چند برابر کرده بود و حافظ حرف نمی‌زد. از صبح توی کارگاه و سالن زیبایی سر پا بودم و حالا خستگی ذهنی هم اضافه شده بود. جلوی بسته شدن پلک‌هام مقاومت می‌کردم؛ اما بالاخره خستگی و ترس بهم غلبه کرد. خواب پریشون سراغم اومد و وقتی وسط

آتش سوزی مدرسه‌ی دبستانمون از خواب پریدم، هم
 پخش خاموش شده بود و هم کولر. حواس حافظ به
 جاده بود. سر جام صاف نشستم و به اطراف چشم
 چرخوندم. این جاده رو می‌شناختم. جاده‌ی یکی از
 شهرهای اطراف بود؛ زادگاه مامان و بابا. خورشید هنوز
 توی آسمون بود و دشت‌ها رو روشن می‌کرد.
 #سایه_به_سایه

فصل 22

بخش دوم

به درخت‌های تک‌وتوک اطراف نگاه کردم و ستون‌ها و
 سیم‌های برق و ساختمون‌های قدیمی دورافتاده. پرسیدم:
 قرار نبود انقدر دور بشیم!

- چه فرقی داره؟

لحنش متفاوت بود و حس توی صداش رو نمی‌فهمیدم.
 با تهدید من رو توی این ماشین نشونده بود و حالا انگار
 به اون برخورد کرده بود. دوباره پرسیدم: چقدر طول می‌کشه؟

پوزخند زد و عصبیم کرد. جواب داد: موقع سوار شدن
انقدر سؤال نمی کردی! چرا؟ به نفع نبود؟

- چی داری می گی؟

- دارم می گم یه راست نشستی تو ماشینم که بریم قاچاق
دارو!

- من که...

- می بینی پای منافع که وسط بیاد، همه بلدند کثیف کاری
کنند؟... حتی دختر حاج رسول!

- من مجبور بودم.

- من هم مجبور بودم!

صداش بلندتر از معمول بود. ضربه ای به فرمون کوبید و
تأکید کرد: من هم هر کاری کردم، مجبور بودم!

لبهام باز موند. منظورش از این کارها هرچی که بود، من
رو می رنجوند. رو برگردوندم و به پشت شیشه خیره شدم.
ادامه داد: چرا اونی که حرف می خوره، فقط منم؟ خون
شماها رنگین تره؟ شماها کنید اسمش اشتباهه، من کنم
اسمش گناه؟!

صداش می لرزید و چشم های من پر شده بود. استرس
موقع سوار شدن، حالا داشت خودش رو نشون می داد و

حالم رو بد می کرد. حافظ هم قصد تموم کردن نداشت:
وقتی تو موقعیت قرار نگرفتی، قضاوت کردن آدم‌ها
راحت، نه؟

پلک بستم و قطره‌ای از گوشه‌ی چشمم سر خورد.
آروم‌تر از قبل گفتم: واسه قاچاق نیاوردمت! من
قاچاقچی نیستم!!

با پشت دست اشکم رو پاک کردم. برگشتم و پرسیدم:
واسه چی آوردی؟

با سر به صندلی‌های پشت اشاره کرد. به عقب نگاه
انداختم و ساکی رو روی صندلی‌ها دیدم. فوراً گفتم: این
چی؟

- برات چند تیکه لباس برداشتم، ممکنه شب بمونیم.

زنگ موبایلم با صدای یکی شد: شب بمونیم؟!

حافظ به شیشه‌ی جلوزل زد و من گوشیم رو درآوردم.
شماره‌ی شیوا بود و می‌دونستم همون تماسیه که من
این‌همه منتظرش بودم. خواستم جواب بدم که صدای
جدی حافظ بلند شد: قطع کن!

- امر دیگه‌ای نیست؟

- قطعش کن!

برای گرفتن موبایل دست انداخت. گوشی رو عقب کشیدم. خودش قطع شد. حافظ دستش رو سمت فرمون برد و زیر لب چیزی گفت. خواستم خودم شمارهی شیوا رو بگیرم که پیامش رسید. سریع بازش کردم «لادن کجایی؟ مامانم یه چیزهایی می‌گه. مثل اینکه عموت خواهر طرف رو دزدیده، برده شهرستانتون. تو راه تصادف کردند. هردوتا شون فوت شدند. حواست رو جمع کن». پیام طولانی و باورنکردنی بود؛ ولی شیوا هیچ‌وقت به من دروغ نمی‌گفت. به صفحه زل زده بودم که خاموش شد. هیچ کلمه‌ای توی مغزم شکل نمی‌گرفت و توی دهانم نمی‌چرخید. حالا دلیل تمام کارهای این مرد رو می‌فهمیدم. دست به هر کاری زده بود تا به این نقطه برسیم. توی ماشینش نشسته بودم و داشتیم می‌رفتیم شهرستان! می‌دونستم عموم توی جوونی تصادف کرده و فامیل موقع اسم بردن ازش حالی به‌حالی می‌شند؛ ولی خبر نداشتم دختری همراهش بوده، دختر شریک قدیمی بابام، خواهر این مرد. انگار اون موقع‌ها خبرش کم‌وبیش پخش شده بود که هرکس با من خلوت می‌کرد، سربسته بهم هشدار می‌داد. گوشی از دستم کشیده شد و من رو به حال برگردوند. بلند گفتم: نگه دار!

#سایه_به_سایه

فصل 22

بخش سوم

گوشی رو توی جیب بغلش انداخت و به رانندگیش ادامه داد. دوباره گفتم: واسه من ساک بستی، گوشیم رو گرفتی، با دروغ تا اینجا کشوندیم، حتماً...

چیزی نمی گفت. حرفم رو تموم کردم: می خوای چه غلطی کنی؟ نگه دار!

اهمیتی نمی داد. توی فکر رفته بود. به فرمون چنگ انداختم. ماشین به کناره کشیده شد. حافظ فحشی داد و طرف جاده برش گردوند. هنوز فرمون رو ول نکرده بودم. داد زدم: نگه دار!

و بالاخره ماشین رو کنار کشید و ترمز کرد. ماشین توی سکوت فرو رفت و دست های من از فرمون جدا شد. تپش قلبم بالا رفته بود و نفس هام سنگین شده بود. حال خودم رو نمی فهمیدم. لحن تندی گرفتم: من رو کشوندی تو این بیابون ها که صدام به جایی نرسه؟

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و به شیشه‌ی جلو خیره موند. ادامه دادم: به‌خاطر همچین چیزی واسه بابام تله‌ی نزول گذاشتی؟

نفس عمیقی کشید. اضافه کردم: چون فکر می‌کنی عموم خواهرت رو دزدیده، آره؟... من همه‌چیز رو فهمیدم.

آهسته اما عصبی جواب داد: نزدیده! با هم فرار کردند.

پلک زدم و توی سکوت نگاهش کردم. این دیگه چی بود؟ چه فراری؟ دستی روی پیشونیم کشیدم و از ماشین پیاده شدم. باورم نمی‌شد. ریه‌هام رو از هوای تازه پر کردم و سمت صندوق قدم برداشتم. هوای اوایل مهر سرد نبود؛ اما بدن من می‌لرزید. اگر مامان و بابا می‌فهمیدند، حال اون‌ها هم بد می‌شد. هردو دستم رو به صندوق ماشین تکیه دادم و به آسفالت زیر پاهام نگاه کردم. صدای قدم‌های حافظ رو می‌شنیدم که طرفم می‌اومد. ماشینی با سرعت از کنارمون رد شد. پرسیدم: می‌خوای با من چه کار کنی؟

کنارم ایستاد و جواب داد: من مثل عموت نیستم! بدون عقد طرف تو نمی‌آم.

حرف هامون از کجا به کجا کشیده بود! بدنم همچنان می لرزید. از گوشه‌ی چشم دیدم که کتش رو درآورد و طرفم گرفت. آهسته گفت: بیوش.
پلک هام رو بستم و گفتم: نمی‌خوام.

کت روی شونه هام افتاد و دورم پیچیده شد. از جا پریدم و درست ایستادم. عقب نمی‌رفت. ثانیه‌ها انگار کندتر می‌گذشتند. دست‌هاش آروم دورم حلقه شد و صدای بیرون دادن نفسش به گوشم خورد. خواستم دست‌هاش رو باز کنم؛ اما محکم‌تر شدند. به سینه‌اش تکیه دادم و گرما توی رگ هام جوشید. سرش رو پایین آورد و کنار گوشم گفت: خودت باورت می‌شه من باهات کاری کنم؟!
به زحمت لب هام رو باز کردم: چرا من رو آوردی اینجا؟
- به خاطر بهار.
- بهار؟! -

- اسم خواهرم بهار بود.

بی‌هوا سر چرخوندم و گونه‌ام به لب‌هاش خورد. حرفم از یادم رفت. به من خیره بود. سرفه‌ای کردم. نگاهش رو از من گرفت و کمی حرکت داد. رد نگاهش رو دنبال کردم. چشمم به ساختمون کنار جاده افتاد که صد متری با ما فاصله داشت. روی تابلوش نوشته شده بود «مرکز

اورژانس و فوریت‌های پزشکی بهار». پی حرفش رو گرفت:
امروز سالگرد تأسیس اینجاست. یه مرکز درمانی خیریه با
پول خانواده‌ی من. توی این سال‌ها کم‌کم تجهیز شده.
دست‌کمی از درمانگاه نداره.

نسیم ملایمی گذشت. سرما از تنم دور شده بود و دیگه
نمی‌لرزیدم؛ اما حافظ کنار نمی‌رفت. پرسیدم: چرا اینجا؟
- اینجا محل تصادف‌شون بود....

ساکت شد و جمله رو ادامه نداد. حتی نمی‌تونستم پلک
بزنم. سال‌ها پیش، دو نفر اینجا مرده بودند. نگاهم رو از
ساختمون گرفتم و چرخیدم. دست‌هاش رو از دورم باز
کرد. کنارم به ماشین تکیه داد و سرش رو پایین انداخت.
#سایه_به_سایه

فصل 22

بخش چهارم

* حافظ *

سر بلند کردم و به صورت کنجکاوش چشم دوختم.
می‌خواست همه چیز رو موبه‌مو بدون و من هنوز آمادگی

گفتن خیلی چیزها رو نداشتم. از ماشین فاصله گرفتم و خیالش رو راحت کردم: آوردمت اینجا رو ببینی.

- ما... هزار بار از این جاده گذشتیم... از جلوی این ساختمون رد شدیم...

حرفش رو قطع کرد. قبلاً اینجا رو دیده بود؛ ولی هیچ چیز از داستان پشتش نمی‌دونست. از کار عموش، از لاپوشونی‌های بعدش به هوای آبروی دو خانواده... هیچ چیز. شاید اون موقع اصلاً به دنیا نیومده بود. آه کشید. هنوز گیج به نظر می‌رسید. پرسیدم: بریم تو؟

- با من؟

- آره. امروز روز خواهرمه... نمی‌خوام تنها باشم.

- آخه من...

- نمی‌تونم تنها باشم.

صورتش توی هم رفت و با نگاه دیگه‌ای به ساختمون، کتم رو از روی شونه‌هاش برداشت. دستم داد و بدون حرفی سمت فرعی منتهی به درمانگاه بین‌جاده‌ای راه افتاد. ماشین رو قفل زدم و خودم رو بهش رساندم. حالش از من بدتر بود. بین دست‌هام آروم شده بود و من دلم می‌خواست دوباره امتحان کنم؛ ولی الان وقت این چیزها نبود. وقت این بود که نتیجه‌ی برنامه‌ریزی این مدت رو

توی صورت عزیز ببینم. نفس عمیقی کشیدم و چشم از لادن برداشتم.

توی مسیر آسفالت، به طرف ورودی حرکت کردیم. چند ماشین داخل محوطه‌ی حصارپوش پارک بود و دوسه نفر دیده می‌شدند. راه کوتاه، به نظر طولانی‌تر از همیشه شده بود. جلوی ورودی نگاهی به تابلوی سردر انداختم. بهار... خواهر بی‌گناه من... کاش بچی نمی‌کرد و زندگی همه‌مون رو به باد نمی‌داد. خواهرم با اون دست‌های همیشه پر از خوراکی؛ تصویری که ازش توی ذهنم حک شده بود. حالا من هر سال با دست پر به اینجا می‌اومدم و برای صندوق درمانگاهش چک می‌کشیدم که هیچ‌وقت بسته نشه. تا وقتی اینجا سر پا بود، بهار هم یه گوشه‌ی این جاده زندگی می‌کرد. نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌ی لادن انداختم که با این شال خاکستری بی‌حال‌تر نشون می‌داد. چشم‌هاش به جلو خیره بود و قدم‌های کوتاه برمی‌داشت.

از پله‌های ورودی بالا رفتیم و از کنار گلدون‌های طبیعی دو طرف سکورد شدیم. پا توی ساختمون گذاشتیم. اینجا بودم، دقیقاً روز سالگرد، برعکس هر سال که با اختلاف یه روز سر می‌زدم تا چشم خانواده‌ام بهم نیفته. امسال نمی‌خواستم ازشون قایم بشم. امسال باید من رو

می دیدند. لابی ساختمون شلوغ بود. روی یه میز کوچک، قاب عکس بهار جا خوش کرده بود، با سبد گل و چند شمع روشن. عزیز کنار عکس ایستاده بود و حسین و حسام و زن داداش‌ها با لباس‌های تیره اطرافش رو پر کرده بودند. رئیس درمانگاه کنار کادر درمان، دربارهی روند پیشرفت کارها حرف می‌زد. از همون سخنرانی‌های فرمالیته که بعد از بودجه گرفتن تموم می‌شد و می‌رفت تا سال بعد.

نگاه لادن به هر طرف می‌چرخید. بین جمعیت پا گذاشتیم. با جلو رفتن من، حواس‌ها سمتم پرت شد و لب‌های باز و اخم‌های عزیز، حرف‌های رئیس رو برید. حسین قدمی جلو اومد و همه‌ی آهسته‌ای به گوش‌هامون خورد. نگاه من به عزیز بود که من رو مقصر می‌دونست. اون بچه‌ای که بین دخترش و یه پسر-غریبه خبر می‌برد و می‌آورد، من بودم. اون بچه‌ای که یادداشت می‌رسوند و کشیک می‌داد تا دخترش با تلفن خونه قرار و مدار بذاره، من بودم. دخترش نامه‌ی خدا حافظیش رو به من سپرده بود و من نامه رو دیر تحویل داده بودم. اگر حواس من پرت کوچه‌ها نمی‌شد، با دیدن نامه دنبالشون می‌رفتند و کار به اینجا نمی‌کشید... مقصر- من بودم و می‌دونستم از همون روز از چشم همه افتادم.

#سایه_به_سایه

فصل 22

بخش پنجم

عزیز روش رو برگردوند و لادن درجا ایستاد. متوقف شدم و صورت به هم ریخته اش رو از نظر گذروندم. به زور نفس می کشید و نگاهش دودو می زد. دستش رو گرفتم و به طرف جمع حرکتش دادم. تردید توی هر نگاه و حرکتش موج می زد؛ اما شوکه تر از چیزی بود که اعتراض کنه. طرف خانواده ام رفتیم و درست نزدیک عزیز ایستادیم. لادن خواست دستش رو بیرون بکشه که محکم تر نگه داشتم. برای رئیس سر تکون دادم که جوابم رو داد. خوب من رو می شناخت، حتی بهتر از بقیه ی اعضای خانواده. حرف هاش رو از سر گرفت و در آخر، از همه خواست برای بهار فاتحه بفرستند. همه از بسته های پذیرایی برداشتند و سر پست هاشون برگشتند. ما موندیم و خانواده ی ازهم پاشیده مون. عزیز نگاه تیزی به من انداخت و طرف آخرین ردیف صندلی های انتظار جلوی پذیرش رفت. می دونستم حرف داره و می خواد خلوت کنه.

اشاره‌ای به لادن کردم و راه افتادم. دستش توی دستم می‌لرزید. زیر لب گفتم: وقتی با منی، دستت نلرزه، قدمت نلرزه!

بالاخره از هول و ولا بیرون اومد و حرفی زد: نگفته بودی مراسم. چرا من رو آوردی؟ اگه به گوش بابام برسه...

- وقتی با منی، از کسی نترس!

- من اینجا چه کار می‌کنم؟

از جلوی برادرهام گذشتم و موقع رد شدن، زل زدم توی چشم‌های حسین که ببینم با چه رویی اینجا ایستاده! توی درمانگاه بهار، کنار عکس بهار، جلوی من. اگر کسی- کارهاش رو نمی‌دونست، من که می‌دونستم. به نگاه خیره‌اش ادامه داد و پرسید: چیه؟!

با تأسف سر تکون دادم و قدم‌هام رو تندتر کردم. جلوی عزیز ایستادیم. قبل از هرچیزی گفتم: این چه معنی می‌ده؟

به دست‌های من و لادن اشاره کرد. جواب دادم: دختر اون خانواده رو آوردم جای بهار. عروسته.

صورت لادن طرفم چرخید. نگاهش نکردم که تعجب توی چشم‌هاش رو نبینم. عزیز لحظه‌ای پلک‌هاش رو فشار داد و عصبانی‌تر گفتم: از تو نپرسیدم!

و نگاهش رو به صورت لادن داد تا جواب بده. دست دیگه‌ام مشت شد و آهسته نفس گرفتم. لادن سکوت کرده بود. عزیز دوباره پرسید: من بهت نگفتم خودت رو ملعبه‌ی دست هر بی‌سروپا نکن؟!!

خنده‌ی عصبی سراغم اومد و لادن جواب داد: حاج خانوم، حافظ...

سر چرخوندم و به صورتش خیره شدم. برای اولین بار اسمم رو از زبونش می‌شنیدم، اون هم درست جلوی مادرم! انگار خودش هم هول شد و حرفش رو قطع کرد. نگاهی به من و نگاهی به عزیز انداخت. دستش رو بیرون کشید و درحالی که روی گلویش می‌داشت، از صندلی فاصله گرفت و سمت خروجی پاتند کرد. رو به عزیز گفتم: زندگیم رو بریزم به پاتون هم فرقی نداره.

عزیز سرش رو بالا گرفت. اضافه کردم: بهار تو نوزده سالگی مُرد، من تو هفت‌هشت سالگی. من همون روز واسه تو و آقاجون مُردم، نه؟

جیغ عزیز و زن‌داداش توی سرم پیچید؛ وقتی پشت تلفن خبر تصادف رو شنیده بودند... پنجه‌های عزیز که توی پیراهن آقاجون فرو می‌رفت و گوشی تلفنی که با سیم پیچ‌خورده از طاقچه آویزون بود و مثل پاندول ساعت

تکون می خورد... می رفت و برمی گشت، انگار قرار نبود هیچ وقت از حرکت بایسته... صدای آهسته ی عزیز من رو به خودم آورد: این زیون بازی ها رو نگه دار برا هرزه های دورت!

#سایه_به_سایه

فصل 22

بخش ششم

بی اهمیت، پی حرف خودم رو گرفتم: از اون روز به بعد، دیگه براتون مهم نبود تو کدوم کوچه خیابون بزرگ بشم.

- برو پی زندگیت. اینجا جای تو نیست.

- مهم نبود با کی ها بگردم. کجا برم، کجا نرم.

- اون دختر لقمه ی دهن تو نیست. اسیرش نکن!

- من اگر بی سروپام، به خاطر مادر و پدریه که بالاسرم نبود! عزیز ناگهان توی روم بلند شد و خواست چیزی بگه؛ اما منصرف شد و فقط گفت: جای میوه فرستادن برا من، از نوه هام دور شو!

دیگه حرفی برای زدن نمونه بود. هر کاری می کردم، نتیجه نداشت. چه وقتی آقاجون زنده بود و چه حالا. هرچی دورتر می شدم، سردتر می شدند و هرچی سردتر می شدند، دورتر می شدم. این چه دور باطلی بود؟ چرخیدم و سمت در قدم برداشتم. بیرون درمانگاه، توی محوطه چشم چرخوندم. لادن نبود. سمت ماشین دویدم و وقتی دیدم کنار ماشین نشسته، نفس راحتی کشیدم. درمانگاه خیلی از شهر دور نبود؛ اما مطمئناً نمی خواست تنهایی توی جاده ها دنبال تاکسی- بگرده. به ماشین رسیدم و در رو براش باز کردم. خواستم بلندش کنم؛ اما خودش بلند شد و توی سکوت داخل رفت. پشت فرمون نشستم و بدون مکثی راه افتادم. بعد از طوفانی که گذرونده بودیم، همه چیز زیادی آرام بود. سرعت رو بالا بردم. مسیر برگشت توی سکوت کامل ما و صدای پخش می گذشت. صورت لادن طرف شیشه ی بغل بود و هرازگاهی انگشتش زیر پلکش می رفت و به نوک بینی عروسکیش دستمال می کشید. دلم نمی اومد اشکش رو ببینم. شیطان رو لعنت کردم. ناگهان برگشت و من فوراً چشمم رو به جاده دادم. کمی بعد، رک پرسید: همه ی کارهات به خاطر این نمایش بود؟

- واسه من نمایش نبود.

دوباره نگاهش کردم و لحظه‌ی کوتاهی چشم‌تو چشم شدیم. پوزخند زد. توضیح دادم: آره، دنبالت افتادم. آره، رو مخت رفتم... واسه اینکه قبولم کنی.

- چرا من؟

- تو کلید این ماجرای.

- منظور؟

- عموت خواهرم رو فراری داده، خودت بهترین دختر محله‌ای، عروسی هستی که هر مادرشوهری آرزو داره، مخصوصاً مادر من... جای دخترش رو می‌گیری. یه بهار دیگه می‌شی!

پوزخند ناجورتری زد و دستی به موهای کنار شالش کشید. خواننده می‌خوند:

«تو که می‌گفتی دلت عاشق دیوونگیه

حالا خوب بشین نگاه کن، بگو دیوونه کیه»

سرعت رو پایین آوردم و صدام رو آهسته‌تر کردم: فکر می‌کنی نمی‌دونم چرا پسرعمه‌ات رو سر می‌دوونی؟

فوراً صاف نشست و زل زد به من. ماشین رو کنار کشیدم و کامل طرفش چرخیدم. هوا تاریک‌روشن دم غروب بود

و موهاش با باد خنکی که از پنجره می‌وزید، تکنون می‌خورد.
 ادامه دادم: فکر می‌کنی از چشم‌هات نمی‌خونم؟
 - تو چشم‌های من هیچی واسه تو نیست.
 - نگو.

- با دروغ من رو اینجا کشوندی!
 - دیگه داری دل می‌شکنی!
 جواب نداد. خودم گفتم: اگر راستش رو می‌گفتم،
 نمی‌اومدی؟

... -
 - دستم رو نمی‌گرفتی؟

... -
 - اسمم رو نمی‌بردی؟

جواب این سؤال‌ها رو هر دو می‌دونستیم. انگشت‌هام رو
 زیر چونه‌اش گذاشتم و صورتم رو جلو بردم. اگر
 می‌بوسیدم، چه کار می‌کرد؟ لج می‌کرد؟ عصبانی می‌شد؟ از
 ماشین بیرون می‌رفت و توی جاده راه می‌افتاد؟ نگاهم رو
 به زحمت از لب‌هاش گرفتم و گفتم: دیگه چموشی
 نمی‌کنی. دلت گیره.

بلافاصله زیر دستم زد و با زمزمه کردن «مزخرف» روش
رو برگردوند. سرد اضافه کرد: دیر شد! راه بیفت، من
شب جایی نمی‌مونم!

به خنده افتادم و درحالی که ماشین رو راه می‌نداختم،
گفتم: ساک باشگاه علیه. جا مونده. صدای خواننده
همچنان توی فضا پخش می‌شد:

«تو مگه می‌تونی واقعا، یه روزی بد بشی با من
خیلی‌ها از من و تو منتظر یه اشتباهن»
#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 23

بخش اول

* حافظ *

به اندازه‌ی کافی استرس امروز رو داشتم. فقط مونده بود
دیدن حسین وسط خیابون، اون هم سر ظهر، که
الحمدلله نائل شد و اشتهام رو کور کرد. توی پیاده‌رو، از
روبه‌رو می‌اومد و با من چند متر فاصله داشت. سرعتم رو

بیشتر کردم که قبل از رسیدنمون به هم، وارد کوچه‌ی بینمون بشم؛ اما اون هم قدم‌هاش رو تندتر کرد. نفسم رو فوت کردم و خواستم بپیچم که مچم رو از پهلوی گرفت و نگه داشت. شونه‌به‌شونه ایستاده بودیم و نگاهمون به هم خیره بود. کنایه زدم: می‌ری ناهار، وقت رو نگیرم! - ناهار صبر می‌کنه.

مچم رو عقب کشیدم؛ اما دوباره نگه داشت و ادامه داد: بلند شدی اومدی درمانگاه، حال عزیز رو بدتر کنی؟! خودم می‌دونستم هر سال حوالی این روزها حال عزیز به هم می‌ریزه، نیازی به اشاره کردن حسین نبود. خوراکی‌هایی که دوست داشت فرستاده بودم، لادن رو با خودم برده بودم، کلی پول ریخته بودم به حساب درمانگاه؛ اما هیچ‌کدوم فایده‌ای نداشت. جوابی ندادم. حسین جلوتر اومد و آهسته‌تر اخطار داد: آرامشش رو خراب نکن!

- آرامشش بند منه؟

سکوت کرد. خودم دوباره گفتم: خوب زندگی من رو می‌ذاری کف دستش!... جواب سلام پسریت رو بدم، صاف می‌ری به عزیز می‌گی؟! -

خبررسونی که کار توئه!

طعنه زده بود و اشاره اش به خبربردن و آوردنم بین بهار و اون نامرد بود. به خیالش من همون بچه دبستانی بودم که با این حرف ها به گریه بیفتم و از خونه بیرون بزنم. دست هام رو مشت کردم و طعنه رو به خودش برگردوندم: کار تو چیه حاج حسین؟

اخمی از دقت بین ابروهاش افتاد و منتظر توضیح نگاهم کرد. کنارمون نه عزیز بود که حرص و جوش بخوره، نه حسام بود که جلومون رو بگیره و خجالت بکشیم. توی برجکش زدم: لاپوشونی ماشین های تصادفی؟

ابروش پرید و خیره موند. صبر کردم تا حرفم رو هضم کنه. فشار دستش دور مچم بیشتر شد و پرسید: منظور؟!

- این جرم نیست؟ فقط کارهای من جرمه؟

- نمی فهمم!

خوب می فهمید چی می گم. هرچند به نفعلش بود به روش نیاره. سال ها پیش هم یه بار گفته بودم؛ ولی نه این قدر واضح. یه جوون بیست و یک ساله ی خام بودم و مدرکی نداشتم. بعد هم، توی بلای افتادم که کل زندگیم رو زیر و رو کرد و اعتبارم رو ازم گرفت. دیگه کی حرف من رو باور می کرد که پیاش رو بگیرم؟ اما سکوت سخت بود.

وقتی به چیزی شک داشتی و نمی‌تونستی ثابت کنی، سکوت مرگ بود! تأکید کرد: درست حرف بزن، ببینم دردت چیه؟

پوزخند زدم و دستی ساعد رو گرفت. چرخیدم. عمو کنارمون بود. با یه دست ساعد من رو نگه داشته بود و با دست دیگه ساعد حسین رو. داشت جدامون می‌کرد. لحن سردی گرفت: از سنتون خجالت بکشید!

دست‌هامون رو عقب کشیدیم و قدمی فاصله گرفتیم. حتماً از قهوه‌خونه چشمش به ما افتاده بود. گفتم: چیزی نیست. نمی‌شه دو کلمه برادرانه حرف زد؟!

و زخمه‌ی صدام موقع گفتن «برادرانه»، برای هیچ‌کدومشون پنهون نبود. حسین برای عمو سری تکون داد و با تنه‌ی کوچیکی به من، راهش رو کشید و رفت. عمو شونه‌هام رو با هر دو دست گرفت. جدی‌تر گفت: حافظ، مگه این‌همه برنامه‌نچیدی که برگردی تو جمع خونواده؟! چرا سرکشی می‌کنی؟

- حساب حسین از بقیه جداست.

عمو آه کشید و دست‌هاش رو بلند کرد. نگاهم رو به آسفالت دادم و حرف رو عوض کردم: به عزیز گفتم.

- چی رو؟

- دختر حاج رسول رو.
- سکوت کرد. سر بلند کردم. پرسید: خطایی که نکردی حافظ، ها؟
- حداقل تو یه سر سوزن به من اعتماد داشته باش!
- چه کار کرده باشم با دختر مردم؟
- چه می‌دونم... جوونی... ممکنه اسیر خشم و غضبت بشی.
- نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: نه جلوی زن جماعت!
- پس چی؟
- به مادرم گفتم عروسته. دختره هم انگار بی‌میل نیست.
- قرض باباش هم صاف می‌شه، بده؟
- تو چی؟
- من؟
- تو برای خودت زن می‌خوای یا برای مادرت عروس؟!
- ...
- تو دلت رو دادی یا نه؟!

نگاهش گوشه گوشه‌ی صورتم رو برای گرفتن جواب واری می کرد. کم آوردم و درحالی که دست روی بازویش می داشتم «ای والله» گفتم و راه افتادم.

#سایه_به_سایه

فصل 23

بخش دوم

* لادن *

تازه سر شب بود؛ اما من روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف تیره‌ی بالای سر نگاه می کردم. اتفاق‌های اخیر، اجازه‌ی پلک بستن نمی داد. مردی خیلی جدی من رو به مادرش معرفی کرده بود و من به جای مخالفت و اعتراض، فرار کرده بودم. چرا جواب بعضی- از سؤال‌ها انقدر ترسناک بود که تنها راهت می شد فرار؟ همه من رو از دست درازیش می ترسوندند و اون من رو برده بود پیش مادرش. چشم‌های یخ زده‌ی زن یادم نمی رفت. چطوریه نفر می تونست با بچه‌ی خودش این طور رفتار کنه؟ هیچ حرفی از دیدن من با حافظ نزده بودند. معلوم بود که گلشن خانوم می خواست قضیه مسکوت بمونه و آبروی

من به خطر نیفتہ۔ برای من بیشتر دل می سوزوند تا پسر۔
خودش! آہ کشیدم و از تخت بلند شدم۔ لامپ سقف رو
دوبارہ روشن کردم و روی تخت نشستم۔ ہرطور حساب
می کردم، حافظ نمی تونست دزد و خلافکار باشہ۔ بین
موہام چنگ انداختم و عقب بردم۔ پشت سرم محکم
نگہ داشتم۔ چشم هام رو بستم و با ضربہ ای کہ بہ در
خورد، باز کردم۔ موہام پخش شد۔ صدای لعیا اومد:
بیداری؟

- بیا تو۔

بہ داخل سرک کشید و گفت: مهندس زنگ زدہ بود۔
مادرش حالش بد شدہ۔ می تونی بری؟

سریع از جا بلند شدم و گفتم: آہ۔ چی شدہ؟

- درد قفسہی سینہ و اینا۔

شروع کردم بہ پوشیدن ہول ہولکی شلوار جین و پرسیدم:
بہ اورژانس زنگ زدہ؟

- آہ۔

زیپ بستم و مانتو برداشتم۔ زمزمہ کردم: برم ببینم چی
شدہ۔

شال رو روی سر انداختم و کیف وسایل پرستاریم رو بلند کردم که همیشه گوشه‌ی اتاق آماده بود. چک کردن مریض، حال و هوام رو عوض می‌کرد و فکرهای مزخرف رو از سرم بیرون می‌نداخت. لعلیا از جلوی در کنار رفت. سمت خروجی شمالی پا تند کردم. صدای بابا از پشت اومد: لادن اگه دیر شد، بگو پیام دنبالت.

«چشم» گفتم و کفش پوشیدم. طول پارکینگ رو دویدم و خودم رو بیرون انداختم. خونه‌ی مهندس دور نبود. همین که در رو بستم و چرخیدم، نگاهم به چهارپسری افتاد که کنار ماشین حافظ ایستاده بودند. خودش به صندوق تکیه داده بود و انگار با یکی از پسرها حرف می‌زد. از من پرسید: کجا؟ خریدم‌رید داری؟

بند کیف رو محکم‌تر گرفتم و جواب دادم: عجله دارم، باید برم.

راه افتادم. بلندتر گفتم: ماشین روشنه، بشین.

به راهم ادامه دادم. اضافه کرد: مگه نمی‌گی عجله داری؟ حق داشت. پای مریض وسط بود. من با ماشینش تا نزدیکی یه شهر دیگه رفته بودم، دو تا کوچه اون‌طرف‌تر که چیزی نبود. چرخیدم و راه رفته رو برگشتم. پشت فرمون نشست و یکی از پسرها در جلو رو برام باز کرد.

نشستم. حافظ نگاهی به نوچه‌هایش انداخت و فوراً راه افتاد. سر ماشین رو به خیابون بالایی بود و باید یکی دو تا خیابون رو دور می‌زدیم تا به کوچه‌ی مهندس برسیم. گفتم: سریع‌تر.

وارد خیابون شد و سرعت گرفت. خوش‌بختانه خیابون شلوغ نبود و زود به چهارراه رسیدیم. پشت چراغ قرمز ایستاد و من روی دستگیره ضرب گرفتم. پرسید: باز کدوم پیرزن چیزیش شده؟

براش ابرو بالا انداختم و روم رو طرف پنجره کردم. جواب دادم: مادر آقای مهندس.
#سایه_به_سایه

فصل 23

بخش سوم

توی این دوسه روز، تمام سعی‌ام رو کرده بودم که سر راه هم سبز نشیم تا ماجرای درمانگاه و مادرش و عروس گفتن به من فراموشمون بشه؛ اما هر طرف می‌چرخیدم، جلوم بود! یه پسر بچه با دسته گل بزرگ لاله، پشت

شیشه ایستاد و حواسم رو از خیابون پرت کرد. رنگ زرد لاله‌ها دلم رو برد و شیشه رو پایین کشیدم. پرسیدم: شاخه‌ای چند؟

ولی پسرک کل دسته گل رو داخل فرستاد و روی زانوم ریخت. لب‌هام باز موند و گفتم: آقا پسر، این همه نه. چراغ سبز شد و حافظ حرکت کرد. سریع گفتم: پولش... - بعداً می گیره.

- پول بچه موند!

به عقب نگاه کردم. پسرک خودش رو به پیاده‌رو رسونده بود. دوباره چرخیدم و گفتم: پولش رو ندادم.

به گل‌های لاله‌ی روی پاهام زل زدم. کمی بعد سر بلند کردم و متوجه شدم توی خیابون اشتباه پیچیده. اعتراض کردم: این طرفی نیست.

- نمی‌خوام از وسط محله ردت کنم... سوار ماشین منی...

خیلی هم بیراه نمی‌گفت. حرفی نزد. سرعتش رو بالا برد و پیچید توی خیابون فرعی که دیگه واقعاً از مسیر خارج بود. خواستم چیزی بگم که چشمم به فانوس‌های کاغذی سرتاسر خیابون افتاد. هر دو طرف پر از فانوس‌های زرد پرنور بود که با رنگ چراغ‌های خیابون هماهنگی داشتند.

خیابون خلوت شبیه کارتون‌های دیزنی شده بود. حافظ آهسته می‌روند و چشم‌های من روی فانوس‌های آویزون می‌چرخید. مناسبی برای امروز یادم نمی‌اومد. مادر مهندس کلاً از مغزم پریده بود و نمی‌تونستم چشم از نورها بردارم. ته خیابون ایستاد و نگاه من رو سمت فواره‌ای کشوند که وسط میدون کوچیک مقابلمون بود. فواره‌ای که با طیف رنگ‌های زرد نورپردازی شده بود. ریشه‌ی لامپ‌های کوچیک، دور حوضش رو درخشان می‌کرد. نگاهم رو از منظره‌ی رؤیایی مقابل گرفتم و با لبخند رو به حافظ گفتم: شهرداری چه باسلیقه شده!

اما چشم‌هام از لبخندش جدا شد و روی پیراهن زردش جا خوش کرد. ته دلم می‌دونستم یه اتفاقی داره می‌افته؛ ولی نمی‌دونستم چی. حافظ زیاد منتظرم نداشت و جعبه‌ی کوچیک زردرنگ رو بیرون آورد که از یه کیلومتری داد می‌زد حلقه‌ی ازدواجه. دندون‌هام چفت شد و به دست‌هاش خیره شدم. به سختی نفس می‌کشیدم و همه‌ی وجودم تردید بود. خواست چیزی بگه که دستم رو بلند کردم تا جلوش رو بگیرم. نفس عمیقی کشیدم و به داش‌بورد خیره شدم. قلبم می‌کوبید و نورها داخل ماشین رو روشن کرده بودند. یه دسته گل زرد توی بغلم خودنمایی می‌کرد. کدوم پسر-ی از کل فامیل و دوست و

آشنا و همسایه، ممکن بود دختری رو این طوری سورپرایز کنه؟ طاه‌ها حرفش رو بعد از یه اوقات تلخی، درست وسط حیاط زده بود؛ بدون اینکه فکر کنه زمان و مکانش برای من مناسبه یا نه! امشب طاه‌ها کنار من نبود! صدای حافظ به گوشم خورد: می‌دونم جا خوردی؛ ولی زیادی لغتش داده بودیم.

چشم از گل‌ها برداشتم و سر چرخوندم. پس مهندس رو هم توی این بازی انداخته بودند. حداقل مادرش مشکلی نداشت. حافظ ادامه داد: مگه نمی‌خوای زندگیتون برگرده رو روال؟... مگه نمی‌خوای سه دونگ رو بدم، برم از خونتون؟...
- من...

- می‌تونیم باهم بریم.

سرم رو عصبی تکون دادم و گفتم: کی گفته من یکی مثل تو رو قبول می‌کنم؟

- نمی‌کنی؟

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: بابای من ترحم قبول نمی‌کنه.

- سه دونگ رو برمی گردونم، قرضش رو بدون بهره پس می گیرم... هروقت داشت. قرار نیست ببخشم که بهش بر بخوره. تو بله بگو، پدر و برادرت با من.

#سایه_به_سایه

فصل 23

بخش چهارم

این بهترین حالت ممکن بود. بابا زمین رو زیر قیمت رد می کرد و قرض رو پس می داد. همه چیز تموم می شد اما... تردید رو توی صورتم خوند و گفت: اگر باور می کنی که من آدم بدی ام، بازش نکن. برت می گردونم خونه، همین امشب اسباب می کشم، دیگه من رو سر راحت نمی بینی!

چهره اش جدی بود و چشم هاش مصمم. می دونستم این کار رو می کنه. نگاهم رو به جعبه ی توی دستش دادم که جلوتر آورده بود. ممکن بود آدم خیلی بدی نباشه؛ ولی به هر حال یکی از گنده لاته های محله های اطراف بود و این برای خانواده های مثل ما هیچ توجیهی نداشت. فرقی نمی کرد من در موردش چه فکری می کنم، شدنی نبود.

صداش دوباره فضای ماشین رو پر کرد: اگر می‌خوای من رو جلوی خانواده‌ام تنها بذاری، بازش نکن.

دلم لرزید. انگشت‌هام توی صندلی فرو رفت. ادامه داد: اگر می‌خوای من رو تو دست این مردم ول کنی، بازش نکن.

اشک تا پشت چشم‌هام اومده بود و می‌دونستم هر تصمیمی بگیرم، آخرش عذاب وجدانه. بعد از دیدن رفتار مادرش، دلم به حالش می‌سوخت؛ اما دلسوزی کافی بود؟ جمله‌ی آخر رو گفتم: اگر بدون من خوشبخت‌تری، بازش نکن.

پلک بستم و دنیام رو بدون اون تصور کردم. زندگی نرمال قبل، خوش‌رقصی— برای خواستگارهای رنگارنگی که نصفشون من رو ندیده بودند، کار کردن زیر سایه‌ی صابر توی کارگاه، ازدواج با یکی که اگر می‌فهمید قصدم آرایشگری و آرایشگاه باز کردنه، پستم می‌کرد خونه‌ی بابام و بابا که بعدش از سرافکنندگی پاش رو بیرون نمی‌داشت. پلک باز کردم. حافظ جعبه رو آهسته عقب برد، دستم ناخودآگاه بلند شد و روی جعبه نشست. هردو بی‌حرکت موندیم و من واقعاً نمی‌دونستم دارم چه غلطی می‌کنم. جعبه رو از کف دستش برداشتم و با نفس‌هایی که به شماره افتاده بود، بازش کردم. حتی جعبه

هم نور زرد داشت. حافظ ملایم‌تر از قبل گفت: این واسه مراسم خاصه، بعداً یه جفتش رو انتخاب می‌کنیم. خب؟

نگاه من اما روی انگشتر جلوم خیره بود و لب‌هام برای جواب دادن باز نمی‌شد. حافظ دوباره گفت: خب؟

به تمام فکرهای چند دقیقه‌ی گذشته، پوزخند زدم و گفتم: چرا؟... می‌ترسی کسی تو دستم ببینه و بشناسه؟

حرفی نزد. همچنان به انگشتر سفید و کلفت نگاه می‌کردم که یه نگین درشت و کلی برلیان روش داشت. طرح بته‌جقه‌ای خاص‌ترش کرده بود. آه کشیدم و آروم‌آروم سر بلند کردم. به چشم‌هایش خیره شدم. چطور فریب زبونش رو خورده بودم؟ چطور اجازه داده بودم فریبم بده؟ بلندتر گفتم: چرا ساکت شدی؟

بغضی که ته گلوم مونده بود، شکست و چشم‌هام پر شد. می‌دونستم این گریه به حال خودمه که یه لحظه... یه لحظه‌ی کوتاه... فکر کردم می‌تونم به آدمی مثل اون اعتماد کنم. نگاهش به صورتی بود؛ اما حرفی نمی‌زد. خودم دوباره گفتم: تو کل زندگیم هزار تومن از مال کسی- قاتی مالم نشده، واسه حقوق کارگاه پدرم از همه‌ی کارمندها بیشتر کار کردم، حالا برم با یه دزد عروسی کنم؟

نون دزدی و نزول و کلاهبرداری بذارم تو دهن بچه‌ام؟ این
 رو برازنده‌ی من می‌بینی؟
 #سایه_به_سایه

فصل 23

بخش پنجم

روش رو برگردوند. زیر چشم‌هام دست کشیدم و تلخ‌تر
 ادامه دادم: همه‌ی زندگیت پر از دروغ و مال مردمه.
 سرمایه‌ات از دزدیه!

جعبه رو بستم و طرفش پرت کردم. به بازوش خورد و
 افتاد. لاله‌ها رو از روی مانتو کنار زدم. کف ماشین
 پخش وپلا شدند. خواستم در رو باز کنم که گفت: تو از
 کجا این انگشتر رو شناختی؟

برگشت و نگاه تیز و بی‌روحش به چشم‌هام افتاد. ادامه
 داد: اون گفتار بهت گفته؟... باهاش زدوبند کرده بودی،
 آره؟

بدون ترس جواب دادم: آره.

و جعبه رو برداشتم و اضافه کردم: می برم به صاحبش پس بدم!

از ماشین بیرون رفتم و دو شاخه گل جلوی پام افتاد. در رو کوبیدم، روشن پا گذاشتم و حرکت کردم. دوباره زیر پلک هام دست کشیدم. صدای بسته شدن در راننده به گوشم خورد و بعد صدای خودش: جوابت این بود؟

جلوی ماشین، متوقف شدم و سمتش چرخیدم. با قدم های آرام راه افتاد و مقابلم به کاپوت تکیه داد. بی توجه به دو مردی که از پیاده رو رد می شدند، تکرار کرد: جوابت این بود؟

- سه دونگ مال خودت. من فروشی نیستم!

و بغض دوباره به گلویم فشار آورد. نباید اجازه می دادم مغزم رو شست و شو بده، نباید دربارهی طاهای دودل می شدم. ما قسمت هم بودیم، همین و بس. جلوتر رفتم و رودرو تکمیل کردم: تو یه دزدی. من ترجیح می دم به جای ازدواج با تو، خودم رو بکشم!

فشار دندون هاش رو از زیر پوستش می دیدم. جواب داد: حالا نمی خواد خودت رو بکشی! من هم کشته مرده ات نیستم!

لب هام رو به هم فشردم. تکیه اش رو از ماشین برداشت و نزدیک تر اومد. آهسته تر واقعیت رو بیرون ریخت: چون دختر اون خانواده بودی و مادرم امثال تو رو می پسندند سراغت اومدم.

ساکت موندم و توی صورتش چشم چرخوندم. داشت از ته دل می گفت. این همه برنامه ریزی و فانوس و چراغ و گل برای قانع شدن من بود که «نه» نیارم و کارش زودتر راه بیفته. من سلیقه‌ی مادرش بودم. پوزخند زدم و سرم رو به طرفین تگون دادم. قدم آخر رو برداشت و اضافه کرد: تو این محل چیزی که زیاده، دخترهای شبیه تو! می رم سراغ یکی دیگه.

مکث کردم تا ببینم گوش هام درست شنیده یا نه. نگاه سردش می گفت که «آره». لب باز کردم: خوبه. من هم می رم سراغ یکی دیگه.

- اوکی، مبارکه! ... برات کادو می فرستم.

هر دو دستم رو بلند کردم که هلش بدم، مچ هام رو توی هوا گرفت و چشم هاش رو درشت کرد. دست هام رو جلو کشید. کم مونده بود که تعادل من رو از دست بدم و روی سینه اش بیفتم. خودم رو نگه داشتم. صورتش رو جلوتر آورد. می خواست من رو بترسونه. نفس عمیقی گرفتم و

دست‌هام رو بیرون کشیدم. بدون حرفی، رو برگردوندم و با قدم‌های بلند توی خیابون پا تند کردم. لب‌هام به لرزش افتاد. دیگه اهمیتی نداشت. من به‌موقع حقیقت رو فهمیده بودم. حالا که دیگه فایده‌ای به حالش نداشتم، دنبالم نمی‌اومد.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 24

بخش اول

* حافظ *

تلفن روی میز زنگ خورد؛ اما حس جواب دادن نداشتم. حواسم به عبود بود که بیرون املاک کنار جوب قدم می‌زد و خودکار تبلیغ املاک رو مدام کف دستش می‌زد و می‌چرخوند. از ظهر همین‌طوری مثل مرغ سرکنده بود و حرفی نمی‌زد. زنگ تلفن خوابید. صندلیم رو آهسته چرخوندم و از زاویه‌ی بهتری زیر نظر گرفتمش. شاید پول‌لازم بود. عادت نداشت مستقیم بگه. شاید با دختر

رحیم شیرهای خلوت کرده بود و دختره زده بود تو
 برجکش... مثل لادن، بعد از اون همه درگیری که واسه
 چراغونی و کوفت و زهرمار گردن بچه‌ها انداخته بودم.
 ضربه‌ای به میز زدم و چند تا فحش حواله‌ی خودم کردم.
 کیا دوون دوون توی پیاده‌رو ظاهر شد و من رو از
 خودخوری نجات داد. گربه رو بغل کرده بود و طرف
 عبود می‌رفت. عبود به سر خواهرزاده‌اش دست کشید و
 باهاش شوخی کرد. به داخل اشاره زد. کیا خودش رو توی
 املاک انداخت. با نفس نفس سلام کرد و ادامه داد:
 داشت آینه رو می‌نداخت داداش!

به گربه نگاه کردم که بعضی— وقت‌ها مثل بچه‌ی سرراهی
 رو دست این‌واون می‌موند. گفتم: بیا ببینم چه کار کرده.
 با دست اشاره زدم که جلو بیاد. طرف میز اومد و جواب
 داد: گذاشتمش جلو آینه عکس بگیرم، داشت می‌نداخت.
 مامانم دعوات کرد.

تکیه‌ام رو از صندلی گرفتم و پرسیدم: چی می‌گفت؟
 - گفت بیر بده کاکل بذاره رو کله‌اش.

زیر خنده زد و نیش من هم از خنده‌اش باز شد. هنوز یادم
 نرفته بود مادرش قبل از شوهر کردن، یه بند آمار می‌داد و
 پیغوم‌پسغوم می‌فرستاد. خیال می‌کرد من حرف خواهر

رفیقم رو وسط می کشم. جواب دادم: بهش بگو گذاشت رو کله اش.

گربه رو کنار میزم روی زمین گذاشت. رفت سر حساب و کتاب: بهش شیر دادم ده تومن، کالباس دادم پونزده تومن، یه رون مرغ هم دادم، دیگه هرچی گرمته! شونه هام از خنده تکون می خورد. سر جام جابه جا شدم و درحالی که کیفم رو از جیب شلوار بیرون می کشیدم، گفتم: خيله خب حاجی.

تراول امروزش رو توی جیب پیراهنش گذاشتم و گربه رو از زمین برداشتم. کیا با لحن کاسب ها «خدا برکت» گفت و طرف در دوید. قبل از بیرون رفتن، چرخید و اضافه کرد: مامانم اسمش رو گذاشته سفیدک.

سفیدک رو ناز کردم و «اوکی» گفتم. بیرون رفت، دستی برای عبدو تکون داد و دوید. میلاد کنار عبدو ایستاده بود و حاضر بودم قسم بخورم که هردو یه لحظه با افسوس به من نگاه کردند. درجا بلند شدم و راه افتادم. حتماً عزیز طوریش شده بود که جرئت نداشتند بگند. سرم رو از مغازه بیرون بردم و رک گفتم: عبدو، چه خبره؟

میلاد فوراً پرسید: چی داداش؟

- مادرم طوریش شده؟

- نه داداش.

- داداش داداش نده تحویلیم، چی شده؟!

صدام بالا رفته بود. میلاد نگاهی به اطراف انداخت و عبود جلو او آمد. گربه رو کنار در توی جعبه اش گذاشتم که ژستم جدی باشه. عبود درحالی که شونه هام رو به داخل املاک هل می داد، گفت: بریم تو.

میلاد هم داخل او آمد و در رو بست. این موقع روز وقت بستن در املاک نبود. منتظر بهشون زل زدم، تا اینکه میلاد سکوت رو شکست: مادرم از زن همسایه شنیده که یکی از همسایه های کوچه بالایی گفته...

- میلاد!!

- امشب خواستگاریشه.

- کی؟

نگاه میلاد سمت گلدون گل لادن لغزید و ساکت شد. دست هام رو مشت کردم و نگاهم رو به اطراف دادم. عبود گفت: خبر نداشتی؟

- نه.

- مگه تو اون خونه زندگی نمی کنی؟

نمی‌تونستم بگم اون قدر بد از هم جدا شدیم که حتی
 نتونستم باهاش رودررو بشم، چه برسه به حرف زدن.
 همه‌شون از جریان چراغونی و خواستگاری من خبر
 داشتند و حالا به جوری بهم خیره بودند که انگار دکترها
 جوابم کردند. پلک‌هام رو روی هم گذاشتم و بین موهام
 چنگ انداختم. صدای عبود اومد: خوبی؟

جواب ندادم و چرخیدم که پشتم بهشون باشه. دختری
 بی‌معرفت حتی نداشته بود به هفته بگذره. انقدر براش
 هیچی بودم؟ میلاد تکرار کرد: خواستگاریشه!

سریع برگشتم و توی صورتش زل زدم. بلند گفتم: به
 جهنم!

و کتم رو از جالباسی کشیدم و بی‌توجه به هردوشون، از
 مغازه بیرون زدم.

#سایه_به_سایه

فصل 24

بخش دوم

* لادن *

به جعبه‌ی زرد روی پیش‌خان نگاه می‌کرد و خوب می‌دونست چیه. بعد از دوسه روز کلنجار با خودم و کارهایی که روی سرم ریخته بود، بالاخره فرصتِ پس دادن انگشتر رو پیدا کرده بودم و اوستا هیچ حرفی نمی‌زد. پرسش از پشت پیش‌خان خودش بلند شد تا این طرف مغازه بیاد. هم‌زمان پرسید: بابا، خوبی؟

اوستا همچنان سکوت کرده بود. معین نگران‌تر از قبل، تکرار کرد: بابا!

اوستا بالاخره سر تگون داد و زمزمه کرد «خوبم». با دست به پرسش اشاره زد که لازم نیست جلو بره. چرخیدم و لبخند کوچیکی زدم که خیال معین رو راحت کنم. اوستا رو به پرسش، گفت: این رسیده‌ها رو بده به داریوش و بیا.

چند تا برگه رو توی پاکت مخصوص مغازه گذاشت و روی شیشه لیز داد. معین کت سرمه‌ایش رو برداشت، چرخشی. به چشم‌های درشت قهوه‌ایش داد و درحالی که می‌دونست داره دنبال نخودسیاه می‌ره، پاکت رو گرفت. موقع خداحافظی، به من لبخند زد و سرش رو پایین انداخت. همین که بیرون رفت، جعبه رو سمت اوستا حرکت دادم و گفتم: همون انگشتره. پس آوردم... حق با شما بود.

اوستا جعبه رو باز کرد و با دیدن انگشتر، آه کشید. توی سکوت بهش خیره موند و نگینش رو لمس کرد. کمی بعد، جعبه رو بست. طرف من هلش داد. ابرو هام بالا رفت و هاج و واج پرسیدم: این اون نیست؟

- هست.

- پس؟

- بیر بنداز تو صورتش. چهار سال پیش، پولش رو پس داده.

- حافظ؟

- یه ناشناس ساک پول انداخت جلو مغازه.

اخم روی صورتم نشست. این دیگه چه جور دزدی بود؟ عذاب وجدان گرفته بود؟ اوستا ادامه داد: به خاطر همین دیگه مطمئن بودم پشت اون ماسک کاکل بوده. هیچ دزدی پول جنس بُرده رو پس نمی‌آره، جز احمقی مثل اون. می‌دونستم انگشتر رو نگه داشته و وقتی دستش به دهنش رسیده، پولش رو داده.

- چرا باید این کار رو کنه؟! مگه ندزدیده؟!

اوستا کف دستش رو به علامت ندونستن نشون داد و به چونه‌اش دست کشید. روی صندلیش نشست و گفت:

می خواستم مطمئن بشم کار خودش بوده، که شدم. من جوش طلاهام رو نمی زنم دختر. پسر...م...

مکشی کرد و در نهایت تصمیم گرفت که بگه: پسر...م رو کشتند! اولاد اولم رو کشتند!

از گوش هام مطمئن نبودم. حرف از کشتن می زد. لبه ی پیشخان رو گرفتم و نفس عمیق کشیدم که آروم بمونم. صورت اوستا به هم ریخت و با افسوس سر تکون داد. پرسیدم: گفتید کشتند؟!

اوستا بلند شد و چند قدم سمت ویتترین جلوی مغازه برداشت. کشوهای زیر پیشخان رو باز کرد و بعد از کمی گشتن، چیزی بیرون آورد. با یه تکه روزنامه ی قدیمی برگشت و روزنامه رو جلوم گذاشت. کاغذ زردشده رو سمت خودم چرخوندم و مشغول خوندن تیر و چند جمله از متن شدم. درباره ی دزدی و قتل بود. عکس یه جوون رو به عنوان مضمون گوشه ی ستون خبر گذاشته بودند و عکس جوون دیگه ای رو به عنوان مقتول. حس کردم که پاهام جون ایستادن نداره. اوستا دوباره ناله کرد: اولادم رو پرپر کردند، دست من به جایی بند نیست. همه تو این محل می دونند؛ ولی خفقان گرفتند... چون مدرکی نیست!

آب دهانم رو قورت دادم و لحظه‌ای پلک بستم. بین بازوهای مردی رفته بودم که اسمش کنار دزدی و قتل می‌اومد! کم مونده بود بهش «بله» بگم. این آدم چه بلایی سرم آورده بود؟ اوستا آه دیگه‌ای کشید و یکی از بطری‌های آب‌معدنی کنار دستش رو برام باز کرد. به زحمت جرعه‌ای خوردم و با نگاه دوباره به جعبه، صدام لرزید: این مدرک نیست؟

- شناسنامه‌اش پیش منه؛ ولی چطور ثابت کنم دست اون بوده؟

حق داشت. به هر حال حافظ انکار می‌کرد. اوستا ادامه داد: اصلاً به خاطر همین تا الان نفروخته؛ چون رد فروشنده‌ی همچنین چیزی رو می‌شه زد.

- ...

- دستم خالیه؛ اما حالا که مطمئن شدم، یه کاری می‌کنم خودش بره خودش رو تحویل بده. یه کاری می‌کنم آرزو کنه دست پلیس می‌افتاد!

#سایه_به_سایه

فصل 24

بخش سوم

صدای موبایلم بلند شد و من نگاه خیره‌ام رو از پیرمرد روبه‌رو گرفتم. می‌دونستم مامانه و نگرانم شده. فقط گفتم: من باید برم.

سمت در پا تند کردم و بیرون مغازه یادم افتاد که خداحافظی نکردم. نزدیک بود پام به سنگ‌فرش گیر کنه و بیفتم. صدای معین به گوشم خورد: لادن خانوم، حالتون خوبه؟

روی موهام دست کشیدم و آهسته گفتم: خوبم.

- برسونمتون؟ ماشین همین جاست.

- نه نه... خوبم... ممنون.

جلوی چشم‌های گیجش، سرعت گرفتم. زنگ موبایل قطع شده بود. با اینکه مسیر خیلی کوتاه بود، سر خیابون تاکسی- گرفتم که زودتر خودم رو به خونه برسونم. امروز روزی نبود که بشه دیر کرد. همین که پا توی راهروی خونه گذاشتم، صدای لعیا بلند شد: لادن اومد.

مامان از پذیرایی وارد راهرو شد و گفت: گفتم یه امروز نرو کارگاه، هزار تا کار ریخته سرمون مادر.

کمی طول کشید تا از حال و هوای فکرهای توی سرم بیرون پیام و جواب بدم: یه خواستگاریه دیگه... این حرف‌ها رو نداره که.

مامان که لحن صدام توی ذوقش خورده بود، بی حرکت موند. لعیا با دو تا استکان توی دست‌هاش از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: مگه قرار نشد بزرگترها هم بیان، یه دفعه بله‌برون حساب بشه؟

از میون صحبت‌ها یه چیزهایی می‌دونستم؛ اما این چند روز انقدر توی خودم رفته بودم که دقیق نمی‌دونستم اطرافم چی می‌گذره. مامان جلوتر اومد و اضافه کرد: دو تا مجلس رویکی می‌کنیم، غریبه که نیستند. شما هم که حتماً حرف‌هاتون رو زدید.

مات صورت خندونش شدم. آره، من و طاها حرف زده بودیم. اون وسط حیات گفته بود آمادگی ازدواج داره و من پشت تلفن گفته بودم با خانواده مطرح کنه. به همین مسخرگی! مامان روی بازوم دست کشید و پرسید: حالت خوبه؟

توی خونه‌ی ما، جواب همه‌ی «حالت خوبه»‌ها، «خوبم» بود. با تکیه سر جواب دادم: خوبم!

- برو لباس‌ها رو عوض کن، به سرووضعت برس. دایت هم همین موقع‌ها می‌رسه.

از شهرستان مهمون داشتیم و خونه آماده شده بود. رخت‌خواب‌ها، وسایل، ظرف و ظروف... همه چیز آماده بود به جز من! لعیا از همون فاصله پرسید: کدوم‌ها رو بچینم؟

استکان‌های توی دستش رو نشون داد که از ست ظرف‌های اصل خونه بودند و برای مراسم خاص بیرون می‌اومدند. کلافه جواب دادم: فرقی نداره.

دوباره هردو به من خیره شدند. به زحمت لبخندی زدم و وارد اتاق خودم شدم. صدای مامان از بیرون می‌اومد: شکر خدا طاها پا پیش گذاشت، دست غریبه نمی‌افتی.

صورت‌م جمع شد و چیزی قلبم رو فشرد. در رو بستم. جدی جدی داشتم ازدواج می‌کردم و انگار همه از خداشون بود. گوشیم دوباره زنگ خورد. از کیف بیرون آوردم و شماره‌ی نیلوفر رو دیدم. جواب دادم: سلام نیلوفر خانوم.

- سلام جانم... دیر کردی، امروز نمی‌آی؟

شال رو از دور گردنم باز کردم و روی تخت نشستم. دوباره پرسید: الو؟... خوبی؟

جمله‌ها مثل نفس آخر قربانی، از دهانم بیرون اومد:
نیلوفر خانوم، من دیگه نمی‌تونم بیام.

- یعنی چی؟

- یعنی نمی‌شه بیام... دیگه نمی‌آم... دارم عروسی می‌کنم.
پشت خط چند لحظه توی سکوت فرو رفت. نیلوفر
بالاخره به حرف اومد: مطمئنی؟ شاید آقا پسر—راضی
بشه.

من حتی به طاها نگفته بودم و قصد گفتن هم نداشتم.
طرز فکرش رو از قبل می‌دونستم و وسط کشیدن حرفش
فقط هردومون رو توی موقعیت سخت می‌داشت. دیگه
وقت خیال‌پردازی نبود. باید قبول می‌کردم که زندگی من
همینه، کنار همین آدم‌ها. یه بار بال‌هام رو باز کرده بودم
و نتیجه‌اش شده بود سقوط. بعضی‌ها برای پرندگی کردن
به دنیا نیومده بودند. گفتم: شاید یه روزی...

- بسیار خوب. خوشبخت بشی.

تشکر کردم و وقتی قطع کرد، نفسم رو بیرون فرستادم.
#سایه_به_سایه

بخش چهارم

تلفن رو کنار انداختم و بلند شدم. مستقیم سمت کارتن دی‌وی‌دی‌ها و کارت‌ها و کاتالوگ‌ها رفتم. نگاهی به داخل کارتن انداختم و همه رو توی سطل زباله‌ی اتاق خالی کردم. باید به واقعیت برمی‌گشتم. واقعیت، لادنِ خوش‌رویی بود که چند ساعت بعد، با کت‌وشلوار مجلسی و یه روسری ابریشمی بالای مجلس زنونه نشسته بود و به خوش‌وبش بزرگ‌ترهای فامیل خودش و طاها نگاهی می‌کرد. لعیا یه گره عجیب و جذاب به گوشه‌ی روسری زده بود و درحال پذیرایی از مهمون‌ها مدام به اثر هنریش زیر گردنم لبخند می‌زد! گاهی هم طلا و مونا برای کمک بهش بلند می‌شدند.

در بزرگ بین سالن و پذیرایی رو نیمه‌باز گذاشته بودیم و آقایون اون‌طرف در، مشغول گفت‌وگو بودند. پسرعموی طاها مشغول گردوندن سینی چای و شربت بود. به بعضی از مردهای فامیل دید داشتم. طاها گاهی سر بلند می‌کرد و با لبخند به من نگاه می‌نذاخت، مثل همین حالا. نگاهم رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم. رنگ زرد لیمویی کت‌وشلوارم، دوباره اعصابم رو به هم ریخت و من رو یاد گل‌ها و چراغ‌ها و فواره انداخت. سوار ماشین کسی شده

بودم که دزدی کرده بود. دلم برای کسی— لرزیده بود که می گفتند آدم کشته. سر تگون دادم و به ساعت ایستاده‌ی سالن نگاه کردم. امشب زود برگشته بود خونه. همین بالا بود. توی اتاقم بود و می دونست پایین چه خبره، حتماً می دونست... صدای خنده‌ی خاله بلند شد. داشت با عمه و مامان شوخی می کرد.

روی چهره‌های اطراف چشم چرخوندم که همه با لباس‌های شیک و جواهرات جدید، صندلی‌های اضافه‌شده به مبلمان رو پر کرده بودند و حرف‌های اول مجلس رو ردوبدل می کردند. از اون طرف هم صدای صابر به گوشمون می خورد. ماهان همراه دو تا دخترخاله‌ی کوچیکم با گوشی صابر بازی می کرد و گاهی به بسته‌بندی‌های هدیه روی میز تزیین‌شده‌ی مخصوص دست می زد. فضا هر لحظه جدی‌تر می شد و من بی‌قرارتر. از جا بلند شدم و با اشاره به مامان، در رو نشون دادم. نگاه چند نفر به من کشیده شد؛ اما من خودم رو به در رسوندم و بیرون انداختم. نفس عمیقی توی خنکی راهرو کشیدم. انگار امسال مهرماه سردتری داشتیم. لعیا که پشت سرم بیرون اومده بود، پرسید: چیزی می‌خواستی، می‌گفتی بیارم.

با سر رد کردم و به پله‌های طبقه‌ی بالا زل زدم. راهرو خالی بود، حیاط خالی بود، هیچ صدایی از بالا شنیده نمی‌شد و این آرامش من رو می‌ترسوند. من یه انگشتر گرون‌قیمت رو از چنگش درآورده بودم. انگشتری که اون رو به جنایتش ربط می‌داد. قطعاً این رو بی‌جواب نمی‌داشت. چرا پایین نمی‌اومد؟ لعیا شونه‌هام رو گرفت و دوباره گفت: استرس گرفتی؟

سر تکون دادم و طرف اتاق مامان و بابا رفتم. لعیا همراهم نیومد. وارد اتاق شدم و یک‌راست سراغ پنجره‌ی رو به کوچه‌پشتی رفتم. پرده‌ها رو کنار زدم. ماشین حافظ بیرون پارک بود. نوچه‌هاش اطراف ماشین پرسه می‌زدند و با دست‌های قفل‌شده پشت کمر، صحبت می‌کردند. ترس من بیشتر شده بود. پرده‌ها رو انداختم. لعیا دوباره سرک کشید: بیا بریم، زشته. الان فکر می‌کنند خبری شده. گیج‌تر از قبل، دنبالش راه افتادم، با اینکه دلشوره امونم رو بریده بود. ده دقیقه بعد، دوباره سر جام بودم و عموی بزرگ طاها صحبت‌های مهم رو شروع کرده بود: همون‌طور که دوستان بهتر از ما می‌دونند، در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

#سایه_به_سایه

فصل 24

بخش پنجم

زنگ موبایل طاهای پارازیت انداخت و کل جمع مردونه، زیر خنده زد. طاهای با خنده و عذرخواهی قطع کرد. عمو پی حرفش رو گرفت: سبب زیارتمون معلومه. دو تا خانواده همدیگه رومی شناسند، سنگ هاشون رو وا کردند، جوون ها با هم بزرگ شدند...

زنگ یه بار دیگه بلند شد و طاهای موبایلش رو درآورد تا دوباره قطعش کنه؛ اما این بار چشمش به صفحه موند. سرفه ای کردم و خجالت رو کنار گذاشتم. خودم رو جابه جا کردم که دیدم به طرف مردونه بهتر باشه. مستقیم به طاهای خیره شدم. چشمش هنوز به صفحه بود. عمو با لحن شوخ تیکه انداخت: دیگه بذارش کنار پسر! داری زن می گیری.

همه خندیدند و عمو حرف رو کوتاه کرد: من به عنوان عموی بزرگ که البته کوچیک همه ی شمام، از حاج آقا اجازه می خوام که دختر خانوم محترم رو برای آقا طاهامون

خواستگاری کنم. طاهای ما رو به غلامی قبول می کنید حاجی؟

صدای بابا اومد: اختیار دارید، دخترم...

دستی که طاهای بلند کرده بود، حرف بابا رو برید و به جون جمع سکوت انداخت. دست هام توی هم رفت و به مامان خیره شدم. اخم داشت و به درگاه وسط نگاه می کرد. ماهان از جا پرید و بلند گفت: بابا، این چیه؟

مونا از جا بلند شد و زن ها به هم نگاه کردند. مونا گوشی صابر رو از ماهان گرفت و به صفحه اش نگاه کرد. زیر لب گفت: چی دانلود کردی؟

- خودش اومد.

- نگفتم نرو تو برنامه های...

چشم هاش درشت شد و لب هاش باز موند. سمت طاهای برگشتم که همون لحظه از جا بلند شد. بین مردها همه افتاد. دلم آشوب شد و مونا آهسته رو به من لب زد «برو اتاقت». فوراً ایستادم و طلا ناگهان گوشی رو از دست مونا قاپید. مونا و لعیا نتونستند جلوش رو بگیرند. هرکس چیزی می گفت و سالن پر از سروصدا شده بود. طلا برگشت و با پوزخندی توی صورت من، رک گفت: پس حافظ کاکل به خاطر تو چسبیده به این خونه؟!

مامان بلند جوابش رو داد: طلا جان، می‌شنوی چی می‌گی؟!

- من می‌شنوم زن‌دایی. هم می‌شنوم، هم می‌بینم! و فیلم روی گوشی رو پلی کرد و صداش رو بالا برد. صفحه رو جلوی روی مامان گرفت. مامان و عمه جلوتر اومدند و چشم زن‌های فامیل و یکی‌دو تا از همسایه‌های صمیمی‌تر هم به صفحه بود. مردها یکی‌یکی این طرف می‌اومدند. مات از اتفاق‌های دورم، طرف طلا رفتم و به فیلم نگاه کردم. ویدیوی کوتاهی از خودم بود، نصفه‌شب، توی اتاق حافظ، نشسته روی تختش، وقتی نیمه‌لخت دراز کشیده بود و شال من دور گردنم بود. همون شبی که زخمش رو بسته بودم. زاویه‌ی دوربین رو جوری انتخاب کرده بودند که نه زخمش دیده می‌شد و نه دارو و پارچه‌های خونی. اتاق خالی بود و میون خستگی شالم افتاده بود. بعد صحنه عوض می‌شد به خارج شدن من از خونه‌ی حافظ برای سوار شدن به ماشینش که بیرون آماده‌ی حرکت بود. پشت فرمون، آجر نشسته بود؛ اما چیزی که توی فیلم دیده می‌شد، فقط من بودم زیر لامپ‌های سردر خونه. حتی پلاک خونه واضح بود و بخشی. از صندوق ماشین دیده می‌شد. نمی‌دونستم کدوم بی‌شرفی توی اون بلبشو فیلم گرفته؛ اما می‌دونستم کدوم

بی شرفی درست وسط بله برونم پخشش کرده... حافظ!
صدای طاها همه‌ی ما رو از حال مبهوتمون بیرون کشید:
می دونستم مردیکه به خاطر تو اومده اینجا! می دونستم!
#سایه_به_سایه

فصل 24

بخش ششم

به اندازه چند قدم با من فاصله داشت؛ اما داد می زد.
دستی به موهایش کشید و فاصله گرفت. مدام دور
خودش می چرخید. نگاهم به صورت گرگرفته‌ی صابر افتاد
که لب بسته بود. مونا به بازوش چسبید. جرئت دیدن
صورت بابا و مامان رو نداشتم. طلا بلند گفت: مامان،
جمع کن بریم. دختری که با حافظ کاکل بپلکه، یکی مثل
اونه!

ابروم پرید. جمله‌ی خودم رو یه طور دیگه بهم برگردونده
بود. مال همون روزی بود که برای نصیحتش رفته بودم.
صورتتم رو چرخوندم و سعی کردم بغضم رو بخورم. همه
به من چپ‌چپ نگاه می کردند و پچ‌پچ‌هایی شنیده می شد.
نه مامان از من دفاعی می کرد و نه بابا. هردو فقط سکوت

کرده بودند. خودم توی شوک رفته بودم و توان حرف زدن نداشتم. عمه فقط با تأسف سر تکون می داد. آقا سعداله به عمه تشر زد: بریم خانوم!

و همین جمله کافی بود تا ولوله توی جمع بیفته و هرکس طرفی بره. زن ها برای برداشتن لباس ها پراکنده شدند و مردها اوقات تلخی رو شروع کردند. تصمیم گرفته بودند که همه چیز تموم شده و اینجا موندنشون رو بی فایده می دیدند. تنها چیزی که این وسط اهمیتی نداشت، حال من بود! طاها نگاه تیزی به من و صابر و بابا انداخت و جلوتر از همه بیرون زد. عمه چادرش رو هول هولکی روی سر انداخت و کیفش رو دست طلا داد. قبل از بیرون رفتن، جلوی من ایستاد و تلخ گفت: لیاقت تو یکی مثل کاکل بود؟ حق پسر عمهات آبروریزی بود؟... اگر اون رو می خواستی، چرا پسر من رو کشوندی خواستگاری؟ ها؟ زمزمه کردم: عمه، اون طوری نیست...

آقا سعداله نه گذاشت و نه برداشت، گفت: در اصل به خاطر تو واسه دختر من هم مزاحمت ایجاد کردند، گناه طلا رو شستیم!

لعیا پوزخند ناجوری زد و با تنه ای به طلا که سر راهش ایستاده بود، طرف من اومد. بی توجه به غر زدن طلا،

بازوم رو گرفت و حرکت دادم. با قدم‌های نامیزون از سالن بیرون رفتیم. همین که وارد آشپزخونه شدم، بغضم ترکیب و لعیا بغلم کرد. از من بیشتر ترسیده بود و من با حرف‌های پشت سرم آینده‌ی اون رو هم خراب کرده بودم. گریه‌ام شدیدتر شد. زن‌دایی و خاله وارد آشپزخونه شدند. من و لعیا جدا شدیم. هنوز توی شوک اتفاقات پشت سرهم زندگیم بودم که طوفان به پا کرده بود و داشت قایق کاغذی من رو غرق می‌کرد. خاله گفت: عزیزم، اونجا چی کار داشتی؟ خونه‌ی کی بود؟ مستأجرتون؟

جواب ندادم. گفتن واقعیت فقط خودم رو کوچیک می‌کرد. فیلم جوری نبود که حرفم قابل باور باشه. زن‌دایی پرسید: کاری باهات کرده؟!

به ناله افتادم و روم رو برگردوندم. هر دو دستم رو به کابینت تکیه دادم و گفتم: رفته بودم زخمش رو پانسمان کنم.

صدای حمیرا خانوم از پشتشون اومد: گیرم که پانسمان! آخه پانسمان الوات محل کار توئه دختر من؟!

سرم رو پایین انداختم. ادامه داد: اون هم شب! بی‌خبر از بابات!

آه کشید و نرم‌تر گفت: به خدا از دختر خودم انتظار داشتم، از تو نداشتم.

جوری «گیرم که...» گفته بود که منظورش رو کامل می‌رسوند. خیال می‌کرد دروغ می‌گم. رفت و خاله گفت: حالا که دیگه شده. گریه نکن خاله.

اشکم روی گونه افتاد و خاله ادامه داد: بچه‌ها دم در منتظرند. من می‌رم، بعداً مفصل حرف می‌زنیم.

لعیا دستم رو گرفت و خاله خدا حافظی کرد. زن دایی برای من و خودش آب ریخت. با هر نگاهش آب می‌شدم و چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. از بیرون صدای بحث جمع خانواده می‌اومد. زن دایی خواست چیزی بگه که با صدای بلند صابر متوقف شد: وقتی دزد ناموس تو خونه راه بدی، این می‌شه!

همه از جا پریدیم و از آشپزخونه خارج شدیم.

#سایه_به_سایه

@Vip Roman

فصل 24

بخش هفتم

خونه خالی شده بود و لامپ‌ها و لوسترها روشن مونده بود. فقط خودمون بودیم و دای و زن دای که مهمون راه دور بودند. صابر پایین پله‌ها ایستاده بود و رو به بالا داد می‌زد: خدا رو شکر کور و کر هم هست!

صدای پاهای حافظ زودتر از خودش اومد. بالاخره توی پاگرد ظاهر شد و بلند گفت: نه کرم نه کور! هم نعره‌ی تو رو شنیدم، هم فیلم خواهرت رو دیدم.

صابر فحش ناجوری داد و طرفش پا تند کرد. حافظ پایین رسیده بود. دست به یقه شدند و مامان جیغ کشید. نوچه‌های حافظ یکی یکی وارد راهرو شدند و بدون اجازه راهشون رو سمت حافظ کشیدند. دای، صابر رو جدا کرد که هنوز مشتش و لگد می‌پروند و فحش می‌داد. خوب می‌دونستم فیلم کار خود حافظه. این همون کادویی بود که گفته بود می‌فرسته. حرف‌های بعد از خواستگاریش، بیخ گوشم بود و اون لحظه نمی‌دونستم منظورش همچین کادوئیه! بله برون رو یه جوری به هم زده بود که مجبور بشم قبولش کنم. چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم، چاره‌ی دیگه‌ای نبود. با پخش شدن خبر امشب دیگه کسی سراغ من نمی‌اومد و آبروریزیش دامن کل خانواده رو می‌گرفت. بسته شدن دهن مردم و فامیل فقط یه راه داشت... حتی بابا هم این رو خوب می‌دونست که شونه‌های صابر رو

نگه داشته بود تا جلونره و اوضاع بدتر از این نشه. خودش حرف اصلی رو رو به حافظ زد: هر حرفی بزنم اضافه است. حالا که ناموسش رو لکه دار کردی، خودت هم پاکش می کنی!

مامان دست روی سرش گذاشت و به دیوار راهرو پهلوی زد. دست های لعیا دورم حلقه شد. اشک دوباره سراغم اومد. حافظ زل زده بود به چشم های من که از نفرت و ناراحتی و بغض و عصبانیت می جوشیدم. حالا دیگه مجبور بودم تمام عمرم رو با یه دزد و قاتل و هزارکاری دروغ گو بسازم. کسی که حتی من رو دوست نداشت. حرف بابا نیمه جونم کرده بود. صابر تیر خلاصم رو زد: خیلی می خواهی، ورش دار بیر! دیگه تو این خونه پیداتون نشه!

نگاه حافظ همچنان به من بود. حرف های اوستا توی سرم مرور می شد و به خودم می لرزیدم. حافظ به چیزی که می خواست رسیده بود، من چطوری یه عمر با این شرایط سر می کردم؟ حافظ خیره به چشم هام، لب باز کرد: نمی خوامش!

برای لحظه ای زمان متوقف شد و من حس کردم که قلبم از کار ایستاده. حافظ نگاهش رو از من گرفت و صدای صابر بالا رفت: چی؟!

- نمی‌تونی خواهرت رو به من بندازی!

صابر هنوز جواب رو هضم نکرده بود. بابا پرسید: تُو بی‌سروپا دختر من رو نمی‌خوای؟!!

حافظ لب‌هاش رو بسته نگه داشت و لعیا کنار گوشم اسمم رو برد. بابا جدی‌تر تأکید کرد: اگر الان نگیریش، تا عمر دارم نمی‌ذارم. حرف آخرت رو بگو.

حافظ کمی تعلل کرد و با نگاهی به چهره‌های اطرافش، جواب آخر رو داد: نمی‌خوام.

صابر به طرفش هجوم برد و فریادی زد. نوچه‌های حافظ دورش رو گرفتند. به نفس نفس افتادم و صدای نفس‌هام لعیا رو ترسوند. صابر دست‌وپا می‌زد؛ اما حافظ پنج تا فدایی داشت و لازم نبود انگشتش رو به صابر بزنه. انگار قصد دعوا نداشتند و فقط می‌خواستند صابر رو دور کنند. عقب‌عقب به‌طرف در خروج از راهرو می‌رفتند که نزدیک اتاق من بود. مامان روی دیوار لیز خورد و زمین نشست. ریه‌هام مچاله شد و راه نفسم رو بست. به یقه‌ام چنگ انداختم و پاهام سست شد. لعیا از پشت نگه‌م داشت و جیغ خفه‌ای کشید. زن‌دایی سمت اتاق حرکت‌م داد. مردها فکر زدو خورد خودشون بودن. از کنار پله‌ها رد شدیم. نگاه حافظ با من حرکت می‌کرد و از

صورت‌م کنده نمی‌شد. مردهای دورش به بیرون هلش می‌دادند. فکرهام پریشون شده بود و تصویرها جلوی چشمم می‌چرخید. پس حافظ می‌خواست انتقام خواهرش رو این‌طوری بگیره؛ با آبروی من! پلک بستم و توی اتاق باز کردم. لعیا در اتاق رو محکم کوبید و کیف کولیم رو وسط فرش خالی کرد. دنبال اسپری تنفسی- می‌گشت. زن‌دایی من رو روی تخت گذاشت و لعیا طرفم دوید. اسپری رو تکون داد و جلوی دهانم گرفت. نفس کشیدم و دارو به ریه‌هام سرازیر شد. همچنان کرخت بودم. لعیا پشتم رو ماساژ می‌داد و گریه می‌کرد. سعی می‌کردم نفس‌هام رو تنظیم کنم. ناخودآگاهم می‌خواست زنده بمونم و خودآگاهم پی دلیل زندگی می‌گشت. دیگه هیچ‌چیز با هیچ‌کاری درست نمی‌شد. من تموم شده بودم. بعد از این، هم بختم سیاه بود و هم روزگارم.

#سایه_به_سایه

این فصل ادامه داره... ❀

ادامه‌ی فصل قبل:

فصل 24

بخش هشتم

* حافظ *

وسط حیاط خونه‌ی خودم ایستاده بودم. هفت‌هشت نفر از بچه‌ها دورم بودند. نگاهم به گوشه‌ی کنده‌شده‌ی حیاط بود. چاهی که بی‌دلیل باز کرده و بسته بودیم. هنوز کف‌پوشش عوض نشده بود. سرم درد می‌کرد و توان حرف زدن نداشتم. آدم‌های دورم حالم رو بدتر می‌کردند؛ حالا که می‌دونستم یکی از همین‌ها، وقتی چاقو خورده بودم، توی اون اوضاع قاراشمیش از من و دختری که فقط برای بستن زخم اومده بود، فیلم گرفته. خودشون هم خوب می‌دونستند ناآشنا خیلی سخت ممکنه از این در داخل بیاد. به هم چپ‌چپ نگاه می‌کردند. میلاد سکوت رو شکست: اون سگی که فیلم رو گرفته، با زیون خوش بیاد جلو!

لب حوض خاک‌گرفته‌ی حیاط نشستم و به صورت تک‌تک‌شون نگاه کردم. اگر فیلم درز می‌کرد، همین فردا نقل دهن همه‌ی محل می‌شدم... دوباره! فیلم حتی دست عزیز هم می‌رسید. دندون‌هام رو محکم فشار دادم و عبود

ملایم‌تر گفتم: اگر نیتش هم خوب بوده، بیاد جلو ببینیم
چه گهی باید بخوریم!

به عبدو نگاه کردم. نیت خوب؟! کدوم خری به‌خاطر
خراب کردن خواستگاری و مثلاً به‌هم رسوندن من و
لادن، ممکن بود همچین کاری کنه؟! چشمم مستقیم
سمت علی شله کشیده شد. علی فوراً با دست رد کرد و
گفت: نه به جان بچه‌ام! کار من نبوده. مگه خرم؟
امیر به حرف اومد: آره!... اگه کردی بگو دیگه.
- نکردم!

سامی صداش رو بالا برد: کاریت نداریم، بگو!
- دهنتم سرویس! می‌گم من نبودم.
رو به من تأکید کرد: به مولا نبودم.
نفسم رو فوت کردم و درحالی که در حیات رو نشون
می‌دادم، گفتم: برید خونه‌هاتون.
کسی. قدم از قدم بر نمی‌داشت. همه ساکت بودند و توی
لک. صدای عمو از سمت در تکرار کرد: بچه‌ها برید...
برید خونه‌هاتون، دیروقته.

بچه‌ها به هم نگاه کردند و با شونه‌های آویزون سمت در راه افتادند. عمو به پشتشون دست کشید و تکرار کرد: برید خیر پیش... با هم بحث نکنید... برید خونه...

حتی عبدو رو هم بیرون فرستاد و در رو بست. آخر شب بود و برق خونه‌ها همه خاموش. معلوم نبود از کجا به گوش عمو رسیده. مثل اینکه صدای کوس رسوایی من با سرعت نور پخش می‌شد! روی صورتم دست کشیدم و عمو که جلوتر اومده بود، به حرف اومد: عبدو تعریف کرد چی شده.

- یعنی غریبه اومده تو خونه‌ام با گوشی فیلم گرفته، کسی نفهمیده؟

- کسی— که به تو چاقو بزنه، تو خونه اومدن براش کاری نداره.

- بعید نیست.

- هی گفتم به این دختر نپیچ، بین عاقبتش رو.

یاد چند ساعت پیش افتادم. وقتی توی خونه‌ی حاج رسول بودم و فیلم برام فرستاده شده بود. اول خیال کردم فقط برای من فرستادند و قصد باج‌گیری دارند؛ اما بعد معلوم شد که قصدشون به هم زدن خواستگاری لادن

بوده یا شاید چیز دیگه‌ای. عمو دوباره گفت: یا می‌خواستند به نفعت کاری کنند...

خودم حرفش رو تکمیل کردم: یا به ضررم. دیدند دارم تو محل پروبال می‌گیرم، باز یه رسوایی دیگه برام درست کردند که گردنم خم بمونه.

- فردا معلوم می‌شه.

شونه‌ام رو محکم فشار داد و من ادامه دادم: اگر فیلم پخش نشه کار دوست بوده، اگر پخش بشه کار دشمن.

- دختر مردم چی می‌شه؟

دستش رو برداشت. جواب دادم: چی بشه؟

- فیلم هم پخش نشه، حرفش پخش می‌شه. اسمش با اسم تو می‌آد.

- من دختری که بهم «نه» گفته، نمی‌خوام... نمی‌گیرم.

هنوز نگاه پرنفرت لادن توی راهرو از یادم نرفته بود. از سر شب تا الان چشم‌هاش جلوی چشمم جولون می‌داد و اعصابم رو به هم می‌ریخت. با اون اوستا منفرد پشت سر من کار می‌کرد. تو زندگیم سرک می‌کشید که بهش خبر برسونه. دیگه چه طوری می‌فهموند که من رو نمی‌خواد؟

#سایه_به_سایه

فصل 24

بخش نهم

عمو اظهار نظری نمی‌کرد. فقط سر تگون می‌داد و می‌دونستم از کل این جریان راضی نیست. صدای در زدن به گوش‌مون خورد. بلند شدم. هردو طرف در رفتیم. پشت در علی آجر ایستاده بود. پرسیدم: چه خبر شده؟ - هیچی.

دستش رو به لبه‌ی در تکیه داد و آهسته اضافه کرد: می‌گم داداش... بلایی سر دختره نیارند. اگه خواهر من بود...

با نگاهی به اخم‌های عمیق عمو، ادامه‌ی جمله‌اش رو خورد. عمو زیر لب ذکری گفت و بیرون رفت. علی رو طرف انتهای کوچه کشوند و گفت: بریم جوون... نمی‌خواد با عقلش بازی کنی! رو به من تأکید کرد: تو خونه بمون، پشیمونی درست نکن. فردا یه فکری می‌کنیم.

سر تکون دادم. خدا حافظی کردند. در رو بستم و بهش تکیه زدم. شک به دلم افتاده بود. نه، اون پیری با دختر خودش کاری نمی کرد. با حرکت سر فکرهای ناجور رو رد کردم؛ اما نیم ساعت بعد، توی تاریکی کوچه پشتی خونه‌ی حاج رسول، کنار دیوارهای آجری خونه ایستاده بودم و به پنجره‌های روشن نگاه می کردم. بیدار بودند؛ اما هیچ صدایی از داخل شنیده نمی شد. کنار پنجره رفتم و روی آجرهای زیرش دست کشیدم. اگر لادن چیزیش می شد؟... اگر مثل بهار بلایی سرش می اومد؟... پیشونیم رو روی یکی از آجرها گذاشتم. سکوت خونه بدجوری توی دل رو خالی می کرد. باید چه کار می کردم؟ می تونستم از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم داخل برم و دنبالش بگردم. بدون درگیری بیرون می بردمش. سر چرخوندم و خونه‌های اطراف رو چک کردم. کسی— بیدار نبود. عقب رفتم تا طبقه‌ی دوم رو بررسی کنم. پنجره‌ی یکی از اتاق‌های بالا همیشه باز بود. روی نوک پا حرکت کردم و زیر دیوار دنبال جا پا گشتم؛ ولی ناگهان تقه‌ای از طرف در خونه به گوشم خورد. سمت ماشین پارک شده‌ای حرکت کردم و پشتش پنهان شدم تا اوضاع رو چک کنم. در باز شده بود و چند نفر بیرون می اومدند. یه زن و مرد سمت ماشین چند متر دورتر می رفتند و لادن با یه ساک بزرگ دنبالشون حرکت

می‌کرد. لعلیا توی چارچوب در آهسته گریه می‌کرد و مادرش رو بغل کرده بود. روی هیکل لادن چشم چرخوندم. سالم بود. نفس راحتی کشیدم؛ ولی با دیدن ساک اخم روی پیشونیم نشست. داشتند می‌بردنش... به جایی که من نمی‌دونستم کجاست! داشتند می‌بردنش!

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 25

بخش اول

* حافظ *

موقع داخل رفتن، لحظه‌ای پلک‌هام رو بسته بودم و از چشم اوستا منفرد دور نمونده بود. بعد از سیزده سال پا توی این مغازه می‌داشتم. پا توی مغازه‌ای که حتی رد شدن از خیابونش هم برام عذاب بود. همون وسط ایستاده بودم و توان جلو رفتن نداشتم. این طلافروشی یادآور بدترین روز عمرم بود... بدترین شب! اوستا پوزخندی زد و از پشت پیشخان بیرون اومد. محکم به لبه‌ی پیشخان

چسبیده بود و می‌دونستم به‌خاطر کنترل لرزشه.
 نمی‌خواست جلوم ضعیف به نظر برسه. صدای مردی از
 سمت در پشت سرم اومد: امری نیست آقا؟
 اوستا همراه حرکت سر رد کرد: نه پسر... براکشتن من
 نیومده!

دندون‌هام رو فشار دادم. رو به من ادامه داد: شاید هم
 اومده باشه!

چونه‌ام رو بالا گرفتم و سکوت کردم. مرد رفت. واضح
 پرسیدم: فرستادن اون فیلم کار تو بود؟

برعکس انتظارم، توی دو روز گذشته فیلم پخش شده
 بود. هرکس می‌رسید، یا سؤال و جواب می‌کرد، یا نگاه چپ
 می‌نذاخت و روش رو برمی‌گردوند، یا جلوی روم نیش‌خند
 می‌زد. این نمی‌تونست کاریکی از بچه‌های خودمون باشه.
 هر کسی- که بود، قصد زمین زدن من رو داشت. اوستا
 به‌جای جواب دادن، سؤال کرد: تو شب دزدی اینجا
 بودی؟

- می‌گم فیلم کار تو بود؟

- تو دزدی کردی؟

نفسم رو فوت کردم. چه خیال خامی داشتم که این آدم
 صاف و پوست‌کنده جوابم رو می‌ده و من رو از این

سرگردونی درمی آره. چرخیدم که بیرون برم، فوراً گفتم:
معلومه که کردی.

دوباره برگشتم. نگاه سردی به سرتاپام انداخت و سردتر
گفت: تو همین جا پسریم رو ازم گرفتی، با چه رویی اومدی
تو این مغازه؟!

با دست لرزون در رو نشون داد و اضافه کرد: من هر روز
با لعنت پام رو می ذارم تو؛ ولی نفروختم که این روزها رو
ببینم... روزی که به زمین گرم بخوری.

به زور لب هام رو از هم باز کردم: خیلی عمر کن اوستا! به
این زودی ها نمی بینی. من هنوز سر پام!
- انگشتر رو برام آوردند. من دیگه مطمئنم مسبب مرگ
امین منی!

دیگه سکوت و به اون راه زدن و انکار فایده ای نداشت.
هر دو می دونستیم که من پشت اون ماسک سیاه بودم.
لازم نبود پلک ببندم تا اون شب مثل روز جلوی چشمم
تکرار بشه. همه چیز همیشه پس ذهنم بود. نور
چشمک زن و لامپ های نئونی مغازه و هول زدن سینا.
نفس هاش از نزدیک گوشم، صدای ناگهانی آژیر و ترسی
که به جون هر دو مون انداخته بود. آه سینا، آه. من رو به
چه فلاکتی انداخت و خودش... همون موقع باید فرار

می کردیم، کش دادن جریان بی معنی بود؛ ولی سينا نمی خواست دست خالی برگرده. لحظه ای که پای گروگان گیری رو وسط کشید، تصورش رو هم نمی کرد که اوستا بجنبه و ماسکش رو بالا بکشه. صورتش رو دیده بودند و گردن پسر- اوستا توی حلقه ی بازوش بود. پلیس داشت سر می رسید. اگر اوستا هولش نکرده بود، اگر پاش جلوی در نمی لغزید و هردو زمین نمی افتادند، اگر من فقط یه قدم نزدیک تر بودم و به موقع پشتشون رو می گرفتم، اگر سر پسر- اوستا به لب جدول نمی خورد، اگر... هزار تا اگر و اما... هزار بار عذاب و درد... هزار جور دلیل و بهانه برای گندی که بالا آورده بودیم و توش گیر کرده بودیم... هیچ کدوم پسر اوستا رو زنده نمی کرد.

#سایه_به_سایه

فصل 25

بخش دوم

پیرمرد روبه رو پسرش رو از من می خواست و من هیچ مدرکی نداشتم که بگم نمی خواستم این طوری بشه و نتونستم جلوی هیچ کدوم از اون اتفاق ها رو بگیرم. با

بی رحمی سر تکون می داد و جونم رو می خواست. پلکی زدم و من هم بی رحم شدم: اگر پلیس خبر نمی کردی، پسریت زنده بود.

ابروش پرید و گفت: همین رو داری بگی؟
- بمیرم حله؟

صورتش منقبض شد و چند بار لبهاش رو باز و بسته کرد که چیزی بگه؛ اما پشیمون شد. ادامه دادم: اگر پلیس خبر نمی کردی، مجبور نمی شد گروگان بگیره. هیچ کدوم... وسط حرفم پرید: من پلیس خبر نکردم. من رو جون بچه ام قمار نمی کنم!

توی سکوت به هم خیره بودیم. دیگه حرفی نمونده بود. اعتراف کرده بودم و می دونستم از این به بعد، شمشیرش رو از رو می بنده. برگشتم و سمت در رفتم. پا بیرون گذاشتم و باد خنکی وزید. جدول روبه روی در تنم رو لرزوند. چهارچوب در رو نگه داشتم. با خون جاری چشم هام سیاهی رفت. خون جاری از سر پسر-اوستا که راهش رو سمت جوب باز می کرد و بعضی-شبها سمت کابوس های من. خونی که من رو به وحشت می نداخت و مجبورم می کرد هرجا هستم فرار کنم. چهارچوب رو ول

کردم و توی پیاده‌رو سرعت گرفتم. یادم نمی‌اومد ماشین رو کجا پارک کردم. چشم چرخوندم. ماشینم چی بود؟ تاریکی اون شب از مغزم بیرون نمی‌رفت. قبل از شنیدن آژیر و بیرون زدن سینا با گروگان، قیل و قال نشده بود که مغازه‌های اطراف پلیس خبر کنند. دست‌های پسر—دومش، معین هم بالای سرش بود. فقط می‌موند اوستا که خودش می‌گفت پلیس خبر نکرده. کی خبر کرده بود؟! شاید از قبل ورودمون... نفسی گرفتم و چند بار سر تکون دادم. دست‌هام رو روی پلک‌هام فشردم که حواسم سر جاش برگرده. ماشین جلوی چشمم ظاهر شد. با تمام سرعت، خودم رو پشت فرمون انداختم. باید از این خیابون نفرین شده می‌رفتم، باید تا جایی که می‌تونستم دور می‌شدم؛ اما کوچه‌ی حاج رسول نمی‌داشت. لادن رو برده بودند و من هنوز نمی‌دونستم کجا. سر کوچه، لحظه‌ای توقف کردم و به در خونه‌ی شریکیم خیره شدم. هیچ خبری از برگشتن لادن نبود و غرورم اجازه نمی‌داد نه بپا جلوی در بذارم، نه مستقیم پرس‌وجو کنم. به من نارو زده بود و خواستگار دعوت کرده بود. نگاه آخرش یادم نمی‌رفت. نگاهی که می‌گفت نه من رو باور داره و نه حرف‌هام رو. اگر فیلم پخش نمی‌شد، دستش تو دست

یکی دیگه بود! محکم به فرمون کوبیدم و با فحش بلندی
ماشین رو راه انداختم.

#سایه_به_سایه

فصل 25

بخش سوم

* لادن *

توی هفته‌ی گذشته کسی- کاری به کارم نداشت، به جز شیوا و نغمه و محدثه، کسی- بهم زنگ نزده بود. حتی با لعی حرف نزده بودم. ترسم از این بود که اون فیلم پخش شده باشه. صابر که قطعاً پاکش می‌کرد، طاها هم کسی- نبود که با آبروی من بازی کنه، می‌موند خود حافظ که اگر قصد تلافی آبروی خواهرش رو داشت، حتماً پخش می‌کرد تا همه ببینند. از زل زدن به گوشیم خسته شده بودم. روم نمی‌شد با خونه تماس بگیرم. خیلی راحت من رو بیرون کرده بودند! روی بینیم دستمال کشیدم و با فین فین شروع کردم به قدم زدن کنار پنجره‌ی یکی از اتاق‌های خونه‌ی دای سیروس. هوای ورامین ابری و گرفته بود. کم کم حس زندان بهم دست می‌داد؛ اما

زندانی‌ها هم حداقل ملاقاتی داشتند. گریه دوباره سراغم اومد. راهم رو سمت گوشیم روی تخت یه نفره‌ی فلزی کج کردم. تخت قدیمی مادر جون بود که سه سال پیش به خاک سپرده بودیمش و حالا تشک و ملافه‌هاش عوض شده بود.

گوشی رو برداشتم و برای چندمین بار شماره‌ی طاها رو آوردم. اگر با هم حرف می‌زدیم، همه‌چیز حل می‌شد و حداقل جدایمون پر از سوتفاهم نبود. این همه سال به‌خاطر صبر کرده بود، یه فیلم مونتاژشده‌ی چرند نمی‌تونست عقلش رو بدزده. کسی- حق نداشت به من تهمت بزنه و دفاعم رو نشنوه. با تکیه سر به خودم اطمینان دادم و شماره گرفتم. همین که بوق خورد، تردید سراغم اومد؛ اما اعتنایی نکردم. نهایتش این بود که مثل تماس‌های قبلیم جواب نده. اون وقت عذر از سر من برداشته می‌شد. بوق دوم و سوم و چهارم به گوشم خورد. اخم روی صورتم نشست. دستی به موهای ریخته روی شونه‌ام کشیدم. انگار باز هم قصد جواب دادن نداشت. خواستم قطع کنم که وصل شد. نفسی- گرفتم و گفتم: طاها، سلام.

اما صدایی که توی گوشم پیچید، صدای طلا بود: منم. پلک‌هام رو فشار دادم و پرسیدم: پسر عمه کجاست؟

- کاری داری، به من بگو.

- با خودش حرف دارم. نیست؟

- هست ولی نمی‌خواه باهات حرف بزنه عزیزم.

پوزخند زدم. خدا فرصت عقده‌گشایی توی دامنش گذاشته بود و امکان نداشت ازش استفاده نکنه. دوباره گفت: نیست که با یکی دیگه رابطه داشتی و گفתי ما بیایم خواستگاری، از دستت ناراحته.

کنایه‌هاش تازه شروع شده بود. دستم رو روی لب‌هام فشار دادم. زیونم نمی‌چرخید که بگم با کسی— رابطه نداشتم. فقط گفتم: من کاری نکردم که ازش خجالت بکشم.

- اگر خجالت می‌کشیدی که وضعت این نبود! دیگه به برادرم زنگ زن!

- مطمئن باش که دیگه زنگ نمی‌زنم!

بدون شنیدن جوابی ازش، قطع کردم. شوهری که با اولین تنش کنار می‌کشید، به درد من نمی‌خورد. عاشقش نبودم که جدایی سخت باشه، سخت این حرف‌وحديث‌ها و بی‌انصافی‌ها بود که می‌سوزوند. صورت حافظ دوباره جلوی چشمم ظاهر شد. آینده‌ی من رو خراب کرده بود و حتماً الان داشت به موی سفید بابا می‌خندید. ناله‌ای

کردم و پرده رو کنار کشیدم. دای د داشت توی حیاط
 موتور ماشینش رو دستکاری می کرد. شالم رو روی سر
 انداختم و از اتاق بیرون رفتم. صدای زن دای فروغ از
 آشپزخونه می اومد. با تلفن حرف می زد. سمت در خونه
 رفتم که هم کف حیاط بود و زیرزمین نداشت. دمپایی
 پوشیدم و با صدای قدم هام روی موزائیک ها، دای دست
 از کار کشید. به طرفش رفتم.

#سایه_به_سایه

فصل 25

بخش چهارم

اگر قرار بود آینده ام به خاطر یه آدم از دستم بره، حداقل
 باید همه چیز رو در موردش می دونستم. دای پرسید: خوبی
 دای؟

روی بازوم دست کشیدم و جواب دادم: نه.

دای با پشت دست موهای روی پیشونیش رو کنار زد.
 صندلی های کنار باغچه رو نشون داد و درحالی که حرکت
 می کرد، یه بار دیگه حرف های تکراری رو از سر گرفت: بد

کردی دخترم. تو که بابات رو می شناسی، تو خونه ی مردم رفتنت چی بود؟

توی این یه هفته، بارها واقعیت رو تا جایی که می شد، گفته بودم. به جز دایی، کسی — باور نمی کرد. در مورد دایی هم مطمئن نبودم. حداقل گوش می داد. دنبالش راه افتادم و یه بار دیگه گفتم: رفتم زخمش رو ببندم. من تو خونه ی همه ی همسایه ها می رم و می آم...

- خودت می گی همسایه ها.

نمی تونستم حرفی از نزول و مجبور شدنم به رفتن بزنم. فقط گفتم: پای مرگ و زندگی وسط بود.

- پس بیمارستان واسه چیه؟

- دایی جان، وقتی فیلم رو با یه زاویه ی ناجور گرفتند، وقتی مونتاژ کردند، وقتی پخش کردند، یعنی هدفشون تهمته. چرا پدر و مادر من باور نمی کنند؟!

- مسئله آبروریزی، چه تهمت باشه چه نباشه. می فهمی؟ اگر آیه هم نازل می شد، تو نباید شب می رفتی خونه ی مرد غریبه! اون هم کی؟ دشمن خانواده ات.

روی یکی از صندلی ها نشست. کنارش نشستم و حالا که حرف رو به حافظ کشونده بود، گفتم: من عکس های قدیمی عموم رو دیدم.

- خب؟

- شما تو این شهر هم محله‌ای قدیم بودید، آشنای قدیم بودید، مگه عموم چه عیب و ایرادی داشت که به جای خواستگاری، دختر بدزده؟

خونه‌ی مادر بزرگ پدریم ته همین کوچه بود و پدر و مادرم توی بچگی همسایه بودند. دایی قطعاً عموم رو خوب می‌شناخت. به حرف اومد: جوون بود دیگه. حتماً به سرش زده... یا فکر کرده دختر رو بهش نمی‌دند.

- چرا موقع فرار سمت این شهر اومده بودند؟

- می‌خواستند بیان پیش ننه بتول.

برنامه‌ی عموم همین بود که دختری رو بدزده و ببره شهرستان پیش مادرش؟ قانع نشده بودم؛ اما مشکلات مهم‌تری داشتم... حافظ! پرسیدم: یعنی این فیلم به جبران اون ماجرا بوده؟

دایی توی صورتم خیره شد و سکوت کرد. بغض به گلوم چنگ انداخت. انگار اون قدرها هم اطمینان نداشت که من برای عشق و حال به خونه‌ی حافظ نرفتم. وقتی حتی مادرم بهم نیش و کنایه زده بود، چه انتظاری از دایی داشتم؟ پرسید: چرا حرف اون دزد قاتل رو می‌زنی؟

روی صورتم دست کشیدم و با تک سرفه‌ای که صدام رو صاف کنه، گفتم: دایی، شما چیزی از دزدی کردن حافظ... کاکل می‌دونید؟

- بابات یه چیزهایی تعریف کرده بود. مال الان نیست.

- می‌دونم. مال چند سال پیشه.

- رفتند یه طلافروشی دزدی، یه نفر افتاده زمین فوت شده.

تکیه‌ام رو از صندلی برداشتم. پس‌پسر-اوستا منفرد نه چاقو خورده بود و نه تیر، زمین افتاده بود. پرسیدم: یعنی اتفاقی بوده؟

دایی ابروش رو بالا داد. دست و پام رو گم کردم و با انگشت‌هام روی دسته‌ی صندلی تیک گرفتم. دایی اخم کرد و جدی‌تر گفتم: مسئله که اون نیست. شریکش رو کشته، سربه‌نیست کرده!

#سایه_به_سایه

@Vip Roman

فصل 25

بخش پنجم

چشم‌هام بیرون زد و آب دهانم رو قورت دادم. دایی ادامه داد: طلاها رو بالا کشیده، به مال‌ومنال رسیده.

انگشت‌هام متوقف شد و وسط حرفش پریدم: نه.

- چی؟

- نه... یعنی... من فکر نکنم بتونه عمداً کسی رو بکشه...

- چه خوب می‌شناسیش!!

درجا ساکت شدم. دایی تلخ‌تر گفت: پس اون بابات چه کار می‌کرد؟ به جای غر و واغر سر خواهر من، چرا شما رو روشن نکرده بود که این آدم چه غلط‌ها کرده؟ چرا آورده بود نشونده بود طبقه‌ی بالا؟!

مخاطبش من نبودم؛ اما سرم رو پایین انداختم. دایی «لااله الا الله» گفت و صدایش زن‌دایی رو بیرون کشید. از جا بلند شدم و جای بابا هم عذرخواهی کردم. وقتی از کنار زن‌دایی رد می‌شدم، سرش رو به طرفین تگون می‌داد. دوباره به اتاق برگشتم و روی تخت نشستم. حرف‌های دایی توی سرم مرور می‌شد. اون حافظ رو به واسطه‌ی جریان عموی من و حرف‌های مامان و بابا می‌شناخت، به واسطه‌ی حرف‌هایی که محله در موردش می‌زدند. دزدی کردن سر جوونی و پس دادن پول انگشتریه چیزی بود و کشتن شریک دزدی یه چیز دیگه. حافظ همچین کاری

نمی‌کرد. می‌کرد؟ از پس همچنین جنایتی برمی‌اومد؟! چی به سر اون شریکش اومده بود؟! صدای زندایی از بیرون در به گوشم خورد و بی‌اراده از جا بلند شدم. لازم نبود به گوش‌هام فشار بیاوم تا حرف‌هاش رو بشنوم: چند روز شده، هیچ سراغی نمی‌گیرند! عین خیال خواهرت نیست! موهام رو پشت گوشم بردم و به نقطه‌ای روی قالی خیره شدم. دایی جوابی نمی‌داد. زندایی دوباره گفت: تو این خونه دو تا پسر-جوون هست سیروس. مجبورند تا شب تو خیابون‌ها بچرخند که خواهرزاده‌ات راحت باشه!

لب‌هام از دو طرف کشیده شد و سوزش اشک تا پشت چشم‌هام رسید. دایی غرزد: دو هفته نشده شروع کردی؟ - در و همسایه چی می‌کن؟

کنار در به دیوار تکیه دادم و لیز خوردم. کاش خونه‌ی ننه بتول هنوز سرپا بود و می‌تونستم برم اونجا. کاش خودش زنده بود. به ناخن‌های کارشده‌ی زرد و لیمویییم نگاه کردم. صدای زندایی پایین‌تر اومد: قراره تا کی بمونه؟ آخرش چی؟!

پلک زدم و گونه‌ام خیس شد. با صدای موبایل از جا بلند شدم و به طرفش دویدم. شاید مامان داشت می‌اومد دنبالم. شاید صابر تو راه بود. به گوشی چنگ انداختم.

شماره‌ی روی صفحه ناشناس بود. وصل کردم و «بله؟» گفتم. صدام بدجوری گرفته بود. کسی- چیزی نمی‌گفت. دوباره «بفرمایید» گفتم و زیر پلک‌هام دست کشیدم. اون طرف خط همچنان سکوت بود. گوشی رو جلوم نگه داشتم. قطع نکرده بود؛ ولی حرف نمی‌زد. نمی‌دونستم براساس کدوم قانون و استدلالی اسم حافظ به ذهنم خطور کرده! نفسی- گرفتم و خواستم بتوپی؛ اما دیگه چه فایده‌ای داشت؟ فقط گفتم: یه کاری کردی که دلم می‌خواد زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه!

صدای نفسش رو می‌شناختم. خودش بود؛ اما جواب نمی‌داد. منتظر موندم قطع کنه و آخر خودم قطع کردم.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 26

بخش اول

* لادن *

قدم هام سمت خونه‌ی دایی کندتر و کندتر می‌شد. تحمل این حس سرباری رو نداشتم و هر روزی که می‌گذشت، حالم بدتر می‌شد. زن دایی جلوی روم چیزی نمی‌گفت و پسردایی هام سعی می‌کردند با شوخی فضا رو بهتر کنند؛ اما من از عصبانیت بابا می‌ترسیدم. از اینکه قهرش با من و فرستادنم به اینجا زیادی طول کشیده بود. این اولین بار بود که چیزی از من باب میل خانواده پیش نمی‌رفت، نمی‌دونستم چی پیش می‌آد. چشمم به نیمکت خالی پارک کوچیکی نزدیک خیابون افتاد. سمتش رفتم و روش نشستم. به صفحه‌ی گوشی توی دست هام نگاه انداختم. آگهی‌های استخدام این شهر رو ذخیره کرده بودم که سر فرصت بخونم. ممکن بود مجبور بشم چند ماه از محله‌ی خودمون دور بمونم و باید از همین حالا فکر بدترین شرایط رو می‌کردم. باید دنبال کار می‌گشتم. کارتهای اعتباریم توی خونه جا مونده بودند و به جز دستبند و گوشواره‌هایی که برای مراسم انداخته بودم، طلای دیگه‌ای همراه نبود. باید یه کار موقت دست و پا می‌کردم. دایی خبر نداشت؛ اما یه جایی مصاحبه کرده بودم. هنوز جواب نداده بودند. دو تا مصاحبه هم برای فردا بود.

آه کشیدم و ساعت رو چک کردم. نمی‌خواستم برم خونه؛ ولی زنادایی دو بار زنگ زده بود. فکر می‌کرد برای خرید لباس زیر اومدم. شب خواستگاری، بعد از کلی بحث و جدل، ساک‌ها رو هول‌هولکی بسته بودیم. نگاهم به داروخونه‌ی اون طرف خیابون افتاد. شهر خیلی بزرگ نبود و پیدا کردن کار مناسب سخت می‌شد. باید تمام تلاشم رو می‌کردم. حتی اگر بابا هم از خر شیطان پیاده می‌شد و تماس می‌گرفت، مطمئن نبودم که بخوام برگردم. فکر نگاه‌های همسایه و دوست و آشنا، تنم رو می‌لرزوند. شیوا می‌گفت همه ماجرا رو فهمیدند. نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم. طرف داروخونه راه افتادم. به محض ورود، مرد جوون پشت پیشخان ظاهر شد. طرفش حرکت کردم و بعد از سلام پرسیدم: عذر می‌خوام، داروخونه کارمند جدید نمی‌خواد؟ من پرستارم. با همه نوع دارو آشنا.

مرد جلوتر اومد و با تکیه سر جواب داد: خیر خانوم. کادرمون کامله.

تشکر کردم و چرخیدم. چشم‌هام روی مردی که از پشت شیشه‌ها رد شده بود، خشک شد. موهای قهوه‌ای سرخ داشت و قد بلند. سمت در پا تند کردم و فوراً خودم رو توی پیاده‌رو انداختم. زل زدم به مرد و نیازی نبود که

برگرده تا مطمئن بشم حافظ نیست. نفسم رو فوت کردم و به آسمون صاف اواخر مهر خیره شدم. صدای باد و رد شدن ماشین‌ها و گپ زدن دو عابر، گوش‌هام رو پر کرد. هفته‌ها بود که طرفم می‌اومد و خواسته و ناخواسته، طرفش می‌رفتم. همین چند وقت پیش، من رو آورده بود نزدیک این شهر و بعد از یه جدال پرسوز، اجازه داده بودم بغلم کنه. با تمام این‌ها خواستگاریش رو رد کرده بودم. طاها اما هنوز دستم رو نگرفته بود و من قرار بود زنش بشم! عجیب نبود؟

نگاهم رو از آبی آسمون گرفتم و سردر درمانگاه نزدیک شهر، توی ذهنم نقش بست. این جور درمانگاه‌های خارج از شهر، معمولاً نیروهاشون تکمیل نبود. رفت و آمد سخت می‌شد؛ اما بهتر از بیکاری بود. برای خودم سر تکون دادم و دوباره گوشیم رو بیرون آوردم تا شمارهی اونجا رو پیدا کنم. نیم ساعت بعد، توی تاکسی-نشسته بودم و راننده از فرعی‌های اطراف شهر سمت درمانگاه می‌روند. درخت‌های اطراف مسیر، هنوز پاییزی نشده بودند و کارگرها روی زمین‌های کشاورزی کار می‌کردند. زن مؤدبی پشت تلفن گفته بود که پرستار لازم دارند. فقط امیدوار بودم مصاحبه‌ی اول رو بدون مدارک انجام بدن. فعلاً چیزی به جز کارت ملی همراهم نبود. شمارهی زنی دایی

دوباره روی صفحه ظاهر شد. لب تر کردم و جواب دادم: سلام زن دایی، ببخشید دیر شد.

- کجایی تو دختر؟ داییت رسیده.

- تو راه گفتم چند تا آگهی رو چک کنم. گیر اونم.

- آگهی چی؟!

- آگهی استخدام.

اون طرف خط ساکت شد. صدای آهسته‌ی دایی اومد: بده من.

و بلندتر توی گوشی گفت: چی می‌گی دایی جان؟ کجا بلند شدی رفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: آگهی‌های استخدام رو چک کردم. چند جا پرستار می‌خواستند. الان دارم می‌رم به سری بزنم.

- آخه الان وقت این کارهاست؟

- زیاد طول نمی‌کشه دایی. فوقش نیم ساعت.

- بلند شو بیا. کی از تو کار خواست؟

- زود می‌آم. نگران نباشید.

- بیا خونه، من رو ناراحت نکن دایی. مجبور می‌شم زنگ بزنی به صابر!

صورتی منقبض شد و لب‌هام لرزید. راننده از توی آینه به من نگاه می‌کرد. فقط گفتم: زود می‌آم.

دایی آه کشید و بی‌خدا حافظی قطع کرد. من نمی‌تونستم آینده‌ام رو بسپرم دست خوب و بدی حال بابا و صابر! باید فکری به حال خودم می‌کردم و مهم‌تر از همه این بود که دستم توی جیب خودم باشه. حالا این درمانگاه و کلینیک‌های دیگه نشد، پرستاری سالمندها، اون نشد، شاگردی آرایشگاه. هر چیزی که منت بقیه رو از سر من برداره!

#سایه_به_سایه

فصل 26

بخش دوم

* حافظ *

از روی آجرهای شکسته رد شدم و نگاهی به اطراف ساختمون نیمه‌کاره انداختم. چند سالی بود که مالک‌ها با

هم درگیری داشتند و ملک ول شده بود به امون خدا. بدم نمی‌اومد کم کم سهم مالک‌ها رو بخرم و کار بیفته دستم؛ اما امروز برای این نیومده بودم. مسئله‌ی مهم‌تری بود. کسی- اطراف پرسه نمی‌زد. پشتم رو بررسی کردم و با نگاه دوباره‌ای به ماشین، وارد ساختمون شدم. توی ساختمون سایه بود و گاهی از لای دیوارها و سقف‌های ریخته، نور به داخل می‌تابید. به خواست اون تنها اومده بودم؛ ولی نمی‌دونستم کارم درست بوده یا نه. بلند گفتم: من اومدم.

صدام توی فضای سرد و نیمه‌تاریک پیچید. ماشینی دم در ندیده بودم. شاید پشیمون شده بود. بلندتر گفتم: بیا بیرون!

و همون موقع صدای قدم‌هایی از پله‌های نصفه و نیمه‌ی آجر و سیمانی شنیده شد. خوشبختانه فقط صدای پای یه نفر بود. نفسی- گرفتم و سمت پله‌ها رفتم. جلوی روم ظاهر شد. سلام نکردیم. سلامی نمونده بود. بدون مقدمه چینی گفت: اگر حرفی داری بگو!

- چه حرفی؟

- نمی‌دونم. اگر حرفی هست بگو... همین الان... به من!

چشم‌هام رو ریز کردم. برای گفتن این چیزها من رو تا اینجا کشونده بود؟ جواب دادم: نگران نباش، بگم هم کسی باور نمی‌کنه. هیچ کس!

ابروش بالا رفت و جلوتر اومد. ادامه دادم: کار من از حرف زدن گذشته.

وزنم رو روی پای دیگه‌ام انداختم و شروع کردم به پوشیدن کت مشکیم. به جایی رسیده بودم که کوچک‌ترین چیزها رو هم باید ثابت می‌کردم تا بهم اعتماد کنند، حتی به اطرافیان خودم! لب باز کرد که ناگهان صدای بلند پرت شدن یه تیکه حلب، حواسمون رو پرت کرد. هردو سر چرخوندیم. کمی عقب رفتم و سمت خروجی سرک کشیدم. صورت اوستا همراه دو تا از مردهای اصلان دیده می‌شد. داد زد: افتادید تو چنگم!

چشم‌هام درشت شد و لب‌هام باز موند. داشتند جلو می‌اومدند. اوستا دوباره رو به من گفت: پس تو خرابه‌ها با اون ناکس قرار مدار می‌ذاری؟! آره؟... کو؟

به صورت مرد روبه‌روم نگاه کردم که حسابی غافلگیر شده بود. صدای اوستا از نزدیک‌تر شنیده شد: شریک بی‌همه‌چیزت بالاخره پیدااش شد؟!

به گردن کلفت‌های اصلان نگاه کردم که جلوتر از اوستا حرکت می‌کردند. روی صورت‌هاشون نیشخند بود. اوستا با دست کنارشون زد و چشمش به مرد جلوی من افتاد. از حرکت ایستاد. با صورت منقبض و دست‌های لرزون، خیره شد بهش و گفت: معین!!

- بابا!

- تو اینجا چی می‌خوای؟

- تو چرا اومدی؟ این‌ها کی اند؟!

مردها رو نشون می‌داد. پوزخند زدم. به خیال خودشون می‌خواستند من رو سر جام بنشوند و خودشون با هم هماهنگ نبودند! پیرمرد که به هوای دیدن سینا به گاهدون زده بود، دستی به یقه‌اش کشید و دوباره به حرف اومد: چرا تو خرابه قایم شدی؟

- نمی‌خواستم مردم من رو با ایشون ببینند!

پوزخند دیگه‌ای زدم و سمت یکی از سطل‌های سوراخ‌شده راه افتادم تا به حال خودشون باشند؛ ولی معین ادامه داد: اومده بودم هشدار بدم، اگر حرفی داره به من بگه، پا تو طلافروشی نذاره!

فوراً چرخیدم و از همون فاصله به صورتش خیره شدم. با آرامش و ملایمت بیشتری گفت: از پدر من دور بمون!

رو به اوستا اضافه کرد: بابا، با تو هم هستم. خواهش می‌کنم! این در شأن توئه که دو نفر رو اجیر کنی، تو کوچه‌ها راه بیفتی؟

مردها به هم نگاه کردند و اوستا که کمی خجالت‌زده شده بود، روی صورتش دست کشید.

#سایه_به_سایه

فصل 26

بخش سوم

ظاهراً معین از حرف‌های آخر من و پدرش خبر نداشت که رو بهم اضافه کرد: تا چیزی به من ثابت نشه، انگ نمی‌زنم؛ ولی فاصله بگیر. هم از پدرم، هم از...

اخمی روی صورتم نشست و پرسیدم: از؟!

- از لادن خانوم!

لگدی به سطل جلوی پام کوبیدم که صدایش پیچید. مردها قدمی سمتم برداشتند. مردیکه داشت تو روی من از لادن حرف می‌زد، تو روی من اسم لادن رو می‌برد! طرفش راه افتادم و گفتم: نشنیدم! کی؟!

با تأسف سری تگون داد و به طرف خروجی رفت. خواستم دنبالش برم و عصبانیتم رو از پیدا نکردن لادن، سر اون خالی کنم؛ اما مردها جلوم ایستادند. ضربه‌ای به سینه‌ی یکیشون کوبیدم و چهره به چهره‌ی اون یکی ایستادم که عقب بکشه. اوستا مداخله کرد: بسّه!... شما برید بیرون. مردها بعد از کمی چنگ و دندان نشون دادن به من، چرخیدند و راهشون رو سمت کوچه کشیدند. اوستا بلافاصله بعد از دور شدنشون گفت: ولی برا من ثابت شده. انگ نمی‌زنم، مجازات می‌کنم!

- منتظر پلیس می‌مونم!

نفسش رو بیرون داد. هردو می‌دونستیم که مدرک محکمه‌پسند نداره. به خیال خودش اگر تعقیب می‌کرد، توی خرابه‌ها چشمش به سینا می‌افتاد و بعد هردومون رو می‌نداخت زندان. سری به طرفین تگون دادم و گفتم: اگر منتظری من رو با کسی— گیر بندازی، تا آخر عمر منتظر می‌مونی!

- که این‌طور... اون نمی‌آد اینجا، تو می‌ری جنوب سراغش، ها؟

بدجوری به جنوب رفتن من گیر داده بود. مدام حرف جنوب و سینا رو می‌زد. رو برگردوندم و نفسی— گرفتم که

آروم بمونم. سینا... اگر اون شب هول نمی کرد، اگر با دیدن خون پسر-اوستا وحشت زده نمی شد، شاید الان... آب دهانم رو قورت دادم. صدای آژیر دوباره توی سرم ونگ زد. یه لحظه ی کوتاه بود. به جای من، سینا پشت فرمون پرید و سرنوشت هردومون رو توی دست هاش گرفت. ما رو سپرد به خیابون ها و کوچه پس کوچه ها و تیر برقی که سر راهمون پیدا شد. اون تیر برق لعنتی، ماشین رو خراب کرد، همه چیز رو خراب کرد، من رو یه عمر با تهمت ها تنها گذاشت. درد رو توی شقیقه ام حس کردم، دردی که از ضربه ی سرم به گوشه ی در ماشین زبونه می کشید و توی مغز و رگ هام روونه می شد، دردی که تا امروز ریشه دوونده بود توی کابوس هام. با دستی که روی بازوم نشست، چرخیدم و صورت وارفته ی سینا روی فرمون، از پس زمینه ی ذهنم بیرون رفت. جاش رو به صورت اوستا داد که می گفت: فقط به من بگو اون رفیق حرومزاده ات رو کشتی، اون وقت ولت می کنم.

به عقب تلوتلو خوردم. همراهم حرکت کرد و ادامه داد: اون سر تو رو کلاه گذاشت و فرار کرد یا تو سر اون رو زیر آب کردی؟!

قدم دیگه‌ای عقب رفتم. دستش رو برنمی‌داشت و نفس من بالا نمی‌اومد. بلندتر تکرار کرد: بگو قاتل امین من رو کشتی، به خاکش قسم دیگه سراغت نمی‌آم. پام به آجر گیر کرد. تشر- زد: بگو که زنده نیست!... بگو کشتیش!

معه‌ام تیر کشید. هر دو دستم رو جلوم گرفتم. چی از جون من می‌خواست؟ چرا نمی‌رفت؟ دستش رو از بازوم جدا کرد و من از جا کنده شدم. طرف خروجی پا تند کردم؛ اما دویدن هیچ فایده‌ای نداشت. گذشته تا ابد سایه به سایه‌ی من می‌اومد. خودم رو به کوچه رسوندم و نفس عمیقی کشیدم. دست‌هام رو بین موهام فرو بردم و پشت سر قفل کردم. آدم‌های اصلان به ماشینی تکیه زده بودند. خبری از معین نبود. حالا که کمی آروم‌تر شده بودم، سمت ماشینم حرکت کردم و گفتم: به اربابتون بگید صبر من رو لبریز نکنه!

پشت فرمون نشستم و در رو کوبیدم. گوشی رو برداشتم که به عبدو بگم. چشمم به تماس‌های ناموفق افتاد. سه بار از ورامین تماس گرفته بودند. حرکتی به لب‌هام دادم و درحالی که می‌گفتم «این دیگه چیه!»، شماره رو گرفتم. صدای زنونه به گوشم خورد: آقای فلاحیان، من محمدی‌ام.

سلام کردیم. یکی از منشی‌های مرکز درمانی بهار بود. می‌شناختمش. شماره داده بودم که اگر عزیز و برادرها تصمیم خاصی گرفتند، باخبرم کنه. پرسیدم: بفرمایید؟
- یه خانومی تو سالگرد همراهتون بود.

انگشت‌هام دور فرمون محکم شد و به جلوزل زدم. زن ادامه داد: امروز اومده بودند واسه کار!

به صندلی تکیه دادم و پلک بستم. بالاخره پیداش کرده بودم. خیال می‌کرد زیرآبی رفتن جلوی من به این سادگی‌هاست؟!

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 27

بخش اول

* لادن *

سرکج کردم و به دای زل زدم که هنوز مخالفت می‌کرد. اصرار کردم: یه درمانگاه ساده است. بیشتر پرسنلش زن هستند... تازه هنوز معلوم نیست که قبولم کنند یا نه.

دایی در حال پوشیدن کفشش جلوی در، گفت: به خواهرم
چی بگم؟

- اگر براشون مهم بود، حالم رو می پرسیدند.

فوراً سر بلند کرد. اخم داشت. جواب داد: دخترم،
بدکردی، انتظار خوبی داری؟!

سرم رو پایین انداختم. زن دایی از پشت سرم گفت: بذار
بره سیروس. شاید مجبور شد یه مدتی بمونه. حداقل
سرش گرم می شه.

کنار من ایستاد. دایی به هردومون نگاه کرد و توی فکر
رفت. زن دایی آهسته تر گفت: بلکه یکی تو محل کار
دیدش، بختش باز شد. اینجا کسی نمی شناسدش.

پلک بستم و خودم رو به نشنیدن زدم. فعلاً کار دیگه ای
نمی شد کرد. نمی دونستم دارم تاوان چه گناهی رو پس
می دم. دایی بالاخره حرفش رو زد: کجا هست؟ کدوم
درمونگاه؟

- یادداشت کردم. برم ببینم؟

و امیدوار بودم که نگه «برو». احتمالاً درباره ی درمانگاه
خیریه ی خانوادگی حافظ خبر داشتند. با سر رد کرد و
گفت: حالا برو مصاحبه... تا ببینیم چی می شه.

«چشم» گفتم و دای خداحافظی کرد. زن دای از اینکه دیگه دم دستش نمی‌موندم خوشحال بود. برای آماده شدن، سمت اتاقم رفتم. نیم ساعت بعد، داشتم از پله‌های طبقه‌ی دوم بالا می‌رفتم و دل تو دلم نبود. اگر کسی- از آشناها من رو اینجا می‌دید و خبرش به گوش بابا می‌رسید، خیلی بد می‌شد؛ اما احتمالش خیلی کم بود. به‌علاوه، اون‌ها خبر نداشتند که من در مورد مؤسس‌های اینجا چیزی می‌دونم. جلوی میز پذیرش بالا ایستادم و به زن جوونی که مسئول بود، سلام کردم. جواب داد و گفت: شما خانوم عظیمی بودید، درسته؟

- بله. دیروز تماس گرفته بودید که امروز بیام.

- هنوز مدارکتون تکمیل نیست؟

- به‌زودی برام می‌فرستند.

- بفرمایید داخل. من اطلاع می‌دم.

- همین الان؟!

«بله» گفت و با دست در اتاق رئیس رو نشون داد. تشکر کردم و سمت در رفتم. حرف‌هایی رو که توی تاکسی- آماده کرده بودم، مرور کردم و ضربه‌ای به در زدم. اجازه‌ی ورود داد. در رو باز کردم و پا توی اتاق گذاشتم. دو قدم برنداشته، پاهام متوقف شد. تنها نبودیم. یه نفر

دیگه روی صندلی‌های اتاق نشسته بود و با ابروی بالارفته و پایی که روی اون یکی پا انداخته بود، نگاهم می‌کرد. رو به رئیس گفتم: مثل اینکه سرتون شلوغه، یه وقت دیگه مزاحم می‌شم!

مرد تپل که با پیراهن کرمی جلوم نشسته بود، جواب داد: مزاحم نیستید. آقای فلاحیان با شما کار دارند.

به حافظ خیره شدم و گفتم: من کاری با ایشون ندارم!

«با اجازه» گفتم و طرف در برگشتم. وقتی بیرون زدم و از جلوی پذیرش رد شدم، صدای باز و بسته شدن در اتاق به گوشم خورد. می‌دونستم دنبالم می‌آد. پا تند کردم. آهسته گفتم: صبر کن.

اهمیت ندادم. همچنان پشت سرم حرف می‌زد: کارت دارم... صبر کن... می‌تونم بگم استخدا مت کنند؛ ولی دوره!

درجا ایستادم و چرخیدم. جلوی روم تکرار کرد: از من دوره!

نگاهم رو از صورتش گرفتم و فحشی زمزمه کردم.

#سایه_به_سایه

فصل 27

بخش دوم

سمت خلوت‌ترین جای راهروی طبقه‌ی دوم، راه افتادم که بدون آبروریزی بیشتر تمومش کنیم. بهم رسید و بازوم رو طرف بالکن ته راهرو کشید. وارد بالکن نیم‌دایره‌ای شدیم. در رو پشت سرمون بست. دستم رو بیرون کشیدم و روم رو برگردوندم. چند درختچه‌ی گلدونی کنار نرده‌ها چیده بودند و کف‌پوش از سنگ بود. بلاتکیف وسط بالکن ایستادم. شروع کرد: جلوی مردم با من درست حرف بزن!

برگشتم و جواب دادم: تو با چه رویی این رو می‌گی؟!

- تو خودت با چه رویی اومدی اینجا؟

- دنبال کارم. مگه اومدم گدایی؟

- اومدی اینجا که به گوش من برسه، پیام دنبالت!

پوزخند زدم و دست‌هام رو توی هوا تکون دادم. باورم نمی‌شد بعد از کاری که جلوی بابا کرده بود، همچین فکری به مغزش خطور کنه! سمت یکی از درختچه‌ها

رفتیم و زیر لب گفتم: تو مغزت معیوبه، دست خودت نیست!

- گفتم درست حرف بزن!!

سر چرخوندم و صدام رو بالاتر بردم: اول اون فیلم کذایی رو فرستادی به طاهها، بعد هم گفتم من رو نمی‌خوای! به هدفتم رسیدی، دیگه دنبال چی هستی؟!

- می‌بینم که هنوز طاهها می‌کنی!

از کل حرفم همین یه کلمه رو شنیده بود! جواب دادم: به تو چه؟ تو که من رو نمی‌خوای.

جلوتر اومد و گفت: تو گفتم بمیری بهتر از عروسی با منه! انتظار داشتی به زور بیرمت؟!

ساکت شدم و روم رو برگردوندم. نفس عمیقی کشیدم و آهسته‌تر گفتم: دریا هم خشک بشه، از چشم من می‌بینی!

- چون کارنامه‌ات درخشانه!

- با تو یکی چه کار کردم؟

- دیگه می‌خواستی چه کار کنی؟

ابرو بالا انداختم. جواب داد: اون ویدیو کار من نبود. کسی. که پخشش کرد، قصدش همین بود که بیفته گردن من.

همیشه یه حرفی برای تبرئه کردن خودش داشت. سرم رو با تأسف تکون دادم. جلوتر اومد و ادامه داد: من اگر می‌خواستم خواستگاریت به هم بخوره، یه کاری می‌کردم طرف با آیه‌الکرسی از سر کوچه‌ات رد بشه! نیازی به فیلم خودم نبود!

به چشم‌هاش خیره موندم. نمی‌خواست خواستگاریم رو به هم بزنه. خیابون رو فانوس‌بندی می‌کرد؛ ولی برای به هم خوردن بله‌برونم یه قدم هم برنمی‌داشت! لب‌هام رو به هم فشار دادم و خواستم از کنارش رد بشم که خودش هم فهمید و بازوم رو گرفت. جلوی صورتم آهسته‌تر گفت: تو گفتی بمیری بهتر از...

بازوم رو بیرون کشیدم و دورتر رفتم. دوباره گفت: بیا بریم خونه.

... -

- کار می‌خوای، آشنا دارم جور می‌کنم.

... -

- نخواستی بشین تو املاک جای عبدو. می فرستمش سر
یه کار دیگه.

... -

- اصلاً برو آرایشگاهی جایی کار کن.

حرف آرایشگاه رو زده بود و حال من رو بدتر کرده بود. من
هیچ وقت نمی تونستم جوری که می خوام زندگی کنم، نه
بعد از این اتفاق ها و از بین رفتن اعتماد پوشالی بابا.
دوباره طرفم اومد و یکی از دست هام رو گرفت. نرم تر
اضافه کرد: دیگه که شده. می ریم خونه ی خودمون.

نگاهش کردم. دست دیگه اش رو دورم انداخت و من رو
از جا پروند. ادامه داد: دیدی که... تا اولین خطا ازت سر
زد، کنار گذاشتنت. بهت هشدار داده بودم دلت رو
بهشون خوش نکنی!

#سایه_به_سایه

فصل 27

بخش سوم

حرف‌هاش واقعیت بود و می‌سوزوند. خواستم عقب برم. محکم‌تر نگه‌م داشت و قلبم رو به تپش انداخت. کنایه زدم: نکنه واسه این فیلم رو پخش کردی که به من درس عبرت بدی؟!

- با چه زیونی بگم کار من نبود؟

زیر دست‌هاش زدم و فاصله گرفتم. وقتی بهم نزدیک می‌شد، نمی‌داشت مغزم درست کار کنه. طرف نرده‌ها رفتم و نفسی-گرفتم. همون لحظه پنج تا سر بلند شد و پنج جفت چشم من رو زیر نظر گرفت. تنها نیومده بود. کنایه زدم: لشکر کشیدی؟!

کنارم ایستاد و با هر دو دست به نرده تکیه داد. به پایین نگاه کرد. نوچه‌هاش سر تگون دادند. همگی کنار نیمکت‌های محوطه‌ی درمونگاه ایستاده بودند. حافظ خیلی رسمی شروع کرد به معرفی‌شون: عبدو رو که می‌شناسی.

عبدو حرکتی به سرش داد. نمی‌دونستم باید چه عکس‌العملی نشون بدم. حافظ ادامه داد: کنارش میلاد... کنارش آجر. یه بار وسط دعوا تو سرش آجر کوبیدند... صورتم منقبض شد و حافظ با خنده اضافه کرد: آجره از وسط شکست!

پسرهای پایین زیر خنده زدند و میلاد به پشت آجر ضربه‌ای زد. تعجبی نداشت، از همه‌شون درشت‌تر بود. حافظ دوباره پی حرفش رو گرفت: دیگه اسم آجر موند روش. کنارش علی شله...

زمزمه کردم «شله؟!». حافظ بلند گفت: شله.

خجالت کشیدم. حافظ ادامه داد: علی راه برو.

دستم روی لب‌هام رفت و چشم‌هام رو درشت کردم. به دوست خودشون «شل» می‌گفتند و می‌خندیدند! حافظ به سؤال نپرسیده‌ام جواب داد: ما می‌گیم که وقتی غریبه و دشمن گفت، ناراحت نشه.

به منطق عجیبش پوزخند زدم. اضافه کرد: کنارش سامی نجار.

آهسته گفتم: حتماً نجاری داره!

- نه. فامیلیش نجاره. از زمان مدرسه این‌طوری می‌گند.

ابرو بالا دادم. دستی به موهای قهوه‌ایش کشید و آهسته‌تر گفت: من هم که می‌دونم!

رو به جمع پایین صدایش رو بالا برد: بچه‌ها، زن داداشتون.

صدای خنده و سوت پسرها بلند شد و من خشکم زد.

جلوی همین‌ها، جلوی تمام خانواده‌ام، گفته بود من رو

نمی‌خواد و حالا می‌گفت «زن داداش»! اخم کل صورتم رو پوشوند. از نرده‌ها فاصله گرفتم و مستقیم طرف در بالکن رفتم. وسط راه، مچم رو گرفت و سمت خودش کشید. هلش دادم، تکون نخورد. تلخ گفتم: به چه حقی اسم «زن داداش» رو می‌آری؟!

- ناراحتی؟!

- آره.

مکث کرد و توی صورتم چشم چرخوند. عاقبت گفت: من هم ناراحتم! ولی چاره‌ای ندارم!

- چاره‌ای نداری؟!

پوزخند ناجورتری زدم و حرکت کردم. دست‌هاش دوباره دورم پیچید و جدی‌تر گفت: اسمم افتاده روت.

داشت سرم منت می‌داشت که زندگیم رو داغون کرده و راهی به‌جز تحملش ندارم. دوباره هلش دادم؛ ولی صورتش رو جلوتر آورد و صدایش رو پایین‌تر: تو مرام من نیست که الان بذارمت کنار.

- من تو رو می‌ذارم کنار!

جلوی لب‌هام زمزمه کرد: بذار کنار ببینیم!

و کل حواس من رو از فکرهام پرت کرد. هر ثانیه‌ای که بین دست‌هایش می‌گذشت، یه سال بود. خوشحال بودم که صدای قلبم رو نمی‌شنوه. روم رو برگردوندم و توی خودم جمع شدم. دست‌هایش کم کم باز شد و فاصله گرفت. روی صورتش دست کشید. بدون نگاهی به من، گفت: من رو نمی‌خوای.

آب دهانم رو قورت دادم. ادامه داد: ولی مجبوری!
- کی گفته؟

- اسمم روته، پای آبروم وسطه.

- کدوم آبرو؟!

ناگهان سر چرخوند. هردو ساکت شدیم. چشم‌هایش به چشم‌هام گره خورده بود و من جرئت هیچ کاری رو نداشتم. صدای گفت‌وگوی دو مرد از داخل به گوشمون خورد و نگاهمون رو از هم گرفت. طرف در دویدم. کیفم روی زمین افتاد. فوراً برش داشتم و بدون نگاهی به عقب، خودم رو داخل راهرو انداختم. دیگه کارم با این درمونگاه تموم شده بود. اگر مجبور می‌شدم، می‌رفتم سراغ نگهداری از سالمند و یه خونه برای خودم جور می‌کردم. خونه‌ای که توش نه عشق بند یه فیلم مونتاژ شده باشه و نه احترام و اعتماد.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 28

بخش اول

* حافظ *

مرد سعی می کرد صدایش طبیعی باشه؛ اما معلوم بود که حرصیه. گوشی تلفن رو از گوشم دور کردم و اجازه دادم بهانه هاش رو برای خودش بگه. کمی بعد گوشی رو پای گوشم برگردوندم و گفتم: پس منصرف شدید؟

- بله آقا. فعلاً نمی فروشم.

خوب می دونستم که قرار نیست خونه رو از آژانس های دیگه پس بگیره و دردش فقط منم. جواب دادم: بسیار خوب. خط زدم.

- کلیدها رو بذار کنار، بچه ها می آن می گیرند.

دسته کلید رو توی انگشت چرخوندم. لابد خیال می کرد قراره خونه اش رو مکان کنم. خدا حافظی کردیم و کلیدها رو گوشه ی کشو انداختم. دم سفیدک دوباره توی صورتم

اومد. آرنجم رو از روی میز بلند کردم و پشت گربه دست کشیدم. داشت طرف گلدون لادن می‌رفت که ته میزم، جلوی شیشه‌ها آفتاب می‌خورد. گرفتمش و بلندش کردم. کنار گوشش گفتم: کجا داداش؟

از صندلی بلند شدم و درحالی که سمت در املاک می‌رفتم، ادامه دادم: مگه نگفتم طرف گلدون نمی‌ری؟... ها؟

توی جعبه‌ی جلوی در گذاشتمش که هیچ‌وقت توش بند نمی‌شد. جیگرها رو سمتش هل دادم و سرش رو ناز کردم. کنارش نشستم و غذا خوردنش رو تماشا کردم تا چند دقیقه توی آرامش بگذره و فکرم از نگاه‌های زلزله مردم و تلفن‌های کنسلی فروش و اجاره آزاد بشه؛ اما زیاد نگذشته بود که یه جفت کفش چرم مشکی جلوی پله‌ی مغازه ظاهر شد و نگاهم رو از سفیدک جدا کرد. سرم رو بلند کردم و چشمم به حسین افتاد که با کت و شلوار همرنگ کفش، جلوم ایستاده بود. تکونی خوردم و خودم رو بالا کشیدم. همین که روبه‌روش ایستادم، طعنه‌هاش رو ردیف کرد: شغل جدیدته؟

نگاه کوتاهی به حامی انداخت که پشتش بود، صداش رو پایین آورد تا بچه نشنوه: از زن‌بازی رسیدی به گربه‌بازی؟

می خواست بفهمونه که فیلم رو دیده. جواب دادم: حرف
دهنت رو بفهم!

دوباره به حامی نگاه کرد و بعد با اشاره‌ی سر به من،
فاصله گرفت. کمی دورتر، لب جوب ایستاد تا یه وقت
برای پسرش بدآموزی نداشته باشم! لعنت فرستادم و
دنبالش رفتم. مستقیم گفتم: عزیز من رو فرستاده، گفته
جمع کن از این محل برو.

- وگرنه؟

- وگرنه عاقبت می‌کنه.

دندون‌هام رو فشار دادم. اضافه کرد: دیگه سر نداره بلند
کنه. هر روز یه بساط راه می‌ندازی. حسام انقدر کفریه
که با یه من عسل هم نمی‌شه خوردش.

- خب؟

- برو همه رو راحت کن!

- مطمئنی جوش خودت رو نمی‌زنی؟

ابروهاش توی هم کشیده شد و ساکت موند. بدش
نمی‌اومد هرطور شده از این محل بیرونم کنه؛ اما من
نمی‌رفتم. من انقدر می‌موندم تا بالاخره خودم رو به همه
ثابت کنم. این بار مثل سال‌های گذشته، تلاش‌هام یه

خیال خام نبود، یه «ای کاش» و «شاید بشه» نبود. این بار تصمیم گرفته بودم همه چیز رو تموم کنم. این بار پای یه دختر وسط اومده بود که حتی وقتی تو بغلم بود، چشم هاش بازخواست می کرد. حسین سکوت رو شکست: جوش خودم؟ چه ربطی داشت؟

- ربطش رو خودت می دونی.

- یعنی چی؟

- ماشینت چطوره حسین؟

خودش رو کامل به اون راه زد: عقلت هم معیوب شده؟ ماشین من چه ربطی به تشت رسوایی تو داره؟!

پوزخند زدم و دوباره گفتم: خیلی وقته عوضش نکردی!

چشم هاش سرد شد و جواب داد: مشکلی داره؟

- تا مجبور نشی عوض نمی کنی، نه؟

- حالا که چی؟

لبخند کجی گوشه ی لب نشوندم و نگاهش کردم. چند ثانیه فقط خیره موند و بعد سر چرخوند. با دیدن عبود و امیر که این طرف می اومدند، بدون حرفی حرکت کرد تا خودش رو به حامی برسونه. پشت سرش رفتم. اشاره ای

به پسرش زد که راه بیفته. طرف من برگشت و حرف آخر رو زد: گفتنی رو گفتم. دیگه خود دانی.

حرکت کرد. حامی آهسته برام سر تگون داد و دنبالش رفت. نفسم رو فوت کردم و نگاهی به عابرهای اطراف انداختم که سرشون به کار ما بود. دیگه از خانواده گرفته تا غریبه، همه داشتند رو مخم می رفتند! داخل املاک برگشتم و بدون معطلی موبایلم رو از روی میز برداشتم. شماره‌ای رو آوردم که هفته‌ها بود ازش منتظر خبر بودم. شماره‌ی مردی که چند وقت پیش، توی جنوب با هم آشنا شده بودیم. مردی که چهار سال قبل، آخرین نفری بود که سینا رو دیده. جواب داد: الو؟

- آقا نورالله منم، حافظ فلاحیان.

- بله بله.

- هنوز هیچ اثری از رفیق ما نیست؟

- من هرجایی که بگی سپردم آقا. آدم گذاشتم بندر پرس و جو می کنه. خبری نیست.

- اون خط یه بار روشن شد؛ ولی جواب نداد.

- دنبالش‌شد، جواب نمی‌ده. باید خودش رو پیدا کرد. با خطمط نمی‌شه.

آه کشیدم و تشکر کردم. سینای لعنتی... معلوم نبود کجا آب شده و رفته توی زمین. به هوای پیدا کردنش، همون سال اول رفته بودم جنوب و پابست کار شده بودم. هر جا که می‌تونست باشه، پاش گشته بودم. ردش رو می‌زدم؛ اما خودش پیدا نمی‌شد. اگر می‌تونستم بهش برسم و راضیش کنم باهام همکاری کنه، واقعیت رو همه می‌فهمیدند. همه می‌دیدند که من آدم نکشتم. همه اون روزنده و سالم می‌دیدند و پشت سر من «حافظ قاتل» نمی‌گفتند. بچه‌ها وارد املاک شدند و من گوشی رو روی میز گذاشتم. امیر پرسید: خبری شده؟

با سر رد کردم. خبری نبود و همین بی‌خبری داشت داغونم می‌کرد.

#سایه_به_سایه

فصل 28

بخش دوم

* لادن *

استکان‌ها رو توی سینی چیدم و ظرف شیرینی رو جلوی
چای‌ها گذاشتم. زن دایی با اسفنددودکن مشغول بود و
دود اطراف گاز رو گرفته بود. صدای محمد از جلوی
آشپزخونه اومد: مامان، باز داری کی رو جادوجنبیل
می‌کنی؟

لبخند کوچیکی زدم. زن دایی براش چشم‌غره رفت و پرسید:
تو دانشگاه نداری؟!

- دارم می‌رم دیگه. فعلاً خداافظ.

برام سر تکون داد. خداحافظی کردم و سینی رو برداشتم.
زن دایی چیزی زمزمه کرد و به ظرف کوچیک شیرینی دمید.
تأکید کرد: مطمئن شو بخوره.

چشم‌هام درشت شد و فقط سر تکون دادم. از آشپزخونه
بیرون رفتم و سمت حیاط راه افتادم. محمد زودتر از من
وارد حیاط شد و برای طاها که روی صندلی‌های زیر
درخت انجیر نشسته بود، دستش رو روی سینه گذاشت.
طاها نیم‌خیز شد. خداحافظی کردند و محمد سراغ در
حیاط رفت. نگاه طاها به من افتاد که جلوی در خونه
ایستاده بودم. برای هم سر تکون دادیم و منتظر اجازه‌ی
دایی موندیم. دایی از صندلی کنار طاها بلند شد و رو به
من گفت: بیا دخترم، بیا حرف‌ها رو بزن.

به طرف میز و صندلی ها حرکت کردم. محمد از حیاط بیرون رفت و دای و ارد خونه شد. سینی رو روی میز گذاشتم، استکان ها رو پخش کردم و سر جای دای نشستم. سرم رو پایین انداختم که اون شروع کنه. سر صحبت رو باز کرد: زنگ زده بودی؟

- طلا جواب داد.

- گفته بود. با من حرف داشتی؟

سر بلند کردم و پرسیدم: تو حرفی نداشتی؟!

- بعد از اون...

سکوت کرد و جور دیگه ای ادامه داد: من دنبال حقیقت اومدم. مادرم بعد از اون شب دیگه با مادرت حرف نزده. خودت بگو!

- چی بگم؟

- راستش رو.

لبه ی شالم رو جلو کشیدم و پاهام رو جابه جا کردم. آهسته گفتم: اون فیلم رو کامل دیدی؟

- هزار بار.

خودم هم هزار بار دیده بودم. شیوا برام فرستاده بود که یعنی تو کل محل دست به دست چرخیده. حداقل من

لباسم کامل بود و فقط شال نداشتم. اونی که نیمه لخت بود، حافظ بود. طاها صریح تر پرسید: چرا رفته بودی خونه اش؟

- خودت چی فکر می کنی؟

طاها نفسش رو فوت کرد و روی صورتش دست کشید. سرفه ای کرد و چای رو برداشت. جرعه ای خورد که فقط وقت بگذره. ظرف شیرینی رو از جلوی دستش دورتر کردم. شروع کرد: تهدیدت کرده بود که بری؟

... -

- به زور برده بودت؟

با تأسف سر تکون دادم. جمله هایی که می شنیدم، باورم نمی شد. پسری که یه درصد هم احتمال معصومیت اون شب رو نمی داد، قرار بود شوهرم بشه! انگار نه اون من رو شناخته بود و نه من اون رو. صدای افتادن چیزی توی حیاط، من رو از فکرهام جدا کرد و از جا پروند. طرف صدا برگشتم. یه توپ والیبال قدیمی بود که وسط حیاط قل می خورد و من رو می برد به ماه های قبل. از جا بلند شدم و طرف توپ رفتم. بلندش کردم و بی معطلی سمت در راه افتادم. به کوچه چشم انداختم. دو پسر— جوون

نزدیک در بودند. اینکه هر چیزی من رو یاد حافظ می‌نداخت، دیگه داشت کلافه‌ام می‌کرد.

#سایه_به_سایه

فصل 28

بخش سوم

توپ رو انداختم و آه کشیدم. نگاه یکی از پسرها چرخید. آرام سر چرخوندم و رد نگاهش رو دنبال کردم. ماشین حافظ فقط ده متر با در فاصله داشت. خودش پشت فرمون بود و از سگرمه‌های توی همش مطمئن بودم که می‌دونه طاها داخله. این وقت عصر، توی یه شهر دیگه چه غلطی می‌کرد؟ اخم کردم و داخل برگشتم. در رو کوبیدم و چرخیدم. طاها پشت سرم بود. خودم گفتم: بچه‌ها توپ انداخته بودند.

- بچه‌ها رو ول کن، ما چی می‌شیم؟
- فکر نمی‌کنم هنوز مایمونده باشه!
- اگه تو راستش رو بگی...
- چی می‌شه؟

- لادن، می‌دونم ازت آتو داشته و به‌زور اونجا کشونده!
 باهات چه کار کرده؟

- منظورت رو..

- آرایشگاه!

ابروهام بالا رفت و قدمی به عقب برداشتم. چشم‌هام
 توی صورتش می‌چرخید. با حرکت سر، تأکید کرد: تو تمام
 مدت می‌رفتی آرایشگاه. تهدیدت کرده بود که به ما می‌گه؟

- تو آرایشگاه رو از کجا می‌دونی؟

- همه می‌دونند. روزی یه شایعه‌ی دیگه به حرف‌های
 پشت سرت اضافه می‌شه. خبرش تا تولیدی رسیده. بین
 با خودت چه کار کردی!

نگاهم سمت درخت انجیر کشیده شد که برگ‌های پهنش
 کم‌کم داشت پژمرده و زرد می‌شد. خوب می‌دونستم
 شایعه‌ی آرایشگاه از زیر زبون حمیرا خانوم در رفته و حتماً
 به گوش عمه و طلا رسیده. من رو یه بار توی سالن زیبایی
 دیده و نشناخته بود. طاها جلوتر اومد و شوک بعدی رو
 داد: من رفتم اون سالن زنونه رو چک کردم. می‌دونی
 ملکش مال کیه؟

ناخودآگاه اسم حافظ توی سرم پیچید و طاها تکرار کرد:
 حافظ کاکل!

فوراً سر چرخوندم و به چشم‌های پرنفرتش زل زدم. عادت به این‌طوری دیدنشون نداشتم. من رو می‌ترسوند. اضافه کرد: یارو فیلمت رو پخش کرده، صددرصدیه فیلم از توی آرایشگاه داره. نه؟!... با همون تهدیدت کرده؟ من می‌دونم. بگو.

فکرم پی جمله‌های قبلش بود. ملک سالن پردیسان مال حافظ بود و من خبر نداشتم! من تو چه بازی‌ای گیر کرده بودم؟ طاهها همچنان ادامه می‌داد: من با تمام این‌ها، اومدم از خودت بشنوم. این‌همه راه کوبیدم اومدم که خودت بگی چی به چیه. چرا حرف نمی‌زنی؟

...-

- واسه من دختر خوب زیاده لادن. خیلی‌ها چشمشون دنبال منه؛ ولی اومدم حرف بزنینم که بعداً دلخور نشی. لب‌هام می‌لرزید. اومده بود اعتراف بگیره. سؤال اصلیش رو پرسید: باهاش رابطه داشتی؟

نگاهی به پنجره‌ی خونه انداختم که زن‌دایی پشتش بود. طاهها صداش رو پایین‌تر آورد: از کی باهاش بودی؟

- طاهها!

- لابد می‌خوای بگی آرایشگاه هم نمی‌رفتی! تحقیق کردم، تحقیق!

- مگه کار کردن تو سالن زیبایی گناهه؟

- واسه زن من آره!

ماتم برد. به صورت پر از اخمش خیره شدم و بعد از کمی سکوت، به حرف او مدم: خدا رو شکر زنت نیستم!

و در حیات رو براش باز کردم. نگاهی به من انداخت و نگاهی به خونه‌ی دایی. درحالی که روی بینیش چین افتاده بود و فکش از فشار زیر پوستش حرکت می کرد، از خونه بیرون زد و سمت ماشینش رفت که نزدیک در پارک بود. عصبانی تر از چیزی بود که به ماشین‌های دیگه‌ی کوچه نگاه کنه. منتظر موندم که دور بشه. دایی داشت وارد حیات می شد، خودم رو بیرون انداختم و یک‌راست طرف ماشین حافظ پا تند کردم. به محض اینکه کنارش نشستم، گفت: افتخار دادید!

تشر زدم: حرکت کن!

دنده عقب گرفت تا از خیابون ته کوچه بره و زیر لب غر زد. پرسیدم: چی؟

بلندتر گفت: گفتم «شما امر کن»!

ابرو بالا انداختم و از شیشه به بیرون نگاه کردم. توی خیابون‌های نزدیک می پیچید و به اسم و نشون‌ها نگاه می کرد. هیچ کدوممون این شهر رو خوب نمی شناختیم.

میدونی رو دور زد و توی بلواری انداخت. سکوت ماشین رو شکست: باز چی شده توپت پره؟

صبر کردن برای رسیدن به مقصدی که نمی‌دونستم کجاست رو کنار گذاشتم و گفتم: سالن پردیسان مال توئه؟

#سایه_به_سایه

فصل 28

بخش چهارم

ماشین رو با سروصدا کنار کشید و لب خیابون پارک کرد. کنار همون پارک کوچیکی بودیم که چند روز پیش روی یکی از نیمکت‌هاش نشسته بودم و آگهی‌ها رو چک کرده بودم. به یکی از آلاچیق‌هاش نگاه کرد و بدون جوابی به من، پیاده شد. این‌طور که بوش می‌اومد حقیقت داشت؛ وگرنه همون لحظه انکار می‌کرد. ماشین رو دور زد و در سمت من رو باز نگه داشت. حوصله‌ی بحث نداشتم. پیاده شدم و همراهش راه افتادم. جلوی آلاچیق چوبی سبز ایستاد و با دست نیمکت‌های داخلش رو نشون داد. حداقل اینجا از چشم همه دور بودیم. وارد شدم و روی

نزدیک‌ترین صندلی نشستم. روبه‌روم اون طرف آلاچیق نشست. بالاخره جواب داد: از کی شنیدی؟ اون زاخار گفته؟

- دروغه؟

- نه.

خنده‌ی ناگهانی سراغم اومد و سر تکون دادم. طعنه زد: چه عجب! خنده‌ی خانوم رو دیدیم! چی قربونی کنم؟

- خیلی پررویی!

- بدکاری کردم چیزی که دوست داشتی رو گذاشتم سر راحت؟ با خیال راحت کارآموزیت رو می‌کردی، هروقت فرصت داشتی می‌رفتی، هروقت عشقت می‌کشید برمی‌گشتی، صندلی ماساژت هم به‌راه بود!

با هر جمله یه تیر سمتم ول می‌کرد و خودش خبر نداشت. درباره‌ی جزء به جزء توافق من و نیلوفر می‌دونست، حتی در مورد صندلی ماساژتوی اتاق شخصی. نیلوفر! سعی کردم به روم نیارم؛ اما نمی‌دونستم تا چه اندازه موفق شدم. فقط پرسیدم: تو نیلوفر رو سر راهم گذاشتی؟

...

- تو گفتی کارتش رو بهم بده؟

- ...

- تو گفتم از آرایش من تعریف کنه؟

به جلو خم شد و کوتاه گفت: من فقط گفتم تو رو به عنوان کارآموز بگیره.

- رو چه حسابی؟

سکوت کرد. ادامه داد: چون صاحب ملکش بودی؟

روش رو برگردوند و بغض سراغم اومد. چرا به این آدم قدرتش رو داده بودم که ناراحتش کنه؟ چرا نمی‌تونستم مثل طاهرا از در بیرونش کنم؟ حالا که اون مدام ناراحتش می‌کرد، من هم ناراحتش کردم: طاهرا می‌گفت حتماً مثل اون فیلم، یه فیلم هم از من و آرایشگاه داری.

با اخم سر چرخوند و از جا بلند شد. درحالی که طرفم می‌اومد، جواب داد: بیجا کرده!

- هیچ بعید نیست.

- هیچ فیلمی کار من نبوده.

- پس یعنی واسه آتو داشتن من رو نکشوندی سالن زیبایی؟

سکوت کرد. پوزخند زدم. دقیقاً نیتش همین بود. جلوم ایستاد و از همون زاویه‌ی بالا به پایین نگاهم کرد. ادامه دادم: می‌خواستی به‌وقتش با آرایشگاه تهدیدم کنی، آره؟ همچنان ساکت بود. از جا بلند شدم و گفتم: یه فیلم هم از اونجا داری.

- من هیچی ندارم.

- دروغ می‌گی.

پلک‌هاش رو روی هم فشار داد. گوشی از جیب کتش بیرون زده بود. درش آوردم. متوجه حرکتش شد و گوشی رو از دستم کشید. تیکه انداختم: چرا می‌ترسی؟

- چه ربطی داره؟

- باز کن ببینم.

با حرص زیر لب چیزی گفتم و بازش کرد. دستم داد. عکس گربه‌ی سفید توی پس‌زمینه‌ی صفحه به چشم‌هام خیره بود و حس دلتنگیم رو دوبرابر می‌کرد. کیلومترها از خونه و کوچه و محله و حتی این گربه دور بودم. سری تکیون دادم و سراغ گالری رفتم. پوشه‌های زیادی نداشت. یه سری عکس از در و دیوار خونه‌های فروشی و اجاره‌ای، یه سری عکس از دار و درخت، یه سری عکس از... گوشی

رو گرفت و گفت: دیدی که نیست. ببخشید که شب‌هام
با فیلم‌های تو نمی‌گذره!

اما من که چشمم به چیزی افتاده بود، فوراً دستش رو
پس زدم و گوشی رو طرف خودم کشیدم. به صفحه خیره
شدم. یه سری عکس از من بود، وقتی توی آرایشگاه
مشغول کار روی مو و صورت مشتری بودم. لب‌هام باز
موند.

#سایه_به_سایه

فصل 28

بخش پنجم

به صورتش نگاه کردم. گوشی رو دوباره گرفت و با چشم
انداختن به صفحه‌اش، ماتش برد. روی عکس من زوم
کرد و گوشی رو جلو برد. باید توی نقش بازی کردن اسکار
می‌گرفت. عکس‌ها رو عقب و جلو زد و آخر گفت: این‌ها
مال من نیست.

اخم کردم و بلند گفتم: بسّه دیگه!

چشم از عکس‌ها گرفت و به من داد. مثل من بلند گفت:
من از این‌ها خبر ندارم.

- حداقل آدم باش، قبول کن.

راه افتادم و با آرنج پشش زدم که برم، جلوم رو گرفت و
گفت: اوکی، اگر قصد تهدید داشتم که پا شو بریم تهران!

- اگر این‌ها رو به بابام بدی، من هم می‌گم نیلوفر
دوست دخترته و دست‌به‌یکی کردید من رو خراب کنید!

معنی دوم جمله‌ام رو گرفته بود و گوشه‌ی لبش نیش‌خند
داشت. من احمق نبودم که نفهمم با نیلوفر رابطه داره.
هلش دادم و تکمیل کردم: به هم می‌آید، خوش‌بخت
باشید!

جلو اومد. عقب‌عقب رفتم و پشتم به ستون یکی از
ضلع‌های آلاچیق خورد. به حرف اومد: من نمی‌تونم هر
روز تو این جاده باشم، اسبابت رو جمع کن بریم.

- من با تو هیچ‌جا نمی‌آم.

- همه سمت رو با من می‌آرند!

جلوتر اومد. نگاهم رو پایین انداختم. روی دکمه‌های
پیراهن ساده‌ی سرمه‌ایش. صدایش جدی‌تر از قبل به
گوشم خورد: به بچه‌ها گفتم زنی!

سر بلند کردم و جواب دادم: مشکل خودته.

- دیدم پسرعمه‌ات رو رد کردی!... لجبازی رو تموم کن.

حرف حالیش نمی‌شد. اخم کردم که کنار بره. اهمیت نداد. داشتم کم کم توی شاخه‌های درختچه‌ی پشت آلاچیق فرو می‌رفتم. آهسته گفتم: نمی‌آم.

- من رو دیوونه نکن، یه کاری می‌کنم که خودم هم پشیمون شم!

- هر کاری می‌خوای کن!

دستش روی کمرم نشست و با گرفتن پشت گردنم، صورتش رو جلو آورد و فاصله‌ی لب‌هامون رو از بین برد. نفس کشیدن یادم رفت و پلک بستم. کمی بعد خودش جدا شد و نگاهش رو توی صورت وارفته‌ی من حرکت داد. بدون اینکه عقب بره، گفت: اگر قصد آتو گرفتن داشتم، خیلی وقت پیش کشونده بودمت اتاقم!

آب دهانم رو قورت دادم. دستش لبه‌ی مانتوم رو کنار زد و به بلوزم چنگ انداخت. جلوی لب‌هام ادامه داد: یا خودت می‌آی، یا به‌زور می‌برمت.

دوباره لب‌هاش رو جلو آورد. عقب رفتم و با تک‌سرفه‌ای صدام رو پیدا کردم: به نیلوفر سلام برسون!

انتظار این حرف رو نداشتم. بعد از مکث طولانی، دست‌هاش رو کنار کشید و من نفس گرفتم. بدون تعلل و بحث، از کنارش رد شدم و مانتوم رو دور خودم پیچیدم. با قدم‌هایی که سعی می‌کردم نلرزه، توی مسیر منتهی به خیابون راه افتادم. گیج و منگ بودم و فکرهام پریشون شده بود. لب خیابون برای یه سواری دست تکون دادم. صدای حافظ از پشت سرم اومد: من تا الان هیچ کاری نکردم و تو باور نمی‌کنی، از این به بعد می‌کنم. بدون نگاهی به عقب، برای ماشین دیگه‌ای دست تکون دادم. حافظ دوباره گفت: یه کاری می‌کنم خانواده‌ات بیفتند دنبالم! هرچی بشه، خودت خواستی!

خودم رو به نشنیدن زدم. بالاخره یه تاکسی-نگه داشت. نشستم و صدای حافظ باز به گوشم خورد: من اگر نتونم زن خودم رو کنترل کنم که وای به حال!

در رو بستم و اسم خیابون دایی رو بردم. حرکت کرد و دست من سمت لب‌هام رفت. معلوم نبود چه نقشه‌هایی برام داشته و رو شده. بعد خیلی راحت به من نزدیک می‌شد و می‌گفت «زنم». این چه حالی بود؟

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 29

بخش اول

* حافظ *

عمو وسط راه، سینی چای من رو از دست شاگردش گرفت و خودش طرف میزم آورد. سر صبح بود و دوسه نفر مشغول خوردن چای اول صبحشون بودند. قهوه‌خونه کله‌ی سحر باز می‌شد. عمو سینی رو جلوم گذاشت و خودش هم صندلی کنارم رو بیرون کشید و نشست. دکمه‌های جلیقه‌ی خاکستریش رو باز گذاشته بود و توی دستش تسبیح می‌چرخوند. سر صحبت رو باز کرد: تو این وقت صبح پا نمی‌شدی!

- یه کاری دارم. چند دقیقه دیگه می‌رم.

- خیر باشه.

- خیر نیست؛ ولی مجبورم.

تسبیح رو روی میز گذاشت و دستی به شونه‌ام کشید. پرسید: بازی چی افتادی حافظ؟ به دختر حاجی مربوطه؟ استکان رو بلند کردم و جواب دادم: پیداش کردم.

- صحیح و سالمه؟

- آره.

- حالش چی؟ خوبه؟

حرکتی به سر و لبهام دادم که بگم نمی‌دونم. جرعه‌ای از چای داغ خوردم و استکان رو پایین گذاشتم. برای اینکه بعداً از این‌واون نشنوه و بهش بر نخوره که چرا زودتر بهش نگفتم، شروع کردم: چه بخواد چه نخواد، چه من بخوام چه نخوام، مجبوریم هم رو تحمل کنیم. باباش هم اون شب همین رو می‌خواست.

- دوره زمونه عوض شده. دخترشون رو امروز نبخشند، فردا می‌بخشند.

آب دهانم رو قورت دادم. به‌خاطر همین نباید صبر می‌کردم تا فردا. اگر زود نمی‌جنبیدم، از دستم پریده بود. عمو دوباره گفت: سر شیش ماه طلاق دادن، برازنده‌ی تو نیست حافظ. خشم گلشن خانوم رو بدتر می‌کنه.

ریموت توی دستم رو روی میز انداختم و گفتم: پس چه کار کنم؟

- ولش کن، بذار دختر بیچاره زندگیش رو بسازه.

- اسم من ریشه. هرکی بره طرفش، مردم به ریش من می‌خندند!

- درد تو اینه؟

به من من افتادم. عمو «استغفرالله» گفت و نگاهش رو گرفت. آرنجش رو به میز تکیه داد و پیش‌ونیش رو به دستش. جرعه‌ی دیگه‌ای از چای تلخ خوردم. کمی به سکوت گذشت تا خودم یه چیز دیگه سرهم کردم: من با لقب دزد و قاتل و نزول‌خور می‌تونم بسازم؛ ولی با بی‌ناموس نه!

عمو دستش رو عقب کشید و دوباره نگاهم کرد. پرسید: من تو رو می‌شناسم پسر، نکنه کاری باهاش کردی که می‌خواهی پاش وایسی؟!

یه بوس کوچیک این حرف‌ها رو نداشتم؛ اما نگاهم رو دزدیدم. عمو به خنده افتاد و من گفتم: فعلاً که اون کاری با من کرده و نمی‌خواه پاش وایسه!

خنده‌اش بیشتر شد و شوخی کرد: حالا چرا صورتت گل انداخت؟

چشم‌هام رو درشت کردم و گردنم رو کج که ادامه نده. همچنان می‌خندید. تسبیح رو از روی میز قاپ زد و گفت:

چرا مثل بچه‌ی آدم به من نگفتی که بیفتم جلو؟ شاید والده هم رضا می‌داد.

نمی‌خواستم قبل از مطمئن شدن از خود لادن کسی باخبر بشه. لادن هم که انگشتر رو گرفته بود و جواب منفی داده بود! با تمام این‌ها می‌دونستم حتی اگر همه راضی می‌شدند، عزیز راضی نمی‌شد. توی درمونگاه آب پاکی رو روی دستم ریخته بود. هنوز هر بار که به ماجراهای بعد از دزدی از طلافروشی فکر می‌کردم، باورم نمی‌شد که مادر خودم انقدر من رو کنار گذاشته باشه.

#سایه_به_سایه

فصل 29

بخش دوم

عزیز من رو از جمع بچه‌هاش بیرون کرده بود. حتی شاید ترجیح می‌داد که جای بهار من می‌مردم. به‌خاطر همین وقتی فردای اون شب پلیس کیف پول و گواهینامه‌ی من رو چند خیابون بالاتر، توی ماشین تصادفی پیدا کرده بود و برای دستگیر کردنم اومده بود، عزیز گفته بود شب قبل خونه نبودم. مثل آب خوردن، بدون عذاب وجدان

حقیقت رو گفته بود که من رو از ظهر روز قبل ندیده و وقتی صبح خونه رسیدم، حال پریشونی داشتم. جوری موقع دستبند خوردنم جلوی نرده‌های بالکن ایستاده بود و نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست صحنه رو تا ابد توی مغزش نگه داره. انگار که رفتن من با دستبند از خونه‌ی پدریم جلوی تمام محل، من رو از فرزندیش خلع می‌کرد... خلاصش می‌کرد! اما من برگشته بودم. آزاد شده بودم و هر روز توی همین محل قدم برمی‌داشتم. صدای ضربه‌ی تسبیح به میز، چشمم رو از چای گرفت. رو به عمو گفتم: من اولش می‌خواستم یه دختر مثل بهار واسه مادرم ببرم. لبخندی روی صورت عمو نشست و جواب داد: ولی انتقام شیرین‌تر بود؟!

- اون فیلم کار من نبود اما...

با «اما»ی ته جمله، نگاهش گیج شده بود. بلند شدم و جمله رو تموم کردم: از این به بعدش کار منه!

نگران اسمم رو صدا زد و من خدا حافظی کردم. از قهوه‌خونه بیرون زدم و توی پیاده‌رو راه افتادم؛ مستقیم طرف کوچه‌ی حاج رسول. همون کاری رو کردم که بعدها باعث پشیمونیم شد. طبق انتظارم لعیبا روپوش و مقنعه‌ی سرمه‌ای دبیرستان، کیف به دوش از کوچه بالا

می‌اومد. با دیدن من سرش رو پایین انداخت و اون طرف
کوچه رفت که با من رودررو نشه. دستم رو بلند کردم و
آهسته گفتم: حرف دارم.

خودش رو نشنیدن زد و تندتر رفت. به سمتش حرکت
کردم و ادامه دادم: در مورد خواهرته!

درجا ایستاد و از همون فاصله به من نگاه کرد. ترس توی
صورتش موج می‌زد. خواهرش دل بدکسی—رو برده بود.
حالا که من رو مقصر—همه چیز می‌دونست، مقصر—بودن
رو نشونش می‌دادم. آهسته‌تر گفتم: آدرس خواهرت رو
بده. یه چیزی هست که به من و اون مربوطه.

- نمی‌تونم... اصلاً.

- اما یه چیزی شده.

به بندهای کوله‌اش چنگ انداخت و پرسید: چی شده؟

- می‌گم؛ ولی قول بده به کسی نگی...

#سایه_به_سایه

فصل 29

بخش سوم

* لادن *

دایی ساکم رو جلوی در خونه زمین گذاشت و خودش
 زنگ در رو زد. گفتم: کلید دارم.
 - شاید زن برادرت تو خونه باشه.

دلم به شور افتاد. شاید دلیل فوری فوتی جمع کردن ساک
 و برگردوندن من به خونه رو می‌دونست و تمام راه تا خونه
 چیزی نگفته بود. حتی زن دایی رو هم نیاورده بودیم. به
 جای آیفون، لعیاً در رو برامون باز کرد. آهسته پرسیدم:
 چیزی شده دایی؟

دایی به نشونه‌ی ندونستن سر تگون داد و ساکم رو
 برداشت. به صورت لعیاً نگاه کردم و لب زدم: چی شده؟
 صورتش ناگهان به هم ریخت و لب پایش رو بین
 دندان‌هایش گرفت. ساعدش رو گرفتم و توی پارکینگ راه
 افتادم. هرسه وارد راهرو شدیم. جلوی در سه جفت
 کفش بود؛ ولی خونه توی سکوت فرو رفته بود. دلم
 آشوب شد. ساک و کیفم رو توی اتاقم انداختم و سمت
 در پذیرایی رفتم. لعیاً جلو نمی‌اومد. دایی «یاالله» گفت.
 همون موقع صابر توی قاب در ظاهر شد و بدون معطلی
 طرف من دوید. من و لعیاً جیغ کشیدیم و صابر داد زد:
 فکر کردی تا کی مخفی می‌مونه؟

عقب رفتم. مامان و مونا دنبالش اومدند و قبل از اینکه به من برسه، بازوهاش رو نگه داشتند. پرسیدم: چی مخفی می‌مونه؟!

صابر زیر لب چیزی گفت و من بلندتر سؤال کردم: یکی به من بگه چه خبره؟!

صابر دوباره جلو پرید و قیل و قال شروع شد. دای دای دستم رو گرفت و طرف آشپزخونه‌ی چند متر دورتر برد. من و لعیای تو آشپزخونه انداخت و در رو کوبید. صدای صابر می‌اومد: دای برو کنار، بذار پاش رو قلم کنم، دیگه نتونه از در بره بیرون.

مامان ناله می‌کرد. لعیای دست‌هاش رو روی سرش گذاشت و زیر گریه زد. خواستم بغلش کنم. عقب کشید و آهسته گفت: دارم دیوونه می‌شم. دیگه نمی‌تونم.

چی به روز خواهر کوچولوم آورده بودم. اشک سراغم اومد. می‌دونستم این روزهایی که نبودم، هر روزش با جنگ اعصاب و بکن‌نکن گذشته. یکی از صندلی‌های میز آشپزخونه رو عقب کشیدم که بشینه. آروم گفتم: بشین لعیای.

دست‌هاش رو از سرش برداشت و با بدن لرزون نشست. همچنان اشک می‌ریخت. به حرف اومد: ببخشید... من

گفتم به مامان... مامان به بابا گفت. بهش گفتم به بابا نکه...

- چی رو؟ چی شده لعیا؟

- بهش گفتم نکه... گوشیم رو گرفته بودند؛ وگرنه به خودت می گفتم.

- لعیا، حرف بزن.

بازوهاش رو محکم نکه داشتم که تمرکز کنه؛ اما با سروصدای صابر و مونا و دایی و حالا بابا، واقعاً سخت بود. لعیا آب دهانش رو قورت داد و درحالی که زیر چشم هاش دست می کشید، با حق حق گفت: گفتم حامله ای... به مامان گفتم به بابا نکه...

دوباره به گریه افتاد و من مبهوت نگاهش کردم. دست هام شل شد و آویزون موند. لعیا به بینیش دستمال کشید و ناله زد: اگه نمی گفتم واسه خودت بدتر بود. زن دایی می فهمید. به همه می گفت.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و سعی کردم درست نفس بکشم. الان وقت نفس کم آوردن نبود. پرسیدم: چرا فکر کردی حامله ام؟
- خودش گفت.

- کی؟

- اون.

با سر بیرون خونه رو نشون داد و من دندون هام رو فشار دادم. البته که لعیا رو جلو انداخته بود تا همه بفهمند. می دونست لعیا هنوز بچه است و نمی تونه جلوی زبونش رو بگیره. این هم ضربه ی آخرش بود و شک داشتم بتونم دووم بیارم.

#سایه_به_سایه

فصل 29

بخش چهارم

از اتاق بیرون رفتم و همه لحظه ای ساکت شدند. نگاهم به بابا افتاد و حالم بد شد؛ اما خودم رو کنترل کردم و گفتم: همه اش دروغه.

صابر طرفم راه افتاد. با آرامش بیشتری ادامه دادم: دروغ گفته.

صابر نزدیک تر شده بود. جمله رو تکمیل کردم: بریم آزمایش بدیم...

دست صابر توی صورتم فرود اومد و ساکت کرد. به یه سیلی قانع نشد و دوباره کوبید. درد توی صورتم پیچید و لغزش قطره‌ی خون رو از بینی و کنار لبم حس کردم. جلوی چشم بابا روی من دست بلند کرده بود! دستم روی صورتم رفت و بهش زل زدم. بلند گفت: لقلقه‌ی زبون مردم شدی! این هم دروغه؟

بابا صابر رو کنار زد و طرفم اومد. مامان درحالی که خودش رو جلوم سد می‌کرد، ناله زد: حاجی!

با اخم بابا، ساکت شد. بابا رو به من کرد و گفت: فیلمت تو خونه‌ی مرد غریبه دست مردمه، دور از چشم ما رفتی آرایشگاه کار می‌کنی. اون هم آرایشگاه اون زنیکه‌ی پتیاره که همه می‌دونند خرابه! ملکش مال اون حروم‌زاده است!

مونا دست روی لب‌هاش گذاشت و من با چشم‌های بیرون‌زده به بابا خیره شدم که هیچ‌وقت همچین لفظ‌هایی رو از زبونش نشنیده بودم. پاهام سست شد و صدای نفس‌هام خشن‌تر. مامان سر چرخوند و صورتم رو بررسی کرد. دای به حرف اومد: حاجی، تن خواهر من رو نلرزون! تو که طرف رو می‌شناختی چرا راهش دادی ور دل زن و دخترهات؟!

همه سکوت کردند و من آهسته پی حرف دایی رو گرفتم:
بهش بگو چرا بابا!

بابا شیطون رو لعنت فرستاد و از من فاصله گرفت. روی صورتش دست کشید و با دیوار خودش رو نگه داشت. فقط گفت: یه کاری کردی زنگ بزنم بهش... یه کاری کردی زنگ بزنم بگم بیا دخترم رو بگیر!... همچنین اولادی نداشتنش بهتره.

بغض راه گلوم رو بست. درد حرف‌های بابا، بدتر از درد کتک‌های صابر بود. مامان بازوم رو گرفت و طرف پذیرایی حرکت داد. همراه مونا وارد فضای باز و خنک پذیرایی شدیم و دیوارها بین ما و راهرو فاصله انداخت؛ بین ما و بابا. بی‌هدف راه افتادم. مردها بیرون بحث می‌کردند و مامان گریه می‌کرد. مونا با گفتن «برم دستمال مرطوب بیارم» رفت. چشمم به ماهان افتاد که یه گوشه کز کرده بود. زیر گریه زدم و روی همون صندلی‌ای نشستم که روز مراسم بله‌برون نشسته بودم. طلا ناگهان خودش رو داخل پذیرایی انداخت و رو به مامان گفت: زن دایی چرا در خونه بازه؟

روم رو سمت دیگه‌ای برگردوندم. مامان جوابش رو نداد و فقط زیر لب گفت «همین رو کم داشتیم!». طلا جلوتر اومد و ادامه داد: صداتون کل کوچه رو برداشته. داشتم

نارنگی می‌خریدم، فرزانه خانوم گفت دختر حاج رسول برگشته.

پوزخند زدم. حساب آمپول‌هایی که به فرزانه خانوم زده بودم، از دستم در رفته بود و حالا «لادن جون» شده بود «دختر حاج رسول». مامان سری برای طلا تگون داد و بیرون رفت تا مردها رو ساکت کنه. طلا نایلون نارنگی رو روی عسلی گذاشت و آهسته گفت: آخ لادن جون، ببین با خودت چه کار کردی عزیزم.

لحن پرکنایه‌اش از گوش‌هام پنهون نموند.

#سایه_به_سایه

فصل 29

بخش پنجم

سر چرخوندم. نگاهی به سرتاپام انداخت و با لحن سردتری گفت: چی شد؟ تو که همه رو نصیحت می‌کردی؟ حرف زدن آسونه، نه؟

- من هیچ کاری نکردم.

- من هم کاری نکرده بودم!

حرف‌هاش من رو به شک می‌نداخت. من رو می‌برد به چند ماه پیش که حرف دوستیش با یکی از نوچه‌های حافظ سرزبون‌ها افتاده بود. پلک زدم و توی صورتش دقیق شدم. توی این مدت مدام داشت من رو طعنه‌بارون می‌کرد. حافظ می‌گفت فیلم کار خودش نبوده و اگر واقعاً راست می‌گفت، کار کی می‌تونست باشه به جز دشمن من و دوست اون؟! دشمنی کردن از طلای هجده‌نوزده ساله برمی‌اومد؟! انقدر کینه‌ی من رو به دل گرفته بود که امیر رو مسئول نقطه‌ضعف جمع کردن از من کنه؟ امیر به خونه‌ی حافظ رفت و آمد داشت. نفسم رو آهسته بیرون دادم. جمله‌ی بعدیش شکم رو قطعی کرد: حداقل آبروی برادر من حفظ شد. دروغ چرا، دوست نداشتم زن‌داداشم بشی. یکی دیگه رو براش دیدم. از جا بلند شدم و درد صورتم رو نادیده گرفتم. صریح پرسیدم: اون ویدیو کار تو بود، نه؟

- نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.

اما نیش‌خندش می‌گفت که می‌دونه. مامان همراه لعی‌ا وارد پذیرایی شد. بیرون کمی ساکت‌تر از قبل بود و انگار بابا و دایی آروم حرف می‌زدند. طلا نایلونش رو برداشت و رو به ما گفت: من دیگه برم. غصه نخور زن‌دایی، چند وقت از خونه بیرون نیاد مردم یادشون می‌ره.

صورت مامان منقبض شد و لعیا با صدای گرفته جواب داد: راست می‌گه. بالاخره تجربه داره!

طلا ابرو بالا داد و به طرف خروجی راه افتاد. مامان حرف رو عوض کرد: تو هفته‌ی دیگه عقد می‌کنید. پسره راضی شده.

دوباره زیر گریه زدم و صورتم تیر کشید. کارم به جایی کشیده بود که پسر باید راضی می‌شد تا من رو عقد کنه!! لعیا هم شروع کرد به گریه و زمزمه کرد «تقصیر من شد». باید دروغ بودن همه چیز رو براشون توضیح می‌دادم. باید می‌گفتم حافظ به خاطر نه شنیدن از من دنبال همچین راهی رفته؛ اما کی گوش می‌داد؟ برای کی مهم بود؟ چرا خودم رو خسته می‌کردم؟ از جا کنده شدم و از پذیرایی بیرون زدم. پا توی راهروی وسط خونه گذاشتم. دنبال می‌اومدند و مامان سعی می‌کرد آروم کنه. همه پشت پله‌ها ایستاده بودند و طلا هم هنوز بینشون بود. مونا با دستمال توی دست، زیرگوش صابر حرف می‌زد. از اینجا به بعد، حامله بودن و نبودن، راضی بودن و نبودن، گناهکار بودن و نبودن، هیچ فرقی با هم نداشتند. بابا فقط گفت: عقد می‌کنی، می‌ری پی زندگیت.

- نمی‌پرسید راضی‌ام یا نه؟

بابا «لااله الا الله» گفت و صدای صابر و دایی بلند شد. پوزخند زدم و خودم جواب سؤالی رو دادم که نپرسیده بودند: راضی‌ام. چون اینجا دیگه جای من نیست!

صدای ناله‌ی مامان بلند شد و مونا خواست روی صورتم دستمال بکشد که دستش رو رد کردم و سمت در پارکینگ خونه رفتم. همین که به طلا رسیدم، گفتم: من مثل تو نیستم که از خونه بیرون نرم! من کاری نکردم که خجالت بکشم!

سمت در پا تند کردم و طول پارکینگ رو دویدم. قبل از اینکه کسی— جلوم رو بگیره، از خونه بیرون زدم. چند نفر از دروهمسایه توی کوچه ایستاده بودند و مابقی سرشون از پنجره‌ها بیرون بود. با دیدن خون روی صورت من، همه خیره موندند. اجازه دادم صورتم رو ببینند. این بلایی بود که خودشون سرم آورده بودند. باید می‌موندند و می‌دیدند. از جلوی چهره‌های مبهوت و توی هم‌رفته‌شون گذشتم. کاری بود که براشون نکرده باشم؟ سؤالی مونده بود که جواب نداده باشم؟ به خونه‌ی همه‌شون رفته بودم، چرا به خونه‌ی حافظ رفتنم زندگیم رو ویرون کرده بود؟ صدای ماشین به گوشم خورد و چشم از پنجره‌ها گرفتم. ماشین درست جلوی پام ترمز کرد. به صورت

راننده خیره شدم، به صورت حافظ. مثل خود من و آدم‌های اطراف توی شوک فرو رفته بود.

#سایه_به_سایه

فصل 29

بخش ششم

چند ثانیه طول کشید تا پیاده بشه و یک‌راست طرف من بیاد. بهم رسیده بود. به خودم جنبیدم و عقب رفتم. نزدیک‌تر شد و بی‌توجه به مردم، هر دو دستش رو برای گرفتن صورتم جلو آورد. بعد از بلایی که سرم آورده بود، چطور جرئت می‌کرد؟ خودم رو کنار کشیدم و آهسته گفتم: اثر هنریت رو ببین!

صورتم رو بین دست‌هاش گرفت و آقا جواد چیزی پچ‌پچ کرد. دیگه آب از سرم گذشته بود و انگار هیچی اهمیت نداشت. حافظ توی صورتم چشم می‌چرخوند و اخم‌هاش هر لحظه بیشتر می‌شد. آهسته گفت: بابات به من قول داده بود.

لحن پرتعنه گرفتم: دیگه آبروی واسه عروس مادرت
نمونده!

- مادرم خیلی وقته گفته دورت رو خط بکشم... اما من
نمی‌تونم.

پوزخند زدم. تکرار کرد: من نمی‌تونم لادن.

جواب ندادم. نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و به گوشه‌ی
لبم داد. از لای دندون‌هاش تکرار کرد: بابات به من قول
داده بود!

صورت‌م رو ول کرد و طرف در خونه هجوم برد که دایی و
مامان با قیافه‌های مات و مستأصل جلوش ایستاده
بودند و حتماً ما رو تماشا می‌کردند. حافظ از بینشون رد
شد و داخل رفت. صداش رو از اون طرف در می‌شنیدم:
مگه پشت تلفن حرف نزدیم؟!

دایی به سرعت داخل برگشت و مامان طرف من اومد.
دستم رو سمت خونه کشید. زمزمه کرد: چرا اومدی
بیرون؟!

- بذار همه ببینند.

- بیا بریم تو.

- نمی‌آم.

- بابات بیفته بیمارستان چی؟ کی حریف عمهات می شه؟
دستم رو بیرون کشیدم و به ماشین حافظ تکیه زدم.
سروصدای دعوا و جدل از داخل شنیده می شد و پچ پچ و
حرف های قایمکی اهل کوچه از بیرون. هیچ کس توان جلو
اومدن و مداخله نداشت. خونه نمی رفتم و برام مهم نبود
حافظ و صابر چه بلایی سر هم بیارند. طلا خیلی ریلکس
از خونه بیرون اومد و موقع رد شدن از جلومون، رو به
من گفت: راستی یادم رفت نارنگی تعارف کنم. بفرمایید.
نایلون رو طرف من و مامان گرفت که هاج و واج نگاهش
می کردیم. داشت جلوی خودش رو می گرفت که نخنده.
صورتش رو جلو آورد و با نشون دادن لب خودش، ادامه
داد: صورتت رو پاک کن، از همین اول دلش رو نزن.
شنیدم سربه هواست.

مامان تشر زد: برو طلا، برو مادرت منتظره!

جواب طلا رو بلند دادم: از کی شنیدی؟ از اون امیر
چاقوکش؟!

ابروش پرید و بدون حرف دیگه ای راه افتاد. سروصدای
داخل خوابیده بود. به طرف خونه رفتیم که مصدوم ها رو
جمع کنیم! هرکس با سر و صورت و لباس های
به هم ریخته، یه گوشه ی راهرو ایستاده بود. یکی از

قاب‌های چوبی دعا رو انداخته بودند و قالی زیر کفش‌ها کثیف شده و تاب خورده بود. صابر با دیدن من دوباره به جوش اومد. حافظ خودش رو جلوم انداخت و دستش رو جلوی صابر نگه داشت. سر چرخوند و لحظه‌ای چشم‌توچشم شدیم. نگاهم رو برگردوندم. بابا با اخم سنگینی رو بهش گفت: جمع کن جل و پلاست رو. زمینم رو نصف قیمت رد کردم، خونه‌ی پدریم رو فروختم، پولت حاضره.

نگاهی به دایی انداختم که از قرض خبر نداشت؛ ولی حتماً توی فروش خونه‌ی ننه بتولم کمک کرده بود. عمه توی اون خونه سهمی نداشت و بابا هیچ‌وقت به فروش یادگاری پدر و مادرش فکر هم نمی‌کرد؛ اما حالا... حافظ لجبازتر از همیشه، جواب داد: خونه‌ات رو برمی‌گردونم؛ چون چیزی که می‌خواستم گرفتم.

پلک بستم و آه کشیدم. ادامه داد: نه از ترس تو و پسر-چلفتیت!

با این حرف، صابر دوباره طرفش پا تند کرد و جیغ مونا و لعیا بلند شد. بی‌خیال همه‌شون، خودم رو توی اتاقم انداختم و روی تخت نشستم. درد و استرس رفته بود و فقط بی‌حسی— و سکون مونده بود. انگار به نوک قله رسیده بودم و باقی فقط سرایشی بود. به پنجره‌ی روبه‌رو

زل زده بودم که در باز شد و در کمال تعجب، حافظ توی قاب ایستاد. بلند گفت: ساکت رو بردار بریم.

صدای آروم خودم رو هم می ترسونند: کاری که گفته بودی، این بود؟

- پا شو بریم، جبران می کنم.

- چی رو؟

- لادن...

دایی توی قاب ظاهر شد و دستگیره‌ی در رو گرفت که بیرونش کنه. حافظ به تلاش بی فایده‌اش ادامه داد: پا شو... چطوری بذارم اینجا بمونی!

دایی در رو محکم بست و صدای حافظ از اون طرف بلند شد: بشنوم انگشت کسی- بهش خورده، سقف رو رو سرتون خراب می کنم!

صدای صابر بالا رفت. من کیفم رو از روی تخت برداشتم و بازش کردم. هندفری‌ها رو توی گوش‌هام چپوندم و صدای آهنگ رو تا آخر بالا بردم. انگار حال خواننده دست کمی از من نداشت:

خسته‌ام، دیگه آرزومه نیاد،

برگشته همه حال خوب شبام،

شرمنده دیگه پا تو خونه نذار... اصلاً!

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 30

بخش اول

* حافظ *

سامی در حال انگولک کردن موتور ماشین بود و بقیه‌ی ماشین‌ها توی نوبت مونده بودند. رفیق مکانیک داشتن، این فایده‌ها رو هم داشت. جلوی ماشین قدم می‌زد و عبود و میلاد به در راننده تکیه داده بودند. هر سه توی فکر بودیم. سامی سرش رو بیرون آورد و گفت: من می‌گم گناه کسی رو نشوریم. بچه‌ها اون طوری نیستند.

عمداً خبر عکس‌ها رو بین خودمون پخش کرده بودیم که عکس‌العمل بچه‌های دور و اطراف رو ببینیم. برگشتم و کنایه زدم: پس عکس‌ها چطوری اومده تو گوشی من؟ جن اومده خونه‌ام؟!

عبود زیر خنده زد و گفت: جن نه ولی...

سامی و میلاد هم به خنده افتادند و صدای ناجور هه‌هه کردن سامی داشت من رو هم می‌خندوند. عبدو ادامه داد: مگه نمی‌گی عکس‌ها مال توی آرایشگاهه. آخه آجر رو راه می‌دند آرایشگاه، من رو راه می‌دند، این رو راه می‌دند؟!

سرش رو به شونه‌ی میلاد چسبوند و دوباره خنده‌ها شروع شد. متوجه منظورشون بودم. فکر می‌کردند عکس‌ها رو نیلوفر توی گوشیم ریخته که مثلاً میونه‌ی ما هرچی که هست، خراب بشه. جواب دادم: من یه ساله درست حسابی ندیدمش که حالا گوشیم بیفته دستش!

دوباره توی فکر رفتیم. اضافه کردم: فقط بچه‌هایی که رفت و آمد دارند، گوشی من رو می‌بینند.

عبدو تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و گفت: طرف باید خیلی تیز باشه... یا سواد هک‌مک داشته باشه. الکی نیست.

- این یکی دو ماه حواسم پرت پرت بوده.

میلاد وسط حرفمون نمک ریخت: این رو که همه‌مون می‌دونیم!

دوباره خندیدند. من هم مدام دلم می‌خواست بخندم؛ اما صورت لادن جلوی چشم‌هام می‌اومد و نمی‌ذاشت. سرم رو بلند کردم و به آسمون ابری اوایل آبان نگاه انداختم.

از ترس تنها موندن، این همه آدم ریزودرشت رو به زندگیم
 راه داده بودم و حالا دستم تو حنا مونده بود. قطره‌ی
 کوچیکی روی صورتم افتاد و پلک بستم. بارون داشت
 شروع می‌شد. سرم رو پایین آوردم و چشمم به آرمین افتاد
 که پی کاری فرستاده بودمش. موتور سامی رو لب خیابون
 پارک کرد. عبدو پرسید: چی شد کاکل؟

نفس عمیقی کشیدم و فقط گفتم: حواستون جمع بچه‌ها
 باشه.

- دیگه چه کار مونده کنند؟!

حق داشت. اگر با تمام این‌ها من و لادن هنوز کنار هم
 بودیم، دیگه خود کائنات هم نمی‌تونستند جدامون کنند،
 چه برسه به بچه‌های محله. آرمین از موتور پایین پرید و
 بسته‌های هدیه‌ی پشت موتور رو نشون داد. شروع کرد
 به باز کردن بند دورشون و گفت: ببین کامله داداش.

نگاهم روی هدیه‌های بسته‌بندی شده‌ی زرد و نقره‌ای
 چرخید. خودم به مغازه‌ی یکی از آشناها سفارش داده
 بودم. سر تکون دادم و گفتم: دستت درست، بذار تو
 ماشین.

و به عبدو اشاره زدم که خودش با آرمین حساب و کتاب کنه. سامی با لبخند گفت: ماشین عروست همه چیزش مثل ساعته.

و در کاپوت رو بست. تشکر کردم؛ هرچند خیلی مونده بود تا عروسی. فعلاً عقد می کردیم تا من بتونم عزیز رو راضی کنم توی عروسی شرکت کنه. امکان نداشت لادن رو بدون جشن بیرم. جشنی می گرفتم که کل محل انگشت به دهن بمونند. فقط این طوری بود که دهنشون بسته می شد و همه چیز رو کم کم فراموش می کردند. با بچه ها دست دادم و پشت فرمون نشستم تا حداقل شب قبل از عقد بتونم ببینمش و همه چیز رو از دلش دریارم. تمام شش هفت روز گذشته، فقط دوسه بار برای کارهای عقد همدیگه رو دیده بودیم و هر بار یکی دو نفر کنارمون بودند. حتی سر چهارراه سوار ماشین من می شدند، نه جلوی در خونه.

همه چیز به سرعت جلو می رفت و لادن دیگه شبیه دختری که من می شناختم نبود. بی حوصله، بی حال، بی تفاوت. هر روز براش یه هدیه ای گرفته بودم؛ اما حالت صورتش هم تغییر نمی کرد. فقط اگر می داشتند بیست دقیقه باهاش تنها باشم، مشکل قیافه گرفتنش رو حل می کردم.

#سایه_به_سایه

فصل 30

بخش دوم

ماشین رو تا جلوی در پارکینگ خونه‌ی حاج رسول بردم که حالا شیش‌دونگ مال خودش بود. به نامش برگردونده بودم و پولش توی حسابم باد کرده بود. اینکه تا قرون آخر بهره رو حساب کرده بودند، حس بدی بهم می‌داد.

با هدیه‌ها پیاده شدم و زنگ زدم. همه‌ی قفل‌ها رو عوض کرده بودند و دیگه کلیدهای من به درها نمی‌خورد. کمی طول کشید تا باز کنند. مادرش تا پشت در اومده بود که بفهمونه نباید داخل برم. نفسم رو فوت کردم و مثل هر بار، خشک احوال‌پرسی کردیم. نگاهی به خونه‌های اطراف انداخت و در رو کمی باز کرد که توی پارکینگ بایستم. قصد تعارف زدن نداشت. بسته‌ها رو جلو بردم و گفتم: لادن خونه نیست؟

تک‌سرفه‌ای کرد و جواب داد: استراحت می‌کنه.

بسته‌ها رو گرفت و اضافه کرد: چه نیازی هر روز یا خودت یه چیزی می‌آری، یا می‌گی بیارند؟! دختر من تو خونه چیزی کم‌وکسری نداره الحمدلله.

دو تا از بسته‌ها رو نشون دادم و گفتم: این‌ها مال شما و لعیاست.

گیج به بسته‌ها و به من نگاه می‌کرد. زمزمه کرد «ما؟». خودم توضیح دادم: ناقابله ولی بذارید پای عذرخواهی. هر طور باشه، دارم فامیلتون می‌شم. بهتر نیست دلخوری‌ها رو کنار بذاریم؟ بهتر نیست با این جریان کنار بیایم؟ من قصد دشمنی و جنگ وجدال ندارم. قصد ناراحت کردن دخترتون رو که اصلاً ندارم. از من نازک‌تر از گل نمی‌شنوه.

صدام توی جمله‌های آخر بلندتر شده بود که داخل هم بره. می‌دونستم لادن توی اتاقشه. پنجره‌ی اتاق به پارکینگ باز می‌شد. می‌خواستم اون هم بشنوه. مادرش آه کشید و فقط گفت: چی بگم...

دستم رو روی جای زخم گذاشتم و حقیقت رو گفتم: اون شب به‌خاطر زخم چاقوی من اومده بود. من روی تخت بی‌هوش بودم. به‌خاطر اینکه واسه پدر و برادرش بد نشه، قبول کرد که بیاد. از قرض حاجی می‌ترسید. اگر به خودش بود، نمی‌اومد.

- باید دکتر خبر می‌کردید، نه دختر من رو. مردم که این چیزها رو نمی‌فهمند.

- توی اون سالن پردیسان هم رفت و آمدی ندارم. اجاره بها می گیرم، همین. یه ساله چشمم به صاحبش نیفتاده!

صدام دوباره بالا رفته بود و رسماً رو به پنجره حرف می زد. مادر لادن نگاهی به پشت سرش انداخت و آهسته تر گفت: حاملگی چی؟

- به خواهرش گفتم که زودتر برش گردونید، مگه به مردم گفتم؟ از حاجی قول گرفتم کاری بهش نداشته باشه...

- چرا برش گردونیم؟

لب باز کردم؛ اما حرفی نداشتم. واقعاً پرسیدن داشت؟ دستی به پیشونی کشیدم و دوباره خواستم چیزی بگم، دوباره پشیمون شدم. روم نمی شد بگم «چون من دلم براش تنگ می شد». زن آه دیگه ای کشید و گفت: فردا که عقد کنید، تنها حرف می زنید. الان نمی شه. من به پدرش قول دادم.

سر تکون دادم و بدون حرف دیگه ای بیرون رفتم. با همین چند جمله هم کلی سبک شده بودم. کل هفته ی پیش به اخم و تخم و رو گرفتن و سکوت گذشته بود. حداقل الان می دونستند که من دخترشون رو می خواستم و هدفم بی آبرو کردن و انگ زدن نبوده. سبک شده بودم؛ ولی بدون دیدن لادن نمی شد رفت!

#سایه_به_سایه

فصل 30

بخش سوم

* لادن *

در اتاق باز شد و من نگاهم رو از فرش جلوی پاهام بلند کردم. صدای بسته شدن در پارکینگ به گوشم خورده بود و می‌دونستم الان مامان با پاکت‌ها و بسته‌های کادو وارد اتاق می‌شه. مثل روزهای قبل، لعیا هم همراهش بود. به کوسن‌های کاناپه‌ی نزدیک پنجره تکیه زدم. مامان بسته‌ها رو جلوم روی زمین گذاشت و به بقیه‌ی کادوها نگاه کرد. خرت‌وپرت‌هایی که اتاق رو پر کرده بودند. لعیا همه رو دونه‌دونه باز کرده بود و هر دفعه حس جشن تولد می‌گرفت. حداقل این چیزها کمی فضا رو آروم کرده و سروصدای دعوا رو خوابونده بود. لعیا جلوی کاناپه، روی زمین نشست و مامان کنارم. به حرف اومد: واسه ما هم گرفته! شنیدی؟

سر تکون دادم. لعیا مشغول باز کردن روبان جعبه‌ی اول شد. درش رو برداشت. یه پیراهن دانتل شیک برای مامان

بود. زیتونی با گل سینه‌ی طلایی. مامان ابروهاش رو بالا داد. جواب سؤال توی ذهنش رو می‌دونستم. آره، یه زن انتخاب کرده بود! مثل تمام جنس‌هایی که برای من می‌فرستاد. از سرویس جواهر گرفته تا شال و روسری و بلوز و کیف و کفش. مردها انقدر خوش سلیقه نبودند. لعیا پیراهن رو روی ساعد مامان انداخت و با ذوقی که توی این شرایط عجیب بود، روبان بسته‌ی خودش رو باز کرد. کوچیک بود و می‌شد حدس زد که طلاست. درپوش رو برداشت و گوشواره‌های پروانه‌ای رو نشون داد. روی هرکدام چند تا نگین سفید بود. لبخند بزرگش لحظه‌ای روی آتیشم آب ریخت و آرومم کرد. گوشواره‌ها رو کنار گوشش نگه داشت و پرسید: خوشگله؟

سر تکون دادیم. کنارشون گذاشت. یکی از بسته‌های من رو دستم داد و گفت: خودت باز کن.

شونه بالا انداختم. دلم نمی‌خواست همه‌چیز عادی جلوه کنه. من رو مجبور به ازدواجی کرده بودند که بعد از یه آبروریزی بزرگ، تنها راه حل بود. توی این شرایط هدیه باز کردن معنایی نداشت. رو به مامان پرسیدم: هنوز خبر جدیدی نشده که جای حرف‌های پشت من رو بگیره؟

- عروس ملکه خانوم حامله است، تونیک فروشی سر
کوچه جمع شده گذاشتند اجاره، ماشین آقا بهرامی رو
دزد زده؛ ولی...

- هیچ کدوم داغ تر از خبر ما نیست؟

مامان خودش رو جلو کشید و ساعدم رو گرفت.
آهسته تر گفت: چون دوستت داره راضی شدم؛ وگرنه
الم شنگه راه می نداختم، می رفتم خونه ی سیروس.

- از کجا مطمئنی دوست داره!

- مگه نمی گی خواستگاریش رو رد کردی؟ این کارها رو
کرده که بهت برسه. هی می ره می آد، کادو می خره، حرصت
رو می زنه، می خواد به چشمت بیاد. اگر قصد بدی داشت
که پا پیش نمی داشت.

پشتم دست کشید و من یادآوری کردم: آره، خواستگاریش
رو رد کردم!

و ابروم رو بالا دادم. صورت هردوشون بهم ریخت. با
تمام توضیح ها و این در و اون در زدن هام، هنوز همه ته
دلشون خیال می کردند عشق و عاشقی مون به راه بوده و من
دارم ناز می کنم. مامان پرسید: سرت درد می کنه؟

به قرص مسکن و لیوان آب روی عسلی نگاه می کرد. تلخ
جواب دادم: نه! پریودم!

مامان سرش رو پایین انداخت و درحالی که پیراهن رو به دسته‌ی کاناپه آویزون می‌کرد و بلند می‌شد، مهم‌ترین حرفش رو زد: تو شرایطی که تو داری، راست و دروغ هیچی مهم نیست. امتحان می‌کنی، نشد طلاق می‌گیری. تو این شرایط طلاق بهتر از تو خونه موندنه!

به من نگاه کرد و جدی‌تر ادامه داد: طلاق بگیری می‌گن دختر رو گول زد، دختر دووم نیاورد. تو خونه بمونی می‌گن پسش زد. می‌گن یه عیب و ایرادی داره.

به لعلیا اشاره کرد که بلند بشه. لعلیا همین کار رو کرد و موقع رفتن یه تیکه از موهام رو از کنار گوشم گرفت و روی شونه‌ام مرتب کرد. براش لبخند زدم.

#سایه_به_سایه

فصل 30

بخش چهارم

بدبختانه بخشی از حرف‌های مامان حقیقت داشت؛ ولی این چه زندگی‌ای بود! این آینده‌ی من بود؟ مردی که با سلیقه‌ی زن‌های دیگه برام هدیه می‌خرد. مردی که

دوست دخترهاش رنگ لباسش رو انتخاب می کردند. مردی که اول به خاطر مادرش دنبال من افتاده بود و حالا هم به خاطر تعصبش. کشف بعدیم چی بود؟ یه زن و بچه ی دیگه توی جنوب؟ کف دستم رو روی دلم فشار دادم. قرص کم کم داشت اثر می کرد. شروع کردم به باز کردن روبان نقره ای و بعد کاغذ مات زرد روشن. توی بسته یه کتاب شعر بود. لب هام باز موند و به کارتن های خالی نشده ی کتاب هام نگاه کردم. می دونستم حواسش به وسیله هام هست.

کتاب رو بیرون آوردم و ورق زدم. امضای شاعرش رو هم داشت. لبخند کوچیکی گوشه ی لبم ظاهر شد و زود رفت. کتاب رو بستم و کنار بقیه گذاشتم. دومی رو برداشتم که زیادی بلند بود و نمی شد حدس زد چیه. بازش کردم. سه شاخه لاله ی زرد. گل ها رو بیرون آوردم و خاطره ی گل ها و فانوس ها و فواره زنده شد. اگر اون غروب به جای انگشتر اوستا منفرد یه حلقه ی ساده توی جعبه ی زرد بود، چی می شد؟ روی گلبرگ های تازه دست کشیدم. جعبه ها رو کنار گذاشتم و با گوشی و گل ها بیرون رفتم که توی حیاط خونه هوا بخورم و خلوت کنم. بابا بیرون رفته بود، لعیا موزیک گوش می داد، مامان آشپزی می کرد. همه آروم بودند، به جز من!

روی یکی از تخت‌های حیاط نشستم و پاهام رو جمع کردم. یقه‌ی بافت پاییزه رو بالاتر بردم که وسط این اوضاع، سرما نخورم؛ هرچند هوا خوب بود. سرم رو به پشتی بلند تکیه دادم و به باغچه خیره شدم. توی مهم‌ترین مرحله‌ی زندگیمون بودم؛ اما انگار هر کاری می‌کردم، غلط از آب درمی‌اومد. گاهی مجبور بودیم بین غلط و غلط‌تر، درست رو انتخاب کنیم! پنج دقیقه بعد، در حیاط باز شد و بابا از پله‌های جلوی در پایین اومد. فوراً روم رو سمت دیوار کنار پله‌های زیرزمین برگردوندم که رد بشه؛ اما نزدیک تخت معطل می‌کرد. بالاخره بالا رفت و توی تراس راه افتاد. بعد از کمی این‌پا و اون‌پا کردن جلوی در خونه، مشماهای دستش رو توی کفش‌کن گذاشت و به حیاط برگشت. هنوز نگاهم به آجرها بود. اون‌طرف تخت نشست و سرفه کرد. برنگشتم. ناراحت‌تر از چیزی بودم که با یه هفته قهر و دلخوری و سکوت تموم بشه. اگر با این شرایط از این خونه می‌رفتم، برای همیشه بودا! بابا لب باز کرد: فردا عقد می‌کنی.

لحنش بیشتر از اینکه خبری باشه، سؤال‌ی بود. سر چرخوندم. توی صورت‌م نگاه انداخت و چهره‌اش مضطرب‌تر از روزهای قبل شد. منتظر بود من چیزی بگم. وقتی انتظارش طول کشید، نگاهش رو گرفت و

دوباره گفت: کسی- نمونده که به گوشش نرسیده باشه.
دیگه عقد کنی نکنی چه فرقی داره؟

- ...

- داییت راضی بود چند ماه بمونی.

- ...

- دست خالی نمی فرستمت.

به اطراف چشم می چرخوند و دست هاش رو روی زانوهای فشار می داد. می خواست بگم «پشیمونم» و «ببخشید» و «تکرار نمی شه». بعد موضوع رو ببندیم و وانمود کنیم اتفاقی نیفتاده. من کاری نکرده بودم که معذرت بخوام. بچه نبودم که جواب گوی قدم به قدم زندگیم باشم. اگر تا حالا درباره ی کوچک ترین کارهام خبر می دادم، از روی احترام بود و حالا دیگه احترامی نمونده بود! پوزخند زدم و ساکت موندم. من نمی تونستم آوازه ی خونه ی فامیل بشم، توی یه شهر دیگه، بدون کار، بدون آینده. بابا کامل طرفم چرخید و دستش رو جلو آورد که روی دستم بذاره. دستم رو عقب کشیدم. چشمش به گل های روی پاهام افتاد و بر شیطان لعنت فرستاد. واضح تر گفت: این پسر- به درد نمی خوره. به درد هیچ دختری نمی خوره. بعداً نگی آقام نگفت.

- شما خواستید، من قبول کردم.

... -

- مگه همه‌ی عمر «چشم» نگفته بودم؟

صورتش منقبض شد و لب تر کرد. آهسته‌تر گفت: بعداً نگی نگفتم.

دوباره روم رو برگردوندم. بابا از جا بلند شد و سمت خونه رفت.

#سایه_به_سایه

فصل 30

بخش پنجم

همه چیز جوری به هم ریخته بود که خودم هم نمی‌دونستم دارم چه کار می‌کنم. گوشی رو توی دست گرفتم که پیام‌هام رو چک کنم. تازه همین دو روز پیش، گوشیم رو پس داده بودند. شیوا هنوز جواب آخرین پیامم رو نداده بود. شماره‌اش رو گرفتم. باید می‌فهمیدم دقیقاً چه آدم‌هایی دارند با زندگیم بازی می‌کنند. بعد از چند بوق جواب داد: سلام لادن جون.

صاف نشستم و خواستم چیزی پرسم؛ اما صداش یه جوری بود. دوباره گفتم: الو... لادن؟
صدا اگو می شد. گفتم: سلام. کجایی؟
- خونه.

سکوت کردم. حسی - بهم می گفت که توی حمام یا پارکینگ و شماره‌ی من توی لیستی رفته که باید قایمکی جوابش رو داد. آه کشیدم و فقط پرسیدم: شیوا جان، خبر داری کی ممکنه حرفی از رفتن من به سالن دخترخاله‌ات زده باشه؟
- والله...

- ممکنه کار خود دخترخاله‌ات باشه؟

- نیلوفر زیاد با ما رفت و آمد نداره عزیزم که پاش به محل باز باشه. ممکنه... ممکنه یه نفر تو رو اونجا دیده، سهواً از دهنش پریده. آخه وقتی حرف‌ها بالا می گیره، دیگه هرکس یه چیزی اضافه می کنه.

شستم خبردار شد که اون هم فکر می کنه کار مادرشه. خود من هم حدسم بیشتر به حمیرا خانوم بود تا نیلوفر. تشکر کردم و ادامه دادم: ببخشید من باز مزاحمت شدم. صدا دوباره توی گوشی اگو شد: نه، این چه حرفیه.

بغضم رو قورت دادم و خدا حافظی کردم. همه سرم قسم می خوردند و دخترهاشون رو بهم می سپردند، حالا این وضع بود. خدا حافظی کردم و گوشی رو پایین آوردم. اعلان پیامی از حافظ به چشمم خورد. توی اپ رفتم. یه عکس از گریه‌ی سفیدش فرستاده بود، با این متن «سفیدک سلام می رسونه». عکس گریه رو بزرگ کردم و به چشم‌های بانمکش زل زدم. پیام بعدیش اومد «براش خونه خریدم. گوشه‌ی حیاطمون». دلم لرزید. نوشته بود حیاطمون! دوباره فرستاد «من همه چیز رو درست می کنم. نترس». چند ثانیه بعد، به جای پیام تماس گرفت. گوشی بی صدا بود. برگشتم و با نگاهی به پنجره‌های نشیمن، وصل کردم. صداش توی گوشم پیچید: سین می کنی، جواب نمی دی؟

می خندید. ادامه داد: من اون قدری بد نیستم که ماتم گرفتی!

- بقیه این رو نمی گندا!

- چی می گندا؟

...

- چی می گندا خوشگلم؟

...

- چرت و پرت پشت سر من به خاطر جذابیتمه. می ترسند دخترهاشون هوایی بشند، حرف درمی آرند!

داشت جدی جدی چرند می گفت؛ ولی صدایش شوخ بود. پرسید: چرا حرف نمی زنی؟

دستی بین موهام کشیدم و به پشتی تکیه زدم. دوباره خودش سکوت رو شکست: من صبر می کنم؛ ولی قهرت چقدر طول می کشه؟ حدودی بگو بدونم.

دوباره می خندید. پشت چشم نازک کردم و گفتم: یه جوری حرف می زنی، انگار نه انگار چیزی شده.

- مگه چی شده؟

نفسم رو فوت کردم و خواستم قطع کنم که فهمید و فوراً گفت: قطع نکن، قطع نکن!

دست نگه داشتم و ساقه‌ی یکی از گل‌ها رو بین انگشت هام گرفتم. به حرف او مدتی قهر می کنی به فکر من هم باش... من کسی رو به جز تو ندارم.

- دست به دروغ گفتنت خوبه!

- خودت می دونی دروغ نمی گم. اگر کسی رو داشتم، خیمه نمی زدم جلو درتون!

پس هنوز بیرون در بود.

#سایه_به_سایه

فصل 30

بخش ششم

جواب دادم: فعلاً پای اعتبارت جلوی نوچه‌ها
وسطه...

- «نوچه» چیه جانم؟ عیب نیست این حرف‌ها واسه
تو؟

نشنیده گرفتم و حرفم رو کامل کردم: یه مدت هستی و
بعد ول می‌کنی.

- من هیچ‌کس رو تو زندگیم ول نکردم. اونی که آخر ول
می‌کنه تویی.

اشک چشم‌هام رو سوزوند و پلک زدم که گریه نکنم.
ادامه داد: به بابات گفتم امانت منی، گفتم با من طرفند.
اگر اونجا بودم، نمی‌ذاشتم دست روت بلند کنند.

گل رو به پوست صورتم کشیدم. همون جایی که از صابر
سیلی خورده بود. به آسمون نگاه کردم که مدام می‌گرفت
و باز می‌شد. صداش به گوشم خورد: نه عکس‌ها مال من

بود، نه اون فیلم. به چی قسم بخورم؟ به جون خودت که می‌دونی عزیزی.

گوشی رو از گوشم دور کردم. حرف زدن با زن‌ها رو بلد بود و من نباید اجازه می‌دادم خامم کنه. ما هرچی که بودیم، یه زوج نرمال نبودیم. نزدیک شدن بهش، برام بد تموم می‌شد. گوشی رو جلو آوردم و گفتم: کار دارم، باید برم...

- فیلم یا کار دشمنه یا کار یکی از بچه‌ها... مثلاً خواسته ما رو به هم برسونه...

- قصدش رسوندن نبوده.

- چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم؟... کی؟

توی حالی نبودم که اسم امیر رو بیرم و دوباره یه دردرس دیگه راه بیفته. دیگه هرچیزی می‌خواست بشه، شده بود. دو تا بچه عقل‌هاشون رو روی هم ریخته بودند و به خیال خودشون انتقام نصیحت‌های من رو گرفته بودند. مشکل از من بود که بهانه دستشون داده بودم. حافظ دوباره پرسید: چیزی هست؟

- نه. همین‌طوری.

- عکس‌ها رو هم واسه این تو گوشیم ریخته که هشیارم کنه. بفهمونه دور از چشمم می‌ری آرایشگاه. یکی که

نمی‌دونسته من خودم خبر دارم... نمی‌دونم... یه همچین چیزی...

اگر راست می‌گفت و کار خودش نبود، دوباره همه چیز برمی‌گشت به امیر. عکس‌ها رو توی گوشی حافظ ریخته بود. طلا حرف آرایشگاه رو به طاها رسونده بود تا تحقیق کنه و وقتی می‌آد ورامین دنبال من، من رو به شک بندازه تا حافظ رو بازخواست کنم و گوشیش رو بگردم. بعد عکس‌ها رو ببینم و میونه‌مون به هم بخوره. طلا واقعاً می‌خواست من از همه‌جا مونده و رونده بشم. آه کشیدم و فقط گفتم: از این به بعد، خواست به اطرافیانت باشه. اگر می‌خواستند هشیارت کنند، تو فلش می‌ریختند.

بعد از مکث کوتاهی، جدی‌تر گفتم: یه نفر تو سرته. اسم بده!

- ...

- اسم بده! شاید شر درست کنه.

کمی توی فکر رفتم و آخر حرفم رو غیرمستقیم زدم: هدفش تو نبود، من بودم. حتماً خواسته دل دوست‌دخترش رو به دست بیاره... من رو تو سر دخترهای فامیلمون می‌زدند!

اون طرف خط توی سکوت فرو رفت. اشاره‌هام اون قدری بود که هم طرف رو به یادش بندازه و هم هدفش رو روشن کنه. صدای نفسش رو شنیدم و گفتم: نمی‌خوام به روشن بیارم! من مثل اون‌ها بدذات نیستم.

و منظورم این بود که حافظ هم نباید به روشن بیاره. آهسته جواب داد: خيله خب. بذار این عقد رو بگذرونیم، تحقیق می‌کنم.

زیرپوستی عقد فردا رو به یادم انداخته بود. باد خنکی وزید. بوی پاییز می‌داد و همین موقع‌ها بود که بارون بگیره. حرف رو عوض کرد: به من نگفتی چه رنگی دوست داری، من رنگی که بهت می‌آد می‌گیرم.

به گل زرد کف دستم نگاه کردم. می‌گفتند که رنگ زرد جدایی می‌آره. حقیقت داشت؟ ادامه داد: باور کن این به نفع همه است. نه تو می‌تونی من رو کنار بذاری، نه من دل دیدن تو با یکی دیگه رو دارم.

پلک‌هام رو فشار دادم و دوباره نگاهی به عقب انداختم. مامان پشت پنجره نگاهم می‌کرد. صدام رو پایین آوردم: باید برم.

و تماس رو قطع کردم و گوشی رو پایین گذاشتم. مشتم رو باز کردم و به گل له‌شده کف دستم چشم دوختم!

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 31

بخش اول

* حافظ *

توی راهروی خلوت سالن قدم برداشتم. سالی که برای عقد کرایه کرده بودم. خانواده‌ی لادن و چند مهمونی که رسیده بودند، داخل سالن بودند و لادن توی اتاق عروس معطل کرده بود. باید سراغش می‌رفتم. روز عقد رسیده بود و فقط چند نفر از رفیق‌هام بودند که انگار هر روز از تعدادشون کم می‌شد! امیر رو فرستاده بودم پی کاری که فقط جلوی چشم نباشه. حرف‌های لادن با عقل جور درمی‌اومد. امیر، هم انگیزه داشت و هم توانش رو. اون روزی که رفته بودم ورامین و لادن گوشیم رو چک کرده بود، فقط عبدو و امیر دم‌پرم بودند. کافی بود گوشی رو بیست دقیقه کف بره و بده به رفیق‌های کاربلدش. به حماقت خودم لعنت فرستادم. بعداً تکلیفش رو روشن

می کردم. الان حواسم جای دیگه‌ای بود. حواسم توی اتاق عروس، داشت آماده‌ی اومدن می شد.

جلوی اتاق ایستادم که لای درش باز بود و لعیا کنارش نگهبانی می داد. سر کج کردم و داخل رو نشون دادم. کمی این پا و اون پا کرد و با نگاهی به اطراف شونه بالا انداخت. فوراً در رو باز کردم و داخل رفتم. لادن با پیراهن بلند سفید و شال هم جنسش، پشت به در، کنار پنجره ایستاده بود و کف دستش رو زیر بارون نم نم گرفته بود. صدای بارش بارون روی برگ‌های درخت‌های پشت پنجره شنیده می شد. آهسته گفت: لعیا...

برگشت و با دیدن من، ابروش رو بالا داد. دستش رو داخل آورد و پنجره رو بست. پرسید: خواهر من رو بردی تو تیم خودت؟!

لبخند زدم. دیدنش با این لباس و موهای خوش حالتش که از اطراف شال بیرون زده بود، اجازه‌ی کار دیگه‌ای رو نمی داد. مثل روز خواستگاری اون زاخار آرایش نداشت؛ ولی من همین طوری دوست داشتم. طرفش رفتم و پرسیدم: مشکلی نیست؟

- چند دقیقه دیگه عقد می کنیم، دیگه چه مشکلی باشه؟! - این طوری دل چرکین نباش.

- چطوری باشم؟

- لادن، من هر بار طرفت اومدم، تو پس نزدی!

لب‌هاش باز موند و اون قدری نزدیک شده بودم که متوجه سرخی چشم‌ها و بینیش بشم. زیر چشم‌هاش خیس بود. ساعدش رو گرفتم و ادامه دادم: بیا تلخ شروع نکنیم.

سمت خودم کشیدمش و قدم دیگه‌ای جلو رفتم. دستم دورش حلقه شد. نگاهش به چشم‌هام افتاد. آهسته گفت: ممکنه بابام بیاد تو.

- خب بیادا! می‌فهمه دوستم داری، خیالش راحت می‌شه. پوزخند زد و گیج نگاهم کرد. به حرف اومد: هنوز هم می‌گی من تو رو دوست دارم؟! ... هنوز هم حرف خودت رو می‌زنی؟

دستم رو پشتش حرکت دادم که آروم بمونه و به هم نریزه. انگشت‌هام به موهایش خورد و متوقف شد. جواب دادم: تو اگر من رو دوست نداشتی، تا پای عقد نمی‌اومدی، من دیگه انقدر رو می‌شناسمت!

پلک بست و روش رو برگردوند. دوباره زیر چشم‌هاش تر شده بود و باعثش من بودم. انگشت‌هام رو بین موهای کنار صورتش فرو بردم و با شست اشکش رو گرفتم.

سرش به شونه‌ام نزدیک‌تر شد. صدام رو پایین‌تر آوردم: من نمی‌تونم بیشتر از این گریه کردنت رو ببینم. با من این کار رو نکن. اگر یه بار سر رو شونه‌ی من بذاری، من...

سر چرخوند و جمله از ذهنم پرید. عقب کشید و جواب داد: نه... زن‌ها شونه‌ای که روش گریه کردند، فراموش نمی‌کنند.

دست‌هام رو جمع کردم. ازم فاصله گرفت و درحالی که طرف در می‌رفت، ادامه داد: تو هم فراموش نکن من به اجبار روی اون صندلی نشستم!

#سایه_به_سایه

فصل 31

بخش دوم

* لادن *

از اتاق بیرون رفتم و پا توی راهرو گذاشتم. با نفس عمیقی به صورت لعیا نگاه کردم که سریع گفت: من ندیدم اومد تو.

چرخشی به چشم‌هام دادم و همراهش روی سرامیک‌های سفید راهرو پا گذاشتم. ظاهراً مهمون‌ها داخل سالن جمع شده بودند و سروصداشون اینجا هم شنیده می‌شد. نوچه‌های حافظ با کت و شلوارهای خاکستری یه‌دست، هر طرف پخش بودند. خودش مشکی پوشیده بود و حتی پاپیون مشکی هم داشت. آه کشیدم و نرسیده به در سالن متوقف شدم. لعیا شونه‌هام رو گرفت و پرسید: خوبی؟

سر تکون دادم و نگاهی به عقب انداختم. حافظ جلوی در اتاق، داشت با صاحب قهوه‌خونه‌ی نزدیک املاکش حرف می‌زد. سرش رو برگردوند و به من خیره شد. چشم‌هام لحظه‌ای سیاهی رفت و با صدای مامان خودم رو کنترل کردم: همه رسیدند.

برگشتم و خواستم حرکت کنم که لعیا نگه‌م داشت و یادآوری کرد: مگه نباید با هم برید؟

گیج بودم و نمی‌دونستم دورم چه خبره. ما عروس و داماد بودیم و باید با هم داخل سالن عقد می‌رفتیم. دوباره سر تکون دادم و منتظر رسیدن حافظ موندم. مامان کت و سارافون بادمجونی به تن داشت و لعیا پیراهن آبی. هیچ‌کدوم حوصله‌ای برای آرایش نداشتیم و حال‌وهوای بینمون شبیه جشن و عقد نبود. مامان دست لعیا رو گرفت و دست دیگه‌اش رو روی بازوی من گذاشت.

آروم گفت: یه مدت تحمل کن. یا آدم می‌شه، یا خودش بهونه دستت می‌ده طلاق می‌گیری. از منت و دلسوزی و ریشخند مردم بهتره.

دیگه واقعاً نمی‌دونستم حق با کیه و کار درست چیه. فقط با تکنون سر تأیید کردم. مامان و لعی‌ا داخل رفتند و نگاه‌های غمزده‌شون ته دلم رو خالی کرد. دوباره به عقب سر چرخوندم. مردی که با حافظ حرف می‌زد، داشت طرفم می‌اومد و حدس می‌زدم با من حرف داره. شاید حافظ دوباره قصد قال گذاشتن و آبروریزی داشت که جلو نمی‌اومد. مرد که فکرش رو خونده بود، گفت: نترس عمو، الان می‌آد.

مثل بابا زیرکت جلیقه پوشیده بود؛ ولی ریش کوتاه‌تری از بابا داشت. بهش آقا جلال می‌گفتند. تسبیح می‌گردوند. پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

- نه دخترم. ممدحافظ گفت دودلی. اومدم ببینم راست می‌گه یا نه؟

من دودل نبودم. چند روزی بود که تصمیم قطعیم رو گرفته بودم. چاره‌ای نبود. جواب دادم: فرقی داره؟

- فرقی داره. اگر دخترها نترسند، اگر حرف بزنند، حرف بشنوند، اگر گوش بدنند ببینند طرفشون چی می‌گه،

بعدش هزار تا مشکل پیش نمی‌آد. مگه عاقبت خواهر
حافظ رو نشنیدی؟

سرم رو پایین انداختم و به ناخن‌های لاک‌خورده‌ی ساده‌ام
نگاه کردم. پی حرف رو گرفت: امروز یه چیزی بهت می‌گم
که هیچ‌وقت به کسی نگفتم.

دوباره نگاهش کردم. انگار بحث جدی شده بود: حتماً از
ماجرای دزدی طلا باخبری.

«بله» گفتم. شمرده‌شمرده ادامه داد: پلیس گواهینامه‌ی
حافظ رو توی ماشین پیدا کرد که باهاش دزدی شده
بود. توی ماشین خون بود. راننده، رفیق گرمابه‌گستون
حافظ بود، ماسکش افتاده بود، همه دیده بودند. پدر و
مادر حافظ گفته بودند پرسشون شب خونه نیومده.
مادرش گفته بود حافظ از چند شب قبل پریشون بوده؛
اما با تمام این‌ها، پلیس نتونست نگاهش داره. جرمی ثابت
نشد، می‌دونی چرا؟

لب‌هام بی‌اراده باز شد: چرا؟

#سایه_به_سایه

فصل 31

بخش سوم

با کف دست به سینه‌اش زد و هم‌زمان جواب داد: چون من شهادت دادم اون شب تو قهوه‌خونه‌ی من مونده. چون وقتی به کسی—اعتماد داریم، وقتی باور داریم که همچین آدمی نیست، نباید ساکت بشینیم و خراب شدن جوونیش رو ببینیم.

آب دهانم رو قورت دادم و شال رو بین انگشت‌هام چرخوندم. شهادت دروغ داده بود و تا این حد مطمئن حرف می‌زد! چی توی حافظ می‌دید که کسی—ندیده بود؟ که حتی پدر و مادر حافظ ندیده بودند، که حتی من هنوز ندیده بودم. حرفش رو تموم کرد: من این پسر—رو باور دارم. تو چی عمو؟ تو می‌تونی باورش کنی؟

سری تگون داد تا تأکید حرفش باشه. بدون شنیدن جوابی از من، سمت سالن رفت. انگار جواب سؤال باید پیش خودم می‌موند. مامان توی قاب در اشاره به جلورفتن زد و حافظ که حالا کنارم بود، کمرم رو گرفت. پاشنه‌بلندهام روی سنگ‌ها به تق‌تق افتاد و گوشه‌ی دامن رو توی دست گرفتم. موقع ورود، خودم رو کمی عقب کشیدم که دستش رو بلند کنه. به دعوتِ این‌همه مهمون و سالن و

این خنجه‌ی کزایی که نصف فضا رو گرفته بود، راضی شده بودم؛ اما هدفم نشون دادن اوضاع گل و بلبل‌ی نبود. مهمون‌ها روی میز و صندلی‌های دایره‌ای اطراف خنجه نشسته بودند و اسباب پذیرایی و گلدون‌های متعدد جلوشون بود. با ورود ما ایستادند و دست زدند؛ اگرچه جو سالن عادی نبود. هرکس به کناریش نگاه می‌کرد. یا در حال پچ‌پچ بودند، یا نیش‌خند داشتند. خانواده‌ی خاله و دایی و دوسه تا از عموزاده‌های بابا بودند؛ اما عمه نیومده بود. چند نفر از بزرگ‌ترهای محل و آشناهای حافظ و دروهمسایه هم بودند. عاقد روی میز جداگانه‌ای کنار بابا و دایی و آقا جلال نشسته بود.

مامان و زن دایی سمت مبل بزرگ جلوی خنجه راهنمایمون کردند. حافظ جلوتر رفت و ایستاد تا اول من بشینم. بعد خودش نشست. لعی‌دسته گل و شیشه‌ی فانتزی گلاب رو دستم داد. قرآن روی رحل سلطنتی مقابلمون رو باز کرد و طبق معمول، آیه‌ی 120 سوره‌ی «آل عمران» رو آورد. با انگشت کوچیک، موهام رو کنار زدم و تپش‌های قلبم رو نادیده گرفتم. انتظار یه عقد ساده توی محضر رو داشتم؛ اما چیزی که جلوم بود، یه سالن کاملاً سفید با طراحی ستون و گچ‌بری‌های کلیسایی بود. سقف گنبدی و بلند داشت و خنجه‌ی سفید و

نقره‌ای روی سکوی گردان جا خوش کرده بود. هر طرف استندهای گل سفید دیده می‌شد و نگاه مهمون‌ها به اطراف می‌چرخید. انگار عاقد هم تابه‌حال همچین جایی خطبه نخونده بود که نگاهش رو از سقف نمی‌گرفت. سر چرخوندم و چشم‌هام رو برای حافظ ریز کردم. شونه بالا داد. مامان با تگون سر، دور شد و کنار لعیا نشست. صورت بابا گرفته بود. می‌دونستم اگر به‌جای حافظ، طاها کنارم نشسته بود، خنده‌هاش توی این سالن می‌پیچید و با همه خوش‌وبش می‌کرد... هرچند قطعاً توی همچین سالنی نبودیم!

چشمم رو به قرآن دادم و عاقد که روبه‌روی خنچه بود، پشت میکروفون مقدمه‌چینی رو شروع کرد و کمی بعد خطبه رو سر گرفت. همه‌چیز مطابق معمول بود؛ اما دست من زیر دسته گل می‌لرزید. عاقد بالاخره داشت به سؤالی می‌رسید که من باید جوابش رو می‌دادم. دلم آشوب بود و مغز مُرددم می‌خواست از حرف‌های همه به یه جمع‌بندی برسه... هرچند فرصتی نمونده بود. عاقد پرسید «...وکیلیم؟» و همه به من خیره شدند. شبی که روی تختش دراز کشیده بودم، جلوی چشم‌هام ظاهر شد. سنگینی دستش، نفس‌های آرومش کنار گوشم،

گفته بود خیلی خوشگلم و با طرز نگاهش بهم، نیازی به گفتن نبود. سرفه‌ای کردم و جواب عاقد رو دادم «نه!».

#سایه_به_سایه

فصل 31

بخش چهارم

چند نفر بی‌حواس کف زدند و کم‌کم صدای کف زدن قطع شد. کل سالن توی سکوت فرو رفت. چشمم رو از آیه‌ها بلند کردم و چهره‌های بهت‌زده‌ی خانواده و مهمون‌ها رو از نظر گذروندم. عاقد از شوک بیرون اومد و مستقیم رو به بابا گفت: دختر خانوم رضایت ندارند!

بابا لب‌هاش رو تکون داد؛ ولی صدایی ازش بیرون نیومد. صابر از جا بلند شد و همه‌ی آهسته‌ای توی سالن پیچید. عاقد رو به من پرسید: برگه‌ها با رضایت شما پر نشده؟ پدرتون مجبورتون کرده؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون نگاهی به حافظ، جواب دادم: خیر. پدرم در جریان.

بابا به پیشونیش دستمال کشید و به بقیه نگاه کرد. توی جریان نبود؛ اما با حرف‌های دیروزش می‌دونستم که از این کار بدش نمی‌آد. ادامه دادم: من تا الان چند بار به این آقا جواب رد دادم، نفهمیدند. خواستم اینجا جلوی همه جواب منفی من رو بشنوند، بلکه دیگه دست از سرم بردارند.

عبدوکنار دیوار سالن وا رفت و دستش رو روی سرش گذاشت. عاقد اخم کرد و مهمون‌ها به هول‌وولا افتادند. چند نفر بلند شدند. مونا طرف صابر رفت. شجاعتم رو جمع کردم و طرف حافظ چرخیدم که مثل مجسمه نشسته بود و حتی پلک نمی‌زد. نوچه‌هاش به جوش افتاده بودند و می‌ترسیدم درگیری پیش بیاد. باید زودتر اوضاع رو جمع‌وجور می‌کردم. نگاهم رو از چشم‌های حافظ گرفتم و به پاپیونش دادم. اضافه کردم: با هدیه و وعده‌ووعید نشد، فیلمی که توش واسه پرستاری از زخم چاقوت اومده بودم، پخش کردی. باز هم نشد. حرف کارآموزی من تو محیط زنونه‌ی آرایشگاه رو وسط کشیدی که اون هم تله‌ی خودت بود. هر روز یه حرف تازه پشت سرم درست می‌کنی. دیگه چطوری بگم «نه»؟ ... «نه» ... «نه!».

حافظ از جا کنده شد. صدای میلاد و آجر رو شنیدم و ضربه‌ای که به یکی از صندلی‌ها کوبیده شده بود. ایستادم و قبل از رد شدن حافظ از جلوم، آستینش رو نگه داشتم. با صورت سرخ و ابروی گره‌کرده بهم خیره شد. خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم: هرچی خریدی، فردا پس می‌گیری... با بهره!

دستم رو از آستینش جدا کرد و میون بهت من، سمت لب‌هاش برد. بوسید و پایین آورد. آب دهانم رو قورت دادم. با احترام تصنعی، گردنش رو کج کرد و «ای واللّه» گفت. یک‌راست طرف خروجی سالن پا تند کرد. نوچه‌هاش با سروصدا و لغز خوندن برای صابر و دایی، کت‌هاشون رو از پشت صندلی‌ها کشیدند و دنبالش راه افتادند. روی چهره‌های اطراف چشم چرخوندم که حالا زخم نگاهشون کمتر شده بود و هرکس چیزی می‌گفت. مامان و لعیا بی‌حرکت بودند. صابر کنار بابا و دایی حرف می‌زد: خوب شد. دیگه جرئت نمی‌کنه سمت خونه‌ی ما نگاه کنه!... مردیکه... تو کی هستی؟... کس و کارت کی‌اند؟... کاروبارت چیه؟...

بابا به من نگاه می‌کرد و از اون حال پکر دراومده بود. مخصوصاً که گفته بودم اون هم در جریانیه. سمت عاقد چرخید و شروع به صحبت کرد. آقا جلال از جا بلند شد

و طرف خروجی قدم برداشت. حرکاتش رو دنبال می کردم. قبل از بیرون رفتن، لحظه ای چرخید و به من چشم دوخت. نگاهش رنگ تأسف داشت و حال رو از اینی که بود، بدتر می کرد. دستم رو پشتم قایم کردم. نگاهم رو دزدیدم و به قرآن جلوم دادم. می دونستم با انداختن همه چیز گردن حافظ، بی انصافی کردم؛ اما راه دیگه ای برام نمونه بود. حداقل الان می تونستم توی خونه ی خودم، توی محله ی خودم، بمونم و زندانی خونه ی فامیل و شهر غریب نشم. کل آبروریزی فیلم و مخفیانه به سالن زیبایی حافظ رفتن پاک نمی شد؛ ولی خوراک جدیدی برای حرف و حدیث اهل محل جور شده بود. «نه» شنیدن حافظ کاکل سر سفره ی عقد!

#سایه_به_سایه

فصل 31

بخش پنجم

* حافظ *

صدای کوبیدنم به در، برق خونه های بغلی رو روشن کرده بود؛ اما کسی- آیفون رو بر نمی داشت. بلند به حال

خودم خندیدم و محکم‌تر کوبیدم. توی تاریکی بعد نیمه‌شب به در فلزی تکیه داده بودم که ناگهان باز شد. با پشت داخل افتادم و حسین بازو هام رو نگه داشت. تشر زد: لال شو!

خنده‌ام بیشتر شد و حسین به زحمت در رو بست. کمرم رو ول کرد. کمی تلوتلو خوردم؛ اما خودم رو نگه داشتم. حسین دوباره گفت: همینمون مونده، این طوری شبیخون بزنی!

برق‌های خونه روشن شده بود و آب حوض حیاط می‌درخشید. عزیز توی قاب درِ وسط بالکن ایستاده بود و جلو نمی‌اومد. زن حسین داشت چادر سر می‌کرد. حسین گفت: زنگ بزنی جلال خان، بیاد جمعش کنه.

زن داخل برگشت. سمت بالکن کم ارتفاع خونه رفتم که توی بچگی عادت داشتم نرده‌هاش رو بگیرم و خودم رو بکشم بالا. پشت نرده ایستادم و با هر دو دست چسبیدم به نرده که حالا کوتاه‌تر از قدم بود. رو به عزیز گفتم: وقتی کلید خونه‌ی آقا جونم رو ندارم، این می‌شه.

عزیز با تأسف سر تکون داد و آهسته گفت: باز چی کوفت کردی؟!

- تو هم امتحان کن... شاید اخلاقت عوض شد...

ضربه‌ی کف دست حسین به پشت گردنم، ساکت‌م کرد. از پشت یقه‌ام رو گرفت و عصبانی گفت: بیا برو بیرون بی‌تربیت!

نرده رو محکم‌تر گرفتم و جواب دادم: چرا؟ او مدم عزیزم رو ببینم.

عزیز دمپایی پوشید و توی بالکن راه افتاد. اون طرف نرده‌ها به من زل زد. از عقدکنون به هم‌خورده‌ی من یه نصفه‌روز گذشته بود و حتماً همه چیز رو شنیده بودند. بلند گفتم: شنیدی به پسر «نه» گفتند؟!

عزیز ذکری گفت و سر برگردوند. تکرار کردم: شنیدی ممدحافظت سنگ رو یخ شد؟

حسین کنار گوشم جواب داد: آره. شاهکارها به گوش همه می‌رسه!

و یقه رو ول کرد. هنوز نگاهم رو از عزیز نگرفته بودم. به من نگاه نمی‌کرد و من دیگه داشتم منفجر می‌شدم. ضربه‌ای به نرده کوبیدم که لق زد و لرزید. گفتم: اگر تو من رو بی‌کس نمی‌داشتی، این‌طوری نمی‌شد. می‌دونی؟

حسین رو به عزیز گفت: عزیز، شما برو تو. خوب نیست...

عزیز سمت من خم شد و نزدیک گوشم صداش رو پایین آورد: اون دختر عقل داشت. آفرین بهش.

- عزیز!

- آفرین که خودش رو بدبخت نکرد.

ناله زدم: عزیز!!

- تو اگه مردی، به جای عربده کشی، اول گناهت رو گردن بگیر! توبه کن، آدم شو، بعد...

انگشت هام از دور نرده باز شد و قدمی به عقب برداشتم. حسین شونه هام رو گرفت و سمت در حیات کشید. چشمم به حامی افتاد که ته بالن روی پله ها نشسته بود. حتماً شده بودم درس عبرتش. به خنده افتادم. خواستم طرفش برم و بگم اگر می خواد داغون نشه، دیگه سراغ دوست دخترش نره؛ اما نه... کسی خبر نداشت. گوشیش رو گرفته بودند و... حامی دست هاش رو دور زانو هاش قفل کرد و من وسط اون حال خراب، یاد چیز مهم تری افتادم. یاد رمز گوشیم که موقع زنگ زدن به دوست دخترش ازم گرفته بود. جلوتر رفتم و سعی کردم فکرهای درهم و برهم رو کنار هم بذارم. روزی که رفته بودم ورامین، چند ساعت قبلش حسین و حامی جلوی املاک اومده بودند. من سرگرم بحث با حسین شده بودم

و حامی چند دقیقه جلوی در املاک تنها مونده بود. چند بار پلک زدم. ممکن بود از یه بچه رودست خورده باشم؟! دستم رو روی سرم گذاشتم و توی حیاط راه افتادم. عکس‌ها کار اون بود؟ کی تیرش کرده بود؟ چرا؟

انگشت‌های حسین دوباره روی بازو هام نشست و سمت در حیاط هلم داد. گیج بودم و تلوتلو می‌خوردم. پام به لبه‌ی حوض گیر کرد و لیز خورد. حرکت دست و پاهام توی کنترلم نبود. با سر توی حوض افتادم و به‌زور خودم رو نگه داشتم. آب سرد کل صورتم رو پوشوند. پلک‌هام رو بستم. سرم به کف حوض خورده بود. درد داشت توی جمجمه‌ام می‌پیچید. دست‌هایی از آب بیرونم کشید و من نفس گرفتم. با لباس‌های خیس و موهایی که به پیشونیم چسبیده بود، همون‌جا کنار حوض نشستم. دست‌هام رو تکیه‌گاه کردم و گردنم به عقب خم شد. حسین جلوم نشست و تلخ گفت: شاید عقلت سر جاش بیاد!

#سایه_به_سایه

@Vip Roman

فصل 31

بخش ششم

دوباره نفس گرفتم و سرفه کردم. عزیز هنوز هم از بالکن پایین نیومده بود! داشت طرف خونه برمی گشت و من دیگه بریده بودم. امروز توی خونه چپیدم و بچه ها رو راه ندادم؛ اما فردا چی؟ فردا چطوری سرم رو بالا می گرفتم و توی کوچه ها راه می رفتم؟ دختری بی وجدان من رو بازی داده بود. از جایی زده بود که دیگه خوب نمی شد. حسین آروم تر گفتم: باروبندیت رو جمع کن، از این محل برو! به چشم هاش نگاه کردم. ادامه داد: دیگه اینجا جایی نداری. کی بهت کار می سپره؟ وقتی بی اعتبار بشی، حرف راست هم باور نمی کنند!

باز بی دلیل ریشه رفتم و میون خنده گفتم: هدف ت این بود؟

... -

- من رو بیرون کنی؟

دیگه مطمئن بودم که بپا گذاشتن توی آرایشگاه و ریختن عکس ها توی گوشیم کار خودش و حامیه. با تمام این کارها می خواست من رو بی اعتبار کنه که تونسسته بود. می خواست من رو از عزیز دور کنه که کرده بود. این یکی از شگردهاهاش بود. چطور نفهمیده بودم؟ چطور تردید داشتم؟ بی اعتبار کردن من شگردش بود. درست مثل

سیزده سال پیش که حرفی از تصادف بهار پیش کشیده بودم و ناگهان پام وسط دزدی و گروگان گیری و قتل و هزار تا جرم الکی دیگه باز شده بود. اون موقع هم هدفش همین بود. بی اعتبار بشم که حتی حرف راستم رو هم باور نکنند. خنده ام به گریه بدل شد. تمام این سال ها شک داشتم؛ اما مدام به خودم تلنگر می زدم که حسین تا این حد پیش نمی ره... ولی رفته بود. پیش رفته بود و من بیچاره شده بودم. صورتم رو بین دست هاش گرفت و گفت: چته؟... الحمدلله مغزت تگون خورده؟

جابه جا شدم و درحالی که صورتم رو عقب می بردم، جواب دادم: مغزم کار می کنه. می دونم چه بلایی سرم آوردی.

ابروش رو بالا داد و با خنده گفت: نه، جداً یه چیزیت هست!

- دیدی فامیل شدنم با حاج رسول پشتم رو قرص می کنه، هر کاری کردی که نشه.

- چرا چرند می گی؟ زن گرفتن تو به من چه؟!

- دیدی حرفم خریدار پیدا کنه، ممکنه دهنم رو باز کنم.

حسین لب هاش رو بست و دستی روی ریش مرتب مشکیش کشید. با اخم به چشم هام زل زد. توی مستی

خال رو نشونه گرفته بودم و به هدف خوردنش دیدن داشت. به جلو خم شدم و روی صورتش دست گذاشتم. هم‌زمان گفتم: روز تصادف بهار، ماشینت کجا بود حسین؟

و دو ضربه به صورتش زدم که به خودش بیاد و جواب بده: چه می‌دونم! لابد تو حیاط.

- من یادمه نبود. بچه بودم؛ ولی یادمه.

ناگهان بلند شد و دستم افتاد. آهسته گفت: چه ربطی داره؟

- کجا بود؟

جواب نداد. به آسمون سیاه پشت سرش نگاه کردم و صورتش کم‌کم تار شد. اون شب هم همین‌قدر تاریک بود. وقتی از بیمارستان خبر داده بودند و آقاجون و عزیز و حسام و زنش با فریاد و شیون از خونه رفته بودند. من تنها مونده بودم و از گوشه‌ی پنجره به در زل زده بودم که وقتی با بهار برمی‌گردند، بیدار باشم. باید بهار رو می‌دیدم و معذرت می‌خواستم که نتونستم جلوی زیونم رو بگیرم؛ ولی کسی- که از در وارد شده بود، بهار نبود. حسین بود. حسین که فوراً کیفش رو برداشته و رفته بود. شاید اگر مغز هفت‌هشت ساله‌ام رو به کار می‌نداختم و دنبالش تا

گاراژ قدیمی اصلان نمی‌رفتم، زندگیم حالا این نبود. شاید اگر ماشین تصادفی حسین و پچ‌پش با اصلان رو نمی‌دیدم، حالا لب حوض خونه پخش زمین نبودم. حسین فاصله گرفت. در حیاط باز شد و عمو داخل اومد. چند جمله‌ای با حسین حرف زد و طرف من حرکت کرد. کنارم خم شد تا کمکم کنه. دستم رو لبه‌ی حوض گذاشتم و به‌زحمت روی پا ایستادم. به حامی خیره شدم که دووم نیاورد و سرش رو پایین انداخت. تنه‌ای به حسین زدم و بدون حرف و صدایی سمت در راه افتادم. عمو بیرون در به حرف اومد: چرا گوش به حرف نمی‌دی؟ الان وقت بدمستیه؟

دیوار بغل رو گرفتم و ناله کردم: کی وقتشه؟

- چهار روز برو مسافرت، خودت رو جمع کن، آسمون که به زمین نیومده!

بازوم رو گرفت که حرکت بده. کسی— حال من رو نمی‌فهمید. قدم برداشتم و فقط گفتم: نذار برم دم درش! چیزی نگفت. سرم گیج می‌رفت و حالم هر لحظه بدتر می‌شد. از این به بعد، من می‌موندم و فکر دختری که یه بار نجاتم داده بود و یه بار کشته بود! شاید حسین حق داشت. من از اول هم توی این محله جایی نداشتم.

#سایه به سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 32

بخش اول

* لادن *

پلک‌هام رو بسته بودم و پتوی پاییزه تا روی سرم رو پوشونده بود. صدای فروشنده‌ی سیار از کوچه می‌اومد: آهن‌آلات... آهن ضایعات... یخچال کهنه... آب گرم کن...

کسی- روی تخت نشست و تشک فرو رفت. پتو رو از روی صورتم برداشت. به صورت لعیا نگاه کردم که هنوز لباس‌های مدرسه تنش بود. ساعت دیواری نشون می‌داد که ظهره. لعیا مقنعه‌اش رو بیرون کشید و گفت: موهام پوسید.

کش رو باز کرد و دستی بین موهاش کشید. ادامه داد: مامان سفره انداخته. بیا ناهار.

صدای فروشنده دورتر و دورتر می‌شد: خریداریم...

لعلیا پتو رو بیشتر کنار زد و دوباره به حرف اومد: چهار روز شده دیگه. انقدر خودت رو زجر نده. شاید...

وسط حرفش پریدم: زجر؟! ... چه زجری؟! زجر نمی‌دم! ترسید و زیبانش رو پس کشید: نه... یعنی... به خاطر دروغ‌های مردم.

سر جام نشستم. ادامه داد: الان دیگه بیشتریا حق رو به تو می‌دند.

بلندتر گفتم: چون حق با منه!!

- من که چیزی نگفتم.

به من من افتاده بود. سرفه‌ای کردم و ساکت شدم. هردو بلند شدیم. لعلیا درحالی که دکمه‌هاش رو باز می‌کرد، بیرون رو نشون داد و رفت. پتو رو بلند کردم و با تکونی انداختم که روی تخت پهن بشه، کج افتاد. تکرار کردم، کج‌تر شد. محکم کشیدم و یه گوشه پرتش کردم. نگاهم به کتاب شعر روی کاناپه افتاد. همه‌ی خریدهاش رو با پیک پس فرستاده بودم، به جز این کتاب. دندون‌هام رو فشار دادم. فکر کرده بود ما گشنه‌ی هدیه‌ایم. طرف کتاب هجوم بردم و توی کارتن بقیه‌ی کتاب‌ها انداختم. فکر کرده بود من دست‌رودست می‌ذارم تا دیگران برام تصمیم بگیرند با

کی برم زیر یه سقف. از اتاق بیرون زدم و در رو کوبیدم.
صدای مامان از آشپزخونه اومد: چی شد؟!

داد زدم: چی می خواست بشه؟! آمریکا حمله کرد!

سمت آشپزخونه رفتم. لعیا روی پله ها متوقف شده بود
و مامان جلوی آشپزخونه چشم هاش رو درشت کرده بود.
تشر زد: لادن!

- بله؟

- چرا هوار می کشی؟ الان ها بابات می آد، شاید بشنوه!

نگاهی روی هردوشون انداختم و از کنار مامان گذشتم.
وارد آشپزخونه شدم. خب بابا می شنید. مگه فقط مردها
حق داشتند حنجره پاره کنند و زندگی بقیه رو به هم
بریزند؟ ما باید ساکت می شدیم و چشم می گفتیم؟! همین
یه هفته پیش همه دست به دست هم داده بودند تا
زندگیم رو خراب کنند و اگر دیر جنبیده بودم، زن یه قاتل
دزد هرزه می شدم! که من بچه هاش رو به دنیا بیارم و اون
بره پی خوش گذرونی با مستأجرهای آرایشگرش. سینه ام
تیر کشید و با نفس عمیقی به میز آشپزخونه تکیه زدم.
دستم روی سینه ام نشست و به بلوزم چنگ انداخت.
همه کار کرده بودم و هنوز دلم آروم نشده بود! صدای
بابا از ته راهرو اومد: سلام.

مامان و لعلیا جوابش رو دادند و من میز رو ول کردم تا دست‌هام رو برای ناهار بشورم. بابا دوغ و ماست خریده بود و بیست دقیقه بعد، همه سر سفره‌ی کنار میز آشپزخونه بودیم. غذا خوردن روی زمین راحت‌تر بود. حال بابا بهتر از قبل شده بود و دیگه بداخلاقی نمی‌کرد. برای لعلیا لنگه‌ی همون گوشواره‌های پروانه‌ای رو خریده بود و برای من گوشواره‌های گل لاله! خانوم یحیوی و حمیرا خانوم و دو تا دیگه از همسایه‌ها هم به مامان سر زده بودند که این هم نشونه‌ی خوبی بود. برای خودم سالاد ریختم و وارد گفت‌وگو نشدم. در مورد کارگاه حرف می‌زدند. حتی کنجکاو کارم نبودم. خود بابا من رو مخاطب قرار داد: صابر کسی- رو جات نیاورده که اگه خواستی برگردی.

#سایه_به_سایه

فصل 32

بخش دوم

قاشقم از حرکت ایستاد. دلیل کار صابر برگردوندن من نبود. عمداً کسی- رو جام استخدام نکرده بود که بگه بود

و نبود من توی کارگاه فرقی به حال کسی— نداره! پوزخند زدم. مامان ظرف فسنجون رو جلوتر گذاشت و گفت: واسه تو شیرین کردم.

به خورش نگاه انداختم. هیچ اشتهایی برای من نمونه بود و دیگه شیرین و ترش و تلخش فرقی نداشت! برای خودم ریختم. بابا مثل هر روز بعد از عقد، پرسید: زنگ منگ که نزده بهت؟

- نه...-

صدام گرفته بود. سرفه کردم و ادامه دادم: نزده.

یه قاشق پر توی دهانم چپوندم که دیگه چیزی از حافظ نپرسند. زندگیم رو نابود کرده بود، چه زنگی می زد؟ به زور برنج رو جویدم و قورت دادم. ده دقیقه دیگه تحمل کردم و زودتر از بقیه بلند شدم. شروع کردم به جمع و جور کردن آشپزخونه. لعیا با بشقاب و لیوانش بلند شد و طرف سینک اومد. بلند گفتم: برو درس هات رو بخون، خودم می کنم!

از جا پرید و نگاهی با مامان ردوبدل کرد. خودم هم می دونستم که هر روز بیشتر از روز قبل پاچه می گیرم. لعیا پاورچین بیرون رفت. نگاهم رو به ظرف ها دادم. آب که به دست هام می خورد، حرارتم رو می گرفت و تب عصبیم

رو خاموش می کرد. هیچ چیز نه اون قدر بد بود که ما توی لحظه های ناراحتی حس می کردیم، نه اون قدر خوب که توی لحظه های خوشحالی. حس ها ما رو به اشتباه می نداشتند. به خاطر همین، من به جای دلم، عقم رو انتخاب کرده بودم. ماما ظرف های دیگه رو آورد و بابا در حال بیرون رفتن از آشپزخونه، گفت: سر راه نصیبه رو دیدم.

مامان فوراً دنبالش رفت و پرسید: به صحبت کشید؟ چی می گفت؟

صدای بابا از اون طرف دیوار اومد: یه پنج دقیقه احوال پرسی کردیم.

- شنیده بود لادن «نه» گفته؟

- شنیده بود... مگه کسی هم هست که نشنیده باشه؟

- از طاها حرف نزد؟

فشار آب رو بیشتر کردم که جواب عمه رو نشنوم؛ ولی صدای بابا می رسید: گفت قسمت نبوده. نشنوم دیگه حرفش رو بزنی ها!

مامان که حتماً هنوز امیدوار بود، سکوت کرد. بابا دوباره گفت: نذر گوسفند کردم که این مرتیکه از محل بره.

مامان دوباره پرسید: چطور مگه؟

- چند شب پیش رفته خونهی حاج ابرام، معرکه گرفته! گفته می‌ره گم‌وگور می‌شه.

دست‌هام از حرکت ایستاد و شیر آب رو بستم. مامان از چارچوب در به داخل سرک کشید. حافظ داشت می‌رفت! من رو بدبخت کرده بود و داشت با خیال راحت می‌رفت سراغ دختر بعدی! دست‌هام مشت شده بود و دلم می‌خواست ظرف‌های شسته رو بردارم و به درودیوار بکوبم. بابا گفت: برم برگ‌ها رو جمع کنم، حیاط پر شده. مامان داخل اومد و من شستن ظرف‌ها رو از سر گرفتم. مامان آستین‌های بلوز کرمی رو بالا داد و گفت: برو به کارت برس، من آب می‌کشم.

از جلوی سینک کنارم زد و من به نیم‌رخش خیره شدم. صدام برای خودم غریبه بود: کدوم کار؟!

مامان سر چرخوند و بی‌جواب موند. به لطفشون منی که از کارگاه به آرایشگاه می‌رفتم و از اونجا به بازارچه و خونهی دوست و آشنا، دیگه هیچ کاری نداشتم و چسبیده بودم توی خونیه! چون بقیه بدهی بالا آورده بودند و از یه ناحسابی قرض گرفته بودند؛ از حافظ! حافظ که داشت

می رفت پی زندگیش. به خنده افتادم و توی آشپزخونه حرکت کردم.

#سایه_به_سایه

فصل 32

بخش سوم

چشمم به کتری و قوری روی گاز افتاد. همون قوری که سر حافظ خالیش کرده بودم. دست هام بین موهام فرو رفت و به قوری زل زدم. مامان پرسید: چایی می خوای؟ بذارم برات؟

درد من چایی نبود. درد من آدمی بود که حق نداشت بره. اگر قرار بود من زجر بکشم، اون هم باید زجر می کشید. مجبور بودم برنامه ای که برای ماه آینده توی ذهنم بود، همین امروز پیاده کنم. دیگه صبر کردن داشت عذابم می داد. دست هام رو پایین انداختم و رو به مامان گفتم: من برم بیرون، دور بزنم. خونه حالم رو بد می کنه. - الان؟... خيله خب. برو هوا بخور.

سر تکون دادم و سمت در رفتم. صدای آهسته‌ی مامان از پشت سر اومد: طرف کوچهی عمه‌ات نرو.

وارد اتاقم شدم و یک‌راست سراغ جعبه‌ی طلاهام توی کمد دیواری رفتم. اندازه‌ی صاف کردن بدهی‌ای درحد نصف این خونه نبود؛ اما اون قدری می‌شد که کار من رو راه بندازه. دیگه وقتش رسیده بود که یه تکون اساسی به خودم بدم و برم دنبال سرنوشت. تو خونه موندن و کاش‌وای‌کاش کردن دردی رو دوا نمی‌کرد.

نیم ساعت بعد، وسط طلافروشی اوستا منفرد بودم و اوستا به جعبه‌ی طلاهام نگاه می‌کرد. من منتظر جوابش بودم. با دستمال عرق روی پیش‌ونیش رو گرفت و با صورت به‌هم‌ریخته، پرسید: دخترِ من، نکنه می‌خوای بی‌خبر از خونه بری؟

معین ناگهان از جا بلند شد. نگاهی به عقب انداختم. پشت پیشخان اون طرف مغازه به من زل زده بود. مشتری وارد شد و من سکوت کردم. زن مشغول قیمت گرفتن یه مدل النگو شد و معین شروع کرد به وزن کردن و حساب قیمت النگوها. آهسته رو به اوستا جواب دادم: نه.

مثل من آهسته گفت: پس طلا فروختن چیه؟

- این‌ها مال خودمه. بیشترش رو با حقوق خودم خریدم.

- نمی گم که مال مادرتَه!... استغفرالله... چرا حرف می ذاری
تو دهن من، بابا؟

زن تشکر کرد و از مغازه بیرون رفت. بلندتر گفتم: می خوام
یه مغازه ی کوچیک اجاره کنم. مادرم چند وقت پیش
می گفت تونیک فروشی سر کوچه مون جمع شده،
گذاشتند اجاره.

معین نفسی- گرفت و اوستا جعبه رو نزدیک تر کشید.
شروع کرد به ورنانداز کردن طلاها و کاغذهای خریدشون.
بیشترشون رو از همین جا خریده بودم. توی این شرایط،
به طلا فروشی دیگه ای اعتماد نداشتم. اوستا اوضاع من
رو می دونست و به ضررم هیچ کاری نمی کرد. یاد مغازه ی
توی فکرم افتادم. درست روبه روی آژانس مسکن حافظ
بود. من اونجا رو می خواستم که خار چشم همه بشه؛ از
صابر و طاها و عمه و طلا و حتی بابا گرفته، تا خود
حافظ. معین به حرف اومد: من اونجا رو دیدم.

چرخیدم. آرنج هاش رو روی شیشه ی پیشخان گذاشت و
ادامه داد: همون تونیک فروشی که می گید. رفته بودیم
برای یکی از دوست هام اجاره کنیم. با صاحبش حرف
زدیم... بیشتر فروشنده بود.

سر تکون دادم و معین رو به پدرش گفتم: آقای کوهنورد
رو می‌شناسی بابا؟

- دورادور. آدم بدی نیست.

حدأقل اوستا و پسرش حرف‌های پشت سرم رو باور
نکرده بودند؛ وگرنه شکل حرف زدنشون عوض می‌شد.
من دختری نبودم که اگر پای عشق هم وسط باشه، شب
خونه‌ی کسی- بمونم. این رو همه می‌دونستند؛ اما هنوز
شک می‌کردند. حرف پیش کشیدم: اوستا، حتماً
حرف و حدیث رو شنیدید.

#سایه_به_سایه

فصل 32

بخش چهارم

نگاه کوتاهی به معین انداختم، نه اینکه نظرش فرق به
حالم داشته باشه. فقط از تهمت‌ها خسته بودم. اوستا
جعبه رو کنار گذاشت و آهسته‌تر جواب داد: خودم رو
لعنت کردم که گفتم کاکل رو زیر نظر بگیری. به خاطر من
کینه کرد، این بلا رو سرت آورد. خدا ازش نگذره.

- شما مقصر نیستید. اشتباه خودم بود که...

ادامه ندادم که اشتباهم چی بوده. چی بدتر از اینکه به قول خود حافظ، هر بار نزدیکم می‌شد، پشش نمی‌زدم. پلک بستم و اوستا دوباره گفت: به‌خاطر اون انگشتر کینه کرد، می‌دونم. فهمید با من حرف زدی. خواست تلافی کنه.

یاد انگشتر الماس افتادم که ته کیفم مونده بود و کلاً فراموش کرده بودم به حافظ پس بدم. لب‌هام باز موند. اوستا نظرش رو در مورد طلاها داد: پول خوبی دستت رو می‌گیره؛ اما برای اجاره و سرمایه کفاف نمی‌ده.

وا رفتم. اوستا عینکش رو درآورد و سرش رو کج کرد. به من خیره شد و بعد از مکث کوتاهی پرسید: مغازه رو برا پلاستیک و ظرف و ظروف می‌خوای؟

- نه. می‌خوام یه آرایشگاه کوچیک باز کنم. با کارمندهای آرایشگاهی که توش بودم!

مرد زیر خنده زد و سرش رو به طرفین تکون داد. گفت: پس قصد عصیان داری.

لبخند زدم. دوباره خندید و ادامه داد: با این اوصاف، پا پس نمی‌کشی و اگر من بسپرمت دست غریبه، حاج رسول بعداً شاکی می‌شه.

متوجه منظورش نشده بودم. شروع کرد به پر کردن و بستن در جعبه. توضیح داد: این پیش خودت می‌مونه، هروقت جنسی - برا آرایشگاهت خواستی، یه تیکه رو می‌خرم.

- پس... اجاره و رهن چی می‌شه؟

اوستا با سر به معین اشاره زد و گفت: با این کوهنوردی که می‌گی تماس بگیر، بگو اوستا بهمن مغازه رو می‌خواد. معین سریع «چشم بابا» گفت و گوشیش رو برداشت. اوستا ادامه داد: بگو همین امروز بیاد پای معامله.

به خودم اومدم و با سر و دست رد کردم: نه نه. من قصدم تو زحمت انداختن کسی نبود. اصلاً نمی‌تونم قبول کنم.

اوستا دوباره به معین اشاره زد و معین از طلافروشی بیرون رفت تا با تلفن حرف بزنه. اوستا رو به من گفت: قرار نیست چیزی رو ببخشم. تلاشت رو می‌کنی، هرچی درآوردی، یه اجاره‌ای هم به من می‌دی. مگه من چیم از کاکل کمتره که نرم تو کار آرایشگاه زنونه؟!

دوباره شروع کرد به خنده و به حال خودش سر تکون داد. من هم به خنده افتادم. بعد از دو هفته، داشتم می‌خندیدم. خوب می‌دونستم اوستا علاوه بر احساس

گناهی که برای من داشت و دین رفاقتش با بابا، دلایل دیگه‌ای هم برای خریدن اون مغازه و انداختنش زیر دست من داره. مهم‌ترین دلایلش مرد موقرمز جلوی اون مغازه بود. اوستا می‌خواست اوضاع رو توی دست بگیره و حافظ رو سر جاش بنشونه... من هم می‌گفتم حلال! اگر حافظ مقصر بود، به سزاش می‌رسید. اگر مقصر نبود، مجبور می‌شد ثابت کنه.

#سایه_به_سایه

فصل 32

بخش پنجم

* حافظ *

هر دو آرنجم روی میز کارم بود و سرم رو بین دست‌هام گرفته بودم. نگاهم به انعکاس چشم‌هام توی شیشه‌ی میز بود. صدای گفت‌وگوی عبدو با تلفن از میز کناری به گوشم می‌خورد. درِ املاک بسته بود و پرده‌ها نیمه‌بسته. بچه‌ها جلوی در ایستاده بودند که کسی— داخل نیاد. داشتم همه‌چیز رو جمع می‌کردم که برم؛ اما نمی‌دونستم کجا! دو روز منتظر بودم که لادن رو همین دور و اطراف

خفت کنم؛ ولی هیچ خبری ازش نبود. بیرون نمی‌اومد. آبروی من رو برده بود و خودش بیرون نمی‌اومد! عبدو حرف‌هاش رو جمع کرد: فعلاً کلید رو تحویل بگیرید تا ببینیم چی می‌شه... تا یه هفته هستیم.

خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت. بدون بلند کردن سر، گفتم: چرا هی می‌گی «تا یه هفته»؟ من می‌رم، تو همین‌جا به کارت می‌رسی. چرا گوش نمی‌دی؟

- من بدون تو هیچ قبرستونی نمی‌مونم!

سر بلند کردم و نفسم رو بیرون دادم. تلفنش دوباره زنگ خورد. فحش داد و برداشت. احوال‌پرسی کرد و دستش رو روی سرش گذاشت. ادای گریه درآورد، بعد رگباری گفت: خانوم افتخاری، قرارداد ساخت شما بسته شده، امضا شده، مدرک ردوبدل شده. املاک ما منتقل بشه یا نه، تأثیری تو ساخت ملک شما نداره. اصلاً نگران نباشید.

زن چیزهایی گفت و عبدو دوباره به حرف اومد: هر اختلافی پیش بیاد، طبق مفاد قرارداد، قانونی عمل می‌شه. املاک که مسئول عدم اجرای مفاد قرارداد نیست. ما فقط معرف و تنظیم‌کننده بودیم.

نفسی گرفت و گوش داد. به من نگاه کرد و به گوشی اشاره زد. فوراً با دست رد کردم. اصلاً حوصله‌ی نیم ساعت

لاس زدنش رو نداشتم. عبدو توی تلفن گفت: حافظ خان نیستند الان.

به حرفش ادامه داد و بالاخره خداحافظی کرد. گوشی رو پایین گذاشت. همون لحظه دو تا پسر- جوون جلوی در ظاهر شدند و بعد از چند جمله با بچه‌های جلوی در، سرشون رو داخل آوردند. من و عبدو به در خیره شدیم. یکیشون گفت: حافظ خان، یه پیغوم براتون آوردم. عبدو از جا بلند شد و ابروی من بالا رفت. پرسیدم: از طرف کی؟

پسر دوم جواب داد: خصوصیه.

به عبدو نگاه کرد. خودم تک‌سرفه‌ای کردم و گفتم: ما اینجا خصوصی مصوصی نداریم.

پسرها به هم چشم دوختند و عاقبت یکیشون گفت: آقا اصلان پیغوم فرستادند.

دستم رو زیر چونه زدم و منتظر موندم. بچه‌ها سمت در اومدند و همه به پسر- زل زدیم که خیلی جدی گفت: آقا گفتند بهتون بگم «وکیلیم؟».

ناگهان زیر خنده زدند و آجر یقه‌ی هردو رو از پشت گرفت. درحالی که فحش بار جدوآبادشون می‌کرد، هردو رو از املاک بیرون کشید. همچنان می‌خندیدند. آجر توی

پیاده‌رو هلشون داد و میلاد لگدی روونه‌شون کرد. پسرها دمشون رو روی کولشون گذاشتند و فرار کردند. میلاد چند متر دنبالشون دوید. پلک‌هام رو فشار دادم و دنبال بسته‌ی سیگار، کشوی میز رو باز کردم. تا دو روز بعد از عقد، کارم شده بود به قول عزیز کوفت کردن! اما زمان توی یه نقطه‌هایی از زندگی، نمی‌گذشت. منتظر می‌موند تا برگردی و عذاب رو از سر بگیره. یه نخ بین لب‌هام گذاشتم و فندک رو زیرش گرفتم که پچ‌پچ بچه‌ها از جلوی در جلب توجه کرد. باز بیرون چه خبر بود؟! از جا بلند شدم و با رفتن طرف در، پرسیدم: چی شده؟

#سایه_به_سایه

فصل 32

بخش ششم

میلاد فوراً چرخید و وارد املاک شد. جواب داد: امیر و آجر رو بفرستیم واسه شب مزه بگیرند. دور هم باشیم. علی شله هم دنبالش اومد و اضافه کرد: خونه نمونیم. بزنینم بیرون.

از حرف‌های بی‌ربطشون گیج شده بودم و علی برای عبدو چشم‌وا برو می‌اومد. روی صورتم اخم افتاد و سمت در رفتم. میلاد جلوم ایستاد و پرسید: چی می‌خوری بگیریم؟ چشم‌هام درشت شد. سیگار رو از گوشه‌ی لب برداشتم و زمین انداختم. اخطار دادم: برو کنار میلادا!

کنار نرفت. خودم پسش زدم و در رو باز کردم. آجر درست جلوی در ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد. هیکلش نمی‌داشت چیزی دیده بشه. اطرافمون چیز خاصی نبود. پرسیدم: چی شده علی؟ چه خبره؟ حرکتی به لب‌هاش داد و خیلی راحت گفت: هیچ. سلامتی.

گیج‌وو بیج بودم که از کنار هیکل علی، لادن به چشمم خورد. سریع علی رو دور زدم و جلو رفتم. خود لادن بود. اون طرف خیابون، توی مغازه‌ی روبه‌رویی، کنار کوهنورد و یه مرد دیگه که پشتش به من بود. داشت باهاشون حرف می‌زد. مرد چرخید و صورتش رو دیدم. صورت پسر-اوستا بود که نفسم رو بند آورد. لادن کنار اون چه‌کار می‌کرد؟ از مغازه‌ی خالی چی می‌خواست؟ چرا با صاحب ملک حرف می‌زدند؟ کوهنورد مغازه رو سپرده بود به من که اجاره بدم. چه خبر بود؟ لب‌هام باز موند و لادن

مشغول صحبت با معین منفرد شد. داشت می‌خندید! داشت وسط محل، جلوی املاک حافظ، به ریش من می‌خندید! اخم‌هام عمیق‌تر شد و به خودم جنبیدم؛ اما بازو هام از دو طرف کشیده شد. عبدو کمرم رو گرفت و آجر به داخل املاک هلم داد. میلاد در رو بست و شروع کرد به کیپ کردن پرده‌ها. بلند گفتم: برادرش رو نکشتم؛ ولی خودش رو می‌کشم.

تقلا کردم که خودم رو بیرون بکشم و به معین برسونم. تکرار کردم: ولم کنید... ول کنید من رو...

علی عقب نمی‌رفت؛ اما عبدو ولم کرد و گفت: که بری آبروی خودت رو بیری؟!

نفس نفس می‌زدم و جوابی نداشتم. علی شله صورتم رو بین دست‌هاش گرفت و تکون داد. لحن تلخ‌تری گرفت: هر کاری کنی، اسباب خنده‌ی مردمه!

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو از دست‌های آجر بیرون آوردم. میلاد بطری آب دستم داد. نمی‌تونستم بخورم. شروع کردم به قدم زدن وسط مغازه. لادن اون بیرون بود. با پسر-مردم می‌خندید. یه نفر قلاب به قلبم انداخته بود و داشت از سینه بیرونش می‌کشید. این چه حالی بود؟! دست‌های مشت‌شده‌ام رو روی میزم گذاشتم. صورت

لادن توی روز عقد، از مغزم پاک نمی شد. چهار روز تمام حرف های آخرش رو مرور می کردم. نداشتی بود کمرش رو بگیرم، آرایش نکرده بود، معلوم بود که نقشه ای داره؛ نقشه ای نه گفتن سر سفره ای عقد! محکم روی میز دست کشیدم و خرده ریز رو پایین ریختم. بچه ها با هم بحث می کردند و به معین منفرد بدو پیراه می گفتند. ضربه ای به در خورد. سمتش برگشتم. میلاد گوشه ای پرده رو عقب زد و به جای صورت نوچه های اصلان، صورت لادن همه رو ساکت کرد. علی در رو باز کرد و جلوی چشم های بهت زده ای ما، لادن داخل اومد. بچه ها یکی یکی بیرون رفتند و من حتی نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. در که بسته شد، گفتم: با چه جرئتی پات رو گذاشتی اینجا؟!

- اون دختر بی دل و جرئت تموم شد. اون دختر «بله، چشم» گوی خوب محل تموم شد! تو تمومش کردی!

#سایه_به_سایه

@Vip Roman

فصل 32

بخش هفتم

دست‌هام از خشم چند دقیقه پیش می‌لرزید. جلوتر اومد و به پاشیدگی اطراف نگاه کرد. جواب دادم: از حرف مردم نمی‌ترسی، از من بترس!!

- مثلاً می‌خوای چه کار کنی؟ چی مونده که نکرده باشی؟! پوزخند زدم و جلوش ایستادم. چونه‌اش رو توی دستم گرفتم و آهسته گفتم: من درسته قورت می‌دم!

عقب نرفت و گفت: من زندگیم رو از سر می‌گیرم. تو همین مغازه‌ی جلوت... تا چشمت کور بشه!

هلم داد. دستم رو کنار کشیدم و کمی عقب رفتم تا به میزم تکیه بدم. درحالی که یه نخ سیگار بیرون می‌کشیدم، به حرف اومدم: اوکی. هر کاری می‌خوای، کن.

سیگار رو بین لب‌هام گذاشتم و روشن کردم. نگاهش به لباس‌های به‌هم‌ریخته‌ام بود. به صورتش خیره شدم تا ببینم چه بلایی سرم آورده. دود رو بیرون فرستادم و پرسیدم: دلت خنک شد؟

نگاهش لرزید و حرفی نزد. ادامه دادم: سکه‌ی یه پول شدم.

- تازه مساوی شدیم. تو اول گفتی من رو نمی‌خوای!

پوکی به سیگار زدم که جواب ندم. خودش اضافه کرد: به دوست دخترها بگو دلداریت بدند!

- فکر بدی هم نیست. به توصیه‌ات عمل می‌کنم.

ابروش پرید و جلو اومد. ناگهان دستم رو کشید و چیزی رو کف دستم کوبید. گفت: اوستا گفته بود پرت کنم تو صورتت؛ ولی حیف انگشت بود!

سیگار رو روی شیشه‌ی میز فشار دادم و پی حرف‌های قبل رو گرفتم: کی تو رو دلداری می‌ده؟ پسر اوستا؟

دوباره نگاهش کردم. صورتش جمع شده بود و حرفی نمی‌زد. ادامه دادم: اون هم تا خرخره می‌خوره، اسمت رو داد می‌زنه؟

لب‌هایش رو به هم فشار داد و نگاهش رو از چشم‌هام گرفت. هنوز مشتم رو توی دستش نگه داشته بود. دستم رو بیرون کشیدم و فقط گفتم: از این به بعد مُرده و زنده‌ات واسه من یکیه.

و جعبه‌ی انگشت رو روی میز انداختم. به خنده افتاد و با انگشت اشاره، مستقیم گلدون گوشه‌ی میزم رو نشون داد. کنایه زد: از گلدون لادنت معلومه!

دندون‌هام رو ساییدم. اگر مرد جلوم بود تا الان دست‌به‌یقه شده بودیم؛ اما اون زن بود، زن من! زنی که

خیلی راحت من رو سپر کرده بود تا خودش رو نجات بده. برگشت و طرف در پا تند کرد. سمت گلدون شیرجه رفتم و بلندش کردم. دنبال لادن بیرون دویدم. بچه‌ها عقب ایستاده بودند که لادن رد بشه. هنوز وسط پیاده‌رو بود که گلدون رو محکم کنار پاش کوبیدم. از ترس پرید و صدای شکستن، سر عابرها رو طرف ما برگردوند. جلوتر رفتم. بچه‌ها با لب‌های بازمانده به هم نگاه می‌کردند و من به لادن که بالاخره سمت من برگشت و نگاهی به چشم‌هام انداخت. چشم‌هاش تر شده بود و حالت نگاهش حس خفگی بهم می‌داد. می‌خواستمش گریه می‌کرد، نمی‌خواستمش گریه می‌کرد. این چه بساطی بود؟ نگاهش رو گرفت و از جوب رد شد. دنبالش به خیابون زدم و با بوق بلند ماشینی، به خودم اومدم. عبدو و علی من رو به‌موقع عقب کشیدند و ماشین رد شد. لادن اون طرف خیابون باریک، به ما خیره بود. دیگه نه تحمل اون رو داشتم و نه تحمل نگاه‌های بچه‌ها رو. خودم رو بیرون کشیدم و دست‌هام پشت گردنم قفل شد. نفس گرفتم و سمت املاک برگشتم. هیچ‌کس جرئت داخل اومدن نداشت. خودم رو روی صندلیم انداختم. عبدو بالاخره وارد شد و فقط گفت: گریه‌اش رو درآوردی!

به پشتی صندلی تکیه دادم و به سقف زل زدم. صدایش
رو می شنیدم: مگه نمی بینی رد داده؟ راست راست اومده
تو املاک. چشم همه اینور بود.

به جلو خم شدم و چشمم به انگشتر افتاد. پس آورده بود
که بفهمونه هنوز هم من رو به چشم دزد و قاتل می بینه.
حق داشت. تا وقتی من نمی تونستم خودم رو ثابت کنم،
وضع همین بود. سر تکون دادم و گفتم: باید زنگ بزnm
جنوب.

- با زنگ زدن حل نمی شه. خودم صبح می رم دنبال یارو.
فکر بدی نبود. جواب دادم: می خوام زودتر اون سینای
لعنتی رو پیدا کنی. باید بیاد خودش رو نشون بده، باید
حرف بزنه!

و به میز کوبیدم. عبدو گفت: من تا ردش رو نگیرم،
بر نمی گردم.

نفس عمیقی کشیدم و به آت و آشغال روی زمین نگاه
کردم. دوباره گفتم: از این خراب شده پام رو بیرون
نمی دارم! هرکس تو این محل من رو نمی خواد، گورش رو
گم کنه!

ضربه‌ی دیگه‌ای به میز زدم و به اون طرف خیابون نگاه
کردم.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 33

بخش اول

* لادن *

لعیا مشغول دیدن یه سریال تکراری بود و من هم روی کاناپه‌ی کناریش فیض می‌بردم. ماما با سینی خیارهای پوست‌گرفته طرفمون اومد و به هر کدوممون تعارف کرد. یه برش برداشتم. گوشیم زنگ خورد. همین که شمارهی محدثه رو دیدم، از جا بلند شدم و طرف پنجره‌ی رو به حیاط رفتم. حتماً پیامم رو دیده بود. جواب دادم و بعد از احوال‌پرسی‌های معمول، گفتم: محدثه جان، یه پیشنهاد دارم برات.

خندید و جواب داد: نه، من می‌خوام ادامه‌ی تحصیل بدم.

خندیدم. حواس ماما این طرف بود. گوشه‌ی پرده رو کنار زدم. بارون می‌اومد؛ خیلی ملایم و دلبر. آهسته‌تر

گفتم: اگر از شرایط تو سالن ناراضی باشی، من می‌تونم بیارم آرایشگاه خودم.

اون طرف خط توی سکوت فرو رفت، تا اینکه بالاخره محدثه به حرف اومد: آرایشگاه خودت؟ یه جای دیگه مشغول شدی؟

- نه. یه جای جدید. قراره اجاره کنم. به پای سالن پردیسان که نمی‌رسه؛ ولی یه آرایشگاه کوچیکه. حقوق ثابت و پورسانت و بیمه، مرخصی بخواید یا بچه‌هاتون رو بیارید ایرادگیری نمی‌کنم. حتی می‌تونیم شریک بشیم. تو محله‌ی ما آرایشگاه درست و حسابی نیست. می‌گیره.

- والله من رو غافلگیر کردی.

- خوب فکرها رو کن. به شادی و زهرا و بقیه هم بگو. بالای مغازه، خونه است. کارمون بگیره، اونجا رو هم اضافه می‌کنیم.

- یه کم وقت بده من به بچه‌ها بگم، خودم هم فکرها رو کنم. تغییر دادن محل کار سخته، می‌دونی که.

- آره. اگر هم خودت نخواستی، دوست‌هات رو معرفی کن؛ ولی ترجیح من بچه‌های سالن پردیسانه.

- باشه پس. خبر می‌دم.

- منتظرم. زودتر خبر بدید.

قطع کردم و وقتی برگشتم، مامان پشت سرم ایستاده بود.
پرسید: باز چیزی پیش اومده نمی‌گی؟

- می‌گم. بذار بابا بیاد.

- بابات که اومد.

به حیاط نگاه می‌کرد. چرخیدم و بابا رو اون طرف شیشه دیدم. با نایلون نون، توی حیاط تند قدم برمی‌داشت که بارون خیسش نکنه. مامان سمت در باز نشیمن رفت. حالا که حافظ نبود، درها رو باز می‌داشتیم. تا وقتی هوا سردتر می‌شد و نمی‌تونستیم راهرو رو گرم نگه داریم. دنبال مامان وارد راهرو شدم. بابا داخل اومد و نون رو دست مامان داد. فوراً سمت من نگاه کرد و گفت: تو نونوایی ستار عسگری رو دیدم. حرف مغازه می‌زدا! من زیونم بند اومد. مغازه چیه؟

حالا لایعیا هم طرف ما اومده بود و هر سه به من نگاه می‌کردند. چشم‌های بابا جوری بود که انگار دیگه واقعاً کم آورده؛ اما باید می‌فهمید که دنیا عوض شده. من بزرگ شده بودم و حق داشتم برای زندگیم تصمیم بگیرم. تا کی از ترس دلخوری و سکت و بیمارستان، کوتاه می‌اومدم؟

به موهایش دست کشید و قطره‌های بارون رو کنار زد.
جواب دادم: اگر قراره دیگه نرم کارگاه...

- برو کارگاه. کی گفته نری؟

- صابر!

- کی؟

- همون وقتی که دست روم بلند کرد.

ابروی بابا تکونی خورد و نگاهش رو به درودیوار داد.
مامان شروع کرد: داداش بزرگته. آدم از دست برادرش...

با نگاه چپ من سکوت کرد.

#سایه_به_سایه

فصل 33

بخش دوم

حتی بابا هم من رو کتک نزده بود، ازم دلجویی کرده بود و
گوشواره‌های لاله رو به‌خاطر خالی نمودن جای گل‌های
لاله‌ی حافظ خریده بود؛ ولی صابر هنوز با پررویی
معذرت نمی‌خواست! کارش جای دفاع نداشت. حرفم رو

ادامه دادم: اگر قراره نرم آرایشگاهی که ملکش مال حافظه و صاحبش آدم خوبی نیست، حداقل آرایشگاه خودم رو می‌زنم. جای همین تونیک‌فروشی.

هرسه «چی؟» گفتند و لعیا بازوم رو گرفت که نگاهش کنم. چشم‌هاش بیرون زده بود. دوباره سمت صورت مبهوت بابا برگشتم که گفت: دختر من آرایشگر مردم بشه؟!

- مگه آرایشگری چشه؟

- آرایشگاه؟!

دستش رو روی سرش گذاشت و اخم کرد. بلندتر گفت: نه‌خیر! بیخود! تازه دهن مردم بسته شده!

- بابا، دیگه هرکس هرچی می‌خواست بگه، گفته. بذارید زندگیم رو کنم.

صورتش به‌هم ریخت و ناگهان دست روی قلبش گذاشت. مامان نون رو ول کرد و لعیا جیغ کشید. طرفش پا تند کردم و شونه‌هاش رو گرفتم. ناله می‌کرد و من می‌دونستم که ناله از علایم انفارکتوس نیست. به حرف اومدم: مغازه مال غریبه نیست. مال اوستا منفرده!

بابا ساکت شد و به من زل زد که توضیح بدم: اوستا رو دیدم. تونیک‌فروشی رو خریده. گفت حالا که دوست

نداری بری آرایشگاه حافظ کاکل، برات آرایشگاه باز می‌کنم.

- اوستا بهمن گفته؟

- آره.

- آرایشگاه؟!

سر تکون دادم. با وجود دشمنی اوستا و حافظ که همه می‌دونستند، این کار اوستا عجیب نبود. بابا سرفه‌ای کرد و دستش رو از روی قلبش برداشت. هنوز گیج به نظر می‌رسید؛ ولی شنیدن اسم اوستا کمی اخم‌هاش رو باز کرده بود. شونه‌هاش رو ول کردم. فقط گفتم: حق نداری! همین که گفتم.

- حق دارم.

مامان به پهلوم سقلمه زد. ادامه دادم: این همه سال به میل بقیه زندگی کردم، چی شد؟ از وقتی یادمه، از پدر و مادر دوست‌هام تا مدیر و ناظم و استاد و فامیل و آشنا، من رو تو سر بقیه می‌زدند، چی شد؟ به‌خاطر پانسمانِ مریض درحال مرگ، خونه‌نشین شدم. از دنیا حرف شنیدم. دل همه خنک شد. اون خواستگارهایی که صف بسته بودند، کجانند؟!... حرف خوب و بد این آدم‌ها دیگه برام مهم نیست.

بابا که عادت به شنیدن صدای بلند من نداشت، با غضب به مامان نگاه انداخت و مامان مداخله کرد: رسول، اوستا در جریان. خودش حواسش هست.

- آرایشگاه، آرایشگاه!!

به لعلیا نگاه کردم که لبخند محوی داشت. طرف اتاقم راه افتادم تا مامان مخ بابا رو به حرف بگیره. بعد از اتفاقاتی که افتاده بود، هردو خوب می‌دونستند که من دیگه اون آدم سابق نمی‌شم و تا دنبال کاری که می‌خوام نرم، آرامش به این خونه بر نمی‌گرده. صدای مامان از پشت سر شنیده می‌شد: همین سر کوچه است... جلوی چشممونه... فقط با زنها سروکار داره... اسم اوستا پشتشه...

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. جمله‌ی آخر مامان به گوشم خورد: دو روز دیگه می‌بینه مشتری نمی‌آد، ول می‌کنه...

پوزخند زدم و سراغ مانتو و شالم رفتم. بیست دقیقه بعد، با لباس‌های آجری و چتر طرح پاییز، جلوی در نزدیک‌ترین رستوران بودم تا به قرار ناهارم برسم. طاها پشت یکی از میزهای دونفره منتظرم بود. بلند شد و سلام کرد؛ اما برای بیرون کشیدن صندلیم تکونی نخورد.

#سایه_به_سایه

فصل 33

بخش سوم

رو به روش نشستم و چتر بسته رو به لبه‌ی میز تکیه دادم. به طاها نگاه کردم و خواستم پرسیم کار مهمش چی بوده که چشمم به میز دیگه‌ای کمی دورتر افتاد. میزی که حافظ پشتش نشسته بود و داشت به جای ظرف غذاش، به من نگاه می‌کرد. صورتش هیچ حسی— نداشت و کم‌مونده بود قاشق و چنگال از دست‌هاش بیفته. دست‌وپام رو گم کردم و قبل از اینکه طاها برگرده، نگاهم رو به میز خودمون دادم. دستی به شالم کشیدم و گفتم: زودتر باید برم. اگر حرفی داری، بزن.

طاها سرفه‌ای کرد و کمی آب خورد. گفت: خودم سفارش دادم، عیبی نداره؟

البته که عیب داشت؛ ولی این چیزها توی فامیل ما عادی بود. با سر رد کردم. فکرم اون طرف رستوران بود. حتماً حافظ با خودش می‌گفت دو روز نگذشته با همه‌ی پسرهای محل حشرونشر پیدا کردم. اخمی روی صورتم افتاد. طاها گفت: یه سؤال مهم دارم دختردایی.

نگاهش کردم که پرسه: چرا سر عقد «نه» گفتی؟

- مگه قرار بود «بله» بگم؟

- پس چرا رفتی خونه‌اش؟

- یادته تو خونه‌ی دایی سیروسم چی پرسیدم ازت؟

پرسیدم اون فیلم رو دیدی یا نه؟

کلافه دستی روی چشم‌هاش کشید و موهاش رو بالا فرستاد. جواب داد: من هم گفتم دیدم.

- چون با چشمی دیدی که دنبال خطای من بود، واقعیت از چشمت دور موند.

به چشم‌هام خیره شد. توضیح دادم: گوشه‌ی اون فیلم، کیف من معلومه. یه تیکه از کیف لوازم پرستاریم معلومه. اون کیف رو هزار بار دست گرفتم و رفتم خونه‌ی اهل محل تا آمپول بزنم، سرم وصل کنم، زخم پانسمان کنم... اون کیف رو همه تو دست من دیده بودند و هیچ کس تو اون فیلم ندید!

طاها مات موند. ادامه دادم: من به خانواده‌ام گفتم، سر عقد به هرکس اومده بود گفتم، گفتم واسه پانسمان کردن زخم چاقوش رفته بودم؛ اما این هم نشنیدی. چون با گوشی شنیدی که دنبال خطای من بود.

- لادن، تو دختری نیستی که اگر لات‌های محل دوا درمون بخواند، بری. اون هم شب!

- دقیقاً! لابد دلیل محکمی داشتم.

دوباره آب خورد و نفسی-گرفت. سفارش‌ها رو آوردند و من دلم نمی‌خواست با طاها غذا بخورم. مخصوصاً وقتی حافظ جلوی چشمم بود. همین که مرد رفت، طاها حرف اصلیش رو پیش کشید: گذشته‌ها گذشته. خواستم باهات حرف بزنم، چون... یه خانومی تو محل کارم هست... مینا. می‌خوام برم خواستگاریش؛ ولی اگر تو بگی...

- من هیچی نمی‌گم.

طاها جوری حرف زده بود که می‌شد به برگشتن تعبیرش کرد، برگشتن به قبل از تمام اتفاقات؛ اما از من هم می‌خواست که برگردم. برگردم به شب قبل از بله‌برون. من نمی‌تونستم. من چیزهایی رو پشت سر گذاشته بودم و به جایی رسیده بودم که دیگه نمی‌شد ازش برگشت. هنوز به من خیره بود. ادامه دادم: با مینا خانوم خوش‌بخت بشید. ان‌شالله که با فاصله‌ی کم بین خواستگاری‌ها مشکلی نداشته باشه.

متوجه کنایه‌ام شد و ابروش رو بالا داد. به مرحله‌ی اسم کوچیک و خواستگاری رسیده بودند و این کار سه هفته نبود. قاشق برداشتم که زودتر کمی از برنج رو پخش و پلا کنم و بلند بشم. چشمم طرف حافظ برگشت. تنها نبود. با علی آجر حرف می‌زد.

#سایه_به_سایه

فصل 33

بخش چهارم

* حافظ *

نگاهم دوباره سمت میزشون کشیده شد. چشم لادن به من بود. فوراً نگاهش رو دزدید و حواسش رو به غذا داد. صدای آجر به گوشم خورد: هنوز از عبدو خبری نیست؟ از صبح این چندمین بار بود که جواب این سؤال رو می‌دادم. آجر فقط می‌خواست فکرم رو از لادن دور کنه. لب باز کردم: می‌گرده. یکی دو جا شمارهی من رو پخش کرده، شاید برسه دست سینا.

- اگر خودش رو گم‌وگور کرده، زنگ نمی‌زنه.

- رفیق بیست ساله‌ایم. خودش می‌دونه حداقل یه زنگ رو بهم بدهکاره.

جرعه‌ای آب خوردم و انگشت‌هام روی میز ضرب گرفت. اشتهام کور شده بود و حال حرف زدن هم نداشتم. کسی از پشت صندلیم رد شد، دستمال چهارتایی رو روی میز انداخت و رفت. من و آجر با تعجب به دستمال چشم دوختیم. خودم برش داشتم و برگردوندم. چشمم به نوشته‌ی روش افتاد «وکیلیم؟». نفسم رو بیرون دادم و به مرد نگاه کردم که موقع خارج شدن از رستوران، برگشته بود و نیش‌خند می‌زد. زیر لب مادرش رو مورد عنایت قرار دادم و چهره‌اش رو توی ذهنم نگه داشتم. آجر دستمال رو کشید و درحالی که بلند می‌شد، گفت: وایسا این رو کنم تو حلقش! الان می‌آم.

ساعده‌ش رو گرفتم که بشینه. هر جور درگیری نتیجه‌اش کوچیک شدن خودم بود. آجر نشست و گفت: یه کاری کنیم. این طوری نمی‌شه.

زمزمه کردم «چه غلطی می‌شه کرد، بشین!». غرزد و سر جاش برگشت. چنگال رو توی جوجه فرو کردم و به لادن چشم دوختم. با غذا ور می‌رفت. هیچ‌کدوم حرفی نمی‌زدند. به دختری که دوستش داشتم، با نفرت نگاه می‌کردم! کی فکر همچین روزی رو می‌کرد؟ آجر آهسته

گفت: داداش، هرطور شده این رو بگیر، دهن ملت رو کلید کن.

به صورتش خیره شدم که ببینم جدی بوده یا نه. جواب دادم: نمی‌خوامش!

لبخند گشادی زد و چیزی نگفت. تأکید کردم: دیگه برام مهم نیست. مگه نمی‌بینی هر روز با...

می‌خواستم بگم «هر روز با یکیه»؛ ولی زیونم نمی‌چرخید. آجر سری تگون داد و گفت: ما که چیزی نگفتیم.

و دستمال رو مچاله کرد. مشغول خوردن شدیم و زودتر بیرون زدیم. بارون شدیدتر شده بود. آجر تاکسی گرفت و پی کارش توی بازار رفت. من پشت فرمون ماشین خودم نشستم. املاک رو سپرده بودم به علی شله و میلاد، سفیدک دست کیا بود، خودم ویلون خیابون‌ها بودم و دلم نمی‌اومد ماشین روشن رو راه بندازم! از در رستوران فاصله داشتم و نمی‌دیدم داخل چه خبره. روی فرمون ضربه‌ای کوبیدم و به در رستوران خیره شدم تا بالاخره بیرون اومدند. خدا حافظی کوتاهی کردند و طاهای راهش رو کشید و سوار ماشینش شد. لادن چترش رو باز کرد و کنار خیابون منتظر تاکسی ایستاد. چشم‌هام رو ریز کردم و ماشین رو راه انداختم. سمتش راندم و کنار چاله‌ی

نزدیکش، سرعت رو بالا بردم. لاستیک روی آب جمع شده از بارون لغزید و سرتاپای لادن رو غرق لجن کرد. جیغ خفه‌ای کشید و عقب پرید؛ ولی دیر شده بود. جلوتر ایستادم و از آینه، پشت رو زیر نظر گرفتم. لادن دست‌هاش رو بالا نگه داشته بود و به ماشین من نگاه می‌کرد. سمت ماشین پا تند کرد. دنده عقب گرفتم.

#سایه_به_سایه

فصل 33

بخش پنجم

با انگشت به شیشه‌ی شاگرد کوبید. شیشه رو پایین دادم. گفت: چاله رو ندیدی؟!

- چاله رو دیدم، تو رو ندیدم!

بعد از مکث کوتاهی جواب داد: کوری؟

- اوه! دختر حاج رسول حرف بد زد!

- برو تا بدترش رو نشیدی!

- می‌داشتی دو هفته بگذره، بعد بیفتی دنبال شوهر.

دوباره ساکت شد؛ ولی زیاد طول نکشید: حداقل قبلش با هزار نفر نبودم.

داشت به من طعنه می زد. واضح تر ادامه داد: نترس، اول عصبانی می شی، بعد دلت می شکنه، بعد عادت می کنی!

منتظر جواب نمود و راه افتاد. پیاده شدم و سمتش رفتم. بلند گفتم: به چی عادت می کنم؟

جواب نداد. تندتر رفتم و بی توجه به عابرها و ماشین ها، بازویش رو سمت خودم کشیدم. چتر رو بالاتر برد. توی صورتش پرسیدم: به چی؟!

- به دیدن من با یکی دیگه.

مردمک هاش توی چشم هام می چرخید و بازویش رو بیرون نمی کشید. صدای برخورد قطره های بارون به چتر، توی گوش هامون می پیچید. چتری که ما رو از خیابون و ماشین ها و آدم ها جدا می کرد. بین ما و دنیا مرز می کشید. عادت نمی کردم. نه، من عادت نمی کردم. سر سفره عقد «نه» شنیده بودم و هنوز عادت نمی کردم. اگر اون شب خواستگاریش به هم نمی خورد، چی می شد؟ پسر عمه اش رو می ترسوند که پا پس بکشه؟ خود لادن و خانواده اش رو تهدید می کردم؟ به زور با خودم می بردمش؟

نگاهم از چشم‌هایش جدا شد و دستم از بازوش. آهسته گفتم: عادت نکنم چی می‌شه؟ هر روز عذابم می‌دی؟

با آرامش پلک زد و دستش رو روی صورتم گذاشت. لبخند مرموزی صورتش رو پوشوند. انگشت‌هایش روی پوستم حرکت می‌کرد. آب دهانم قورت دادم و چشم‌هام رو ریز کردم. عقب رفت و چترش رو بست. بارون روی صورتش می‌چکید و به من خیره بود تا نازش رو بکشم و بگم چترش رو باز کنه. لب باز کردم؛ ولی نتونستم چیزی بگم. ابروش رو بالا داد و زیر بارون، با همون لباس‌های کثیف، عقب‌عقب راه افتاد. پیاده می‌رفت که بگم نره و به‌زور سوارش کنم. نفسم رو فوت کردم و لعنت فرستادم. برای عذاب دادن من، روش‌های جدید یاد گرفته بود. نگاهم روی گل‌ولای مانتو و شلوارش می‌چرخید. حرصم رو خالی کرده بودم؛ اما... سرم رو به طرفین تکون دادم که این‌طوری نره. لبخندش بزرگ‌تر شد و سمت مسیر خودش چرخید. روی صورت خیس‌م دست کشیدم و با بازوهای آویزون سمت ماشین رفتم. پشت فرمون نشستم و روشن کردم. لادن همچنان برای خودش می‌رفت.

بی‌هدف توی خیابون‌ها و کوچه‌ها می‌روندم. سر ماشین ناخواسته سمت کوچه‌ی اون زاخار کج شده بود و

می ترسیدم چشمم بهش بیفته و درگیر بشم؛ ولی کسی که جلوی چشمم ظاهر شد، اون نبود. خواهرش بود که به فاصله‌ی ردیف شمشادهای لب پیاده‌رو با امیر حرکت می کرد. تابلو نبودند؛ اما معلوم بود که با هم حرف می زنند. امیر گفته بود که همون تابستون به هم زدند! یه نشونه‌ی دیگه از درست بودن حدس لادن. انگشت هام دور فرمون محکم شد و توی کوچه‌ی دیگه‌ای پیچیدم که جلوشون در نیام و کار دست خودم ندم. این چه مصیبتی بود که نمی دونستم خائن رفیقمه یا برادرم؟! هردوشون تف سربالا بودند. چیز زیادی از شب عقد یادم نمونده بود؛ ولی اون قدری رو می دونستم که حسین خیلی واضح حرف از بی اعتباری من زده بود و حامی قایم شده بود. با این حال، اگر عکس ها کار حامی بود، از کجا می دونست لادن گوشی من رو چک می کنه و می بینه؟ زمزمه کردم «امیر» و دکمه‌ی پخش رو زدم تا سردرد سراغم نیاد.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 34

بخش اول

* لادن *

می‌تونستیم روزهایی رو زندگی کنیم که یه زمانی خوابش رو می‌دیدیم؟ یه کوچیه بلند پر از برگ‌های زرد رو قدم بزنی و برسیم به محل کاری که رئیس و مرئوسش خودمون بودیم. همون کاری که از بچگی دوست داشتیم و می‌ترسیدیم به زیون بیاریم. مثل خواب می‌موند و عجیب بود که تا الان دست‌های شوم دنیا بیدارم نکرده بود! زنگ موبایل فکرهام رو عقب زد. ایستادم و ساک دستیم رو زمین گذاشتم تا گوشیم رو از کیف روی کولم دربیارم. شماره‌ی نیلوفر افتاده بود و حتی دیدن اسمش حس بدی بهم می‌داد. بچه‌های پردیس‌ان هنوز جواب واضح نداده بودند. توی این یک هفته‌ای که گذشته بود، تمام سعی‌ام رو کرده بودم که مجابشون کنم؛ اما هیچ خبری نبود. احتمالاً به گوش نیلوفر رسونده بودند. تماس رو وصل کردم و نیلوفر بدون سلام، گفت: فقط موندم با چه روی جواب تلفن دادی!

ساک رو برداشتم. کنار درخت‌های پیاده‌رو راه افتادم و جواب دادم: شما با چه روی زنگ زدی؟

- بردمت زیر دست خودم، بهت کار یاد دادم، می خواستم
استخدامت کنم. این بود دست مزدم؟! نشستی زیر پای
دخترهای سالن؟!!

می دونستم که خبرش دیر یا زود بهش می رسه؛ اما تماس
گرفتنش الکی نبود. لبخندی زدم و گفتم: وقتی انقدر
عصبانی هستی، یعنی پیشنهادم رو قبول کردند.

از خم کوچه گذشتم و چشمم به امتداد پیاده روی خیابون
افتاد، به سه نفر از آرایشگرهای سالن. محدثه و شادی و
زهرا، جلوی در مغازه ای اجاره ای من ایستاده بودند.
لبخندم پررنگ تر شد و نیلوفر گفت: من در حقت خوبی
کردم، جوابم رو با بدی دادی. کارت رو بی جواب نمی ذارم.
- خوبی نکردی، تله گذاشتی. اون هم به خواست صاحب
ملکت.

- آره. من همه ی این کارها رو واسه صاحب ملکم کردم،
تو چی؟

پای حافظ رو وسط کشیده بود. اخم کردم و چشم هام
سمت آژانس مسکن کشیده شد. طبق معمول داخلش
نشسته بود. با دیدن نگاه مستقیم من، بلند شد و سمت
در اومد. توی گوشی گفتم: من چی؟

- تو به خاطر چی گیر دادی به دخترهای سالن من؟...
به خاطر حافظ؟

چه واضح اسم کوچیکش رو برده بود! برای حافظ پشت چشم نازک کردم و نگاه تیزی انداختم. بیرون اومده بود و من رو زیر نظر داشت. شونه بالا داد و همچنان خیره موند. به راهم ادامه دادم و توی گوشی گفتم: شما نارو زدید، جوابش رو گرفتید. دیگه حسابی نمونده.

- از نظر تو!

- در ضمن، حق نداری اسمش رو بیری!

پوزخند زد و من قطع کردم. به دخترها نزدیک شده بودم. اخم هام باز شد. طرفم اومدند. گفتم: می گفتید، زودتر می اومدم.

محدثه جواب داد: یه دفعه ای شد.

شروع کردیم به سلام و احوال پرسی و روبوسی. توی در مغازه کلید انداختم و زهرا گفت: دیشب با نیلو بحثمون شد. الان صورتش دیدن داره.

در رو براشون باز نگه داشتم و جواب دادم: داشتم با خودش حرف می زدم.

هرسه سر چرخوندند. خندیدم و اضافه کردم: صدایش هم شنیدن داشت.

خندیدیم. در رو بستم. بچه‌ها مشغول و رانداز کردن ملک شدند. محدثه با صورت گیج نگاه می‌کرد. شادی گفت: خیلی کار داره.

- از همین فردا کار جواز و خریدها رو شروع می‌کنیم. صاحب اینجا آشنا بابامه. قول داده کمک کنه.

شادی نفس عمیقی کشید و جواب داد: من یکی که دیگه اعصاب نیلوفر رو نداشتم. با هم دنبال کارها می‌افتیم، زودتر تموم می‌شه. نترس.

روی شونه‌ام دست گذاشت و با اون هیکل تپش از بین من و محدثه رد شد.

#سایه_به_سایه

فصل 34

بخش دوم

هر چهار نفر، به فضای خالی مغازه نگاه می‌کردیم. اندازه‌اش برای کار ما مناسب بود. یه سری قفسه و میز و

صندلی هم داشت و اتاق‌های پرو ته مغازه به دردمون می‌خورد. می‌موند خریدهای مخصوص آرایشگاه. نباید به دلم ترس راه می‌دادم تا بقیه ترسم رو حس نکنند. محدثه لبه‌ی میز گوشه‌ی مغازه رو با دستمال پاک کرد که گرد و خاکش مانتوی کوتاه سفیدش رو کثیف نکنه. تکیه داد و گفت: برای شروع سشوار ایستاده و صندلی‌های اصلاح و رنگ لازمه. با یه مقدار لوازم میک‌آپ و ابزار شینیون و کوتاهی. یه سری ست برقی و خرت‌وپرت هم می‌خوایم.

شادی تکونی به سر و لب‌هاش داد و اضافه کرد: واسه جواز مدرک ما هست. تو بازار هم آشنا دارم، خریدهای سالن با من بود. نگران خرید لوازم نباشید... فقط می‌مونه پول!

جلو رفتم و گفتم: سرمایه و اجاره‌بها با منه.

- ما هر آن می‌تونیم کنار بکشیم و بریم یه آرایشگاه دیگه. تو نمی‌ترسی پولت به باد بره؟

لبخندی زدم و دستم رو توی هوا تکون دادم. این ریسک بزرگ زندگی من بود. اگر صابر حق داشت پول بابا رو به باد بده، من هم حق داشتم حداقل روی طلاهای خودم ریسک کنم. جواب دادم: مردم اینجا یه کم سنتی‌اند. این

اطراف آرایشگاه نیست؛ مگه تو خونه‌های خودشون.
همه می‌رند مناطق دیگه.

و ادامه ندادم که خیلی‌ها به‌خاطر حرف‌وحدیث پشت سرم، از روی کنجکاوی هم که شده، سر می‌زنند. محدثه زمزمه کرد «وقت حروم نکنیم» و ازم متر خواست. از کشوی میز متر رو درآوردم و دستش دادم. همراه زهرا مشغول چک کردن سائز دیوارها و تورفتگی‌ها و بیرون‌زدگی‌های مغازه شد. شادی تکه کاغذی از کیف بزرگش درآورد و هم‌زمان با نوشتن سائزها، گفت: باید کنسول و آینه‌ها رو زودتر سفارش بدیم. طول می‌کشد تا حاضر بشه... ترجیحاً پر از کشو و کمد باشه که جا کم نیاد.

حرفش رو تأیید کردم. باید از کارگاه چوب سفارش می‌دادم؛ اما نه از کارگاه برادران فلاحیان! تمام صبح به برنامه‌ریزی فضای خالی آرایشگاه گذشت. نگاه‌های چپ‌چپ پشت شیشه‌ی ویتترین رو ندیده می‌گرفتم؛ اما هر دفعه زهرا به خنده می‌افتاد. عاقبت یه تیکه پارچه پیدا کردیم و پشت شیشه انداختیم. پرده هم به لیست خریدمون اضافه شد. ناهار رو با هم خوردیم. مامان دو بار بهمون سر زد. با بچه‌ها آشناش کردم. مثل دلال‌های ازدواج سرتاپاشون رو بررسی می‌کرد و از وضعیت

تأهلشون می‌پرسید. تعارف کرد که بریم خونه. بچه‌ها قبول نکردند. بالاخره کارهای روز اول تموم شد. محدثه و شادی برای نرخ‌گیری خرده‌ریز به بازار رفتند، من مشغول پیدا کردن یه کارگاه چوب‌نزدیک، از بین آگهی‌های اینترنتی شدم و زهرا خونه رفت. همه‌چیز داشت طبق روال طبیعی پیش می‌رفت و مغازه توی آرامش کامل بود که ناگهان صدایی از خیابون به گوشم خورد که شبیه کشیده شدن لاستیک ماشین روی آسفالت بود. دلشوره سراغم اومد. سمت ویتترین دویدم و پارچه رو کنار زدم. یه ماشین داغونِ خاک‌گرفته، جلوی در آژانس، وسط خیابون نگه داشته بود. چند ماشین دور و بر بوق می‌زدند. مرد مسنی از ماشین پیاده شد و بدون معطلی داد زد: حافظ قاتل کجاست؟

پارچه بین انگشت‌هام مچاله شد و قدم دیگه‌ای سمت شیشه برداشتم. دو تا از نوچه‌های حافظ سمت مرد رفتند و خودش با صورت مات بیرون اومد. قلبم به سینه کوبید. پارچه رو ول کردم و از مغازه بیرون رفتم.

#سایه_به_سایه

بخش سوم

* حافظ *

مثل دو تا روح به هم نگاه می کردیم. انگار از هزار سال قبل بیرون اومده بود که بالاخره حرف دلش رو بزنه. عابرها ایستاده بودند و نگاه می کردند. هر لحظه به تعدادشون اضافه می شد؛ هرکس که گذشته مون رو می دونست، هرکس که من و سینا رو کنار هم دیده بود، هرکس که پدر سینا رو می شناخت.

خانودهی سینا از این محله رفته بودند و تمام این سالها، یک بار هم به روی من نیاورده بودند که حرفهای پشت سرم رو شنیدند. مثل خانوادهی من نبودند، خوب می دونستند که من و سینا بیشتر از اینکه دو تا رفیق باشیم، دو تا برادریم. حالا بعد از سیزده سال، پدر سینا جلوم ایستاده بود و لفظی رو می گفت که شنیدنش از زبون اون، سخت تر از تحمل مرگ بود. طرفم اومد و با هر دو دست، یقه ام رو گرفت. اشاره زدم که بچه ها جلو نیاند. مرد به چشم هام خیره شد و گفت: تو به حساب من پول ریختی؟!

ابروم پرید و آب دهانم رو قورت دادم. یقه رو محکم
تکون داد و بلندتر داد زد: پول چی رو ریختی؟... پول خون
پسرم؟!

نمی‌دونستم چطور فهمیده که واریز قسط‌هاش کار من
بوده! از مسئول تعاونی‌ای که بهش وام داده بود، قول
گرفته بودم. هلم داد. عقب رفتم. بچه‌ها طرفش اومدند؛
اما کسی— جرئت نداشت خلاف میل من کاری کنه. آقا
سبحان ادامه داد: واسه دختر من کار جور کردی؟!

پلک زدم. ادامه داد: تو چه کاره‌ای؟ چه کاره‌ی من و زن و
بچه‌ی منی؟ بعد از غیب شدن پسرم، حالمون رو
نپرسیدی؟ ولی پول ریختی؟! چرا؟... خون‌بهای بچه‌امه؟!
به شونه‌ام کوبید. صورتم منقبض شد و پاهام سست.
بین جمع اطراف همه‌مه افتاده بود. آقا سبحان نگاهی به
جمع انداخت و دوباره رو به من گفت: اگر پسر من دزدی
کرد و فرار کرد و تو اونجا نبودی، چرا قرض من رو تسویه
کردی؟ چرا؟... اگر اونجا بودی، پسرم کجاست؟

چشم‌هام درشت شد و سرم رو پایین انداختم. از کجا
فهمیده بود و آوار شده بود اینجا؟ باید چی می‌گفتم؟ داد
زد: حرف بزن! با پسرم چه کار کردی که عذاب وجدان
گرفتی؟

روی صورتم دست کشیدم و فقط گفتم: سینا رفیق من بود. من حواسم به خانواده‌ی همه‌ی رفیق‌هام هست.

پوزخند بدی زد و پرسید: خانواده‌ای که سیزده ساله از این محل رفتند؟! آگه دخلی تو این قضیه نداشتی، تا الان یادت رفته بود!

... -

- با پسر چه کار کردی؟

نفسم رو فوت کردم و بین جمعیت چشم چرخوندم. نگاهم به اوستا منفرد افتاد که درست کنار لادن اون طرف خیابون ایستاده بود. با گردن کج به من چشم دوخته بود و حتی تصور اینکه تیر کردن پدر سینا، از طرف کسی غیر از اون باشه، خنده‌دار به نظر می‌رسید. انگار تمام زیروبم زندگیم رو می‌دونست و کمر به رسواییم بسته بود. این بار با به شک انداختن آقا سبحان که تا امروز شکی به من نداشت و خیال می‌کرد پسرش دزدی کرده و در رفته؛ ولی حالا به قتلش احتمال می‌داد.

#سایه_به_سایه

فصل 34

بخش چهارم

با تأسف سر تکون دادم و یه بار دیگه جلوی چشم‌های
قضات‌گر مردم انکار کردم: می‌خوای به‌زور بگم من
شریک دزدی پسرتم؟
- نیستی؟

جواب ندادم و جور دیگه‌ای گفتم: من نمی‌دونم پسر-ت
کجاست. خبر ندارم. اگر با من تماس می‌گرفت، کمکش
می‌کردم؛ اما نگرفت. خبر ندارم شریک دزدیش کی بوده!
حتی نمی‌دونم مرده یا زنده است.

آقا سبحان پلک‌هاش رو بست و مشت‌هاش رو گره کرد.
همه به هم نگاه می‌کردند. اضافه کردم: اگر باز هم کاری
از دستم بریاد براتون می‌کنم.

آقا سبحان دوباره طرفم جهید و به لباسم چسبید. عقب
نرفتم تا خودش رو خالی کنه. زیر لب لعنت فرستاد و
لباسم رو ول کرد. هلم داد و طرف ماشینش راه افتاد.
خودم رو نگه داشتم. بلند گفتم: تا قرون آخر پس می‌دم.
پول خون، خوردن نداره!

هنوز حرف خودش رو می زد. پشت فرمون نشست و در رو کوبید. دستش رو روی بوق گذاشت تا مردم کنار برند. علی شله داد زد: برید رد کارتون!

مردم کم کم پراکنده شدند؛ اما نگاهها روی من بود. آقا سبحان گازش رو گرفت و رفت. پیر شده بود؛ اما شباهتش به سینا، آه من رو بلند می کرد. سینا با اون چشمهای قانع کننده و حرفهای بی حساب و کتابش. سینا و نقشه‌ای که کشیده بود تا طلافروشی رو خالی کنه. می دونستم حتی اگر همراهش نرم، کار خودش رو می کنه. می دونستم بدون من سر خودش رو به باد می ده و گندی بالا می آره که نمی شه جمعش کرد. گندی که نتونسته بودم جلوش رو بگیرم و حالا دامن من رو هم گرفته بود. تف به رفاقت من که «نه» گفتن بلد نبودم و تا پای جون برای همه مایه می داشتم. تف به بی پولی من که وقتی آه تو بساطم نبود، رفیقم قرض بالا می آورد و مجبور می شد برای در نيفتادن با طلبکاری مثل اصلان، دست به هر کاری بزنه. اگر اصلان پای جون سینا رو وسط نمی کشید، نه خودم تن به دزدی می دادم، نه می داشتم سینا این کار رو کنه. تف به عقل بیست و یک ساله‌ی من که به بیشترش قد نمی داد!

چشم برگردوندم و به لادن نگاه کردم که با اوستا حرف می‌زد. شده بود بازیچه‌ی دست اون پیرمرد که هر لحظه یه زخمی به من می‌زد. داشت جلوی چشمم مغز دختری رو که دوست داشتم، شست و شو می‌داد. داشت لادن رو زیر بال و پر خودش می‌گرفت که همه‌جوره زیر پام خالی بشه. نگاه لادن طرف من چرخید. صورتش گرفته بود. با جلو اومدن بچه‌ها، چشم ازش برداشتم و وارد املاک شدم. همه رو فرستادم پی زندگی خودشون و خودم پشت میزم برگشتم. جای خالی گلدون هنوز توی ذوق می‌زد. عبود هم نبود که به هم گیر بدیم و خودمون رو بریزیم بیرون. باید می‌گفتم برگرده. بیشتر از یه هفته شده بود. کاری ازش بر نمی‌اومد. مسئله این بود که سینا نمی‌خواست پیدا بشه. سینا داشت از دست من که بهش برادر می‌گفتم، فرار می‌کرد.

نمی‌دونستم چند دقیقه گذشته! سرم رو بین دست‌هام گرفته بودم و با چشم‌های بسته فکر می‌کردم. انگار با ندیدن دنیای اطراف، دنیا هم چشمش رو از روی ما برمی‌داشت. بالاخره با نفس عمیقی سر بلند کردم و چشم‌هام با دیدن لادن که درست وسط املاک ایستاده بود، درشت شد. دست‌هام رو از روی میز بلند کردم و صاف نشستم. سفیدک رو بین دست‌هاش گرفته بود و

به چشم‌هام خیره نگاه می‌کرد. خودش لب باز کرد و بهانه آورد: گربه بیرون اومده بود. ممکن بود بره زیر ماشین.

#سایه_به_سایه

فصل 34

بخش پنجم

سفیدک میومیو می‌کرد. جواب دادم: می‌ره تو کوچه و برمی‌گرده. نمی‌ره خیابون!

آب دهانش رو قورت داد و گربه رو زمین گذاشت. هنوز همون جا ایستاده بود. ابرو بالا انداختم. جلوتر اومد و توی صورتم چشم چرخوند. اوضاع بیرون مغازه آروم شده بود. پرسیدم: تو مگه سر عقد «نه» نگفتی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟

شکلاتی از جیبش درآورد و طرفم گرفت. بهانه‌ی بعدی رو آورد: رنگت پریده. حتماً فشارت افتاده.

خنده‌ی عصبی سراغم اومد و به شکلات توی دست‌هاش نگاه کردم. دستم رو بلند کردم و به‌جای شکلات، مچش

رو گرفتم. جواب دادم: آره خب. پرستاری! شغلته! واسه همه می کنی!

تک سرفه ای کرد و با نگاه کوتاهی به پشت شیشه ها، دستی به موهاش کشید و تکه ای رو پشت گوشش برد. شال رو از جلوی گوشش کنار زد که گوشواره ی شکل لاله رو ببینم. ابروم بالاتر رفت و دستش رو سمت خودم کشیدم. دوباره نگاهش رو به من داد و اون طرف میز جلوتر اومد. تکرار کردم: اینجا چه کار می کنی؟!

بعد از کمی من من، حرف رو عوض کرد: دوستت کجاست که باباش هم نمی دونه؟

- اگر کسی می دونست که خوب بود.

و انگشت هام روی مچش بالا رفت. نفس عمیقی گرفت و صدایش رو پایین تر آورد: واقعاً بلایی سرش آوردی؟

- واقعاً این سؤال رو می پرسی؟

ساعدهش رو ول کردم. پلکی زد و نگاهش رو پایین انداخت. بعد از مکث کوتاهی به حرف اومد: کجاست؟... اون شب چی شده؟

- مگه جواب من مهمه؟ مگه از قبل حرف اوستا منفرد رو قبول نکردی؟ مگه به خواست اون مغازه اجاره نکردی؟!

چشم از سرامیک کف گرفت و به من داد. حرف دلش رو زد: من بی خیال مغازه نمی شم.

- پس انتخاب کردی طرف کی باشی!

با تأسف سری تگون داد و آهسته تر از قبل گفت: حال من رو نمی بینی؟ نمی بینی تو آتیشم؟!

پوزخند زدم و مثل خودش آهسته گفتم: یه کم هم تو بسوز!

- پس تو هم انتخابت رو کردی!

شکلات رو روی میز گذاشت. بدون حرف دیگه ای طرف در برگشت و بیرون رفت.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 35

بخش اول

* حافظ *

سایه‌ام روی سنگ قبر افتاد و با قدم بعدی کبوترهای دور سنگ پر زدند. اوستا که پشت به من، پایین قبر نشسته بود، بدون برگردوندن سر گفت: پس خبرچین اجیر کردی، رفت و آمدم رو گزارش کنند!

قبر رو دور زدم و روبه‌روش ایستادم. جواب دادم: تو اجیر نکردی؟... اون هم از نوچه‌های اصلان.

ابروی کلفتش رو بالا داد و حرفی نزد. خودش رو بزرگ‌تر محل حساب می‌کرد و براش افت داشت که از بدنامی مثل اصلان کمک گرفته باشه. پوزخند زدم. به حرف اومد: آره. من بودم که پدر دوستت رو فرستادم سراغت. چه راحت بدون انکار حرفش رو می‌زد! ادامه داد: حسابش رو نکرده بودی که چشمم به ریخت و پاش‌هاش باشه؟ بدونم کی و کجا پول به حساب کی‌ها می‌ریزی... بدونم وام کی رو تسویه می‌کنی... ها؟

زیر لب فحشی دادم و آروم موندم. به صورتش نگاه کردم. ممکن بود که از طریق اصلان به گوشی من دسترسی پیدا کرده باشه و داده باشه عکس‌های آرایشگاه رو توش بریزند؟ پس حامی و امیر چی می‌شدند؟ این وسط کدومشون می‌خواست میونه‌ی من و لادن رو داغون

کنه؟ پرسیدم: پشت من کار دیگه‌ای هم کردی که مُقر نمی‌آی؟

با کمک سنگ قبر و شاخه‌ی کاج نزدیک زمین، از جا بلند شد و رودرروم گفت: من از تو ترس دارم که کاری کنم و مُقر نیام؟!

کاش کار خودش بود. کاش کار هرکسی— بود به‌جز برادر خودم. اضافه کرد: می‌دونی وقتی پدر رفیق ناگست رو دیدم، چه حالی شدم؟

نگاهم رو از چشم‌هاش دزدیدم. ادامه داد: دلم سوخت. گفتم خدا هیچ پدری رو با اولادش امتحان نکنه.

لب‌هام رو فشار دادم و با ناخن شست به جون گوشه‌ی انگشت اشاره‌ام افتادم. اوستا به سنگ قبر سفید چشم دوخته بود؛ به اسم امین منفرد. دوباره گفت: امین عاشق کبوتر بود.

مشتش رو باز کرد و دونه‌های گندم کف دستش رو زمین پاشید. چند تا کبوتر سمت دونه‌ها اومدند. جدی‌تر پرسید: قرض و قوله‌ی اون مرد رو تو پس دادی، چرا؟ اگر پسر—خودش زنده است، چرا تو پس دادی؟ اگر پسرش مرده، بگو!... اگر تو از طرف اون ناکس پول رو رسوندی، کجاست؟

- ...

- اگر زنده است، جای خودش رو بگو، اگر مرده جای استخون‌هاش!

- ...

- بگو خودت رو خلاص کن. کجا خاکش کردی؟

قدمی به عقب برداشتم و بغض ناجوری به گلوم چسبید. شقیقه‌ام تیر کشید و خون از گوشه‌ی ناخنم جاری شد. ساکت موندم. داد زد: حرف بزن!

کبوترها دوباره پریدند. اوستا خوب می‌دونست که حرفی از من نمی‌شنوه. نه تا وقتی که با مدرک ثابت می‌کردم. نه تا وقتی که خود سینا رو می‌کشوندم اینجا. دستم رو توی جیب فرو بردم و انگشتر الماس رو بیرون آوردم. تنها تکه‌ای که از اون شب شوم دست من مونده بود و فکر می‌کردم ممکنه انگشت حلقه‌ی لادن نحسی— رو ازش بگیره. روی لبه‌ی گلدون سنگی بالای قبر گذاشتم و گفتم: اگر من دزدم، چرا پس فرستادیش؟

به صورتش زل زدم تا بگه قبلاً پولش رو گرفته؛ ولی پیرمرد سرسخت‌تر از این حرف‌ها بود. گذشته پیش چشم‌هام مرور شد. چند سال آزارتن به سخت‌ترین کارهایی که می‌شد دادم، توی غربت دورترین نقطه به خونه‌ام موندم

و چون کُندم. پولم رو توی ملک و ساخت و ساز انداختم. شانس برای یه بار هم شده با من یار بود. انقدر جنون پروبال گرفتن توی محله‌ی بجگیم به سرم زده بود که برگشتم و هرچی درآورده بودم، همین‌جا سرمایه‌گذاری کردم. از اون به بعد، به هر دری زدم که پول رو پول بذارم و چشم کل محل رو دریارم. کج رفته بودم، خلاف خرده‌ریز هم داشتم؛ اما مال کسی— رو نذریده بودم. بلندتر گفتم: انگشترت رو بردار!

- صدات رو بپر! یادت نره کجا وایسادی.

با انگشت قبر رو نشون داد و اضافه کرد: پسرم خوابیده. بغضم سنگین‌تر شده بود. قدم دیگه‌ای به عقب برداشتم و آهسته‌تر گفتم: همه‌تون کثیف‌کاری‌هاتون رو می‌سپردید به اصلان و من آدم‌بده‌ام! منی که همون اصلان چشم دیدنم رو نداره.

- تو...

صورتش توی هم رفت. اصلان و فشارش روی سینا، مسبب اصلی دزدی بود و حالا این پیرمرد داشت با نوچه‌های همون اصلان کار می‌کرد. تلخ ادامه داد: اگر دلم واسه موی سفیدت نمی‌سوخت، لب باز می‌کردم و چیزی می‌گفتم که جیگرت بسوزه.

- هرچی تو چنته داری رو کن!

با تأسف سر تکون دادم و با لعنت به خودم و سینا، برگشتم و راهم رو طرف خروجی قبرستون پشت امامزاده کشیدم. نگاهم به گنبد زری وسط شاخه‌های پاییزی درخت‌ها افتاد. کبوترها دور و برش می‌چرخیدند. آه کشیدم و پا تند کردم.

#سایه_به_سایه

فصل 35

بخش دوم

* لادن *

لعیا مشغول نگاه انداختن و جابه‌جا کردن لوازم آرایش روی قفسه‌های قدیمی مغازه بود. هرکدوم رو برمی‌داشت، چشم‌هاش ستاره‌ای می‌شد. ماشین حساب رو کنار گذاشتم و مبلغ نهایی رو توی پوشه‌ی فاکتورها نوشتم. از صندلی پشت میز بلند شدم و گفتم: هرکدوم رو خواستی بردار.

- نه. من که نمی‌زنم. همین‌جا می‌بینم.

داشت رنگ سایه‌های مات و شاین رو مقایسه می‌کرد. نگاهی به ته مغازه انداختم. زهرا توی اتاق پرو مشغول چیدن ابزار بود. سمت لعیاب برگشتم و حالا که بیرون از خونه بودیم، آهسته پرسیدم: من نیستم، بابا چیزی نمی‌گه؟

- اون چند روز اول همه‌اش غرمی زد. الان کمتر شده.

- می‌گفت مغازه رو پس بدم؟

- می‌گفت لأقل بری ورامین، اونجا مغازه بزنی. تو محل بده.

نفسم رو فوت کردم. لعیاب جعبه‌ی سایه‌ها رو بست و ادامه داد: همه تو مدرسه حرفتون رو می‌زنند. تو و... اون. می‌خندید. حرف رو از حافظ دور کردم: اوستا دیگه به بابا زنگ نزد؟

- چرا. دیروز بابا رو صدا کرد طلافروشی. بابا گفت بهت نگیم، پررو می‌شی.

به خنده افتادم و زهرا سرش رو از اتاقک بیرون آورد. پرسید: چی شد؟

لعیاب با لبخند جواب داد: هیچی، من دارم خبرهای خونه رو بهش نمی‌گم!!

ابروش رو تگون داد و من و زهرا خندیدیم. زهرا دوباره مشغول کارش شد. لعیا توی مغازه راه افتاد. درحالی که خرت و پرت‌ها رو از نظر می‌گذروند. آهسته ادامه داد: عمه هنوز زنگ نزده.

- چون من دوباره تو پر طاهای زدم.

- به خاطر اون؟

با سر به آژانس حافظ اشاره می‌زد. انکار نکردم و فقط گفتم: عمه تا طاهای زن نگیره و چند سالی نگذره، دلش صاف نمی‌شه.

شونه بالا دادم و برای کمک طرف زهرا راه افتادم. صدای لعیا به گوشم خورد: ظاهراً زیاد طول نمی‌کشه!

چرخیدم. چشمش به بیرون بود. همون لحظه طلا رو همراه دختر جوونی پشت در مغازه دیدم. بدون در زدن، باز کرد و داخل اومد. لعیا چرخشی— به چشم‌هاش داد. طلا در رو برای دختر همراهش باز نگه داشت و رو به لعیا گفت: عه... تو هم هستی؟

لعیا حرفی نزد. من به جاش گفتم: علیک سلام.

- اومدم سر بزنم ببینم چطوریه. حرف کل محل شده اینجا!

لعیا نفسش رو پوف کرد. جواب دادم: بهتر، مشتری‌هام زیاد می‌شه.

و به دختر لبخند دندون‌نمایی زدم. توی محل دیده بودمش؛ ولی هم‌مدرسه‌ای نبودیم که بشناسمش. طلا هنوز معرفیش نکرده بود. از دم در جلوتر نیومده بودند. تعارف زدم: بشینید.

طلا با دست رد کرد و کنایه زد: کدوم مشتری پاش رو می‌ذاره اینجا؟ بعد از اون همه آبروریزی!

دلم لرزید؛ اما به روم نیاوردم. خیلی هم بیراه نمی‌گفت. حرکتی به دست و گردنش داد و حرف رو عوض کرد: حالا هرچی. داشتیم با نامزد طاها رد می‌شدیم، گفتیم یه سری بزنیم که بی‌خبر نمونید.

مغازه توی سکوت فرو رفت، تا اینکه لعیا زمزمه کرد «چه سرعت عملی!». طلا شروع کرد به معرفی: بچه‌ها، مینا... مینا جان، دختردایی‌هام.

لبخندی روی صورت نشووندم و به چهره‌ی مینا نگاه کردم. صورت کشیده و پوست روشنی داشت، با چشم‌های تیره و موهای صاف. قدش از من بلندتر بود. زیادی ساکت به نظر می‌رسید. یه چیزی ته نگاهش بود که

نمی فهمیدم. دستش رو دراز کرد و سکوتش رو شکست:
خوش وقتم. مینا هستم.

طلا ما رو نشون داد و اسم برد: لعیا... لادن... هرچند
لادن رو دیگه همه می شناسند!

دستم رو جلو بردم و لحن طلا رو گرفتم: خوشبخت
باشید... هرچند بی خبر نبودیم! پسر عمه چند روز پیش ازم
اجازه گرفت.

مینا فقط خیره شد و حرفی نزد. رو به طلا ادامه دادم: به
عمه تبریک بگو!

طلا نگاهش رو توی چشم هام چرخوند. دنبال ردی از
ناراحتی بود که من نمی داشتم نصیبش بشه. بالاخره از رو
رفت و روش رو برگردوند. لعیا به خودش جنبید و
درحالی که سمت در می رفت، گفت: ما دیگه بریم، تو به
کارهات برسی!

و در رو جوری باز نگه داشت که طلا و مینا چاره‌ای جز
خدا حافظی و رفتن نداشتند. خودش هم پشت سرشون
گونه‌ام رو بوسید و بیرون زد. خودم موندم و تنهایی؛ اما...
تنها نبودم. تازه یاد زهرا افتادم و فوراً چرخیدم. بیرون
اومده بود و با اخم عمیقی نگاهم می کرد. طرفش رفتم و

گفتم: عزیزم، اصلاً حواسم به تو نیست. همه‌ی کارها افتاده گردنت.

#سایه_به_سایه

فصل 35

بخش سوم

بازوش رو گرفتم. اخمش از دلخوری نبود، از گیجی بود. نگاهش رو حرکت داد و فقط گفت: یه چیزی بگم؟

بازوی دیگه‌اش رو گرفتم و پرسیدم: زهرا چی شده؟ داری من رو می‌ترسونی!

- این دختره که رفت، قد بلنده، کی بود؟

- نامزد پسرعمه‌ام. چطور مگه؟

- من این رو می‌شناسم.

حالا من هم گیج شده بودم. زهرا بچه‌ی این محل نبود و چندین خیابون دورتر زندگی و کار می‌کرد. پرسیدم: از کجا؟

- اومده بود آرایشگاه.

- آها... آره. حتماً از آشناهای نیلوفره.

- نه. فقط یه بار اومده بود. اون هم...

بازوهاش رو ول کردم که راحت تر حرف بزنه: ازت عکس گرفت. پرسیدم چرا، گفت می خواد به مادرش نشون بده، واسه امر خیر.

لب هام باز موند. ادامه داد: این چیزها زیاد پیش می آد. از من هم گاهی عکس می خوان. می خواستم بهت بگم؛ اما پاک یادم رفت... تا الان که دیدمش. یه لحظه ترسیدم بیرون بیام.

پلکی زدم و توی مغازه راه افتادم. زهرا شروع کرد به عذرخواهی و من شوکه تر از چیزی بودم که جوابش رو بدم. مینا از من عکس گرفته بود! حتی تصویرش رو نمی کرد یکی از بچه های آرایشگاه اینجا توی محله ی ما باشه و اون رو بشناسه و به من بگه! دستم روی صورتم رفت. زهرا جلوم ایستاد. متوقف شدم. با صورت گرفته گفت: خاک بر سرم، کاش یادم می موند... فامیلتون عکست رو می خواد چه کار؟!

سر تکون دادم و آرومش کردم: عیبی نداره. چیز خاصی نیست.

- دست هام می لرزه لادن.

دست لرزانش رو بالا آورد. دستش رو گرفتم و بهش اطمینان دادم: هدفش هرچی که بود، در نهایت به نفع من شد. نگران نباش.

زهره نفس عمیقی کشید و به اطرافمون نگاه کرد. ادامه دادم: از صبح درگیر اینجایی، برو استراحت کن. بقیه با من.

برگشت و پرسید: مطمئنی؟

با تکیه سر تأیید کردم. بعد از کمی صحبت و جمع و جور کردن وسیله‌ها و عذرخواهی دوباره، خداحافظی کردیم. حتی موقع رفتن هم حالش سر جاش نیومده بود. خود من هم دست کمی نداشتم. از مغازه خارج شدم که هم بدرقه‌اش کرده باشم و هم نفسی بگیرم تا حال و هوام عوض بشه. چشمم به آجر افتاد که اون طرف خیابون دستش رو بلند کرده بود؛ نه برای من، برای ماشینی که نزدیک می‌شد. ماشین سیاه حافظ با شیشه‌های پایین کشیده که زنی روی صندلی شاگردش نشسته بود! لب‌هام از هم جدا شد و زن سر چرخوند. صورت از خود راضی نیلوفر، نفسم رو سنگین کرد. دقیقاً برگشته بود و به صورتم نگاه می‌کرد تا ببینمش. نفس هام صدا دار شده بود و می‌دونستم نشونه‌های حمله شروع شده. ماشین با بوق کوتاهی برای آجر، توی کوچه‌ی کنار آژانس

پیچید. حافظ حتی به من نگاه نکرده بود و داشت با نیلوفر می‌رفت خونه‌اش! از همون مسیری که می‌دونست من می‌بینم، با زنی که می‌دونست من می‌شناسم. زنی رو وسط محل، کنار خودش نشونده بود و می‌برد خونه! انگار حرف‌های طلا بس نبود، حتماً باید این صحنه رو هم می‌دیدم.

دستم سمت گلوم رفت و صدای نفس‌هام دختر بچه‌ی چیپس به دست رو ترسوند. عقب رفتم و پام به لبه‌ی جلوی در مغازه گیر کرد. محکم چهارچوب رو نگه داشتم و نفس گرفتم. آجر به من زل زده بود. فوراً خودم رو داخل مغازه انداختم و پرده‌ی موقت پشت ویتترین رو کشیدم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم آروم بمونم و نفس بکشم. تاریکی به اعصابم کمک می‌کرد. چند دقیقه بعد، بدتر از قبل شده بودم و نمی‌تونستم سر پا بایستم. اسپری کردن همیشه حس بدی بهم می‌داد و سعی می‌کردم به تعویق بندازم؛ مخصوصاً دو بار توی یه ماه، به خاطر حافظ! اما دیگه چاره‌ای نبود. سراغ کیف رفتم. سال‌ها کنترل کرده بودم و حالا شده بودم همون دختر بچه‌ی نه ساله که مدام نفس کم می‌آورد. کیف از دستم افتاد و اسپری ول شد روی زمین. سر جام نشستم و دستم رو دراز کردم. زیر میز رفته بود و حال من بدتر از چیزی بود

که بتونم تمرکز کنم. کف زمین دست کشیدم و پلک هام روی هم نشست. در با شدت باز شد و قبل از دست من، دست حافظ اسپری رو بیرون آورد. جلوم زانو زد و اسپری رو ناشیانه مقابل دهانم گرفت. سرم رو بالا گرفتم، با هر دو دست به اسپری چسبیدم و فشار دادم. شروع کردم به نفس گرفتن. آهسته گفت: چه کار کنم؟ بیرمت بیمارستان؟

#سایه_به_سایه

فصل 35

بخش چهارم

با سر رد کردم و دوباره فشار دادم. اکسیژن توی رگ هام جاری شد و شروع کردم به نفس های شمرده شمرده. چشم هاش توی چشم هام دودو می زد. صورتش از همیشه کمرنگ تر شده بود. دست هاش دورم حلقه شد و سرم رو به سینه اش چسبوند. توی حالی نبودم که عکس العملی نشون بدم. سردم بود و لب هام با هر نفس می لرزید. فقط می خواستم گریه کنم؛ اما همون هم از دستم برنمی اومد. استرس حمله ها برام از نفس تنگه سخت تر بود. چشم هام

تر شد و پلک بستم. اجازه دادم کنارم بمونه. اجازه دادم گرمایش به تنم بشینه و سرما رو از استخونهام بندازه بیرون. من به زندگیم می چسبیدم و خیال مردن نداشتم.

پنج دقیقه‌ی تمام به سکون مغازه گذشت و تنها، صدای نفس‌های من سکوت فضا رو به هم می زد. ازش فاصله گرفتم؛ ولی دست‌هایش شل نمی شد. عقب تر رفتم. به صورتم خیره شد و گفت: ترسوندیم!!

نگاهم رو سمت دیگه‌ای انداختم و حالا که آرام شده بودم، میز رو گرفتم و بلند شدم. همراهم بلند شد. بازو هام رو بغل کردم و به لبه‌ی میز تکیه دادم. کت قهوه‌ایش رو درآورد و درحالی که کنارم روی میز می‌نداخت، غر زد: نصف عمرم پرید.

روی صورتش دست کشید و شروع کرد به قدم زدن عصبی جلوی میز. ادامه داد: اگر آجر خبرم نمی کرد...

ابروم رو بالا انداختم و سرد گفتم: خودم اسپری می کردم. واسه من عادیه.

- واسه من عادی نیست!

روم رو برگردوندم و کنایه زدم: برو، مهمونت منتظره!

- مهمونم... آره راست می‌گی... مهمون دارم.

دوباره نگاهش کردم. ایستاد و جدی تر گفت: چیه؟
ایرادی داره؟

- نه، چه ایرادی؟ سلام برسون!

- سلامت باشید!

پوزخند زدم. جلوتر اومد و درست مقابلم اضافه کرد: تو هم که میونهات با منفردها خوب شده. خودش از یه طرف، پسرش از یه طرف.

- نیلوفر رو برداشتی آوردی که مثلاً انتقام بگیری؟

- اگر انتقامی هم باشه تو داری می گیری!

- من...

- گفتم که. دیگه واسه من مهم نیستی.

جلوم ایستاده بود و توی صورتم چرند تحویل می داد. انگار همون مردی نبوده که چند دقیقه پیش، دوون دوون اومده و تا مرز سکته رفته بود. ادامه داد: نه اون موقع می خواستم، نه الان!

خونم به جوش اومد و با پوزخندی روی پاشنه بلند شدم. بی توجه به همه چیز و همه کس، دستم روی شونه اش نشست و لب هام روی لب هاش. می خواستم بفهمه من احمق نیستم. می خواستم دیگه جلوم تکرار نکنه که براش

اهمیتی ندارم. قصدم همین قدر بود؛ اما جلوتر اومد و من دوباره روی میز برگشتم. دست‌هایش پشت پاهام قفل شد و بوسه رو طولانی‌تر کرد. دستم روی سینه‌اش سر خورد و به پارچه‌ی پیراهنش چسبید. لب‌هایش جدا شد. عقب رفت. آهسته گفتم: که نه اون موقع من رو می‌خواستی، نه الان!

- مردها همین‌طوری‌اند. تو باشی یا یکی دیگه فرقی نداره. هنوز از رو نرفته بود. آهسته‌تر گفتم: از اینجا اومدنت معلومه!

این بار خودش جلو اومد و فاصله رو از بین برد. لبخندش رو زیر لب‌هام حس می‌کردم و ضربانش رو از زیر پیراهن. شالم لیز خورد و پایین افتاد. ناگهان از روی میز بلندم کرد که بهش بچسبم. ترس به جونم افتاد و عقب کشیدم. نگاهم هر طرفی می‌رفت که با نگاهش تلاقی نکنه. با اکراه من رو زمین گذاشت و دست‌هایش رو باز کرد. سرم رو پایین انداختم. با دو انگشت لبه‌ی مانتو رو گرفت و مرتب کرد. انگشت‌هایش لحظه‌ای روی سینه‌ام جا خوش کردند و من پلک‌هام رو بستم. عقب رفت و روی صورتش دست کشید. چند قدم فاصله گرفت. کمی بعد، سرفه‌ای کرد و پرسید: خوبی؟

- نه!

ابرو بالا دادم و اضافه کردم: ولی تو برو، کار واجب داری!
نفسش رو فوت کرد و طرف در راه افتاد. حواسم سر
جاش برگشت و فوراً گفتم: صبر کن!

چرخید. جلو رفتم و بی مقدمه توضیح دادم: چند دقیقه
پیش نامزد طاها اومده بود.

- حالت به خاطر اون بد شد؟

- نه خیر!

لبخند بزرگی زد. چونه‌ام رو بالا گرفتم و حرف رو
برگردوندم جایی که می‌خواستم: کسی که توی آرایشگاه ازم
عکس گرفته بود، اونه. نامزد طاها! همکارم شناختش.

- چه ربطی به اون داره؟!

- ربطش رو دیگه تو پیدا کن!

توی فکر فرو رفتم. کتش رو از روی میز برداشتم و محکم
طرفش پرت کردم. به صورتش خورد و عصبانی نگاهم
کرد. بلند گفتم: چیزیت جا نمونه که به بهونه‌اش برگردی.
نیلو جونت تو خماری می‌مونه!

- فعلاً که من تو خماری لالا جونم!

و کت رو روی یکی از شونه‌هاش انداخت و بیرون زد. نیلوفر فکر می‌کرد من با این بازی‌های کوچیکش جا می‌زنم؟ پوزخند دیگه‌ای زدم و سمت صندلی رفتم. به دست‌هام روی میز خیره شدم. اون دختری که از ترس نزدیک شدن حافظ، از آشپزخونه تا اتاقش دویده بود، کجا مونده بود؟ من همون لادن بودم؟ من چیزی برای از دست دادن نداشتم، یا اون من رو به خودش عادت داده بود؟

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 36

بخش اول

* حافظ *

توی فکرهام غرق بودم و قدم زدن زیر بارون ملایم حس و حال غریبی داشت. بارون، تنهایی رو دو برابر می‌کرد. آبانِ امسال ابرها رو فرستاده بود سراغ من و لادن که روزی یه بار شیشه‌های ویتَرینش رو می‌شست. نفسی توی

هوای نم گرفته کشیدم و نفس نفس زدنش زیر گوشم زنده شد. مثل ماهی بیرون افتاده از آب، یه لحظه حس کرده بودم بین دست‌هام از حال می‌ره و من تا آخر عمرم خودم رو نمی‌بخشیدم. این دیگه پسر اوستا نبود که اتفاقی افتاده باشه، لادن بود. لادن من بود. صدای موبایل بین صدای قطره‌ها به گوشم خورد و با شماره‌ی عبدو روی صفحه، درجا ایستادم. بعد از چند روز بی‌خبری تماس گرفته بود. فوراً وصل کردم: عبدو، چه خبر؟

- گفتم که، تا خبر درست و درمون نداشته باشم زنگ نمی‌زنم.

راه افتادم و ضربان قلبم شدت گرفت. ادامه داد: مزده‌گونی می‌خوام.

- تو حرف بزن، من هرچی بخوای می‌گیرم.

نگاهی به چراغ سبز عابر انداختم و روی خط‌کشی - قدم گذاشتم. زیاد منتظرم نداشت: سینا رو پیدا کردم.

- کجا رفته؟

- الان جلوی چشممه. ردش رو تا یه انبار سیمان زدم.

- کی می‌آی؟

- اوادم.

دوباره ایستادم. توضیح داد: جنوب نیستم، برگشتم. سر اتوبانم! تمام مدت بیخ گوشمون بود!

به آسفالت خیس خیره شدم. سینا روی زمین بود و ما توی آسمون‌ها دنبالش می‌گشتیم. عبود پیداش کرده بود. نوری به دلم تابید که تمام وجودم رو گرم کرد. توان حرف زدن نداشتم. عبود ادامه داد: لوکیشن می‌فرستم، بجنب. عابرها از کنارم می‌گذشتند و من نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم. عبود «بجنب» گفت و قطع کرد. دستم افتاد و کنار پام آویزون موند. صدای بوق دو ماشین بلند شد. سرم رو بالا گرفتم و چراغ قرمز عابر به چشمم خورد. وسط خیابون بودم. یکی از راننده‌ها فحش داد و من زیر خنده زدم. خبر جوری ورق رو برگردونده بود که دیگه هیچ فحشی - نمی‌تونست ناراحتم کنه. ماشین‌ها از دو طرفم رد می‌شدند و بارون کم‌کم داشت بیشتر می‌شد. پژوی جلوی پام نیش‌ترمز زد و گفت: عروس رفته گل بچینه!

دوباره زیر خنده زدم و جواب دادم: واسه قبر تو! فحش داد و رفت. پا تند کردم و توی پیاده‌روی اون طرف چهارراه کارم به دویدن کشید. با دیدن لادن جلوی در

مغازهاش، توی خیابونِ بینمون کج کردم و چند قدم
مونده بهش گفتم: راه بیفت.

نگاهش رو از دوستش گرفت و به من داد. بهش رسیدم و
برای گرفتن ساعدش دست انداختم. گیج‌تر از همیشه،
دستش رو عقب کشید. دو زن دیگه از مغازه بیرون
اومدند و سؤال پرسیدند. انگشت‌هام دور ساعد لادن
پیچید و ادامه دادم: دیگه خسته شدم، خودت باید
ببینیش.

نگاهش به اطراف چرخید و زمزمه کرد: چی می‌گی؟ کی؟
- راه بیفت.

- مردم دارند نگاه می‌کنند!

اسدزاده از دفتر بیمه‌ی بغل بیرون اومد و برام چشم‌غره
رفت. زن‌ها طرفم می‌اومدند. دست لادن رو کشیدم. تقلا
کرد و یکی از زن‌ها اخطار داد: الان زنگ می‌زنم پلیس.

لادن فوراً سمتش سر چرخوند و گفت: نه.

محکم‌تر کشیدمش. زیر لب غرزد و دنبالم توی خیابون
راه افتاد. تشر زد: دستم رو ول کن، الان شر به پا می‌شه.

قفل ماشینم رو باز کردم و برای علی شله که داخل
املاک بود، سر تگون دادم. جوابم رو داد. فرصت توضیح

نداشتم. در جلو رو برای لادن باز کردم و گفتم: بشین، باید ببینیش. همه تون باید ببینیدش.

- کی رو؟

توی ماشین هلش دادم و جواب دادم: سینا رو! در رو توی روش بستم. می دونستم اسمی رو بردم که دیگه محاله پیاده بشه.

#سایه_به_سایه

فصل 36

بخش دوم

ماشین رو دور زدم و پشت فرمون نشستم. پرسید: سینا؟ همون دوستت؟

- آره.

ماشین رو روشن کردم. صورت ناباورش سمت من چرخیده بود و نگاهش از من جدا نمی شد. ماشین رو راه انداختم و جلوی چشم های زن ها و چند عابر و کسبه ای اطراف، سرعت گرفتم. لادن گفت: همه دیدند.

- ببینند.

- الان هزار تا سناریو می نویسند!

- درباره ی دعوی عشقی؟

پوزخند زد. نگاه کوتاهی بهش انداختم و پرسیدم: مگه نیست؟

- تو کدوم عالم سیر می کنی؟ باز مستی؟!

چشمش به خیزی— مو و لباس هام بود. دکمه ی پیراهن سفیدم رو باز کردم و تکونش دادم که خشک بشه. دستمالی توی نیم رخم کوبیده شد و روی شونه ام افتاد. توی خیابون دیگه ای پیچیدم و دستمال رو برداشتم. روی موهام کشیدم و سؤالم رو دوباره تکرار کردم: نیست؟!

حرفی نزد و روش رو سمت شیشه ی بغل برگردوند. چند دقیقه ای به رانندگی من گذشت. نزدیک اتوبانی بودیم که عبود گفته بود. گوشی رو بیرون آوردم و پیام ها رو باز کردم. به حرف اومد: حواست به جلو باشه!... دو دقیقه صبر کنه، نمی میره!

طعنه می زد. گوشی رو روی پاش انداختم و گفتم: لوکیشن رو چک کن. عبود فرستاده.

بعد از سی ثانیه معطل کردن و خودخوری، بالاخره گوشی رو برداشت و پیام‌ها رو چک کرد. می‌خواستم ببینم که واقعاً عبود بوده و من با کسی - جز خودش صنمی ندارم. لوکیشن رو باز کرد و آدرس حدودی رو گفت. با سر به گوشی اشاره زدم و گفتم: بنویس خودش بره خونه. شلوغش نکنیم.

لادن مشغول نوشتن شد و فرستاد. بعد نگاهی به من انداخت و به جای پس دادن گوشی، شروع کرد به گشتن بین پیام‌ها و عکس‌ها و دفتر تلفن. آهسته خندیدم. کمی بعد گوشی رو پایین آورد و روی داشبورد گذاشت. خودم شروع کردم: می‌دونی چند ماهه مستقیم افتادم دنبال سینا؟ تا جنوب رفتم، چند بار... واسه همین روزی. عبود ردش رو زد. انگار یه مدته برگشته.

گوش می‌داد و اظهار نظری نمی‌کرد. ادامه دادم: خودت با چشم‌هات ببین، حرفش رو بشنو... تا دیگه ازم نپرسی چه بلایی سرش آوردم!

نگاهم نمی‌کرد که من بتونم از چشم‌هاش بخونم به چی فکر می‌کنه. حداقل با من اومده بود؛ یعنی می‌خواست واقعیت من رو بفهمه. ده دقیقه بعد، نزدیک انباری که عبود گفته بود، پارک کردم. نمی‌خواستم زیاد جلو ببرم و دورین ورودی، فیلم ماشین رو بگیرم. در رو باز کردم و رو

به لادن گفتم: همین جا بشین تا من پیام دنبالت. نمی‌خوام
یهو بریزیم سرش. خب؟

روش به درخت‌های لب پیاده‌رو بود. دستم سمت
صورتش رفت تا برش گردونم، سرش رو کنار کشید و
جواب داد: خيله خب.

- پنج دقیقه‌ای می‌آم.

و انقدر منتظر موندم تا بالاخره نگاهم کنه و آروم‌تر بگه:
خيله خب.

بیرون زدم و توی پیاده‌رو طرف در باز محوطه‌ی کوچیک
انبار راه افتادم. بارون بند اومده بود. مردی جلوی در
نگاهم می‌کرد. نمی‌خواستم اسمی از سینا ببرم. گفتم: با
صاحب اینجا کار دارم. می‌خوام یکی از انبارها رو یه مدت
اجاره کنم.

مرد جلو اومد و پرسید: قبلاً تماس نگرفتید؟

- نه. شماره نداشتم.

مرد رو به همکارش گفت: آقا رو راهنمایی کن مدیریت.
جناب...؟

به من نگاه کرد. جواب دادم: احتشام! کارتم تو ماشینه.

مرد به ماشین پارک شده سرک کشید و احتمالاً با دیدن لادن و قیمت ماشین، گفت: نیازی نیست. بفرمایید.

همراه مرد جوون حرکت کردم. انبار به نظر قانونی بود و همه چیزش نرمال. نمی‌دونستم سینا چطوری کارش به اینجا کشیده و اصلاً توی این انبار مشغوله یا نه. مرد جلوی در دفتر مدیریت ایستاد که داخل یه ساختمون دوطبقه‌ی کوچیک گوشه‌ی محوطه بود و دیوارهایش به دیوار غرفه‌های انبار وصل می‌شد. تشکر کردم. به محض در زدن وارد شدم تا اگر سینا اونجا بود، غافلگیر بشه؛ اما نبود. فقط یه مرد مسن پشت میزش با عینک چیزی می‌خوند. سرفه‌ای کردم و با سلام، داخل رفتم. کار دیگه‌ای نمی‌شد کرد. مرد نگهبان سری تکون داد و سر پستش برگشت. در رو بستم و به دعوت مدیر روی یکی از صندلی‌ها نشستم. حال و احوال پرسیدیم و نام‌ونشون ردوبدل کردیم. پرسید: امرتون؟

#سایه_به_سایه

قصه 36

بخش سوم

دستی به موهام کشیدم که حالا خشک شده بود. جواب دادم: دنبال یه انبار خشکم واسه برنج.

- اینجا مال مصالحه. مصالح کارخونه‌ی بالای جاده رو می‌آرند اینجا. یه چند تا اجاره‌ای هم هست، بیا ببین به کارت می‌آد.

آه کشیدم و بلند شدم. به برنج‌های نداشته‌ام فکر کردم و منتظر راهنمایی مرد، نزدیک در ایستادم. عینکش رو درآورد و با برداشتن کتش راه افتاد. از ساختمون بیرون اومدیم و روی آسفالت جلوی ردیف درهای بسته‌ی انبارها، قدم برداشتیم. مرد مشغول توضیح دادن شد و من توی محوطه چشم انداختم تا شاید نگاهم به سینا بیفته. حسی - بهم می‌گفت که عبود اشتباه کرده. امکان نداشت سینا انقدر به خونه‌ی من نزدیک باشه و خودش رو نشون نده؛ مگر اینکه گند بدتری بالا آورده بود. دستی به پیشونی کشیدم و مرد، جلوی درِ عابرِ باز شده وسط دروازه‌ی بزرگ آهنی، متوقف شد. با دست در رو نشون داد و گفت: یکی اینه.

دوباره محوطه‌ی خالی بیرون رو چک کردم و وارد انبار شدم. برقش روشن بود و تماماً خالی. به درد برنج‌هام که قطعاً نمی‌خورد! پوزخندی زدم و خواستم چیزی بگم که صدایی به گوشم خورد: دو روز دیگه...

سر چرخوندم و با دیدن صاحب صدا، ماتم برد. عبدو اشتباه نکرده بود. سینا با کت چرم مشکی، کمی دورتر به من خیره بود. مثل جن زده ها نگاه می کرد. خودش بود؛ ولی خودش نبود! این سال ها روی اون بیشتر اثر گذاشته بود تا روی من. ریش و شقیقه هاش خاکستری شده بودند و لاغرتر از چیزی بود که یادم می اومد. مرد پرسید: آشنایید؟ به خودمون اومدیم و به مرد نگاه کردیم. اجازه دادم که خود سینا تعیین کنه آشناییم یا نه! جواب داد: بله.

جلو اومد. دست دادیم. مرد به بیرون اشاره زد و گفت: من تو دفترم. ظاهر و باطن همینه. به نتیجه رسیدید، هستم در خدمتون.

بیرون زد و من و سینا دوباره به هم خیره شدیم. انگار هردو برای هم از گور برگشته بودیم. صورت سینا ناگهان به هم ریخت. جلو رفتم و محکم بغلش کردم. بازوهایش دورم قفل شد و ضربه ای به پشتم زد. بالاخره لب باز کرد: تکون نخوردی!

به خنده افتادم و عقب رفتم. جواب دادم: ولی تو تکون خوردی!
- نپرس.

به شونه‌اش ضربه زدم و گفتم: دنیا رو زیر و رو کردم،
کدوم گوری مونده بودی؟

- سوراخ‌موش.

- باز قاتی چی شدی؟

- وقتی یه بار پات از خط بگذره، دیگه نمی‌تونی برگردی.

پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم. آهسته پرسیدم: چرا
سراغ من رو نگرفتی؟ همه‌جا پیگیری شدم. به همه شماره
دادم که بهت برسوند.

- حافظ، من زندگیم به باد رفته، تو با خودت نکن.

- مگه چند سالته که این‌طوری می‌گی؟

- تو به زندگیت برس، فکر کن من مُردم.

دستم مشت شد و قلبم به درد اومد. جواب دادم:
نمی‌شه سینا. بیا خودت رو نشون بده. تهمت مردم
خرخرهام رو گرفته. دارم خفه می‌شم.

جا خورده بود و نمی‌دونست چی بگه. ادامه دادم: تو فقط
خودت رو نشون بده، بعدش من فراریت می‌دم. هر
مشکلی داشته باشی، خودم حل می‌کنم.

- دنبال منند. نمی‌تونم آفتابی بشم.

- سینا!

- نمی‌تونم حافظ، دنبالمند.

- کمکت می‌کنم.

- راه ما جدا شده، بچسب به زندگی خودت.

خیال خام بود، اگر فکر می‌کرد بعد از امروز ممکنه ولش کنم. خودم اوضاعش رو راست‌وریس می‌کردم، خودم می‌افتادم دنبال وکیل و پلیس. این همه سال فرار نتیجه‌ای نداشت. باید با کاری که کرده بودیم روبه‌رو می‌شدیم. اگر روبه‌رو نمی‌شدیم، نمی‌تونستیم ازش رد بشیم. همیشه می‌موندیم پشت یه سد بزرگ.

#سایه_به_سایه

فصل 36

بخش چهارم

هر دو شونه‌اش رو گرفتم که عقب‌تر نره. آهسته‌تر گفتم: نامزدم بیرونه. بذار حداقل اون تو رو ببینه.

- حافظ...

- وقتی نگاهم می‌کنه، می‌خوام آب بشم برم تو زمین. بذار ببیندت.

نفسی—گرفت و چشم‌هاش رو به اطراف انبار خالی چرخوند. بوی نا زیر دماغم می‌زد و سرما به تنم می‌نشوند. بالاخره نگاهش رو به چشم‌هام داد و گفت: باشه ولی فقط اون.

فعلاً همین هم خوب بود. دست‌هام از شونه‌هاش جدا شد. با تکون سر تأکید کردم: الان می‌آرمش.

درحالی که سمت در انبار می‌رفتم، ادامه دادم: فعلاً اون ببینه. بعداً سفته‌ها رو می‌آری. اون‌ها رو رو کنی، همه‌چی حله.

از در بیرون رفتم و سمت خروجی دویدم.
* لادن *

زیاد طول نکشید که حافظ برگشت و یک‌راست در طرف من رو باز کرد. از ماشین پیاده شدم و مانتو و شالم رو مرتب کردم. ماشینش رو قفل کرد و گفت: بریم داخل. منتظره.

- دوستت؟

«اهوم» گفت. با قدم‌های مردد راه افتادم. نمی‌دونستم از این شرایط خوشحال باشم یا ناراحت. داشت مدرک قاتل نبودنش رو نشونم می‌داد؛ اما به‌هرحال پای یه سرقت وسط بود. پای دزدی که بعدش پول جنس رو پس

داده بود! فحشی زمزمه کردم که دست از دفاع کردن ازش بردارم. زندگی کسی- به اسم حافظ فلاحیان نباید به من ربطی پیدا می کرد. هیچ دختری دو بار سر یه سفره ی عقد نمی نشست. نفسم رو فوت کردم. سری برای نگهبان تکون دادیم و با هم به داخل محوطه قدم گذاشتیم. دستش پشتم بود و بعد از اون روز توی مغازه ام، لمسش معذب تر می کرد. خودم رو جمع کردم. دستش رو عقب برد و زیر لب گفت: فکر می کردم این ها رو رد کردیم!

اون روز خودم همه ی مرزها رو رد کرده بودم؛ اما دلیل نمی شد که اون بُل بگیره. جواب دادم: اگر قرار بود رد کنیم، «نه» نمی گفتم.

زیر چشمی نگاهی به نیم رخش انداختم. از بابا شنیده بودم که همه تو محل مسخره اش می کنند. هنوز به روم نیاورده بود. سر چرخوندم و مستقیم نگاهش کردم که حرفی بزنه. بالاخره گفت: والله من از قرار و مدارهای تو با خودت سر در نمی آرم!

خواستم جوابش رو بدم که به دری اشاره کرد و ادامه داد: اینجاست.

شونه بالا دادم و وارد انبار بزرگ و سرد شدم که سقف بلندی داشت. کسی- جلوی چشم نبود. حافظ صدا زد: سینا.

کسی- جواب نداد. حافظ دوباره صدا زد: بیا بیرون. کسی- نیست، نامزدمه.

ابروم بالا رفت. انبار همچنان غرق سکوت بود. حافظ دور خودش چرخید و من هم همین کار رو کردم. هیچ کس نبود. حافظ با پشت دست ضربه‌ای به کف دست دیگه‌اش کوبید و گفت: لعنت به من که اعتماد می‌کنم!

صدایش بین دیوارها پیچید. به طرف در دوید. دنبالش راه افتادم. مشغول چک کردن محوطه‌ی کوچیک بین انبارها بود؛ ولی سوراخ‌سنبه‌ای برای پنهون شدن دیده نمی‌شد. همه‌ی درها از بیرون قفل داشتند، به جز دو تا. حافظ به در باز دیگه‌ای سرک کشید و دست خالی بیرون اومد. اخم کل صورتش رو پوشونده بود. وارد ساختمون گوشه‌ی محوطه شد. من جلوتر نرفتم. وقتی بیرون اومد، آتیش از چشم‌هاش زیونه می‌کشید. رو به من گفت: ندیدند بره بیرون، حتماً از دیوارها در رفته! به من گفت منتظر می‌مونه...

#سایه_به_سایه

فصل 36

بخش پنجم

مرد سن و سال داری از ساختمون خارج شد و گفت: با ما قرارداد نداشت. اومده بود هماهنگ کنه.

حافظ سر تگون داد و سمت خروجی کنار نگهبانی دوید و من هم پا تند کردم. برای نگهبان دستش رو کنار پیشونیش گذاشت و بیرون زد. من هم بیرون رفتم و بلا تکلیف ایستادم. حافظ به راهش توی فرعی منتهی به اتوبان خارج از شهر، ادامه داد. هر طرف بالا و پایین می رفت و با خودش حرف می زد. بالاخره یادش افتاد که من هم اینجا. رو به من پرسید: تو بیرون بودی، ماشینی چیزی ندیدی؟

سر چرخوندم و خواستم چیزی بگم که چشمم به سایه‌ی مردونه‌ای کنار دیوارها افتاد و برای یه لحظه‌ی کوتاه دویدن پسر— جوونی رو دیدم. میلاد بود. انقدر قیافه‌ی پسرهای دور حافظ رو دیده بودم که تشخیصشون بدم. چشم‌هام رو باریک کردم و دست به سینه به حافظ چشم

دو ختم که برای من ادای هول و ولا درمی آورد. دوباره پرسید: ماشین مشکوک پارک نشده بود؟

- بسه دیگه. منظورت رو رسوندی.

- چه منظوری؟ سؤال پرسیدم.

دستم رو توی هوا تگون دادم و با نشون دادن دیوارهای ساختمون پشت سرمون گفتم: منظورت از کل این ماجرا!

بعد سمت ماشین راه افتادم و جلوی چشمهای گیجش، به در ضربه زدم که بازش کنه. دکمه‌ی ریموت ماشین رو زد. نشستم و به جلو خیره شدم. حافظ در رو دوباره باز کرد و به من زل زد. پرسید: چेत شد؟

حتماً می‌خواست تا خود محله ننه من غریبم بازی دربیاره. برگشتم و جواب دادم: من رو احمق فرض نکن حافظ!

- چی می‌گی؟

- فکر می‌کنی چون ازت کوچیک‌ترم، بچه‌ام؟!

- والله بچه که هستی...

- من گول این بازی‌ها رو نمی‌خورم.

ناگهان جلوی در نشست و من جا خوردم. دستش رو به در تکیه داد و گفت: درست حرف بزن، ببینم چی می‌گی!

- همه‌ی این‌ها برنامه‌ریزی بود که بگی طرف اینجا بوده و فرار کرده. بچه گول می‌زنی؟

- ...

- با این دسیسه‌ها، من از کجا مطمئن باشم بقیه‌ی چیزها هم کار خودت نبوده؟

از جا بلند شد و صدایش رو بالا برد: اون فیلم لعنتی کار من نبود!

از ماشین بیرون رفتم و مقابلش جلوی در ایستادم. واضح‌تر از قبل گفتم: می‌دونم کار تو نیست. کار اطرافیانته. یکی فیلم می‌گیره پخش می‌کنه، اون یکی صحنه‌سازی می‌کنه که من باورت کنم.

دوباره با هر دو دست به ساختمون کنارمون اشاره کردم. لحن خودش رو گرفتم: لادن، دوستم رو پیدا کردیم. لادن، دنبالش می‌گشتیم. لادن، بیا ببینش. لادن، فرار کرد!... کدوم دوست؟ کدوم فرار؟

بدجوری خیره بود و حرفی نمی‌زد. عادت به سکوت کردنش نداشتم. به سینه‌اش کوبیدم و ادامه دادم: همه‌ی این‌ها دروغ توئه.

مچ‌هام رو گرفت و طرف خودش کشید. مستقیم پرسید: داری در مورد کی حرف می‌زنی؟

- میلاد!

- میلاد چی؟

- نقش سینا رو داده بودی اون بازی کنه! جلوی من
صحنه چیدید!

هنوز خودش رو به نفهمی می زد. پوزخند زدم و درحالی که
دست هام رو بیرون می کشیدم، گفتم: خودم دیدمش. ته
دیوارها پیچید پشت ساختمون. همین دو دقیقه پیش...
جلوی چشمم!

#سایه_به_سایه

فصل 36

بخش ششم

چشم های حافظ بیرون زد و بلند گفت: پس چرا نگفتی؟!
و از جا کنده شد و همون طرفی که اشاره کرده بودم،
دوید. یه بازی دیگه که من به دروغش گیر ندادم و باورش
کنم. با تأسف سر تگون دادم و توی خیابون فرعی، رو به
اتوبان راه افتادم تا خودم رو به جایی برسونم که
تا کسی-خور باشه. دو دقیقه بعد داشت دنبالم می دوید.

اهمیتی ندادم و قدم‌هام رو سریع‌تر کردم. به من رسید و دستش بازوم رو نگه داشت. نفس‌نفس زد و پرسید: کجا؟

- خونه. به لطف تو، الان خانواده‌ام دنبالم می‌گردند!

- می‌برمت.

- بیخود. همین مونده که تو من رو برسونی دم در! دستم رو سمت ماشین کشید و گفت: فکر می‌کنی من تو این بیابون ولت می‌کنم؟

راه افتاده بود و من هم به‌زور دنبالش پیش می‌رفتم. جواب دادم: کدوم بیابون؟ خونه‌های شهر معلومه.

- با من اومدی، با خودم برمی‌گردی.

- زوره؟

- اگه گیریه ناجنس بیفتی، منم که جوابگوام.

- کی از تو ناجنس‌تر؟

ایستاد و آروم سمت من چرخید. چشم‌های درشت‌شده‌اش باعث شد عقب برم. به حرف او مد: شیطونه می‌گه گیر افتادن رو نشونت بدم!... کسی هم که دور و بر نیست.

آب دهانم رو قورت دادم و صورتش رو بررسی کردم. عصبانی نبود. با اشاره به ماشینش، گفت: برو بشین تو ماشین.

سر جام موندم. لبخند محوی روی صورتش نشست و اضافه کرد: اگر می‌خوای خودم بیرمت که بحثش جداست!

دست‌هایش روی کمرم نشست و من فوراً پسشون زدم. نگاهی به خلوتِ اطراف انداختم و از خر شیطان پیاده شدم. راهم رو سمت ماشین کشیدم. می‌دونستم به این زودی‌ها تاکسی—گیرم نمی‌آد و هرچی دیرتر برمی‌گشتم، غوغای خونه بیشتر می‌شد. حتی گوشی و کارت و پول همراهم نبود. چند قدم برنداشته بودم که روی دست‌های بلندم کرد و بهانه آورد: کند می‌ری.

رو دادن به مردی که همین چند دقیقه پیش بهم دروغ گفته بود، آخرین کاری بود که می‌خواستم. گفتم: با این کارهات، فقط خودت رو خراب می‌کنی.

کنار گوشم جواب داد: من تو چشم تو دیگه خراب‌تر هم می‌شم؟

حق داشت. بدنامیش از حد گذشته بود. کمی بعد، گرماش به تنم نشست و اصرار کردم: بذارم زمین.

- دلم نمی‌خواد.

- داد می‌زنم.

- بزن، من هم تفنگم رو درمی‌آرم، همه‌شون رو تیربارون می‌کنم!

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و به صورت جدیش نگاه کردم که چشمش به جلو بود. دروغ کم بود، مسخره هم می‌کرد. پی حرفش رو گرفت: من که دست‌به‌کشتتم خوبه... بابات بهم می‌گه حافظ قاتل!

یه حسی- ته صداش پنهان بود که به من منتقل می‌شد و اعصابم رو به هم می‌ریخت. پرسیدم: بابام بهت گفته؟

«اهوم» گفت و جلوی ماشین ایستاد. سرش رو کج کرد و مقابل صورتم جواب داد: بابات هم فهمیده من از همه ناجنس‌ترم!

داشت حرفم رو به خودم برمی‌گردوند. لب‌هام رو به هم فشار دادم. کمی خم شد که من رو پایین بذاره. دست‌هام بی‌اراده دور گردنش پیچید و متوقفش کرد. محکم‌تر نگه‌م داشت. سرم رو به شونه‌اش نزدیک کردم که از نگاه خیره‌اش فرار کنم. هیچ‌کدوم حرفی نمی‌زدیم. چرا من رو بازی می‌داد و دروغ می‌گفت که بعد دل همدیگه رو بشکنیم؟ اگر توی جوونی کاری کرده بود، باید هم قبولش

می کرد و هم جبران. با دروغ چیزی حل نمی شد. چند بار پلک زدم که اشک های بی موقع رو دور کنم. دست هام کم کم شل شد. بدون حرفی آروم زمینم گذاشت و طرف در راننده رفت. هردو سوار شدیم. راه انداخت و بلافاصله پخش رو روشن کرد که مجبور نباشیم حرف بزنیم. آرنجم رو به در تکیه دادم و دستم رو زیر چونه گذاشتم. هر بار که من رو لمس می کرد، حس می کردم یه قدم از فاصله ی بینمون کم می شه. فاصله ای که به زور حفظ کرده بودم. باید جلوش رو می گرفتم. به خودم قول دادم که این آخرین بار باشه. داشت آهنگ ها رو جلو می برد. روی یکی ایستاد و صدای فحش دادن خواننده ی رپ فضا رو پر کرد. روی فرمون ضرب گرفت که تأثیر آهنگ رو بیشتر کنه و بفهمونه فحش ها حواله به منه!

#سایه_به_سایه

این فصل ادامه داره... ❀

ادامه ی فصل قبل:

فصل 36

بخش هفتم

* حافظ *

پلک‌هاش رو به هم فشار می‌داد و می‌دونستم به‌خاطر
 آهنگه. خیال می‌کرد به همین راحتی می‌تونه چرت‌وپرت
 بARM کنه و من به روش نیارم؟! با سر رد کردم و صدای
 پخش رو بالا بردم. لادن سر چرخوند و زل زد به چشم‌هام.
 ابرو بالا دادم و چشمم رو به اتوبان دوختم. کمی ترافیک
 داشت. خواننده به جاهای حساسش رسیده بود که
 دست لادن جلو اومد و پخش رو خاموش کرد. ماشین
 توی سکوت فرو رفت، تا اینکه لادن پرسید: باز دنبال چی
 هستی؟ عصبی کردن بابام؟ تلافی کردن کار من؟

نفسم رو فوت کردم. ادامه داد: یا فقط می‌خواهی باور کنم
 کسی رو نکشتی؟

دستم دور فرمون محکم شد. پی حرفش رو گفتم: من
 هم فکر نمی‌کنم بتونی عمداً کسی رو بکشی... ولی
 غیر عمد...

ماشین رو کنار کشیدم و به‌طرفش چرخیدم. جواب این
 سؤال برام مهم بود: غیر عمد چی؟

لب‌هاش می‌لرزید. به‌جای جواب، سؤال دیگه‌ای پرسید:
 از من چی می‌خواهی حافظ؟

جلو کشیدم و لبهام روی گونه‌اش نشست. از همون فاصله، جواب دادم: خودت رو.

چرخشی به چشم‌هاش داد و عقب رفت. روش رو سمت شیشه‌ی بغل برگردوند. دوباره ماشین رو راه انداختم و گفتم: می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن، من و عبدو رد سینا رو گرفته بودیم. اگر امروز میلاد رو اونجا دیدی، پشت دست من نیومده بود.

- باز حرف خودت رو می‌زنی.

از اتوبان خارج شدیم و توی یکی از خیابون‌ها افتادیم که مسیر محله بود. پرسیدم: مطمئنی میلاد بود؟ شاید اشتباه دیدی.

- اشتباه ندیدم!

باور نمی‌کرد که من از اومدن میلاد بی‌خبرم. توی فکر رفتم. شاید عبدو به میلاد هم گفته بود، یا شاید خود میلاد جدا پرس‌وجو کرده بود و نمی‌دونست ما اینجاایم، شاید هم ما رو تعقیب می‌کرد و پی سینا رفته بود. دلایل دیگه، حالم رو بد می‌کرد و من رو می‌ترسوند. مشتم رو روی لبهام فشار دادم. همه‌چیز قاتی شده بود و سرنخ داشت از دستم در می‌رفت. آهسته گفتم: شماره‌ی عبدو رو بگیر.

لادن گوشی رو از روی داشبورده بلند کرد. رمزش رو دادم و شماره گرفت. دستم داد. گوشی رو کنار گوشم بردم و عبده بلافاصله جواب داد: چی شد؟ دیدیش؟
- آره.

- قبول کرد؟

- نه!

- مجبورش می‌کنیم. دیگه رده رو زدیم، غیب که نمی‌شه. نفس عمیقی کشیدم. سینه نارقیق نبود. یکی دو بار باهاش حرف می‌زدم، راضی می‌شد. مشکلم چیز دیگه‌ای بود. سرفه‌ای کردم و پرسیدم: میلاد دم دستته؟
- من تو خیابونم. نه.

- بهش در مورد سینه گفتی؟

- نه، فقط من می‌دونم و خودت.

- خیله خب. چیزی بهش نگو... بعداً حرف می‌زنیم. دارم می‌آم.

خدا حافظی کرد. گوشی رو پایین آوردم. اخم‌هام سنگین‌تر شده بود. لادن زلزل نگاه می‌کرد. نق زد: که دوستت فرار کرده.

- ای کاش فرار کرده باشه!

خواست دوباره نق بزنه که ساکتش کردم: من الان نگران
جون رفیقمم، می‌فهمی؟!

لب‌هاش باز موند. متوجه وخامت اوضاع شده بود.
سرعت گرفتم و بلندتر ادامه دادم: یکی داره پشت سر من
کار می‌کنه و سینا آخرین مدرک منه! این بار اگر چیزیش
بشه، هم می‌افته گردن من، هم بی‌مدرک می‌مونم!

لادن آه کشید و صورتش رو با دست‌هاش پوشوند. برای
آخرین بار پرسیدم: مطمئنی میلاد بود؟ صورتش رو
دیدي؟

#سایه_به_سایه

فصل 36

بخش هشتم

نگاهش رو به اطراف چرخوند. به نظر دوبه‌شک شده
بود. کمی توی فکر رفت و آخر گفت: آره... نمی‌دونم...
کلاه داشت.

... -

- در مورد ویدیوی من مستقیم از طلا پرس. اون طوری
یه نشونه‌ای پیدا می‌شه.

کارم به بازجویی از دختر بچه‌ها کشیده بود. لعنت فرستادم
و سر تکون دادم. اگر بعد از این همه سال مخفی شدن و
زندگی زیرزمینی سینا، آخر به کشتن می‌دادمش، خودم رو
نمی‌بخشیدم. چند دقیقه بعد، به محله رسیده بودیم؛
ولی خیلی مونده بود تا کوچه‌شون. لادن گفت: همین‌جا
خوبه. پیاده می‌شم.

صداش گرفته بود. نگه نداشتم و گفتم: من با تو روراستم
لادن.

- از کجا بدونم؟

اشکش دوباره سرازیر شده بود. می‌خواستم بگم
دوربین‌های انبار رو چک می‌کنیم؛ اما می‌دونستم سینایی
که سال‌ها مخفی شده، می‌دونه چطوری دوربین‌ها رو
بپیچونه. ادامه داد: من رو بغل می‌کنی، نیلوفر رو می‌بری
خونه!

- مگه نگفتی دشمنی هم قاعده و قانون داره؟

...

- من واسه رنجوندن تو با کسی نمی‌خواهم.

از اشاره‌ی مستقیمم، ابروهاش بالا رفت و روش رو برگردوند. انگشت‌هایش رو به هم فشار می‌داد. اضافه کردم: بایه نفر بودم؛ ولی خیلی وقته به هم زدم. نیلوفر رو سوار کردم تا زیر زبونش رو بکشم، همین. در مورد عکس‌ها... که اون هم گفتی کاریکی دیگه است.

دستی به شالش کشید و فقط گفت: مینا. همکار طاهاست.

به کوچه‌شون نزدیک شده بودیم. ادامه داد: پیاده می‌شم.
- وسط خیابون؟

- نرو تو کوچه.

توی کوچه پیچیدم. دوباره گفت: جلوتر نرو.

- می‌دونی که می‌رم.

- در بازه، حتماً نگرانند. نگه دار!

«چشم» کش‌داری گفتم و دقیقاً کنار در باز حیاط، نگه داشتم. پدر و مادرش جلوی در ایستاده بودند و برادرش کمی دورتر با موبایل حرف می‌زد. با رسیدن ماشین، هرسه سمتمون نگاه کردند. لادن نگاه چپی به من انداخت و زیر لب گفت: دردسر!

هم‌زمان با هم، درها رو باز کردیم و من گفتم: عشق،
دردسر هم داره.

پیاده شدیم. شنیده بود و داشت برام پشت چشم نازک
می‌کرد. شده بودم بازیچه‌ی دستش. زخم می‌زد، نمک
می‌پاشید، مرهم می‌داشت. صدای پیری به گوشم خورد:
تو باز چه غلطی کردی؟! دست از دختر من بکش!

مخاطبش من بودم. رو به دخترش ادامه داد: صد بار
گفتم اون دکون رو ول کن، نرو بشین جلوی یه مش
بی‌خانواده! این رو می‌خواستی؟

لادن آهسته جواب داد: این‌طوری نگو بابا.

جلو رفتم و دخالت کردم: کارش داشتم. کار واجب بود.

مادر لادن دست دخترش رو گرفت و داخل حیاط برد.
داشت ازش چیزهایی می‌پرسید و لادن مدام با تکون سر رد
می‌کرد. حاجی خونه‌های اطراف رو می‌پایید. صابر مستقیم
طرف من پا تند کرده بود که یقه‌گیری کنه. نفسم رو فوت
کردم. صابر با صدای عصبی اما آهسته، اخطار داد: این
دفعه دیگه تنهایی.

مادر لادن شوهرش رو صدا زد که جلوی پسرشون رو
بگیره. صابر وسط راه پشیمون شد و ایستاد. از لای

دندون‌هایش ادامه داد: چرا خون خودم رو کثیف کنم؟
می‌ریم کلانتری شکایت می‌کنیم.

رو به داخل خونه، اضافه کرد: راه بیفت.

لادن با قدم‌های سست بیرون اومد و «داداش» گفت.
صابر که حسابی سرخ شده بود و نمی‌خواست صدایی
توی کوچه بلند بشه، سمت من چرخید و آهسته گفت:
جلو چشم همه دزدیدیش، شاهد داریم. شکایت می‌کنیم.
پوزخند زدم و رو به لادن پرسیدم: آره؟

صابر ماشین خودش رو نشون داد و گفت: لادن، بیفت
جلو!

ولی لادن حرکت نمی‌کرد. دست‌هام رو توی جیب‌هام فرو
بردم و دوباره پرسیدم: آره؟ شکایت داری؟
لادن سکوت کرده بود. نگاهش رو پایین داد. تکرار کردم:
شکایت داری ازم؟

و معنی دوم جمله، خنده به لبم آورد.

#سایه_به_سایه

فصل 36

بخش نهم

صابر به یقه‌ام چسبید و یکی از دکمه‌هام کنده شد. دست‌هام رو بالا نبردم. اجازه دادم یه مشت به صورتم بکوبه و عقده‌اش رو سر لادن خالی نکنه. بازوهاش رو گرفتند و عقب کشیدند. فکم رو باز و بسته کردم و به صورتم دست کشیدم. چهره‌اش منقبض شده بود و انگشت‌هایش رو فشار می‌داد. حتی نمی‌دونست چطوری بزنه و زورش فقط به زن‌ها می‌رسید. امشب مجبور می‌شد آتل ببنده! پوزخند زدم. پرسید: با خواهرم چه کار داشتی؟

- باید از تو اجازه بگیرم زنم رو ببینم؟!

- هنوز می‌گه زنم!

دوباره طرفم هجوم آورد و نگهش داشتند. لادن رو به من لب زد: برو.

- برم که بیفتند به جونت؟

- کسی حق نداره طرف من بیاد.

و نگاهش به برادرش بود. هشدار دادم: وگرنه اون یکی دستش هم چلاق می‌کنم!

صابر اخمی کرد و دست خمیده‌اش رو پشتش برد. لادن جلوتر اومد و انگشت‌هام رو توی دستش گرفت. تکرار کرد: برو.

دستم رو روی دستش گذاشتم و جلوی صورتش گفتم: چون تو می‌گی!

و با تکیه سر سمت ماشینم رفتم. ده دقیقه بعد، به جای سر زدن به عبدو یا رفتن به خونه، جلوی در قهوه‌خونه پارک کرده بودم و روی صندلی کنار میز عمو، گوشیم رو چک می‌کردم. می‌خواستم قبل از هر اقدامی، خوب فکرهام رو بریزم روی هم و عقم سر جاش باشه. عمو به حرف اومد: نمی‌خوای حرف بزنی؟

- صد تا میس افتاده رو گوشی. عالم و آدم زنگ زدند، ببینند دختر مردم چی شد!
- همه رو زاورا کردی پسر.

با خنده ادامه داد: آدم می‌خواه دختر بدزده، جلوی کل محل می‌دزده؟! *@Vip Roman*

گوشی رو کنار گذاشتم و سر بلند کردم. همچنان می‌خندید. جواب دادم: زنه. چه دزدیدنی؟!
- زنت هنوز «بله» نگفته!

- می گه.

خنده اش بیشتر شد و کمی بعد خشکید. به جلو خم شد و جدی تر گفت: حافظ، تو همیشه یه کارهایی می کنی که بعدش پشیمون می شی. همه اش بی فکر عمل می کنی، با دلت پیش می ری.

- می دونم عمو.

- اون از قضیه ی دزدی، اون از جنوب، اون از برگشتنت به محله. پول پاشیدن هات واسه نمک گیر کردن همه، سفر عُمَره ی والده، پس گرفتن سهام کارگاه. باز هم بگم؟ نگاهم رو به میز دادم. ادامه داد: هیچ کدوم به دردت نخورد. حواست رو جمع کن، کار دست دختری ندی که بهش دل بست.

همه ی حرف هاش رو زده بود که برسه به لادن. که یه وقت با این «زنم، زنم» گفتن ها، دستم بهش نخوره؛ ولی وقتی تن خود لادن می خارید، من چطوری جلوی خودم رو می گرفتم؟ من آدم آهنی بودم؟ چای رو برداشتم و کمی ازش خوردم. بعد جواب دادم: من تا خودم رو ثابت نکنم، حواسم هست. پی سینام، پی رو کردن دست دشمنم هم هستم. همه باید حقیقت رو بفهمند.

- مطمئنی؟

دستی به چونه کشید و آهسته‌تر ادامه داد: از کسی-
حقیقت رو نخواه. تحمل حقیقت سخته، درد داره،
جاش می‌مونه.

نفس عمیقی کشیدم و با نگاهی به چشم‌هاش پرسیدم:
چی می‌گی عمو؟

- بعضی از حقیقت‌ها سر خورده‌ت می‌کنه. دنبالش نرو.
- به کسی شک داری؟

نگاهش رو سمت دیگه‌ای انداخت. اون هم جریان حسین
رو فهمیده بود و نمی‌خواست من پاش رو بگیرم و برسم
به برادر خودم. حق داشت. حتی نمی‌تونستم لب باز کنم
و اسم حسین رو ببرم. انگار که به زیون آوردنش، همه‌چیز
رو واقعی می‌کرد. تحملش سخت بود؛ اما نه سخت‌تر از
تحمل بی‌مهری مادر. جواب دادم: نمی‌تونم.

دستش رو روی بازوم گذاشت و ادامه داد: پس اگر
حقیقت رو شد، بخشنده باش. دل‌سنگ نشو.

حرف‌ها و نگاهش سنگین بود. بی‌هدف از جا بلند شدم و
کنار میز راه افتادم. سعی‌ام رو می‌کردم؛ اما قول نمی‌دادم.
صدای زنگ موبایلم بلند شد. پشت گوش انداختم.
چشمم از اون طرف شیشه‌ها به عبود و میلاد بود که
طرف قهوه‌خونه می‌دویدند. همه‌چیز رو حل می‌کردیم.

زنگ موبایل دوباره بلند شد. از روی میز برش داشتم و با نگاهی به شماره‌ی ناشناس، جواب دادم؛ اما حرف نزد. اون طرف خط هم سکوت بود. نگاهی با عمو ردوبدل کردم. دستش رو تکون داد که «کیه؟». شونه بالا انداختم و آهسته گفتم: جانم؟

#سایه_به_سایه

سایه به سایه ❀❀ مهسازهیری:

فصل 36

بخش دهم

صدای سینا به گوشم خورد: خودتی؟ منم، سینا. عبدو و میلاد وارد قهوه‌خونه شدند. میلاد کلاه نداشت. علامت سکوت دادم و سمت خلوت‌تر قهوه‌خونه رفتم. آهسته پرسیدم: کجایی؟ سالمی؟ - خوبم.

- چرا غیبت زد؟ از کی تا حالا زیر حرفت می‌زنی؟

- داداش، از خیرش بگذر. من... من جرم قتل رومه... از این طرف پام گیره. دنبال منند. کار خودم رو به‌زور پیش می‌برم. اگه بوی ببرند...

- کی؟ کی بو بیره؟ مگه من رو می شناسند که می ترسی جلو بیای؟

- می شناسند داداش.

- من رو؟ کی ها؟

ترس به جونم افتاد. سینا قاتی جریان بدتری شده بود. کسی— که دنبالش بود، من رو هم می شناخت. این چه معنایی می داد؟ سکوت رو شکست: آدم های اصلان دنبال منند. تا خود انبار اومده بودند. از ترس اون ها در رفتم.

آب دهانم رو قورت دادم و به صورت هاجوواج عبدو خیره شدم. سینا گفته بود آدم های اصلان و لادن می گفت میلاد رو دیده. توی گوشی پرسیدم: پیدات کردند؟

- نه. به موقع بیرون زدم. شاید تو رو دیدند، عقب کشیدند.

- باهات چه کار دارند؟

سکوت کرد. دوباره پرسیدم. جواب داد: به خاطر خودت نمی گم. بفهمی خودت رو می ندازی جلو. من همین حالام مدیونتم.

- سینا، وقتی من پیدات کردم، بقیه هم می‌تونند! حرف بزن! اصلان باهات چه کار داره؟

بعد از کمی مکث، زیون باز کرد: چند سال این‌ور و اون‌ور آواره بودم. گفتم برگردم اینجا. یه مدت خوب بود. مخفی بودم، کاروبار خودم رو داشتم. یهو نمی‌دونم چی شد، پرم به پرشون خورد. مجبور شدم درگیر یه کاری بشم که پلیس نندازند پشتم.

- چه کاری؟ بعد از اون‌همه مصیبت، باز رفتی سراغ اصلان؟

- دستم بسته بود.

- تو چه کاری افتادی؟

- می‌دونی که ماشین آنتیک هم جمع می‌کنه، می‌فروشه و...

- خب؟

- از طرفش خریدم، پول رو دادم، میونه‌اش با فروشنده به‌هم خورد. فروشنده ماشین رو نمی‌ده. حالا هر دو تاشون افتادند دنبال من. این دفعه دیگه بدبختم.

نفسم رو بیرون دادم و شروع کردم به ماساژ پلک هام با دو انگشت؛ اما آرامشی در کار نبود. صداش پشت خط لرزید: حافظ، بدبخت شدم.

- کجایی؟

- نپرس. تو رو جان عزیزت نپرس.

عبدو دست روی شونه ام گذاشت. با دست علامت دادم که چیزی نیست. چند نفر از مشتری های قهوه خونه به من خیره بودند. صدام رو پایین تر آوردم: تو خودت رو نشون بدی، من همه چیز رو حل می کنم. من پشتتم.

- بذار اول این شر رو بخوابونم، بعد. تا ماشین رو درنیارم، جایی آفتابی نمی شم. اصلان دیگه اون اصلان نیست. معلومه از یکی دیگه خط می گیره. پای جونم وسطه.

- خيله خب... خيله خب، آروم باش. شب دوباره زنگ بزن، ببینیم این ماشینی که می گی چیه. این بار دیگه حرف اصلان رو بالای حرف من نذار. من هم اون حافظ قبل نیستم.

- نمی خوام برات بلا بشم حافظ. این کار رو حل کنم، خودم می آم جلو.

ترسیده بود، بلا تکلیف حرف می زد. درست مثل همون روزهایی که برنامه ی دزدی از طلافروشی رو می ریخت و

پیشمون می شد و بعد خودش رو قانع می کرد که چاره‌ی دیگه‌ای نیست. می ترسیدم دوباره درگیر شدنش با اصلان، سر همه‌مون رو به باد بده. باید از اصلان دورش می کردم. آروم تر گفتم: دوباره زنگ بزن. خب؟

«باشه» گفت و قطع کرد. همین که گوشی رو پایین آوردم، عبدو پرسید: چی شده؟
- هنوز هیچی.

یه نخاله بینمون بود که فعلاً ازش حرفی نمی زدم. باید یکی از بچه‌های دورتر رو می داشتم پشت اصلان که زاغش رو بزنه و من رو از تردیدم دریاره. باید از آب خوردن اصلان هم باخبر می شدم. گوشی رو توی جیبم گذاشتم و نگاهی با عبدو ردوبدل کردم. حرف رو سمت دیگه‌ای کشوندم: یه کم به امیر مشکوکم، چیز مهمی نیست.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 37

بخش اول

* حافظ *

روی کانپهی سه نفرهی سالن خونه لم داده بودم و به
لوستر نگاه می کردم. اگر قرار بود زنی به این خونه بیاد،
اثاثیه باید عوض می شد. همه چیزش زیادی مردونه بود.
هنوز نمی دونستم لادن از چه رنگی خوشش می آد. چشم
از سقف گرفتم و ته مونده ی بطری آب رو سر کشیدم.
بچه ها روی صندلی های دورم مشغول تخمه شکستن
بودند و نگاه همه به تلویزیون جلومون بود. بازی دو تا از
تیم های پرطرفدار پخش می شد. حتی املاک رو بسته
بودیم تا همه جمع باشیم. عبدو، میلاد، علی شله، آجر،
سامی، امیر، مهدی، من... که به جای صفحهی تلویزیون،
به رفیق هام نگاه می کردم. ناگهان صداشون بلند شد و
مهدی از من پرسید: چرا ساکتی داداش؟ تیمت گل خورد!
ابروش رو بالا داد. لبخند کجی زدم و جواب دادم: منتظرم!
میلاد پوست تخمه رو پرت کرد و وارد گفت وگو شد:
منتظر پنالتی زوری؟

خندید و من سر تکون دادم. بالاخره در خونه باز شد. با
ورود حامی همراه یکی از بچه ها، سرها به طرف در چرخید.
صورت حامی رنگ پریده بود و لبه ی تیشرت آستین بلندش
رو مدام با دست هاش پایین می کشید و میزون می کرد. از

کنار در جلوتر نمی‌اومد. اشاره زدم و پسری که دنبال حامی فرستاده بودم، طرف ست استیل بالای سالن حرکتش داد. بچه‌ها به همدیگه نگاه می‌کردند و کسی— چیزی نمی‌گفت. رو به سامی گفتم: خاموش کن.

گزارش گر مشغول گزارش ضد حمله بود که تلویزیون خاموش شد و سالن توی سکوت فرو رفت. بچه‌ها تخمه‌ها رو کنار گذاشتند و به من زل زدند. از جا بلند شدم و طرف حامی راه افتادم که سر پا ایستاده بود. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و با سر صندلی کنارم رو نشون دادم. حامی یک‌راست طرفش اومد و بدون حرف اضافه‌ای نشست. پسر—سری تکون داد و بیرون رفت. اجازه دادم حامی چند ثانیه‌ای منتظر بمونه و متوجه جدی بودن اوضاع بشه. بعد شروع کردم: کسی که زیرآبی می‌ره، باید فکر گیر افتادنش رو کنه.

رو به بچه‌ها ادامه دادم: نه؟

همه تأیید کردند و چشم‌های حامی درشت شد. جوری که بقیه نشنوند، ادامه دادم: چند وقت پیش می‌دونی چی شد؟ نگاه کردم تو گوشیم، دیدم چند تا عکس از دختر مردم توشه!

نگاهش رو پایین انداخت. پی حرف رو گرفتم: یادم افتاد که یه بار رمزم رو به یکی دادم.

صدای نفس کشیدنش بلندتر شد و مِن مِن کرد: من... خبر ندارم.

- من رو نیچون بچه، من الکی نشدم حافظ کاکل.

- من...

- با تو کاری ندارم، کی ازت خواست عکس‌ها رو بریزی تو گوشیم؟

همون‌طور که انتظار داشتم، نگاهش لحظه‌ای طرف بچه‌ها کشیده شد و ساکت موند. تهدید کردم: پس نمی‌خوای مثل عمو و برادرزاده حلش کنیم؟ نیم‌خیز شدم که فوراً گفت: صبر کن.

سر جام برگشتم و صدام رو پایین نگه داشتم: کی ازت خواست؟

- واسه یه کاری پول قرض گرفته بودم. اگر عکس‌ها رو نمی‌ریختم، بابام می‌فهمید. مجبور شدم.

با این جمله‌ها، فکرهای ضدونقیض دوباره برگشت. پول قرض گرفته بود، درست مثل مثل سینا. به‌خاطر پس دادن قرض مجبور شده بود دستش رو آلوده کنه، درست مثل

سینا! این تکنیک اصلان بود. پرسیدم: از کی قرض گرفتی؟

#سایه_به_سایه

فصل 37

بخش دوم

روی صورتش دست کشید و به زحمت زبانش رو چرخوند: من به بچه‌ها گفتم، بچه‌ها من رو فرستادند پیش یکی. اون پول رو بهم داد؛ ولی نمی‌دونم از کی گرفته. فکر می‌کردم پول توئه، تا وقتی عوضش ازم خواست...

ادامه‌ی جمله رو خورد و من خودم کامل کردم: خواست عکس‌ها رو بریزی تو گوشیم تا به بابات نگه؟

با تکیه سر تأیید کرد. پرسیدم: چرا از خودم پول نخواستی؟

تکرار کرد: فکر می‌کردم پول توئه.

حالت گرفته‌ی چشم‌هاش اعصابم رو به هم ریخت. خیال می‌کرد پول مال منه. پوزخند زدم و نگاهم رو به رفیق‌هام دادم که دورتر از ما نشسته بودند. با صورت‌های

مضطرب به ما چشم دوخته بودند و صدامون رو نمی‌شنیدند. یکی از همین‌هایی که براش هر کاری کرده بودم، با اینکه می‌دونست تا ابد پنهون نمی‌مونه، خیانت کرده بود. برگشتم و سؤال مهم رو به زیون آوردم: پول رو کی بهت داد؟

لب‌های لرزانش رو تکون داد: امیر.

پلک‌هام رو به هم فشار دادم و باز کردم. صدام رو بالا بردم: میگه «امیر».

و همون لحظه بچه‌ها از جا کنده شدند و مستقیم طرف میلاد رفتند که جا خورده بود و توان حرف زدن نداشت. سامی یقه‌اش رو کشید و از صندلی بلندش کرد. آجر مشتی توی دلش کوبید که فکر دفاع کردن به سرش نزنه. میلاد هر دو دستش رو روی شکمش فشار داد و با صورت منقبض روی زانوهایش افتاد. از جا بلند شدم و حامی به دسته‌های صندلیش چسبید. با سر به در اشاره زدم و از کنارش رد شدم. از خداخواسته سمت در دوید. طرف بچه‌ها رفتم. عبود و سامی و آجر و علی دور میلاد بودند و مهدی بالای سر امیر. روی کاناپه‌ی جلوی میلاد نشستم و آرنج‌هام رو به زانوهایم تکیه دادم. دست‌هام رو توی هم قفل کردم و میلاد که حالش سر جاش برگشته بود، پرسید: کی پشت سرم اراجیف گفته؟

همه ساکت بودند. روی بچه‌ها چشم چرخوندم و به حرف اومدم: جریان مار و آستین رو که می‌دونید؟
 بچه‌ها که از قبل برای امروز آماده بودند، «اهوم» گفتند. رو به میلاد دوباره پرسیدم: تو هم می‌دونی؟
 - کی چی گفته داداش؟ دروغ می‌گه.
 - با من بودی گفتی «داداش»؟!
 - اگه...

- قرار نیست حرف بزنی، قراره گوش بدی!
 نگاهی به مردهای بالای سرش انداخت و ساکت موند.
 خودم ادامه دادم: دیدید به این بچه نزدیک شدم، پاش رو کشیدید وسط. قرض رو دستش گذاشتید که هروقت خواستید براتون کار کنه. این دفعه با چند تا عکس سرش هم اومد، دفعه بعدی چی می‌خواستید؟ دزدی و قتل؟
 میلاد سر بلند کرد و گفت: از چی حرف می‌زنی؟ اسم من رو برده؟

- مگه احمقه؟ بهش گفتی اسم یکی دیگه رو بگه. اسم همونی من گفتم بهش مشکوکم!
 - من کاری نکردم داداش. تهمته.
 - با نوچه‌های اصلان می‌پری!

- اون رو می گی؟... اون ها هم کلاسی های قدیم منند.
 - کی قرار بود بگی خواهرت داره زن اون زاخار می شه؟
 - بابام من رو دخالت نمی ده تو این چیزها. تازه فهمیدم.
 صاف توی چشم هام نگاه می کرد و بهونه های چرند
 می آورد. ابروی عبود و آجر هم بالا رفته بود و منتظر
 علامتی از من بودند تا بهش پیرند. صدام رو بالا بردم:
 عکس هایی که خواهرت گرفته، چطوری اومده تو گوشی
 من!

#سایه_به_سایه

فصل 37

بخش سوم

بالاخره دهنش رو بست و آچمز موند. برای همچین
 چیزی بهونه آماده نکرده بود؛ چون فکرش هم نمی کرد
 من بو برده باشم. به چشم هاش خیره شدم تا بالاخره
 نگاهش رو برگردوند. عکس ها کار خواهر لعنتیش بود. مخ
 طاها رو زده بود تا در مورد آرایشگاه و من جلوی لادن بد
 بگه و لادن هم گوشی من رو چک کنه و عکس ها رو ببینه.

این طوری با یه تیر دو نشون می زد. هم اون زاخار رو از لادن دور می کرد و به خواستگاری می کشوند، هم کار برادرش رو راه می نداخت تا لادن رو از من متنفر کنه و مصیبت رو بندازه به زندگیم و من آخر از محله برم. رفتن من هدف همونی بود که میلاد رو طرف خودش کشیده بود. دوباره به حرف اومدم: راحت خیانت کردی؛ چون دلت قرص بود به اصلان. دیگه بین ما جایی نداری!

پوزخند زد و خواست بلند بشه که ادامه دادم: منتها قبلش بچه ها از خجالت درمی آن.

به خودش جنبید و خواست بزنه به چاک که سامی و عبدو دست هاش رو گرفتند و علی توی دهانش پارچه چپوند تا صداش رو بیړه. با سر به اتاق های پشتی اشاره زدم که سرو صدا کمتر بیرون بره. میلاد رو کشون کشون سمت اتاق بردند. بلندتر رو به اتاق ها گفتم: کارتم هم بگیرد. جهاز خواهرش پای اصلانه!

و نگاهم طرف امیر چرخید که تا الان مثل بچه های خوب، ساکت نشسته بود. لب باز کردم: شب چاقو خوردنم میلاد تو خونه نبود. مثلاً رفته بود پی دکتر، اگر برمی گشت تابلو می شد!

انکار رو کنار گذاشت و بلافاصله جواب داد: فیلم رو من گرفتم؛ ولی من پخش نکردم.

- دختر عمه اش؟

- به خدا فقط نشونش دادم که بخندیم... نمی دونم کی از گوشیم برداشت.

- ...

- به جان مادرم، اگر می فهمیدم جلوش رو می گرفتم. خودت دیدی فیلم پخش شد، چقدر کفری بودم. تا همین چند روز پیش، کات کرده بودیم.

- شبی که من چاقو خوردم، به جای درمون من، دورین دست گرفتی!

مهدی یه قدم سمتش برداشت و صورت امیر منقبض شد. به پشتی صندلی تکیه دادم و فقط گفتم: گم شو از جلو چشمم!

حرفم رو دو تا نکرد و بلند شد. مهدی طرف در هلهش داد و همراهش بیرون رفت.

#سایه_به_سایه

فصل 37

بخش چهارم

* لادن *

توی آرایشگاه کاری نداشتم. باید می رفتم دنبال سفارش های چوب؛ اما پاهام یاری نمی کرد. مغازه ی اون طرف خیابون بسته بود و خبر نداشتم چرا. از روی صندلیم بلند شدم و روی سرامیک های سفید آرایشگاه راه افتادم. یه بار دیگه آژانس و اطرافش رو از پشت شیشه چک کردم. هیچ کس نبود؛ نه خودش، نه دوست هاش. کل خیابون توی آرامش فرو رفته بود و همه سرشون بند کار خودشون بود. پس دنیای بدون حافظ این طوری می شد. دستم سمت گلوم رفت و طرف میزم برگشتم. گوشی رو بلند کردم و شماره اش رو گرفتم. مثل همیشه جواب داد: جونم؟

سرفه ای کردم و سلام کردیم. پرسید: چیزی که نشده؟

- چرا آژانس بسته است؟

- همین طوری.

- کجایی؟

- خونه.

- صدای چیه؟

- میلادگشون!

چشم‌هام بیرون زد. پس حرفم رو باور کرده بود؛ اما اگر کار ناجوری با میلاد می‌کرد، چی؟ سروصدای کتک‌کاری و بحث همین حالاش هم شنیده می‌شد. فوراً گفتم: شاید من اشتباه کردم.

- داره باهاتون فامیل می‌شه.

- چی؟!

- مینایی که می‌گی، خواهر این نون‌کوره.

خنده‌ی عصبی سراغم اومد. دیگه کم‌کم باید تیروطایفه‌ی اطرافیانمون رو پرونده می‌کردیم که بلایی سرمون نیاد! صدای حافظ توی گوشم پیچید: می‌آی؟

- پیام بزنمش؟

خندید و لحن ملایم‌تری گرفت: دارند می‌رند. تنهام.

ضربانم بالا رفت و ساکت موندم. تکرار کرد: نمی‌آی؟

- کار دارم.

- مهم‌تر از منه؟

ته صداش شوخ بود؛ اما من نمی‌تونستم جوابی به این سؤال بدم. قاعدتاً باید می‌گفتم آره و خدا حافظی می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم. خودش گفت: از این به بعد، خواست به میلاد و امیر باشه؛ هرچند کار امیر بیشتر خریت بود تا دشمنی. دخترعمه‌ات فیلم رو از گوشیش برداشته. این طوری می‌گه.

- راست می‌گه. مطمئنم کار طلا بود. حرف خواستگاری برادرش که پیش او آمده، خواسته به هم بزنه.
- من دیگه تو کار همه موندم.

- مراقب خودت باش!
سکوت کرد و من پلک‌هام رو به هم فشردم. انگشت‌هام دور گوشی محکم شد. جواب داد: تو هم!
سرفه‌ی دیگه‌ای کردم و «اهوم» گفتم. سکوت دوباره طولانی شده بود که خودم به حرف او مدم: باشه پس.
من جایی کار دارم.
- بی‌خبر نذار.

دستی به موهام کشیدم و دوباره «اهوم» گفتم. کمی بعد، بالاخره خدا حافظی کردیم و من از آرایشگاه بیرون زدم. چشمم به کوچه‌اش افتاد و دعوت دو دقیقه پیشش یادم

افتاد! بر شیطان لعنت فرستادم و توی پیاده‌رو پا تند
کردم که زودتر خودم رو به بازار چوب برسونم.

#سایه_به_سایه

این فصل ادامه داره... ❀

ادامه‌ی فصل قبل:

فصل 37

بخش پنجم

* حافظ *

گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره‌ی آرمین رو آوردم
که از اصلان خبرگیری کنم. بعد از یه بوق جواب داد:
خودم می‌خواستم زنگ بزنم داداش.

سر جام صاف نشستم و پرسیدم: چیزی دیدی؟

- اینجا یه خبرهاییه. گفتم پای ماشینی چیزی وسط اومد،
خبرت کنم. یه نفر رو فرستاده بودم تو سمساریش،
حرف‌هاشون رو شنیده.

- خب؟

- اصلان داره می ره پارکینگی جایی.

زمزمه کردم «پارکینگ» و از جا بلند شدم. آرمین ادامه داد: مگه این پارکینگ هم داشت؟ مثل اینکه یه طوری حرف می زدند انگار مهمه. الان هم اون میثم باقالی ماشین اصلان رو آورده دم سمساری، یه ماشین دیگه هم حاضر کردند، دارند می رند. برم دنبالشون؟

فورا کت پاییزه ی طوسی رو از روی کاناپه ی بغلی برداشتم و طرف در دویدم، هم زمان گفتم: نه، جم نخور. حواست به همون جا باشه. من خودم می رم.

- باشه. داره می شینه تو ماشین، بجنب داداش.

قطع کردم و پشت فرمون نشستم. سر کوچه برای سوار کردن عبدو و آجر کمی معطل کردم. میلاد رو جلوی درشون انداخته بودند و داشتند برمی گشتند. مسیر دو دقیقه ای، پنج دقیقه طول کشید و وقتی جلوی سمساری اصلان رسیدیم، نه خودش بود و نه ماشین. آرمین شیشه ی ماشین اجاره ایش رو پایین کشید و با دست انتهای خیابون رو نشون داد. بی تعلل گاز رو گرفتم. بعضی از سوراخ سنبه های اصلان رو می شناختیم؛ ولی تا حالا اسمی از پارکینگ به گوشمون نخورده بود. پس سینا بیراه

نمی گفت. اصلان رفته بود تو کار خرید و فروش ماشین. باید خودم از نزدیک می دیدم و چک می کردم که باکی ها دم خوره؛ اما بیشتر از همه نگران یه چیز بودم. اینکه اصلان سینا رو پیدا کرده باشه. سینا آخرین امید من بود و اصلان بهش رحم نمی کرد. سرعت رو بیشتر کردم و از دور، چشمم به ماشین اصلان افتاد. عبود بلند گفت: خودش.

و آجر با فحشی، ادامه داد: داره بچه های ما رو می کشه طرف خودش. میلاد اولی بود.

دنبال ماشین ها توی بلوار پیچیدم. عملاً جوری نزدیک شده بودم که متوجهم بشند و اگر قصد بلا آوردن سر سینا رو دارند، منصرف بشند. ماشین ها توی خیابون دیگه ای پیچیدند و به نظر می رسید دارند سر می دوونند؛ وگرنه اصلان عادت نداشت زیاد از سمساری دور بشه. همه ی مکان هاش دور همون سمساری کوفتی متمرکز بود. به چراغ قرمز خوردیم و متوقف شدیم. فوراً صدای گوشیم بلند شد. عبود دکمه رو زد و من گفتم: چیه؟ صدای کلفت اصلان توی فضای ماشین پخش شد: چرا پيله کردی به ما؟ - مسيرمه.

- برگرد پی کارت.

قطع کردم. چراغ سبز شد و راننده‌ی اصلان لای کشید. فحشی— دادم و به خودم جنبیدم که عقب نیفتم. عبدو اخطار داد که مراقب باشم. دوباره مشغول گز کردن کوچه‌خیابون‌ها شدیم. می‌خواستند کم بیارم؛ ولی هنوز من رو نشناخته بودند. گوشیم دوباره زنگ خورد و باز شماره‌ی اصلان بود. جواب ندادم. به تعقیب وسط خیابون‌های حومه‌ی شهر ادامه دادیم. ماشین دوم جدا شد و من دنبال ماشین اصلان انداختم. کمی بعد، راننده‌ی اصلان با یه دور پلیسی— ته یه کوچه‌ی بن‌بست عریض، برگشت. از کنارم رد شد. از رو نرفتم و دنبالش دور زدم. عبدو و آجر به صندلی‌ها چسبیده بودند و به من فرمون می‌دادند.

#سایه_به_سایه

فصل 37

بخش ششم

ماشین اصلان چند خیابون رو برگشت و بالاخره وارد پارکینگ شد که حرفش رو می‌زدند. ماشین دوم نزدیک در

پهن آهنی پارک کرده بود و در داشت بسته می شد. سرعت گرفتم؛ اما قبل از رسیدن من، در بسته شده بود. روی فرمون کوبیدم و اجداد اصلان رو از گور بیرون کشیدم. هرسه از ماشین پیاده شدیم. دست هام رو توی موهام فرو بردم. کوچه پر از تعمیرگاه بود و آپارتمان مسکونی نداشت. از دیوارها پیدا بود که پارکینگ بزرگ سربازه. نمی تونستند من رو بیرون نگه دارند! رو به بچه ها گفتم: حواستون به بیرون باشه، من می رم تو. آجر سریع سمتم اومد و جواب داد: تو بمون، من می رم. - کار خودمه.

همین که اصلان می دونست تنها نیومدم، کافی بود. با حرکت سر به هردو اطمینان دادم و با نگاهی به بالا و پایین کوچه، آویزون دیوارها شدم. قبل از اینکه کسی - متوجه بشه، خودم رو بالا کشیدم و چند قدم سمت باغچه ی خالی پایین دیوار برداشتم که روی خاک بیفتم و زانوم زخمی نشه. نگاهی به محوطه ی پیش روم انداختم و به بچه ها علامت اوکی دادم. آهسته پایین پریدم. سه ردیف سایه بون طولانی، نیمی از محوطه رو پوشونده بود و نیمه ی دیگه سقف نداشت. چند تا در کرکره ای سه قفله هم توی یکی از ضلع ها دیده می شد. احتمالاً ماشین های آنتیکش رو اونجا نگه می داشت و بقیه زیر سایه بون

بودند. تا وقتی خودشون سراغم می‌اومدند، یه چرخ می‌زد.

خیلی وقت بود که من و اصلان به پروپای هم نیچیده بودیم و کاروبارش از چشمم دور مونده بود. به نظر نمی‌رسید که همچین پارکینگی کار امروز و دیروز باشه. بین ماشین‌ها راه افتادم. بیشترشون فرسوده بودند و واقعاً نیاز به تعمیر صفر تا صدی داشتند؛ اما تعدادی از ماشین‌های ردیف آخر سر پا بودند. اگريه دستی روشون کشیده می‌شد، اساسی روی قیمتشون می‌رفت. انگار هنوز متوجه وارد شدن من نشده بودند! جلوی یه پونتیاک ایستادم و پاهام قفل شد. چقدر دنبال همچین چیزی گشته بودم و داشت اینجا خاک می‌خورد. روی کاپوت دست کشیدم. اگر رنگ می‌خورد و صافکاری می‌شد، چشم درمی‌آورد. دور ماشین چرخیدم. عجب عروسی می‌شد، داخلش هم تمیز بود. توی شیشه‌ها خم شدم و تودوزی رو چک کردم. با جادوی ماشین، پاک یادم رفته بود برای چی اومدم که چشم‌هام به اون طرف شیشه‌های ماشین افتاد و زمان متوقف شد. همه‌جا توی سکوت فرو رفت. درست ایستادم و از بالای سقف ماشین، به اون طرفش خیره شدم. به شورلت سبز قدیمی. پاهام بی‌اراده طرف شورلت حرکت کرد و با هر قدم، من رو

چند سال عقب برد... دور و دور و دورتر شدم. رسیدم به همون روز شوم تصادف بهار. رسیدم به شورلت سبز حسین که از همون شب دیگه ندیده بودم. شورلتی که وقتی نوجوون بودم، مدام به خوابم می اومد و لب های بهار که صدام می زد... حافظ!... حافظ!... حافظ!... صدا هر لحظه واضح تر می شد. دستی روی شونه ام نشست و با تکنون هاش، من رو از فکرهام بیرون کشید. پلک زدم و چشم از ماشین برداشتم. اصلان بود که تکرار کرد: حافظ کاکل!

#سایه_به_سایه

فصل 37

بخش هفتم

دستش رو پس زدم و با چشم هایی که بیرون زده بود، بهش خیره موندم. پرسید: اومدی تو ملک شخصی.

- که چی؟

- برو بیرون!

نگاه کوتاهی به ساختمون کوچیک پشت ردیف ماشین‌ها انداخت و نگاه من رو هم به همون طرف کشوند. عصر- بود و لامپ‌هاش رو روشن کرده بودند. حرکت کسی رو از پشت یکی از پنجره‌ها می‌دیدم. اصلان دوباره گفت: برو بیرون.

- اون تو چه خبره؟

- خبر خیر نیست! بزن به چاک!

- کی تو اون اتاقه؟

سایه‌ی مرد رو پشت پرده‌های کدر می‌دیدم و مطمئن بودم اون هم حواسش به منه. نه هیكلش به سینا می‌خورد و نه موهاش. اگر سینا رو می‌آورد، کت بسته بود و سروصدا راه می‌نداخت. اون مرد کی بود که اصلان جوابم رو نمی‌داد؟ اصرار کردم: این وقت روز اومدی وسط یه مشیت ماشین قراضه کی رو ببینی؟

زد به جاده خاکی: این‌ها قراضه نیستند، سرمایه‌اند.

- کی اون توئه؟

- هیچ دلت نمی‌خواد ببینی کیه... با زبون خوش برو.

دست‌هام مشیت شد و شونه‌هام افتاد. آدم مهمی توی اون ساختمون بود، من حس می‌کردم. همونی که افتاده

بود به جون من و به اصلان خط می داد. همونی که پشت اصلان در او مده بود و حمایتش می کرد تا انقدر بال و پر بگیره. اصلان داشت از من پنهانش می کرد و این فقط به معنی می داد. اینکه من اون آدم رو می شناختم و اون نمی خواست لو بره. چشمم به زخم بغل شورلت افتاد و ساییدگی سپر و بدنه. درست همون تیکه ای از ماشین که شب تصادف بهار فرو رفته بود. خون زیر پوستم دوید و از جا کنده شدم. به طرف در ساختمون هجوم بردم و دو نفر از نوچه های اصلان جلوم ایستادند. مشت پرونی من شروع شد. جا خالی دادم که لگد یکیشون به شکمم نخوره. درگیری بالا گرفته بود که اصلان داد زد: بسّه!

اون دو نفر از حرکت ایستادند و فرصتی برای آرنج کوبیدن من جور شد. کنارشون زدم و دستم روی دستگیره ی در ساختمون نشست. صدای بلند اصلان پیچید: بازش کنی، دیگه دختره رو نمی بینی!

درجا متوقف شدم و آهسته آهسته چرخیدم. جرئت کرده بود که من رو با جون لادن تهدید کنه! لب باز کردم که فحش بدم؛ اما نداشت: همون موقعی که افتادی دنبال ماشینم، فرستادم سراغ دختره. تو بازار چوب علویه.

- چه گهی خوردی؟!

- اگه می‌خوای زنده ببینیش، گورت رو گم کن!
و با دست بیرون پارکینگ رو نشون داد. نگاهی به در
محوطه انداختم و نگاهی به پنجره‌ی ساختمون. دستم
روی دستگیره خشک شده بود. نوچه‌های طرفم
می‌اومدند. اصلان اخطار داد: پس بگم کارشون رو کنند؟
موبایلش رو بالا گرفت و من با ضربه‌ای به شونه‌ی
مردهای جلوم، کنارشون زدم و راه اومده رو برگشتم. من
روی جون لادن ریسک نمی‌کردم و حالا اصلان هم
نقطه‌ضعف جدیدم رو فهمیده بود. البته من همین
حالا هم، بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کردند،
می‌دونستم.

#سایه_به_سایه

فصل 37

بخش هشتم

* لادن *

روی کنسول سفید کنار قفسه‌ها دست کشیدم و رو به مسئول فروش کارگاه چوب گفتم: فقط... یکی از کنسول‌ها قرار بود کوتاه‌تر از بقیه باشه. تو اندازه‌ها گفته بودم.

مرد جلو اومد و نگاهی به سه کنسول هم‌اندازه انداخت و آهسته جواب داد: فکر نکنم. بچه‌های کارگاه دقیقند.

سمت میزش برگشت و یه سری برگه رو زیر و رو کرد. مشغول خوندنشون شد. شادی گفته بود نیازی به چک کردن نهایی سفارش‌ها نیست؛ اما خوب شد که اومده بودم. انبار زیر هم کف بود و پله‌های پهن و کوتاهی به بالا می‌خورد. همه جا پر از لوازم چوبی تازه‌ساز بود. نگاهی به معین انداختم که به هوای آشنایی با این بازار چوب، دنبالم افتاده بود. لبخند زد، جوابش رو دادم. نمی‌خواستم کسی— من رو با اون بینه؛ ولی انگار حس می‌کرد آخرین گزینه‌ی منه که همیشه روی میزه! مرد برگشت و گفت: سائزها همینه. شاید کسی که ثبت کرده، اشتباه نوشته.

- نمی‌شه حلش کرد؟

- چرا نشه؟ پایه‌ها رو عوض می‌کنیم.

صدای ترمز شدید از بالای پله‌ها به گوشمون خورد. کمی عقب رفتم و سرک کشیدم که به کوچه‌ی بالای پله‌ها دید داشته باشم. ماشین حافظ درست جلوی ورودی بالا

پارک شده بود. از صدای ترمز می‌شد حدس زد که قراره الم‌شنگه راه بندازه. شاید به گوشش رسیده بود که من با پسر-اوستا دیده شدم! نفسم رو فوت کردم و معین که متوجه شده بود، روی پله‌ها راه افتاد. تصمیم گرفتم خودم رو نشون ندم تا فکر کنه نیستم. رو به مرد گفتم: پس اگر زحمتی نیست، پایه‌های یکی از میزها رو کوتاه‌تر کنید. در حد پونزده سانت. آینه‌ها و شیشه‌ها هم بره توی قاب‌ها.

مرد سر تکون می‌داد. آخر حرف‌هام گفتم: چشم، همین یکی دو روز آماده می‌شه، دم در تحویل می‌دیم.

سروصدای بحث از بالا شنیده می‌شد و من نمی‌خواستم حافظ دوباره برای خودش یه دردرس دیگه درست کنه؛ اون هم به خاطر من. از مرد تشکر کردم و به طرف بالای پله‌ها قدم برداشتم. صدای آهسته‌ی حافظ به گوشم می‌خورد: این دختر، خانوم منه. خب؟

زیر لب گفتم «شروع شد!». معین با کنایه جوابش رو داد: خب.

- تو هم که پسر دشمن منی. خب؟

...

- بگو «خب».

- خب!

- این درسته که با خانوم من برو بیا داشته باشی؟!

- خودش خبر داره خانومته، یا من بهش مژده بدم؟

حافظ رو به کسی پرسید: لازمه خبر داشته باشه؟

و صدای علی آجر هم‌زمان با پا گذاشتن من روی آخرین پله، بلند شد: نه!

با دیدن من، هرسه خودشون رو جمع‌وجور کردند. به حافظ خیره شدم. زیادی مضطرب بود و دست‌هاش رو مدام تکون می‌داد. طرفش رفتم و پرسیدم: چی شده؟

حافظ دوباره سمت معین چرخید و با چسبوندن نوک انگشت اشاره‌اش به سینه‌ی معین، هشدار داد: حواسم بهت هست.

ابروهای معین گره خورد و قدمی به طرفش برداشت. دخالت کردم: می‌شه لطفاً فاصله بگیرید؟

آجر دست حافظ رو عقب کشید و معین هم دورتر رفت. حافظ به ماشینش اشاره زد که بشینم و معین هم تعارف کرد: بفرمایید، می‌رسونمتون.

شوخی‌شون گرفته بود؟ نگاهم بین هردو در رفت و آمد بود. سری با تأسف تکون دادم و گفتم: ممنون. مسیر تاکسی خوره.

خدا حافظی کردم و از معین خواستم که به خانواده سلام برسونه. ابروی حافظ حسابی بالا رفته بود. کیفم رو روی شونه محکم‌تر کردم و طرف انتهای کوچه راه افتادم. حافظ دنبالم می‌اومد.

#سایه_به_سایه

فصل 37

بخش نهم

همین که از خم کوچه رد شدیم، ساعدم رو گرفت. چرخیدم و به چشم‌هاش خیره شدم. آهسته گفت: چرا این یارو رو می‌ندازی بینمون؟! با سر به داخل کوچه اشاره می‌کرد و منظورش معین بود. جواب دادم: کسی بین ما نیست! و با نیش بازش، از گفتن پشیمون شدم. با جدیت بیشتری تأکید کردم: خودم می‌رم!

منتظر اجازه نشدم و برای تاکسی—گرفتن پا به خیابون گذاشتم. اصرار نکرد؛ اما با ماشین تا خود خونه دنبالم اومد. دیگه انقدر توی محل گاو پیشونی سفید شده بودیم که هرکس با من روبه‌رو می‌شد، نیش‌خند می‌زد. فقط مونده بود که یکی دست به کار بشه و داستان عاشقانه‌مون رو بنویسه. گفته بودم «عاشقانه»! آه کشیدم و با نگاه تیزی به حافظ پشت فرمون، وارد حیاط خونه شدم.

ساعت‌های بعد، با حرف زدن درباره‌ی کارگاه صابر و نصیحت کردن من و درست کردن شام گذشت. لعیا امتحان عربی داشت و کم مونده بود گریه‌کنه. آشپزخونه و پذیرایی و راهروها رو خودم جارو کشیدم که لعیا به درسش برسه و مامان هم چند دقیقه نفس بکشه. بابا باهام سرسنگین بود و می‌دونستم صابر و مونا به‌خاطر من سر نمی‌زنند. جاروبرقی کشیدن تموم شد و من با ظرف میوه و بیسکویت مخصوص بابا کنارشون توی نشیمن نشستم. بابا داشت اخبار گوش می‌داد، مامان مشغول کوک زدن پاچه‌ی کوتاه‌شده‌ی شلوار بابا بود. صدای وزوز لعیا از بیرون می‌اومد. گوشیم رو چک کردم. خبری از حافظ نبود. دم غروب حال خوبی نداشت و نگفته بود چرا. نمی‌خواستم توی یه روز دو بار بهش زنگ بزنم.

گوشی رو کنار گذاشتم و برای شکستن سکوت، حرف پیش کشیدم: صابر به خاطر من نمی‌آد؟

بابا نگاه چپی به من انداخت و یه بیسکویت برداشت. شروع کرد به خرخش خرخش کردن. مامان جواب داد: نه، ربطی به تو نداره.

- دلمون واسه ماهان تنگ شده.

- دعوت می‌کنم. مونا بی‌دعوت نمی‌آد.

بابا نگاه چپش رو سمت مامان نشونه رفت و به خرخش خرخش ادامه داد. مامان پرسید: کارهات چه‌جوری پیش می‌ره؟ پول کم نیاوردی؟

چشمش به دوختن بود. جواب دادم: همین فردا میزها و قفسه‌ها رو می‌آرند. یه گاوصندوق هم لازم دارم.

- جواز چی؟

- پیگیرشیم.

نگاهی به بابا انداختم. چهارچشمی به صفحه‌ی تلویزیون خیره بود و حرف‌های من رو نشنیده می‌گرفت. ابرو بالا دادم و چشمم سمت گوشیم چرخید. هنوز خبری از حافظ نبود. بعد از پروانه‌ی کسب، قرارداد کاری بچه‌ها رو تنظیم می‌کردیم و تراکت‌ها پخش می‌شد. ترسم فقط

از مشتری نداشتن بود و حرف‌های پشت سرم. می‌ترسیدم تنفر اهالی از فضولیشون پیشی. بگیره و دستم رو توی پوست گردو بذارند. هنوز هیچ کدوم از همسایه‌ها و آشناهای محل، آرایشگاه سر کوچه رو به روی خودشون نیاورده بودند. حرکتی به لبم دادم و مامان مشغول پاچه‌ی دوم شلوار شد. به من که باز گوشیم رو چک می‌کردم، گفت: کسی قراره زنگ بزنه؟

بابا نگاهم کرد. بلند «نه» گفتم و با دیدن تماس محدثه روی گوشیم، زیونم رو برگردوندم «آره». شماره رو نشون مامان دادم و همون‌جا وصل کردم: سلام محدثه جان.

جوابم رو داد و از چک کردن سفارش‌های چوبی پرسید. گفتم: عصری رفتم کارگاه. همون چیزهایی بود که پسندیدیم. فقط یکی از کنسول‌ها بلند بود. آینه‌ها هم مونده بود.

از عمد جلوشون حرف می‌زدم که صدای محدثه رو از پشت خط بشنوند. جواب داد: دست گلت درد نکنه. کاش زودتر شروع کنیم. موندیم تو خونه. - ایشالا شروع می‌کنیم.

ادامه‌ی حرف‌ها فقط در مورد کار بود. قطع کردیم و مامان گفت: خودت هم بخور.

بابا ظرف بیسکویت‌هاش رو طرفم هل داد. جواب دادم:
مسواک زدم. سیرم.

اوضاع آروم‌تر شده بود. حداقل می‌دیدند که حواسم
بیشتر از حافظ، به کارمه. «شب‌به‌خیر» گفتم؛ هرچند
ساعت هنوز ده‌ونیم بود و خواب به چشم‌هام نمی‌اومد.
#سایه_به_سایه

فصل 37

بخش دهم

توی راهروی خالی راه افتادم و وارد اتاقم شدم. بدون
روشن کردن لامپ، خودم رو روی تخت انداختم و پتوی
پایزه رو تا گردن بالا کشیدم. زل زدم به صفحه‌ی موبایل
و صدایی به گوشم خورد: زود می‌خوابی!

از جا پریدم و پتو رو کنار زدم. چشم‌هام به تاریکی عادت
کرد و صورت حافظ رو دیدم که از روی کاناپه‌ی اتاق بلند
شده بود و طرف تخت می‌اومد. چراغ شب‌خواب نزدیک
تخت رو جوری روشن کرد که انگار بارها توی این اتاق

بوده. نور زرد و آبی پخش شد. بالای تخت ایستاده بود و نگاهم می کرد. گفتم: چطوری اومدی تو؟!

یه کلید نوک تیز رو نشونم داد. پوزخند زدم. کت روی ساعدش رو سمت کاناپه پرت کرد و کنارم لبه ی تخت نشست. دوباره دراز کشیدم و گوشی رو کنار گذاشتم. نگاهم رو به پنجره دادم. پرسید: برنگشتی اتاق سابق. وقت نکردم.

- شاید هم چون می دونی اینجا موندگار نیستی.
چشم هام طرفش چرخید. سرش رو کج کرد و گفت: لادن، به معین منفرد اعتماد نکن، به پدرش هم، به هیچ کس.
- به تو اعتماد کنم؟

لب هاش به خنده باز شد: به من که اصلاً!
چرخشی. به چشم هام دادم و وقتی خم شد، ترس به دلم افتاد. دستش رو طرف دیگه ام به تخت تکیه داد. جدی تر از قبل گفت: حواست به برادرم هم باشه.
زمزمه کردم «برادرت؟». با سر تأیید کرد: حسین بدسری داره.

- چی شده که به من نمی گی؟

- خودم هم درست نمی‌دونم. امروز ترسیدم بلایی سرت بیارند.

- پسر اوستا منفرد؟... برادرت؟... کی؟

- نمی‌دونم. تهدیدم کردند... با جون تو.

لب‌هام باز موند و کلمه‌ای خارج نشد. اولین باری بود که حرف کم آورده بودم. چرا باید تهدیدش می‌کردند؟ اون هم با جون من. داشت دروغ می‌گفت که دلم رو به دست بیاره؟ ادامه داد: حواست به همه باشه.

... -

- جونم رو بگیر، ولی من رو با جون خودت امتحان نکن. تکه‌ای از موهام رو بین انگشت‌هاش گرفت و جابه‌جا کرد. نگاهش حرکت موها رو دنبال می‌کرد. آهسته‌تر گفت: هر شب که چشم‌هام رو می‌بندم، با خودم می‌گم اون هم به من فکر می‌کنه؟

آب دهانم رو قورت دادم. نگاه سؤالش سمت چشم‌هام برگشت. جواب ندادم. نزدیک‌تر شد. پتو رو بین انگشت‌هام فشردم. گفت: اگر به من نرسی، نمی‌ذارم به هیچ کس برسی... این قول از من!

جلوی چشمم داشت شوهر احتمالم رو تهدید می کرد.
عجیب بود؛ اما تنها جمله ای که سر زبونم اومد، این بود:
بابام دیگه راضی نمی شه، حتی اگر من بخوامت.
به خاطر لبخند کوچیک گوشه ی لبش، ادامه دادم: که
نمی خوام!

صورتش پایین اومد و لب هاش بین ابرو هام جا خوش کرد.
قلبم به تپش افتاد و به غیر از اون، همه چیز از حرکت
ایستاد. عقب رفت و از همون فاصله ی نزدیک گفت:
واسه انتقام همیشه وقت هست؛ ولی واسه پشیمونی
همیشه دیره.

هنوز فکر می کرد تمام این کارهام به خاطر انتقام گرفته.
شاید یه بخشی- از من قصد انتقام داشت؛ اما یه بخش
بزرگ تر، فقط می خواست زندگی کنه. مثل یه زن معمولی
کار کنه، عاشق بشه، زندگی کنه. بغض به گلوم چنگ
انداخت. نگاهم رو از چشم هاش گرفتم که خیزی- رو
نبینه. به کنار شقیقه ام دست کشید و قطره رو پاک کرد.
پرسید: منظوری نداشتم.

#سایه_به_سایه

بخش یازدهم

وقتی جواب ندادم، پتو رو پس زد و کنارم دراز کشید. دستش رو روی بالش دراز کرد. سرم رو روی بازوش گذاشتم. کمی بعد دوباره به حرف اومد: جنوب به من سخت گذشت؛ ولی خوب هم بود. گاهی می‌گم دوباره برگردم. با هم بریم.

نگاهم رو برنگردوندم. صداش توی گوشم می‌پیچید: هر شب کنار بندر قدم بزنیم. غروب زیر نخل‌ها بگردیم. فصل خرما حلوا و لندو بخریم. با لنج بریم وسط دریا. هیچ‌کس ما رو نشناسه.

خودم رو کنارش روی کشتی تصور کردم. دستش روی صورتم حرکت کرد. نگاهش کردم. به چشم‌هایش که رنگش توی این نور معلوم نبود، به ته ریش خسته‌ی صورتش، به دکمه‌های همیشه باز یقه‌اش. شاید اون هیچ‌امیدی به خانواده‌اش نداشت؛ اما من نمی‌تونستم از خانواده‌ام بگذرم. از مامان و لعلیا و حتی بابا که می‌دونستم دلش خونه؛ ولی جلوی آرایشگاه باز کردن من رو نمی‌گیره. سر چرخوندم و به حافظ نگاه انداختم. لحن ملایمی گرفتم: یه جوری خیال نباف که بعداً خودت اذیت بشی.

- من از این دنیا همه چی دیدم، این هم روش.

تکونی خورد و روی آرنج بلند شد. انگشت هام بی اراده بین موهاش فرو رفت و بهش جرئت نزدیک شدن داد. پلک بستم و لمس لبها و انگشت هاش رو حس کردم. ظرف چند ماه به این نقطه رسیده بودیم که فاصله ی بینمون لباسمون باشه. حرف های پشت سرم تازه داشت واقعی می شد. پیراهنم رو کنار زد و من چشم باز کردم. دستم روی دستش نشست. کنار گردنم نفس گرفت. عقب رفت و «اوکی» گفت. بدون حرف دیگه ای جدا شد و دوباره لبه ی تخت نشست. بین موهاش دست می کشید. خودم رو جمع کردم و سر جام نشستم. به کف دست هام روی پاهام خیره شدم و گفتم: من نمی تونم همه رو ول کنم و برم.

درحالی که بلند می شد، جواب داد: من جزء «همه» نیستم؟

- هستی.

صدای آهسته ام به زحمت شنیده می شد. دستش رو زیر چونه ام گذاشت که سر بلند کنم. تأکید کرد: فقط حواست به خودت باشه. روزها جلوی چشممی؛ ولی شب من نیستم.

ابروم رو بالا دادم و با سرفه‌ای گفتم: تو خونه‌ی پدرم
هیچ اتفاق بدی برام نمی‌افته. مگر اینکه یکی دزدکی بیاد تو
اتاقم!

و به سرتاپاش نگاه کردم. جواب داد: دو دقیقه پیش که
راضی بودی.

- راضی نبودم... اسم این کارت اغوا کرده!

پوزخند زد و با اخم سری تگون داد. کتش رو برداشت و
بدون نگاهی به عقب، در رو باز کرد. آهسته پا بیرون
گذاشت. امیدوار بودم که لعیاتوی پارکینگ نباشه و از
دیدنش به وحشت نیفته. دراز کشیدم و به سقف زل
زدم. نم روی سقف شبیه کشتی بود یا من این طور حس
می‌کردم؟!

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 38

بخش اول

* حافظ *

دیرستان تعطیل شده بود و همه بیرون ریخته بودند. هرکس نگاهی به ماشین من می‌نذاخت و از کنارش رد می‌شد. روی صورت بعضی‌ها خنده بود، انگار که توی ذهنشون تکرار می‌کردند «وکیلیم؟». نفسم رو فوت کردم و به در مدرسه زل زدم. حامی آخرین بچه‌ی کل مدرسه بود که بیرون اومد. دو پسر—دیگه هم همراهش بودند که یکی رو قبلاً باهاش دیده بودم. همین که چشمش به ماشین افتاد، میخکوب شد. به نگاه خیره‌ام ادامه دادم. چشم دو نفر دیگه هم سمت من کشیده شد. چیزی به هم گفتند. خم شدم و در اون طرف رو باز کردم. با سر به ماشین اشاره زدم. حامی با دو نفر دیگه دست داد و چند جمله گفت. سر تگون دادند و دور شدند. حامی طرف ماشین اومد. روی صندلی بغلی نشست و کتاب لوله‌شده توی دستش رو محکم‌تر گرفت. پرسیدم: کل دفتر و دستکت همینه؟

سرفه‌ای کرد و یه خودکار و اتود از جیبش درآورد. با تأسف سر تگون دادم. اوضاع این از من و سینا و عبدو هم بدتر بود. حداقل ما کیف می‌بردیم. ماشین رو راه انداختم. فوراً پرسید: کجا؟

- خونه که نمی‌تونم ببرم، می‌ریم چوب‌بری.

اعتراضی نکرد و فقط به روبه‌رو چشم دوخت. تا کارگاه چوب برادران فلاحیان راهی نبود. زودتر حرف پیش کشیدم: قرضی که گرفته بودی، چقدر بود؟

نگاه کوتاهی به نیم‌رخش انداختم. مدام پلک می‌زد. ادامه دادم: تازگی قیافه‌ی میلاد رو دیدی؟

چند روزی بود که میلاد زیاد از خونه بیرون نمی‌اومد؛ اما حتماً خبرش به حامی رسیده بود. توی یه فرعی پیچیدم که مسیر اصلی چوب‌بری نبود. حامی از ترس کتک خوردن سمتم چرخید و گفت: همه‌اش چند تا دونه عکس بود. اون میلاد افتاده بود به جونم. چه کار می‌کردم؟

- به من می‌گفتی!

با ترس نفسش رو بیرون داد. لبخند کجی زدم و پرسیدم: پول رو واسه چی می‌خواستی؟

- ماشین بابای دوستم رو کوبیدم به در خونه‌شون. مسافرت بودند. تا قبل از برگشتنشون درست کردیم ولی...

- با پول یکی دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و درباره‌ی گواهی‌نامه نداشتم سخنرانی نکردم. نه من حوصله داشتم و نه اون. توی خیابون دیگه‌ای انداختم. بعداً در مورد قرضش تحقیق

می کردم و پول رو می داشتم تو جیبش. فعلاً باید می ترسید که دیگه خودش رو قاتی این بازی ها نکنه. میلاد از اصلان خط می گرفت و اصلان از مرد توی اون پارکینگ لعنتی؛ اون مرد نمی تونست حسین باشه. برادر من از پسر خودش استفاده نمی کرد تا به هدفش برسه، می کرد؟ دست و پا می زدم که حسین یه جوری تبرئه بشه؛ چون اگر ته تمام خرابکاری های زندگیم، از مرگ بهار تا دزدی طلافروشی و حتی به هم خوردن ارتباطم با خانواده ی حاج رسول به حسین می کشید، فقط یه معنی داشت. اینکه تمام این سال ها با دارودسته ی اصلان و آدم هاش سرویس داشته و این من رو به وحشت می نداخت. کمی بعد جلوی چوب ببری نگه داشتم و گفتم: آخرین بارت باشه که از اعتماد من سوء استفاده می کنی.

- من اصلاً نمی دونستم عکس ها واسه چیه.

- اگر بچسبی به درست، پول رو خودم می دم.

بی حرکت به من نگاه می کرد. با سر به بیرون اشاره زدم. به خودش اومد و پیاده شد. سمت در محوطه ی کارگاه دوید.

#سایه_به_سایه

فصل 38

بخش دوم

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به دروازه‌ی بلند کارگاه چوب نگاه کردم که کامل باز بود. داخل کارگاه یه انبار سرپوشیده برای نگهداری مبلمان و سرویس خواب‌های آماده بود و یه بخش سرباز برای تردد کامیون و نیسان. از بازار چوبی که لادن انتخاب کرده بود، بزرگ‌تر و معروف‌تر بود. روی فرمون ضرب گرفتم تا بالاخره خبری از سامی بشه. رفته بود به پارکینگ اصلان تا از زخم روی اون شورت عکس بگیره. خوره به جونم افتاده بود. باید مطمئن می‌شدم که ماشین همونه. حسین توی دفترش ته این کارگاه نشسته بود و داشت همه‌ی ما رو بازی می‌داد. دیگه طاقت نداشتم. زنگ موبایل بلند شد. روی اسپیکر جواب دادم: بله؟

صدای سامی به گوشم خورد: الان اومدم بیرون.

- چی شد؟ عکس گرفتی؟

- من شورت سبز ندیدم داداش.

- مطمئنی؟

- نیم ساعت اون تو چرخیدم. تمام ردیف‌ها رو دونه‌دونه چک کردم. شورلت نیست.

- خيله خب. مرسی، اسیرت کردم. برو به کارت برس.

- کاری بود، بگو. همین دور و برم.

«اوکی» گفتم و قطع کردم. شورلت رو برده بودند و دیگه شکی نداشتم که همون ماشین حسین بوده. این‌همه سال بین آنتیک‌ها نگه داشته بودند و حالا غیب شده بود. چرا؟ اگر اون ماشین ربطی به تصادف بهار نداشت، این کارها بی‌معنی بود. توی آینه نگاهی به خودم انداختم و پیاده شدم. یک‌راست سمت مرد جوونی رفتم که نزدیک در کارگاه می‌نشست. من رو می‌شناخت. با جلو رفتنم، از روی صندلیش بلند شد. از چهارچوب عریض در به داخل محوطه چشم انداختم. حامی کنار حسین ایستاده بود و به فک زدنش گوش می‌داد. دندون‌هام روی هم چفت شد. برادرم داشت من رو زمین می‌زد تا جایگاه خودش حفظ بشه. این‌همه سال تمام وجودم شک بود و نتونسته بودم ثابت کنم. رو به دربون گفتم: دیروز عصر، برادرم زودتر رفته بود؟

نگاهم سمت حسین برگشت که داشت با کارگرها حرف می‌زد. جوون سری تکون داد و گفت: نمی‌دونم.

انگار دیگه دهن هیچ کس بدون پول باز نمی شد. کیفم رو درآوردم و چند تراول بیرون کشیدم. جلوتر رفتم و توی جیب مرد چپوندم. هم زمان گفتم: زود رفته بود یا نه؟ به من من افتاد و به اطراف چشم انداخت. آهسته جواب داد: دیروز زود تعطیل کردند.

سر چرخوند و داخل رو از نظر گذروند. حسین توی زاویه ی دیدش نبود که ساکت بشه. پرسیدم: نمی دونی چرا؟

کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره گفت: داداشتون بلوار شهید کار داشت.

چشم هام به صورت مرد قفل شده بود و سعی می کردم آرام باشم. اسم بلواری رو برده بود که همین دیروز رفته بودم. بلواری که پارکینگ اصلان توی فرعی های اطرافش بود. چشم هام طرف حسین چرخید که حالا حواسش به من بود و داشت سمت من می اومد. اخم کرده بود و مثل همیشه طلبکار نگاه می کرد. برادر تنی من، به اصلان خط می داد و برای من تله می داشت! سیزده سال پیش تله ی دزدی از طلا فروشی و حالا به هم زدن ازدواجم. همه ی این ها برای بسته نگه داشتن دهن من بود و من دیگه تحمل نداشتم. کوتاه اومدن به اسم برادری بس بود.

ساکت موندن به خاطر مدرک نداشتن بس بود. از کجا معلوم که با اصلان درگیر هزار کار دیگه نشده بود که لب باز کردن من، سرش رو به باد می داد. داشت بهمون می رسید که نگاه پرنفرتی به هیکش انداختم و طرف ماشین راه افتادم.

#سایه_به_سایه

فصل 38

بخش سوم

* لادن *

شادی مشغول دسته بندی کردن تراکت های تبلیغاتی آرایشگاه بود که تازه از چاپخونه آورده بودم. فعلاً فقط تبلیغ و معرفی بود و قیمت ها رو نزده بودیم. زهرا از کنار ویتترین گفت: آوردند.

هرسه بلند شدیم و زهرا پارچه رو کمی کنار زد. چشمم به نیشان جنس های سفارشی افتاد و معین که کنارش ایستاده بود. پلک هام رو لحظه ای فشار دادم و نفسم رو فوت کردم. معین با دیدن من دستش رو به نشونه ی

سلام بلند کرد و صدای خندون محدثه از کنار گوشم اومد: یه هواخواه هم اینجا داری.

نگاهش کردم. می‌خندید. روزی که حافظ من رو سوار ماشین کرده بود، همه‌شون توی مغازه بودند. سرم رو پایین انداختم و به این فکر کردم که چطور باید با معین برخورد کنم که بی‌خیال من بشه. آهسته گفتم: برم تحویل بگیرم.

سر تکون دادند و من بیرون زدم. نگاهم بلافاصله سمت حافظ چرخید که تا جلوی در آژانس اومده بود و از همون‌ور خیابون به ما نگاه می‌کرد. طرف معین رفتم و بعد از احوال‌پرسی سرسری گفتم: شما چرا زحمت کشیدید؟

- حاجی از آشناها بود، زنگ زد هماهنگ کرد.

- از کار و زندگی افتادید، شرمنده.

نگاهم دوباره طرف حافظ برگشت و ادامه دادم: من حلش می‌کنم، شما بفرمایید طلافروشی. اوستا دست‌تنهاست.

سرفه‌ای کردم و معین که بو برده بود به‌خاطر حافظ دارم ردش می‌کنم، پرسید: جلوش کوتاه می‌آی، پس چرا سر عقد نه گفتی؟

و قدمی سمتم برداشت که حافظ رو به حرکت انداخت.
جواب دادم: چون به خاطر حرف مردم مجبور شده بود
پا پیش بذاره.

پوزخندی زد و حرفم رو تکمیل کرد: ولی الان اجباری در
کار نیست، آره؟

و همون لحظه حافظ خودش رو بینمون انداخت و
رودرروی معین ایستاد. ضربه‌ی کوچیکی به بازوش زد و با
کنایه گفت: دست شما درد نکنه. بیشتر از این مزاحم
نمی‌شیم.

معین از کنار شونه‌ی حافظ گردن کشید که با من هم کلام
بشه، حافظ دوباره مسیر نگاهش رو سد کرد و هر دو
دستش رو بالا آورد. چیزی به راه افتادن دعوا و کتک‌کاری
نمونده بود که معین کشش نداد و چند قدم فاصله
گرفت. دستی به شال روی سرم کشیدم و زیر چشمی
اطراف رو پاییدم. یه بار دیگه چشم‌ها سمتمون بود.
سراغ کارگراها رفتم که راهنماییشون کنم. معین رو به من
پرسید: مطمئنید نیازی به موندن من نیست؟

حافظ جوری زل زده بود که حرف دیگه‌ای از دهانم
بیرون نمی‌اومد: تا همین جا هم شرمنده‌ام. خیلی اسباب
زحمت شدم.

معین سر کج کرد و دستش رو روی سینه گذاشت. خدا حافظی کردیم. رفت و حافظ مشغول گفت و گو با کارگرها شد. دخترها داخل مغازه می خندیدند. شونه بالا انداختم. منتقل کردن کنسول و آینه ها و نصب قفسه ها و جابه جایی وسایل تا شب طول کشید. دخترها زودتر رفتند و کارگرها چند ساعت بعد. لعیا برام ساندویچ آورد و خودش هم به چیدن بعضی- از خرت و پرت ها کمک کرد. عاشق فضای سفید و تمیز مغازه شده بود. کار رو بهانه کردم و تنها فرستادمش خونه. دلم نمی اومد برم. حافظ توی آژانس خودش کز کرده بود و حالش یه جوری بود. یه جوری که من رو نگران می کرد. توی سرش فکریایی داشت که من نمی دونستم. عبور رفته بود و خودش قصد رفتن نداشت. به ساعت نگاه کردم. از ده شب گذشته بود. مغازه های راسته ی خیابون یکی یکی تعطیل می شدند و اون هنوز تعطیل نکرده بود. آه کشیدم و چشم از شیشه های ویتترین گرفتم. مشغول چیدن لوازم توی کشوها شدم. ده دقیقه بعد، در مغازه باز شد و چشمم طرف آینه ی کنسولی رفت که جلوش نشسته بودم. حافظ با بافت پاییزه ی زرشکی پشت صندلیم ایستاد و از آینه به صورتم خیره شد. پرسید: چرا نرفتی؟

- کار دارم.

#سایه_به_سایه

فصل 38

بخش چهارم

صندلی رو چرخوند. شادی گفته بود رنگ لباسش به رنگ موهاش می‌آد. نگاهم رو ازش گرفتم و روی پیشونی دست کشیدم. دوباره پرسید: این وقت شب؟

بدون نگاهی به صورتش جواب دادم: چیه؟ مشکلی هست؟... می‌خواهی من هم مثل بقیه ادب کنی؟ دست بلند کردن که عادتته!

- نه رو هرکسی!

جلوی صندلیم نشست که چشم‌توچشم باشیم. ادامه داد: تو من رو قبول کنی، جونم می‌شی. آدم دست رو جونش بلند می‌کنه؟!

چشم‌هاش توی نور لامپ‌های دور آینه‌ها می‌درخشید و من نمی‌دونستم باید چی بگم. خودش به حرف اومد: من نگرانتم. فقط تو برام موندی. برادرم داره پشتم یه کارهایی می‌کنه. مطمئنم دخترعمه‌ات رو خواهر میلاد پر کرده تا

فیلم رو پخش کنه. یعنی عملاً فیلم و عکس‌ها بهش مرتبطه... حتی انداختن من وسط دزدی طلافروشی... حتی مرگ مشکوک خواهرم.

- مرگ خواهرت؟!... مشکوک؟!!

بلند شد و صندلی کنسول بغلی رو جلو کشید. روش نشست و توضیح داد: برادرم توی اون تصادف هم دست داشته.

پای عموی من هم وسط بود. چطور انقدر راحت همچین اتهامی می‌زد؟ ادامه داد: سیزده سال پیش، چون به روش آوردم که می‌دونم، شروع کرد به لاپوشونی و پای من رو کشوند به دزدی تا دیگه حرفم خریدار نداشته باشه.

لب‌هام باز مونده بود. با صدای گربه مکث کرد. هردو طرف در نیمه‌باز آرایشگاه نگاه کردیم. سفیدک داشت نگاهمون می‌کرد. حافظ حرکتی به دست‌هاش داد و صداش زد. گربه جرئت پیدا کرد و وارد آرایشگاه شد. خودش رو به حافظ رسوند و پشتش رو به شلوار کتون حافظ مالید. حافظ بلندش کرد و با نفس عمیقی پی حرفش رو گرفت: دوستم، سینا، قرض سنگینی بالا آورده بود. سفته داده بود. با جون خودش و خانواده‌اش تهدیدش کرده بودند. عقل از سرش پریده بود. از من

کمک خواست. قصدش دزدی بود و نقشه هم کشیده بود. می‌دونستم اگر باهاش نرم، یه بلایی سر خودش یا بقیه می‌آد. سینا خیلی بی‌کله بود. اصلاً قرار نبود چیزی به من برسه، من فقط همراهش بودم.

- این‌ها چه ربطی به برادرت داره؟

- ماجرا مال دو هفته بعد از اینکه که به حسین گفتم پیگیر تصادف بهار شدم. سینا قرض رو از اصلان گرفته بود. حسین با اصلان سرویس داره... البته من اون موقع‌ها دقیق نمی‌دونستم.

ابروهام بالا رفت و سعی کردم اطلاعات رو هضم کنم. این اولین مکالمه‌ی نرمال مون بود و موضوعش شده بود همچین چیزی! می‌دونستم به من اعتماد کامل داره که این رو در میون گذاشته. سفیدک رو دست من سپرد و ادامه داد: هیچی از طلاها پیش من نموند، جز اون انگشتر که وقتی دستم به دهنم رسید، به نرخ روز پس دادم...

- اوستا گفت.

- لادن، دیروز من رو با جون تو تهدید کردند، نه با جون مادرم! چرا؟ چون مادر خودش هم هست.

آب دهانم رو قورت دادم. به گربه نگاه کردم که تلاش می‌کرد خودش رو بیرون بکشه و طرف حافظ بره. روی

سرش دست کشیدم. آروم نمی‌موند. حافظ گربه گرفت و بغلش کرد. به پشتی صندلی تکیه داد و سرش رو به چرم سفید چسبوند. از همون زاویه بهم چشم دوخت و حرف رو عوض کرد: حداقل بیا بریم.

- بریم؟

- اگر قراره پی این جریان رو نگیرم، از این محل بریم که دست کسی بهمون نرسه... به تو...

حس می‌کردم این تهدید و شکی که به برادرش پیدا کرده، بدجوری داره می‌ترسوننش. تا جایی که به فکر فرار و پاک کردن صورت مسئله افتاده بود.

#سایه_به_سایه

فصل 38

بخش پنجم

جواب دادم: یعنی من برات آخری‌ام؟

- بعد از تو هیچ‌کس نمی‌آد. خودت بهتر می‌دونی که نمی‌آد.

- گفتم که، بابام بعد از این همه آبروریزی، به عقد راضی نمی‌شه.

- می‌ریم بندر، همون جا عقد می‌کنیم.

- بدون اذن پدر؟!

به چشم‌های زل زدم. تکیه‌اش رو از صندلی برداشت و سفیدک رو روی زمین گذاشت. گربه طرف خرده‌ریزهای گوشه‌ی مغازه راه افتاد. حافظ صندلیش رو جلوتر کشید و دستم رو توی دستش گرفت. کنجکاو حرف‌هایی بودم که می‌خواست بزنه: بدون اذن پدر هم می‌شه.

- ثبت نمی‌کنند. من رو گزارش می‌کنند... به عنوان فراری! - اگر باکره نباشی، نیازی به اذن پدر نیست.

نگاهم توی چشم‌های لرزید و اخمی بین ابرو هام افتاد. عجب قانون‌ها و عجب تبصره‌هایی! دختری که همه‌ی عمر درس خونده بود و کار کرده بود، نمی‌تونست خودش برای ازدواجش تصمیم بگیره؛ ولی دختری که با معشوقه‌های پریده بود، می‌تونست! پوزخند زدم. مسئله باکرگی نبود، از من می‌خواست مثل فراری‌ها عقد کنم. تاوان دوست داشتنش سرافکندگی بود؟! از جا بلند شدم که بیرونش کنم. همراه بلند شد. مقابلم ایستاد و زبونش رو پس کشید: منظورم رو بد فهمیدی.

- چیش رو بد فهمیدم دقیقاً؟!

- می گم...

- برو بیرون... همین الان!

در رو نشونش دادم. ساعدم رو گرفت و دستم رو پایین آورد. قدمی سمتم برداشت. لحنش آروم تر از همیشه بود: اولاً که من بدون رضایت تو هیچ کاری نمی کنم.

دست دیگه اش روی کمرم نشست و صورتش رو جلوتر آورد. منتظر بودم که «ثانیاً» رو بگه. زیاد منتظرم نداشت: منظورم یه گواهی جعلی بود.

ابروم پرید. من رو طرف خودش کشید و جلوی لب هام، صداس رو پایین تر آورد: گواهی جعلی پزشکی قانونی.

زبونش این رو می گفت؛ ولی من چشم هامش رو می دیدم که چیز دیگه ای می خواد. نگاهش روی لب هام لغزید و خون زیر پوستم دوید. من بچه نبودم؛ ولی اون از من خیلی بزرگ تر بود. نباید اجازه می دادم که خواسته های اون، خواسته های من بشه. جواب دادم: این طوری نمی شه... نمی توانم.

- من هر کاری تو بگی می کنم. خودت بگو.

- نمی‌تونم با هزار تا انگ‌وننگ و خفت عقد کنم. گواهی گرفتن و عقد کردن به گوش همه می‌رسه. خانوادهم چی؟! ولشون کنم برم؟
- من خانوادهاات نیستم؟
- حافظ!

دستش به طرف صورتم رو پوشوند و به چشم‌هام خیره شد. تکرار کرد: نیستم؟

لحن گرفته‌ی صداش ناراحت‌م می‌کرد. قلبم به در و دیوار سینه می‌کوبید. مثل همیشه جلوش بی‌جواب بودم. انگشت‌های لای موهام رفت و گفت: اگر دلت می‌آد بگو «نه».

با صدای زنگ موبایل، از جا پریدم و سفیدک میومیدم. کرد. از حافظ فاصله گرفتم و به من من افتادم: اوووم... اون... جواب بدم.

با دست‌های لرزون، روی میز کار دنبال موبایل گشتم و وصل کردم: لعیا؟

- لادن، کجا موندی؟ بابا اومد دنبالت.

- باشه باشه... الان می‌آم.

قطع کردم و به حافظ نگاه انداختم که با دست‌های
آویزون وسط آرایشگاه ایستاده بود. به خودم اومدم و
تازه یادم افتاد لعیا چی گفته. فوراً گفتم: بابام... بابام داره
می‌آد. برو.

- کجا؟

- داره می‌آد اینجا! بدو!

نفسش رو فوت کرد و سفیدک رو برداشت. از مغازه
بیرون زد. از گوشه‌ی پارچه‌ی ویتترین دیدم که اون طرف
خیابون می‌رفت.

#سایه_به_سایه

فصل 38

بخش ششم

نفس عمیق کشیدم که بابا از نفس‌نفس زدنم متوجه
چیزی نشده. ادکلن حافظ هنوز توی فضا پخش بود.
ناله‌ای کردم و به میز تکیه دادم. به دو دقیقه نکشید که
بابا در رو باز کرد و بدون سلام، شروع کرد: چرا نمی‌آی

خونه؟! هی می‌خوام هیچی نگم، نمی‌ذاری دهنم بسته بمونه!

به خرت و پرت‌ها اشاره کردم و جواب دادم: کار داشتم.
- مگه جواز آماده است؟ مگه مشتری صف کشیده؟
هول چی رو می‌زنی؟

سرم رو پایین انداختم. ادامه داد: هرچی صبر می‌کنم،
هرچی دندون رو جیگر می‌ذارم، تو بدتر می‌کنی! چرا دختر
من بند نمی‌کنه تو خونه؟
- الان جمع می‌کنم.

مشغول مرتب کردن صندلی‌ها و کاغذها و ابزار روی میزها
شدم و بعد کیف برداشتم. هنوز از کنار در، جلوتر نیومده
بود. با صورت منقبض شده به همه چیز نگاه می‌کرد و سر
تکون می‌داد. انگار که کسی با پتک تمام رویاهاش رو ویران
کرده بود. از مغازه بیرون رفتیم. مشغول قفل کردن در
شدم. کمک کرد تا کرکره رو پایین بکشم و قفل‌های کنارش
رو ببندم. همین که آماده‌ی رفتن شدم، با سر طرف
دیگه‌ی خیابون رو نشون داد و پرسید: تو به خاطر این
می‌مونی یا این به خاطر تو می‌مونه؟

حافظ جلوی آژانس دست به سینه ایستاده بود و ما رو
تماشا می‌کرد. از سر تا ته خیابون، فقط چهارپنج تا مغازه

باز بود و نورش به پیاده‌رو می‌تابید. دو تاش ما بودیم!
 تک‌سرفه‌ای کردم و گفتم: نه بابا. چه ربطی داره؟
 - کی یازده شب می‌ره خونه بیسنده؟! ... لاله‌الله... راه
 بیفت!

بحث نکردم و دنبال بابا راه افتادم. موقع پیچیدن توی
 کوچه، نگاهی به حافظ انداختم و گوشیم رو درآوردم. زیر
 لامپ تیرهای برق به مسیرمون سمت اواسط کوچه ادامه
 دادیم و من به حافظ پیام دادم «فکرهای مزخرف نکن.
 تنها راه حل مادرت. تا خانواده‌ات پا پیش ندارند، بابام
 راضی نمی‌شه». گلشن خانوم یکی از بزرگ‌ترهای محل
 بود و با وجود به‌هم خوردن شراکت و از دست رفتن
 جوون‌های دو تا خانواده، بابا و مامان باز هم براش احترام
 قائل بودند. رضایت قلبی هردوشون فقط بند پا پیش
 گذاشتن گلشن خانوم بود. حافظ نوشت «پس بگو تا
 قیامت». نفسم رو فوت کردم. بابا سر چرخوند. فوراً
 گوشی رو پایین آوردم. پیام بعدیش اومد «ولی دلت نیومد
 بگی نه». چرخشی. به چشم‌هام دادم و لبخند مسخره‌ای
 صورتم رو پوشوند. بابا دوباره نگاه چپی به عقب انداخت
 و من موبایل رو توی کیف پرت کردم.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 39

بخش اول

* حافظ *

عزیز با دیدن من که اطراف ماشینم پرسه می‌زدم، متوقف شد و ذکری زمزمه کرد. سمتش رفتم و سلام کردم. جواب سلام داد. ادامه دادم: حرف دارم عزیز.

و به ماشینم اشاره کردم که بشینه. با حرکت سر رد کرد و پرسید: از کی شنیدی می‌آم امامزاده؟

نگاهی به دیوارها و نرده‌های محوطه‌ی امامزاده انداختم. اسمی از حامی نبردم: شنیدم یه مجلس زنونه است. گفتم حتماً هستی.

- چه حرفی داری؟

- مهمه.

دست‌هام خودبه‌خود توی جیب‌هام قایم شد و سرم رو پایین انداختم. حرف‌های امروزم مهم بود. حسین مجبورم کرده بود که سکوتم رو بشکنم. دیگه مدرک داشتن و

نداشتن، باور کردن و نکردن اهمیتی نداشت. باید می گفتم و خلاص می شدم. شاید بعدش عزیز به خواستگاری از لادن راضی می شد. وقتی دید قصد رفتن ندارم، به دور و بر خیابون نگاه کرد و گفت: من سوار ماشین تو نمی شم.

دندون هام روی هم چفت شد و عزیز به طرف دیگه‌ی خیابون راه افتاد که پارک کوچیکی با چند نیمکت خالی بود. کنارش توی خیابون حرکت کردم. پا به سن گذاشته بود و این خیابون عریض و خطرناک بود. تشر—زد: خودم می تونم! تو فکر خودت باش که سرتاته زندگیت رو کثافت گرفته!

نگاهی به آسمون انداختم و ساکت موندم. ادامه داد: قبول هم نمی کنی که بگم توبه می کنه، درست می شه!

وارد پارک شدیم. روی نیمکتی توی کورتترین نقطه به خیابون نشست. خواستم کتم رو روی شونه هاش بندازم، چشم غره رفت. دست هام رو عقب کشیدم و نشستم. بلافاصله گفت: باز چه غلطی کردی؟

پوزخندی زدم و جواب دادم: من نکردم. پسر—دردونه ات کرده عزیز.

- ممد حسین؟

حتی خودش هم می‌دونست پسر دردونه‌اش کیه! با نگاهی به صورتم، نفسش رو بیرون فرستاد و ذکر دیگه‌ای گفت. بلندتر اضافه کرد: بگو.

- حالا که وقت نداری با من حرف بزنی، من هم می‌رم سر اصل مطلب. درباره‌ی بهاره.

صورت عزیز جمع شد و من دوباره پشیمون شدم. حرف‌هام فقط داغش رو دوبرابر می‌کرد و اگر حالش بد می‌شد... صدایش فکرهام رو پریشان کرد: بگو.

- ولش کن. برو به مجلسست برس.

- حرفت رو نصفه نذار! حسین چی؟... باهاری چی؟

می‌دونستم دیگه تا نشنوه، دست برنمی‌داره. حرفی رو که سیزده سال توی گلوم گیر کرده بود، زدم: از همون بچگی یه شک‌هایی درباره‌ی تصادف تو دلم افتاده بود. دو هفته قبل از دزدی سینا...

وسط حرفم پرید: دزدی سینا؟... فقط سینا؟

نگاهم رو به سنگ‌فرش کف پارک دادم و پی حرف رو گرفتم: دو هفته قبل از دزدی، رفته بودم یه کلانتری تو ورامین. سیزده‌چهارده سال از مرگ بهار گذشته بود؛ ولی شما هنوز از چشم من می‌دیدید. هر روز با من درگیر بودید.

- درگیر بودیم، چون تو بد دراومده بودی. صبح تا شب با لات ولوت ول می گشتی. هرچی تو محل می شد، یه سرش تو بودی! چه ربطی به باهار داشت؟!

سر بلند کردم و پرسیدم: ربطی نداشت عزیز؟

لبهاش لرزید و رو برگردوند. چادر مشکی رو سمت صورتش کشید. بعد از مکث کوتاهی، حرفم رو ادامه دادم: دیگه خسته شده بودم. رفتم کلانتری تحقیق کنم. پلیس پرونده تشکیل داده بود، چون تو گزارش مأمورها، یه زن و شوهر شاهد بودند که یه ماشین پشت سر ماشین اون پسر می رونده. پلیس شک داشته که تصادف عمدی باشه.

عزیز سر چرخوند و به چشمهای من خیره شد. تعریف کردم: ولی شاهد ها مدل ماشین رو ندیدند. یعنی درواقع حرفشون رو پس گرفتند. پرونده بسته شد. من خودم رفتم دنبال شاهد ها. پرس و جو کردم، گفتند ماشین یه شورلت سبز بوده.

چشمهای عزیز هر لحظه درشت تر می شد؛ ولی من نمی خواستم نصفه ول کنم: گفتند از یه نفر پول گرفتند که حرفهاشون رو پس بگیرند. یه مردی واسطه‌ی

پولرسونی شده؛ اما شوهر زنه تعقیبش کرده و یه نفر رو با مرده دیده.

- کی؟

- یه نفر با ظاهر حسین!

هرچند ظاهر حسین نکته‌ی به‌خصوصی نداشت که متمایزش کنه و من اون روز عکسی— از حسین همراهم نداشتم تا نشون مرد بدم؛ اما یه چیزی از درونم می‌گفت که امکان نداره همه‌ی این‌ها اتفاقی باشه.

#سایه_به_سایه

فصل 39

بخش دوم

ابروهای عزیز بالا رفته بود و لب‌هاش باز مونده بود. توی صورت من چشم می‌چرخوند و حرفی نمی‌زد. نگرانش شدم و بازوش رو گرفتم. بالاخره گفت: این چه حرف‌های زشتیه که پشت برادرت می‌زنی؟! خجالت نمی‌کشی—؟
لاأقل روح خواهرت عذاب نده!

- عزیز!

- حسین برادر بزرگتره!

- عزیز، تو رو خدا گوش بده...

- اگر همچین چیزی بود، چرا همون موقع به آقات نگفتی؟ اون موقع که هنوز با خبر دزدی تو و سربه‌نیست کردن سینا سخته نکرده بود!

یه دلیل دیگه برای پس زدن من از خانواده! می‌دونستم هر بار من رو با این رنگ موها می‌بینم، یاد آقاجون می‌افتم و محاله حرفش رو پیش نکشه. قلبم توی سینه مچاله شد و بغض راه حنجره‌ام رو بست. نمی‌خواستم جلوش وسط پارک گریه کنم، روم رو برگردوندم و چشم‌هام رو باز و بسته کردم. تکرار کرد: چرا همون موقع نگفتی؟!

پشت دستم رو به چشم‌هام کشیدم و سمتش برگشتم. جواب دادم: گفتم!... می‌دونی به کی؟ به حسین!

عزیز پلک زد و ساکت موند. با حرص اضافه کردم: بعد هم که دیدید چی به روزم اومد! افتادم تو دام دزدی و اتهام قتل.

- لابد این هم گردن حسینه.

- می‌گم دو هفته قبلش رفته بودم تحقیق... فقط دو هفته عزیز! تا به حسین گفتم، افتادم تو دام.

- ...

- قبل از ماجرای دزدی، وقتی دیدم حسین به روش نمی‌آره، دوباره رفتم سراغ شاهد‌ها که بیارمشون پیش آقاجون؛ ولی غیبشون زده بود.

عزیز که معلوم بود باور نکرده، با تأسف سر تکون می‌داد. دوباره تلاش کردم: من دیگه مطمئن شدم که حسین با اصلان ارتباط داره.

- اصلان دربندی؟

- آره.

- اصلان که یه محل رو عاصی کرده؟! حسین من و اصلان؟!

از جاش بلند شد. چادرش رو گرفتم که بشینه. بیرونش کشید. ایستادم و ادامه دادم: جفتشون یکی شدند، دارند برام می‌زنند.

- ممدحافظ! زیون به دهن بگیر!

- همین عصر— دو روز پیش، اصلان رو تعقیب کردم، با حسین قرار و مدار داشت. طرف‌های بلوار شهید. تو پارکینگ ماشین‌هاش شورلت سبز دیدم! از نگهبان

چوب‌بری پرس‌وجو کردم، گفت حسین اون روز سمت همون بلوار رفته!

- حسین رو با چشم خودت دیدی که کنار اصلانه؟
لب‌هام باز شد؛ اما سکوت کردم. عزیز دوباره سر تکون داد و گفت: لااقل دروغ نمی‌بندی!... دو روز پیش، حسین با من بود. بچه‌ها با من بودند. زود تعطیل کردند، من رو بردند دکتر... بلوار شهید!

ماتم برد و شونه‌هام آویزون شد. چیزی که توی چشم‌های عزیز بود، من رو می‌سوزوند؛ ترحم. به زحمت پرسیدم: حسین هم بود؟

- اون هم بود. تا شب کنار من بودند.
دست‌هام مشت شد و با صدای گرفته گفتم: اگر به من هم می‌گفتی، می‌اومدم. خودم می‌بردمت بهترین دکتر. اگر سوار ماشینم می‌شدی!!

طرف خروجی پارک راه افتادم که صدایش متوقفم کرد: با همین خیالات، دختر مردم رو خام کردی؟
چرخیدم و روی صورت‌م اخم نشوندم. اجازه نمی‌دادم هیچ‌کس حتی عزیز، پای لادن رو وسط بکشه. عزیز جلوتر اومد و درحالی که چادرش رو مرتب می‌کرد، ادامه داد: اون دختر دسته‌گل رو انگشت‌نما کردی.

- لادن خودش عقل داره.

- تو خامش کردی. اون همچین دختری نبود.

- حتی دختر مردم رو به من ترجیح می‌دی، نه؟

عزیز پلک‌هاش رو بست و باز کرد. نفسش رو بیرون داد. واضح‌تر کنایه زدم: من دوستش دارم، اون هم من رو دوست داره. شاید آخرین نفری باشه که برام مونده و بلکه یه سر سوزن باورم داره!

همچنان ساکت بود. به چند مرد و زن سیاه‌پوش اون طرف خیابون نگاه می‌کرد که وارد قبرستون پشت امامزاده می‌شدند. حتماً تشییع جنازه داشتند یا ختم و خیرات. به حرف او مدم: بعد از مرگ بخشیدن همه چیز آسون می‌شه. قسط‌ها رو می‌بخشند، قرض‌ها رو می‌بخشند، بدی‌ها رو می‌بخشند... کاش من هم مرده بودم.

عزیز چشم از جمعیت گرفت و به من نگاه کرد. جواب داد: کاش من دلِ سنگی داشتم. اون وقت دلم به حال بچه‌های پرپر شده‌ی مردم نمی‌سوخت، بچه‌ی خودم رو بغل می‌گرفتم!

منظورش سینا بود و پسر- اوستا و هر بنی بشری که لابد
من زندگیش رو به باد داده بودم. گفتم: باشه. از این به
بعد فکر کن مُردم.

ناله‌هام جواب داد و عزیز بالاخره گفت: خيله خب. پای
بهار رو آوردی وسط، می‌سپرم برند پرس‌وجو کنند.

- حتماً به حسین می‌سپری!

چشم‌غره‌ی دیگه‌ای رفت و با آه بلندی از کنارم رد شد که
خودش رو به مجلس امامزاده‌ی روبه‌رو برسونه.

#سایه_به_سایه

فصل 39

بخش سوم

* لادن *

دورترین راه به امامزاده رو انتخاب کرده بودم که از مامان
دیرتر برسم. قرار بود اون از خونه بره و من از مغازه.
مجلس حاج خانوم طوطی بود و مامان هیچ اصراری
نداشت که من هم برم، چون قطعاً گلشن خانوم هم
می‌اومد. فقط یه تعارف زده بود و من تعارف رو روی هوا

گرفته بودم. فکرش هم نمی کردم توی پارک نزدیک
 امامزاده چشمم به حافظ بیفته. کارش دیگه از تعقیب
 کردن گذشته بود؛ ذهن خونی هم می کرد! دور زدن محل
 و رد شدن از این مسیر، به عقل جن هم نمی رسید. داشت
 با تلفن حرف می زد. سرعتم رو بیشتر کردم که قبل از
 دیدنش رد بشم؛ اما حواسش به من نبود. حواسش به
 تلفن بود و به من نگاه هم نمی کرد. توی دلم فحش دادم
 و کندتر قدم برداشتم. روش همچنان سمت دیگه ای بود.
 لب هام رو فشار دادم و اخمی کردم. اینجا چه کار می کرد؟
 حواسش کجا بود؟! به نیم رخش زل زدم. فقط دو قدم
 فاصله داشتیم. داشت خودش رو به ندیدن می زد. دیشب
 بهش رو داده بودم و حالا هوا برش داده بود. قدم های
 بعدی رو تندتر برداشتم. همون لحظه انگشت هاش دور
 بازوم پیچید و نگه داشت. خواستم بتویم که متوجه
 نگاهش شدم. به سنگ فرش فرورفته ی جلوی پاهام نگاه
 می کرد که لبه اش برگشته بود و می تونست هرکسی رو زمین
 بندازه. دستش رو فوراً بلند کرد و دوباره حواسش رو به
 خدا حافظی پشت خط داد. ابروم بالا رفت و سر
 چرخوندم. چند زن و دختر جوون پشتم حرکت می کردند.
 همین که از کنارمون گذشتند، حافظ طرفم اومد. نگاهی
 به گنبد امامزاده انداختم و زمزمه کردم: زیارت قبول.

لبخند مسخره‌ای زد و جواب داد: قبول حق.

- واسه چی اینجا اومدی؟

- واسه حرف زدن با مادرم.

- در مورد من؟

لبخندش بزرگ‌تر شد و من از پرسیدن خجالت کشیدم.

جواب داد: دوست داشتی در مورد تو باشه؟

پشت چشم نازک کردم و راه افتادم. دستم رو گرفت و اضافه کرد: در مورد حسین بود. باور نکرد... مثل تو.

- ...

- تو من رو می‌شناسی، تو من رو دوست داری...

- هیس!

- حداقل تو حرف‌هام رو باور کن.

به اطراف نگاه کردم و چیزی رو گفتم که باید می‌شنید: من

دختری نیستم که بهم بگی باورم کن، باورت کنم. من

بدون دلیل و منطق باور نمی‌کنم. عشق این نیست.

عشق اینه که دنبال دلیل باور کردن بگردم!

چشم‌هاش باریک شد و من آهسته‌تر گفتم: اگر عشق

باشه!

- اگر؟!

دوباره بهش برخوردی بود. شونه بالا دادم. دستم رو فشار داد و یه بار دیگه پیام دیشبش رو تکرار کرد: دلت نیومد بگی «نه».

- دلم سوخت.

- لادن، یه جواب درست به من بدهکاری.

نگاهش سمت لبهام سر خورد و صداش رو پایین تر آورد: یا بذار برم، یا بگو بمون!

- جوابت رو وقتی می دم که دل و عقلم یه چیز رو بگه.

لبخند زدم. فشار کوچیکی به دستم داد و ولش کرد. بدون معطلی راه افتادم. انقدر مضطرب بودم که نزدیک بود توی خیابون تصادف کنم. زنهای اطراف نگاهم می کردند. خودم رو داخل حیات امامزاده انداختم و با سرعت سمت ساختمون رفتم. تازه اول مجلس بود و خیلی ها هنوز داخل نرفته بودند. چادر درآوردم و ناشیانه روی سر انداختم. مامان چادری بود؛ اگرچه به من و لعیا فشار نمی آورد. همین که پا توی سرسرای امامزاده گذاشتم، چشمم به مامان افتاد؛ اما فوراً چشم برگردوندم و خودم رو به ندیدن زدم. از در پهن و باز، وارد شبستان کاشی و

آینه شدم و نگاهم رو بین خانم‌های قرآن به دست حرکت دادم. با دیدن گلشن خانوم، شجاعتم رو جمع کردم.

#سایه_به_سایه

فصل 39

بخش چهارم

کار من و حافظ به جایی کشیده بود که بیشتر از این نمی‌شد پشت گوش انداختش. سعی کرده بودم ازش متنفر بشم، سعی کرده بودم فراموشش کنم، حتی سر عقد تمام پل‌های پشت سرم رو خراب کرده بودم؛ ولی حافظ یکی یکی درستشون می‌کرد و اجازه نمی‌داد فراموش بشه. از این به بعد، همه چیز به من بستگی داشت. من آدم قایم شدن نبودم. سرم رو بالا می‌گرفتم و یه فکری به حال زندگیم می‌کردم. با این فکرها سمت گلشن خانوم راه افتادم که از همه جا بی‌خبر، مشغول درآوردن قلم از قلمدوش بود. عروس‌هاش یه طرفش نشسته بودند و کیف دستیش طرف دیگه‌اش جا خوش کرده بود، بین خودش و طوطی خانوم. نگاه‌ها طرف من چرخیده بود. به خانم‌هایی که می‌شناختم، سلام کردم و سر تکون دادم.

شلوغ‌پلوغی اول مجلس، با هر قدم من کمتر می‌شد و سروصداها می‌خوابید.

وقتی جلوی گلشن خانوم ایستادم، کل شبستان اصلی و اتاق‌های دورش سکوت محض بود. پیرزن بیچاره سر بلند کرد و با عینک ته‌استکانی و لب‌های باز محو صورت من شد. چشم‌هاش پشت شیشه‌ی عینک درشت شده بود و من به‌زور جلوی خنده‌ام رو گرفته بودم. باید می‌گفتم «کنارتون جای کسیه؟» یا یه همچین چیزی؛ ولی می‌ترسیدم با حرف زدن زیر خنده بزنم و اوضاع رو بدتر کنم. خودش لب‌هاش رو بست و جمع‌وجور نشست. کیفش رو برداشت و با دست جای خالی کنارش رو نشون داد. پچ‌پچ‌ها شروع شد و عروس‌هاش دست‌هاشون رو روی لب‌هاشون گذاشتند. به روم نیاوردم و خودم رو بین گلشن خانوم و طوطی خانوم جا دادم. تازه اون موقع بود که صورت مبهوت مامان جلوی چشمم ظاهر شد. رنگش پریده بود و حس می‌کردم هر لحظه ممکنه پس بیفته. حتی عمه هم کمی دورتر خیره نگاهم می‌کرد. تازه عروسش کنارش نشسته بود و با طلا حرف می‌زد. نگاهشون به من بود. سرم رو بالا گرفتم و حرفی نزد. خانوم مجلس گردون داشت جابه‌جا می‌شد و ظرف‌های پذیرایی وسط چیده شده بود. شمع‌های تزئینی

روشن شده هر طرف، حس و حال من رو بهتر می کرد. برای مامان سر تکون دادم. مامان شروع کرد به آب کردن قند توی چاییش. سر چرخوندم. گلشن خانوم به من نگاه می کرد. پرسید: کتاب نداری؟

از قصد نیاورده بودم؛ اما دروغ مصلحتی گفتم: یادم رفته. کتاب قدیمیش رو سمت من گرفت که جلد چرمی طرح داری داشت. قرآن عتیقه اش رو همه می شناختند. حتی از جلدش معلوم بود که حسابی سال خورده است. آهسته بازش کرد و برگه هاش رو دونه دونه و با ملاحظه جلو برد. کتاب فوق العاده تمیز بود. قلم چوبی رو طرف خطوط ریز توی کتاب آورد و گفت: من عادت دارم؛ ولی خوندنش سخته.

سعی کردم حواسم رو از نگاه هایی که به ما بود، دور کنم. گوشه ی جلد رو گرفتم و حالا که حرفی پیش اومده بود، کشش دادم: معلومه خطی و قدیمیه.

- خیلی قدیمیه. یادگار خانواده ی شوهرمه.

- بله.

- من رو یاد حاج ابرام می ندازه، برا همین همه جا می برم می آرم.

- خدا بیامرز دشون.

با تکنون سر جواب داد. نگاهم به اطرافیان برگشت که دقیقاً می‌دونستم بال‌بال می‌زنند که بفهمند در مورد چی حرف می‌زنیم. مامان چایی قندش رو سر می‌کشید و دست حمیرا خانوم شونه‌اش ماساژ می‌داد. شیوا رو دیدم که از در اتاق‌های پشتی وارد سالن شبستان شد و کنار مادرش نشست. داشت شیرینی توی دستش رو گاز می‌زد که با دیدن من کنار مادر حافظ، پق زد و به سرفه افتاد. حمیرا خانوم به پشتش ضربه زد و من لب پایینم رو گاز گرفتم که نخندم. معمولاً به این مجلس‌ها سر می‌زدم؛ اما کنار دخترهای جوون توی اتاق‌ها می‌نشستیم و بیشتر جلسه به گپ و خنده می‌گذشت. این اولین بار بود که صدر مجلس نشسته بودم، کنار زنی که با پسرش هزار تا حرف راست و دروغ پشت سرم دراومده بود. آه کشیدم و چشمم رو به خطوط نامفهوم کتاب دادم.

جلسه شروع شد. قرآن و دعا چرخشی- خونده شد، زن حرف‌های تکراریش رو زد، دخترها پذیرایی کردند و مجلس به آخر رسید. همه کم‌کم بلند می‌شدند و با خوش‌وبش آخر جلسه، خداحافظی می‌کردند. مامان این‌پا و اون‌پا می‌کرد. نه من قصد بلند شدن داشتم، نه گلشن خانوم که خوب می‌دونست من الکی کنارش ننشستم.

#سایه_به_سایه

فصل 39

بخش پنجم

طوطی خانوم فکرهام رو به هم ریخت: خب، لادن جان، کی قراره آرایشگاهت رو باز کنی؟

چرخیدم. صداش اون قدری بلند بود که بقیه هم بشنوند و برای شنیدن جواب نگاهم کنند. به حرف اومدم: اگه خدا بخواد، تو همین ماه آینده.

منتظر نتیجه‌ی حرفم صورتش رو بررسی کردم. طوطی خانوم زنی نبود که بخواد من رو وسط جمع خراب کنه، بود؟ لب باز کرد: من که موهام رو نگه داشتم اون موقع رنگ کنم. خسته شدیم از بس رفتیم هفت محل دورتر واسه یه اصلاح.

لبخند کوچیکی زدم. عمداً بلند حرف می‌زد که اطرافیان بشنوند. رو به جمع گفتم: آخه لادن جان، آرایشگاه باز کرده. من و دخترهام که منتظریم.

خندید و جمع هم به طبعیت از اون خندید. دستم رو آهسته گرفت و بلند شد. حداًقل یه نفر یادش نرفته بود

که من هر کاری از دستم برمی‌اومد برای این محل کردم و حالا نوبت بقیه است تا جبران کنند. لبخند دیگه‌ای زدم و طوطی خانوم طرف بقیه‌ی مهمون‌ها رفت. عمه همراه مینا سمتم می‌اومد. بلند شدم. روبوسی سردی کردیم. با اینکه می‌دونست خبر دارم، مینا رو معرفی کرد: نامزد طاها رو دیدی، لادن؟

سر تکون دادم؛ ولی لبخند به صورتم نمی‌اومد. مامان داشت نزدیک می‌شد. فقط گفتم: به طلا گفتم تبریکم رو برسونه بهتون.

مامان که رسیده بود، پی حرف رو گرفت: نیست که تلفن‌ها قطع شده، پیغوم می‌فرستیم آبی!

عمه سرفه‌ای کرد و رو به مامان توضیح داد: از همکارهای طاها تو تولیدیه. کارهای دفتر رو انجام می‌ده. خانواده‌اش اهل محلند.

با نگاه خیره به چشم‌های مینا، اضافه کردم: عکاس خوبی هم هست! طلا هم که تو کار مونتاژ فیلمه. می‌تونند با هم آتلیه باز کنند!

عمه گیج نگاه می‌کرد و مینا توی سکوت، لب‌هاش رو به هم فشار می‌داد. نگاهم رو به طلا دادم و طلا بازوی مینا رو گرفت. حال و روزشون بستگی به جمله‌های بعدی من

داشت. به اندازه‌ی کافی منظورم رو رسونده بودم و دیگه هیچ کدومشون نمی‌تونستند لطمه‌ای به من بزنند. روم رو برگردوندم. عمه گیج‌تر از قبل، فقط گفت: ان‌شالله همه‌ی جوون‌ها خوشبخت بشند. من راضی به بدبخت شدن هیچ کس نیستم.

به من نگاه کرد و صورت مامان به‌هم ریخت. انگار که هردو روی بدبخت شدن من با حافظ توافق داشتند. می‌دونستم گوش گلشن خانوم این‌طرفه. جواب دادم: آدم وقتی خودش کنترل زندگیش رو تو دست بگیره، بدبخت نمی‌شه. من اگر انتخابی کنم، با عqlم می‌کنم.

ابروی عمه بالا رفت و با تکیه دادن سر، خداحافظی کرد. همراه طلا و مینا رفت و من رو به مامان آهسته گفتم: بیرون منتظرم باش. زود می‌آم.

مامان نفسش رو فوت کرد و دور شد. دوباره سر جام برگشتم و عروس‌های گلشن خانوم به هم زل زدند. تا حدودی بهشون حق می‌دادم. بعد از کمی معطل کردن، کیف‌های مارک‌شون رو برداشتند و با نگاه‌های سؤالی به ما، بیرون رفتند. یکیشون انگار پابه‌ماه بود. بالاخره سالن کوچیک خالی شد و گلشن خانوم لب باز کرد: حرفت رو بزن دخترم. می‌شنوم.

- می دونم آقا حافظ باهاتون صحبت کرده.

- همین دو ساعت پیش!

استرس سراغم اومد. می خواست بگه سرعت ارتباطمون بالاست. جواب ندادم. نصیحت رو شروع کرد: آدم، عاشق ظاهر طرف می شه؛ ولی یه عمر با باطنش زندگی می کنه.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: اگر ظاهر و باطنش یکی باشه چی؟

- این ادعای بزرگیه!

- اگر حق با اون باشه و شما برای اثباتش هیچ کاری نکرده باشید، خودتون رو می بخشید؟

#سایه_به_سایه

فصل 39

بخش ششم

سکوتش طولانی شده بود. نگاهش کردم. جواب نداشت. ادامه دادم: اگر همه چیز واقعاً پاپوش باشه؟ اگر گناهکار یکی دیگه باشه؟

- ممدحسین من آزارش به مورچه نمی‌رسه.

چی از سر گذرونده بود که انقدر دل‌سنگ شده بود؟ اگر پسر— من یه روز جرمی می‌کرد، قیدش رو می‌زدم؟ خودش جواب سؤال نپرسیده رو داد: من دختر جوونم رو زیر خاک فرستادم؛ چون حافظ شده بود نامه‌رسون، چون دیر به ما گفت خواهرش با یکی فرار کرده.

- اون موقع بچه بوده.

- صبح تا شب علاف می‌چرخید. دوازده سالگی سیگار گرفت دستش. هجده سالگی دو روز دو روز خونه نمی‌اومد، می‌رفت الواتی. کارش به دزدی کشید، از مردی که سر سفره‌ی هم نشست و برخاست داشتیم. جوون مردم رو فرستاد سینه‌ی قبرستون. دوست آقاش رو شاهد دروغش کرد. شریک دزدیش گم‌وگور شد، حرف قتل وسط اومد. آقاش دو بار سخته کرد و...

صورت‌م منقبض شد و نفسی گرفتم. موهام رو از پیشونی کنار زدم تا آروم بشم. صداش به لرزش افتاد: روز و شبم خون دل خوردنه. هر بار می‌بینمش، داغم تازه می‌شه. چند بار بهش گفتم گناهت رو گردن بگیر، توبه کن، برو عفو بخواه... حاضر نمی‌شه.

برگشتم سر خونه‌ی اول: اگر یه نفر پشت این جریان باشه و هلش داده باشه تو این راه چی؟ دست‌رودست می‌ذارید؟

به سرم دست کشید و گفت: آه دخترم، آه. نمی‌بینی داره دست‌وپا می‌زنه؟ گلوش گیر کرده، می‌ترسه اگر بفهمی کار خودش بوده، پا پس بکشی. این قصه‌ها از ترسشه.

به چشم‌های سیاه زن نگاه کردم. این‌ها قصه‌هایی بود که حافظ می‌گفت تا دل من به رحم بیاد؟ قصه‌هایی که شاید خودش هم از بس تعریف کرده بود، باورش شده بود؟ زن دستم رو گرفت و من رو به خودم آورد. حرفش رو جور دیگه‌ای گفت: حافظ و اون رفیق لاتش سینا، سایه‌ی هم بودند. یه لحظه از هم دور نمی‌شدند. هرچی شده باشه، حافظ نمی‌تونه قبول کنه. تحملش رو نداره. می‌گه من نکردم که خودش رو قانع کنه. حالا هم به برادرش تهمت می‌زنه. هیچ بعید نیست، همین روزها بیاد بگه سینا رو حی‌وحاضر دیدم.

ابروهام بالا رفت و چشم‌هام دودوزد. حافظ دقیقاً همین رو گفته بود. به حرف‌های زن فکر کردم. شاید خود حافظ هم خیال می‌کرد سینا رو دیده! اون شب دزدی، چی بینشون گذشته بود؟ نگاهم به کتاب و قلمدون روی زمین افتاد و فکری که توی سر داشتم، دوباره مرور شد.

برای کار دیگه‌ای اومده بودم و زن شک به دلم انداخته بود. آه کشیدم و چهره‌ی آدم‌های دخیل توی ماجرا جلوی چشمم نقش بست. حافظ، برادرش، اصلان سمسار، سینا، اوستا منفرد، همه. به حرف اومدم: حاج خانوم، یه راهی هست که بفهمیم حق با کیه. بفهمیم آقا حسین با اصلان سمسار ارتباط داره یا نه.

- چه راهی؟

سر بلند کردم و جدی‌تر از قبل گفتم: حاضرید به‌خاطر یه درصد احتمال راست گفتن حافظ، رو قرآن یادگارتون ریسک کنید؟

زن از فکرهای من بی‌خبر بود؛ اما مثل من جدی جواب داد: اگر بهای رفع اتهام حسینم، از دست دادن مال دنیااست، حاضرم!

سر تکون دادم که نشونه‌ی توافقمون باشه، هرچند هر کدوم نیت متفاوتی داشتیم. اون روی بی‌گناهی حسین تکیه می‌کرد و من دنبال دلیلی برای باور کردن حافظ بودم.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 40

بخش اول

* حافظ *

به دهانه‌ی زیرگذر نگاه کردم که توی تاریکی فرو رفته بود، هرچند آفتاب بالای سرمی تابید. اطراف رو بررسی کردم و پا به داخل تونل گذاشتم که با چند لامپ، نیمه‌روشن شده بود. هیکل مردونه‌ای وسط روشنایی اون طرف تونل پیدا بود که آروم آروم از نور دور می‌شد و سمت من حرکت می‌کرد. وسط تونل به هم رسیدیم. سینا مثل بار اول تیره پوشیده بود؛ ولی این بار هاجوواج نبود. انتظار دیدنم رو داشت و خودش اینجا رو تعیین کرده بود که از عالم‌و آدم دور باشیم. به حرف اومدم: جا بدتر از این نبود؟

دیوارهای نمودار اطراف رو نشون دادم. وسط زیرگذر ماشین‌روی زیر خط آهن ایستاده بودیم؛ اما فعلاً پرنده پر نمی‌زد. جواب داد: نیومدم پیک‌نیک حافظ. دنبالمند.

- من جلوشون درمی‌آم، نترس! چه اصلان، چه هر خر دیگه‌ای.

- تو هنوز پی این‌ها به تنت نمالیده.

- باز همون حرف‌ها؟

پشت تلفن هم سعی کرده بودم مخش رو بزنم؛ اما زیادی ترسیده بود. نزدیک تر شد و گفت: من رو تو منگنه نذار. پای جونم وسطه. این رو حل کنم، خودم مخلصتم.

نفسم رو فوت کردم. دستی به صورتم کشیدم و پرسیدم: کسی به اسم میلاد می‌شناسی؟

- تو هم می‌شناسی؟ از آدم‌های دور اصلانه. یه بچه هم بیشتر نیست. من از ترس همون و رفیقش زدم بیرون. یادته؟

سر تگون دادم و با یادآوری اون روز توی انبار حومه‌ی شهر، تکرار کردم: حداقل بذار نامزدم...

- قربون قدوقوارهات برم، می‌گم گلوم زیر تیغه! گردنش رو نشون داد. چشم‌هاش درشت شده بود و می‌لرزید. پرسیدم: آخرش که چی؟

- این مسئله‌ی ماشین رو حل کنم، دستتم هم ماچ می‌کنم؛ ولی الان نه. من الان رخ نشون بدم، مستقیم تو هلفدون‌ام. اونجا آدم دارند، سرم رفته.

بازوم رو گرفت و فشار داد تا دردش رو حس کنم. جواب دادم: هرطور شده نمی‌ذارم بیفتی زندان.

- چه زندان چه بیرون، من رو ول نمی کنند.
- قضیه ی ماشین رو دوباره بگو.
- اصلان من رو فرستاد پی دلالی یه ماشین. اولین بارم نبود؛ ولی بد پیش رفت. دلارهای اصلان رو دادم به طرف، طرف ماشین رو نداد. الان اصلان دنبالمه. ماشین رو بدزدم بیرم براش، اون یکی می افته دنبالم.
- چرا ماشین رو نمی ده؟
- یه بخشی از پول مونده، اصلان می گه تا ماشین رو نبرم براش، بقیه ی پول رو نمی ده. اون یکی لج کرده، نمی ذاره ماشین رو ببرم. سپردند پیدام کنند. موندم رو هوا.
- دست هام رو پشتم قفل کردم و به کف زمین نگاه انداختم. توی فکر رفتم. صدای ماشینی از سمت دهانه به گوشم خورد و سینا جفت کرد. آهسته گفتم: تاکسیه.
- آروم گرفت. منتظر شدیم تا تاکسی- عبور کنه. نتیجه ی فکرهام رو گفتم: من مابقی پول ماشین رو می دم. اون یارو، هر سگی هست، دست از سرت برمی داره. اگر ماشین رو تحویل نداد، خودت از چنگش درمی آری، می دی به اصلان. بعد هم خودت رو به همه نشون می دی. من همه جوره پشتتم.

- می دونم پشتمی؛ وگرنه این همه سال به خاطر من تهمت نمی خوردی... می دونم...

- ولی؟

- من چطوری ماشین رو بکشم بیرون؟ ماشین عتیقه است، پلاک نشده، تو خونه ی طرفه.

می دونستم حرف هاش از ترسه و داره بهونه می آره تا هردو بی خیال بشیم؛ اما من دیگه توان سکوت نداشتم. پای لادن وسط بود. راه هر بهونه ای رو بستم: من ماشین رو می کشم بیرون، دیگه چی؟

- حله؟

ماتش برده بود و توی صورتم چشم می چرخوند. ضربه ای به سینه ام زد و پرسید: جدی می گی یا من رو گرفتی؟

- جدی می گم. حله؟ حرفی نیست؟

- دیگه چه حرفی داداش؟ ماشین رو تحویل اصلان بدی، من نوکریت رو می کنم.

- چرت و پرت نگو.

هنوز باورش نشده بود. احتمال می دادم بخشی از پول رو خودش برداشته و حق دلالی حساب کرده. حتماً فکر

کرده بود با تخفیف سربه سر می شه؛ ولی نتونسته بود حساب ها رو جور کنه. سینا همیشه یه قرض و قوله ای داشت که باید صاف می کرد. پرسیدم: خودت یه پولی برداشتی زدی به چاله چوله ات؟

سرش رو پایین انداخت و پشت گردنش رو با دست مالش داد. می دونستم اصلان کسی نیست که سر معامله با یکی مثل خودش، بدقولی کنه و بخشی— از پول رو نده. مگر اینکه بوی دله دزدی و لفت و لیس به مشامش می رسید و «نه» می آورد. من ماجرای پول رو حل می کردم. شونه هاش رو محکم گرفتم که نگاهم کنه. سرش رو بالا آورد و توی اون نور کم، زل زد به من که این حرفم مهم تر از بقیه ی حرف هام بود: سینا، سفته ها دسته دیگه؟ گمشون که نکردی؟

#سایه_به_سایه

فصل 40

بخش دوم

دفعه ی قبل طفره رفته بود و حالا هم خیال جواب دادن نداشت. ادامه دادم: سینا، با توام! سفته ها کجاست؟

طلاها رو دادی به اصلان، سفته‌ها رو پس گرفتی.
کجاست؟

همچنان سکوت کرده بود. فشار دست‌هام رو بیشتر کردم و دوباره گفتم: به‌خاطر سفته‌هایی که دست اصلان بود، رفتیم طلافروشی رو خالی کردیم. افتادین امین منفرد اتفاق بود. مقصرش هم من نبودم. اون سفته‌ها تنها راه نجات منه، تنها مدرک بی‌گناهی منه سینا. سفته‌ها کو؟
بربر نگاهم می‌کرد. هلش دادم و بلندتر گفتم: سفته‌ها کو سینا؟!

- حافظ... من...

- نکنه قرضی در کار نبود؟!

- بود. معلومه که بود.

- حرف بزن سینا، من رو دیوونه نکن! به خدا همین جا هم خودم رو می‌کشم، هم تو رو!

- حافظ...

- بنال!

- سفته‌ها رو پس نداد.

لب‌هام باز موند. حتماً از ترس همون‌ها، افتاده بود به کار کردن برای اصلان. اصلان با تهدید، هم طلاها رو نگه

داشته بود و ہم سینا رو بہ کار گرفتہ بود! بلند فحشی۔
 دادم و چرخیدم کہ صدای سینا متوقفم کرد: حافظ،
 اصلان...

برگشتم و داد زدم: اصلان چی؟

- قرض از اصلان نبود۔

دہ ثانیہ طول کشید تا جملہ توی مغز من فرو برہ۔
 سیزدہ چہار دہ سال پیش، کی بہ جز اصلان از این
 گندکاری ہا می کرد و بہرہ و نزول می گرفت؟ جلو رفتم و
 گفتم: کی؟

قدمی بہ عقب برداشت و جواب داد: بہترہ ندونی۔

- پول رو از کی گرفتہ بودی سینا؟

- حافظ، ولش کن۔

عقب می رفت و من توان قدم برداشتن نداشتم۔ داد زدم:
 کی قرض دادہ بود و با جونت تہدید می کرد؟ کی بود کہ
 غیر مستقیم پای من رو کشید بہ دزدی؟... کی بود؟

... -

- پول کی بود؟

- پول... -

لب‌هاش باز و بسته می‌شد و اسمی که قرار بود به گوشم برسه، من رو می‌ترسونند. آهسته لب زدم: کی؟

مثل من لب زد: جلال محبی.

نفسی-گرفت. صداش به زحمت شنیده می‌شد: با اصلان رفت و آمد داره. فکر کنم با هم کار می‌کنند.

صورتش جمع شد و من بلند گفتم «دروغ می‌گی». بی‌خدا حافظی برگشتم و طرف انتهای تونل راه افتادم. بدون نگاهی به عقب، از دهانه‌ی تونل بیرون رفتم و نور چشم‌هام رو زد. پلک بستم و تکرار کردم «دروغ می‌گی». سینای همیشگی بود. یه گندی بالا می‌آورد و می‌نداخت سر بقیه. حالا هم سفته‌ها رو از دست داده بود و می‌ترسید گردن بگیره. می‌خواست بندازه گردن عمو تا من دیگه پیگیر نشم. مسئله دقیقاً همین بود. پوزخند زدم و فکرهای پریشونم رو دور ریختم. با قدم‌های بلند، خودم رو به سطح زمین رساندم. زمین‌ها و ساختمان‌های اطراف ریل جلوی چشمم ظاهر شد و ماشینم که گوشه‌ای پارک شده بود.

کلافه‌تر از چیزی بودم که سوار بشم و به همون محله‌ای برگردم که هر روز یه بلای جدید سرم می‌آورد. دیگه سفته‌ای در کار نبود که پای من رو از دزدی بیرون بکشه.

سمت ریل راه افتادم و خطوط موازی آهنی چشم‌هام رو با خودش برد. سردرد سراغم اومد. دلم می‌خواست داد بزنم. انقدر داد بزنم که بالاخره به گوش یه نفر برسه. سینای احمق سفته‌ها رو گم کرده بود و حالا اسم عمو جلال رو می‌آورد. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و پا روی ریل گذاشتم. بین خطوط قدم برداشتم و چهره‌ها یکی یکی پشت مردمک‌هام نقش بست... سینا، اصلان، اوستا، حسین، عزیز، عمو، لادن... لادن. دست‌هام لای موهام فرو رفت و به آسمون آفتابی آبان خیره شدم. حالا چطوری به لادن ثابت می‌کردم؟ دیگه مدرکی نمونده بود. ای کاش سینا هیچ‌وقت پیداش نمی‌شد و این شک لعنتی رو به سرم نمی‌نذاخت. ممکن بود این همون حقیقتی باشه که چند وقت پیش، عمو حرفش رو زده بود و ازم خواسته بود، وقتی فهمیدم، بخشنده باشم؟ منظورش به حسین بود یا به خودش؟

#سایه_به_سایه

فصل 40

بخش سوم

* لادن *

سکوت خونه جلب توجه می کرد. فیلم آرایش چشم رو بستم و گوشی رو کنار گذاشتم. از اتاق بیرون رفتم و سرک کشیدم. تشت ملافه های شسته شده جلوی پله های راهرو بود و صدای آهسته ی گفت و گو از نشیمن می اومد. به همون طرف رفتم. لعیا چهارزانو نشسته بود و مامان و بابا به هم نگاه می کردند. هردو ایستاده بودند و مامان گوشی تلفن بی سیم رو توی دستش تکیه می داد. با چشم و ابرو از لعیا سؤال کردم و لعیا با انگشت هاش روی سرش علامت کاکل خروس رو نشون داد. لبخند زدم و گفتم: مامان، مگه تو کمردرد نداری؟ باز تشت ملافه بلند کردی؟

هردو طرفم برگشتند و مامان جواب داد: کوچیکه، چند تا دونه است.

- چیزی شده؟

- یه نفر زنگ زد.

نگاهی با بابا ردوبدل کرد که اجازه بگیره. بابا با سر تأیید کرد و مامان ادامه داد: گلشن خانوم زنگ زده بود از بابات اجازه بگیره که... که شام دعوت کنه. چند شب دیگه

ولادت حضرت زینبه، دعوتی دارند. گفت حالا که روز پرستاره...

زن بیچاره عجب بهانه‌ای هم پیدا کرده بود! خودم رو به ندونستن زدم و پرسیدم: من رو دعوت کرده؟!

- گفت پسر- ما خیلی وقته با شما آشنا شده، حالا نوبت دختر شماست که ما رو بشناسه.

به بابا نگاه کرد و بابا گفت: دلم راضی نیست.

- خود حاج خانوم پیش قدم شده.

من رو با دست نشون داد و حرفش رو تکمیل کرد: می‌خواد بره خونه‌ی حاج ابرام.

- نه.

- آخرش که چی رسول؟ مردم هم یادشون بره، اون پسر- نمی‌ذاره هیچ احدی پاش به این خونه باز بشه!

- من به زور دختر به کسی- نمی‌دم. همون شب هم اشتباه کردم، گفتم دستش رو بگیره بیره. به خاطر آبروی خودش بود.

این بار بابا من رو با دست نشون داد. مامان نگاهی به صورتم انداخت و روی چشم‌هام زوم کرد. توی امامزاده نظرم رو به واضح‌ترین شکل ممکن به همه گفته بودم.

مامان هم خوب می‌دونست که حافظ به زندگی من چسبیده. رو به بابا، لحن ملایم‌تری گرفت: آشنا شدن که بد نیست. نخواستی، دختر نمی‌دی. حرف گلشن خانوم وسط بیاد، دهن‌ها کج می‌شه. فوقش می‌گیم اومدند، ندادیم.

لعیا رو به من پرسید: می‌خوای بری؟

هرسه نگاهم می‌کردند. حرکتی به سر و شونه‌ام دادم و گفتم: هرچی بابام بگه... من می‌رم ملافه‌ها رو پهن کنم. و فرار کردم تا مامان مغز بابا رو شست و شو بده. تشت کوچیک رو از راهرو برداشتم و روی پله‌های بالا راه افتادم. وارد طبقه‌ی دوم شدم که کاملاً سوت و کور بود. موقع چرخیدن توی پاگرد، نگاهی به اتاق قدیمیم انداختم که بعد از رفتن حافظ دست‌نخورده مونده بود و من رو یاد اون هفته‌هایی می‌نداخت که مدام توی خونه می‌دیدمش. چشمم رو به پله‌ها دادم که نیفتم. پله‌های آخر رو آروم‌تر طی کردم و بالاخره جلوی بندرخت‌های محکم پشت‌بوم، تشت رو زمین گذاشتم. نیمه‌خشک بودند؛ اما باید هوا می‌خوردند و آفتاب می‌دیدند. ساعده‌ام رو مالش دادم و به اطراف نگاه کردم که کسی روی بوم‌های دیگه نباشه. همه‌جا آروم بود و فقط صدای پرنده‌ای از بالای سر شنیده می‌شد. نفس عمیقی

کشیدم و یکی از ملافه‌های سفید رو برداشتم. روی بند انداختم و شروع کردم به باز کردن تای پارچه از دو طرف.
#سایه_به_سایه

فصل 40

بخش چهارم

بوی لطیف مایع شست‌وشو به مشامم خورد. باد موهام رو بلند کرد. لبخند زدم. هوای آبان سرد بود؛ اما آفتابی. گیره زدم و ملافه‌ی بعدی رو برداشتم که روی بند دوم بندازم. حرکتی از گوشه‌ی چشم حواسم رو پرت کرد. دست‌هام از حرکت ایستاد و گوش دادم. صدایی نمی‌اومد. دوباره مشغول شدم. صدای قدم‌هایی به گوشم خورد. عقب رفتم و به زیر ملافه‌های آویزون چشم انداختم که توی باد آهسته حرکت می‌کردند. صدای قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شد. آهسته گفتم: لعیا!... بابا چی می‌گفت؟
سایه‌ای کنار ملافه‌ها افتاد و ملافه ناگهان روی بند جمع شد. صورت حافظ مقابلم بود. مثل من آهسته گفت: نمی‌دونم بابات چی می‌گفت!

چشم‌هام رو درشت کردم. انگار نه انگار که خونه رو
تحویل داده بود و قفل‌ها رو عوض کرده بودیم. به حرف
اومدم: اینجا چه کار می‌کنی؟ اگه یکی ببیندت؟!
- نگران منی یا خودت؟

لبخند داشت. چرخشی. به چشم‌هام دادم و ملافه رو
دوباره روی بند باز کردم. از زیر پارچه رد شد و طرفم
اومد. سراغ تشت رفتم و کنایه زدم: لابد دلت تنگ شده
بود!
- نه، کارت داشتم.

نگاه تیزی انداختم که اصلاح کرد: دلم هم تنگ شده بود.
می‌خندید. ملافه‌ی آخر رو بلند کردم و سمت دیگه‌ی
بندرخت بردم. دنبالم می‌اومد. خودش گفت: من نمی‌ذارم
زنم انقدر کار کنه.
- خوش به سعادت زنت!

و خندیدم و مشغول پهن کردن ملافه شدم. صدایش به
گوشم خورد: نه، انگار واقعاً خندیدن هم بلدی.
دستش دور کمرم حلقه شد و اضافه کرد: ببینم.

چرخیدم و خواستم غر بزوم؛ اما چشم‌های خندونش
جلوم رو گرفت. خسته شده بودم. چند ماه بود که

می جنگیدیم و بحث می کردیم. به خاطر خانواده، به خاطر فامیل، به خاطر مردم. نمی شد یه بار به خاطر خودمون بخندیم؟ دستش روی موهام نشست و کنار شونه ام مرتبشون کرد. نگاهمون به هم قفل شده بود. صداش رو پایین تر آورد: می دونی نفس بند می آری؟

خون توی رگ هام به جوشش دراومد و می دونستم از خجالت سرخ شدم. ظاهر من اون قدری که به چشم اون می اومدم، خوب نبود. نگاهم رو برگردوندم. ادامه داد: یه فکری به حال من کن.

آروم جدا شدم و نفسی- گرفتم که ضربانم رو کنترل کنم. موهام رو پشت گوشم بردم و با تک سرفه ای حرف رو عوض کردم: اومدی دعوت شام مادرت رو بگی؟... خودم می دونم.

- چه دعوتی؟!

با چشم های باریک نگاهش کردم و پرسیدم: خبر نداری مادرت من رو دعوت کرده؟

- من رو دعوت نکرده!

زیر خنده زدم. دوباره بی حرکت موند و بهم خیره شد. خنده رو جمع کردم و گفتم: حرفی داشتی؟

- سینا رو دوباره دیدم.

پلک‌هام رو فشار دادم و آه کشیدم. تمام این‌ها برای پیش کشیدن حرف سینایی بود که هیچ‌کس به‌جز اون ندیده بود و نمی‌دونست کجاست! طرفِ لبه‌ی بوم رفتم و با نگاهی به حیاط خالی، روی سیمان پایه‌ی نرده‌ها نشستم که فقط بیست سانت ارتفاع داشت. به نرده تکیه دادم و گفتم: هنوز حرف دوستت رو می‌زنی؟

- نزنم؟

- حافظ، این دوستی که می‌گی، چرا نرفته به خانواده‌اش سر بزنه؟

- چون فراریه. این هم پرسیدن داره؟

- من نمی‌خوام بازجویی کنم اما...

- لادن، می‌گم دوباره دیدمش. حرف زدیم. حتی حاضره بیاد خودش رو نشون بده.

اخمی از دقت روی پیشونیم نشست و کف دستم رو به نشونه‌ی توضیح خواستن تگون دادم. شروع کرد: به یه شرط می‌آد. اون‌هایی که دنبالشند رو از سرش باز کنم.

#سایه_به_سایه

فصل 40

بخش پنجم

فرض رو بر این گذاشتم که سینایی هست و شرط و شروطی داره. پرسیدم: می‌تونی؟

- دنگ و فنگ داره؛ ولی می‌شه.

- چطوری؟ چی می‌خواد؟

درباره‌ی ماشینی که سینا واسطه‌ی فروشش شده بود، توضیح داد. فروشنده ماشین رو تحویل نمی‌داد و حافظ قصد بردن ماشین رو داشت تا خریدار دست از تهدید سینا برداره و قال قضیه کنده بشه. منتظر بود که من نظر بدم. دامن آجریم رو روی پاهام مرتب کردم و گفتم: ماشین مردم رو بی‌اجازه بیری بدی به یکی مثل اصلان؟

نزدیک‌تر اومد و جلوم ایستاد. به بافت و شلوار طوسی روشنش نگاه کردم که با فضای پاییزی خونه‌های اطراف هماهنگ بود. جواب داد: اصلان پول رو داده، ماشینش رو می‌خواد. اگر مشکلی پیش بیاد، خودم یه پولی سر می‌دم، دهن فروشنده رو می‌بندم.

- نمی‌تونی بعدش پولت رو پس بگیری.

- واسه من، مهم بیرون کشیدن پای سینا و همکاریش با منه. پول به جهنم.

سر چرخوندم و به آنتن‌ها و دیش‌های بوم‌های اطراف نگاه انداختم. حافظ جلوم نشست و دستش رو روی پام گذاشت. دوباره به حیاط نگاه کردم که کسی- چشمش به ما نباشه. همچنان خالی بود. حافظ پرسید: تو چی می‌گی؟
- من یکی که امکان نداره تو همچین کاری بیفتم. تو هم اگر می‌خوای این کار رو کنی، قید من رو بزن!
- چی؟!

صورت‌م رو سمت خودش برگردوند و با اخم کوچیکی گفت: قیدت رو بزنم؟!

حرکت دستش روی پام هشیارم کرد. ابروم رو بالا دادم؛ اما بی‌توجه، به حرکتش ادامه داد و تکرار کرد: قیدت رو بزنم؟!

دامن رو کنار زده بود. دستم رو روی دستش گذاشتم که بس کنه. صدام رو پایین آوردم: حافظ، بسه.
جلوتر اومد و مقابل صورت‌م آهسته گفت: همه‌ی این‌ها به‌خاطر توئه، می‌گی قیدت رو بزنم؟!

دوباره دستش رو حرکت داد و من نفسی— گرفتم.
پیشونیش به پیشونیم چسبیده بود. به زحمت لب باز
کردم: حافظ...

و صدای صابر از پایین به گوشم خورد: لادن، بالا
نمون!

فوراً دستش رو پس زدم و از جا بلند شدم. همراهم
ایستاد. با خودم حرکتش دادم که از لبه‌ی بوم فاصله
بگیره. زیر لب غرزد: این چرا ول کن ما نیست؟

تشت رو بلند کردم و حرف رو برگردوندم سر ماشینی که
می‌خواست پس بگیره: فکر کارهای مسخره رو از سرت
بیرون کن. خب؟

و طرف در بوم هلش دادم. ابرو بالا انداخته بود و حرفی
نمی‌زد. با هم وارد خونه شدیم و روی پله‌ها راه افتادیم.
آهسته گفتم: خودم یه فکری برای این ماجرا می‌کنم.

چیزی زمزمه کرد که نشنیدم. توی پاگرد چرخیدم و
آهسته‌تر پرسیدم: چی؟

- گفتم می‌دونم... تو بدون دلیل و منطق کاری نمی‌کنی!
جمله‌ی خودم رو تحویل می‌داد. با اخم گفتم: کاش تو هم
همین‌طور باشی!

- تو عالم ما، هیچ کاری نیست که با پول حل نشه.
فوقش کل پول ماشین رو می‌دم!

داشت به‌خاطر ثابت کردن خودش به من و برداشتن
موانع از سر راهمون، قید رقم‌های درشت رو می‌زد. نرم‌تر
گفتم: خطرناکه.

توی پاگرد بعدی پیچیدیم. دستش رو پشتم گذاشت و
تأکید کرد: من قبل از تحقیق و برنامه‌ریزی وارد این کار
نمی‌شم خوشگلم.

#سایه_به_سایه

فصل 40

بخش ششم

جلو افتادم و حرفی نزد. تا اون تحقیق می‌کرد و برنامه
می‌ریخت، کار ما به نتیجه رسیده بود و دیگه نیازی به کار
دیگه‌ای نمی‌موند. برای خودم سر تکون دادم و حرکتی
توی راهروی پایین حس کردم. ایستادم و اشاره زدم که
صبر کنه. روی پله نشست. مامان داشت سینی چای رو
به پذیرایی می‌برد و سروصدای به هم خوردن استکان و

نعلبکی شنیده می‌شد. کنار حافظ نشستم و گفتم: صابر اومده، همه جمع می‌شند تو پذیرایی.

نفسش رو بیرون داد و خواست چیزی بگه که وپرهی گوشیش رو حس کردیم. بیرون آورد و با دیدن شماره، اخم‌هاش باز شد. زمزمه کرد «عزیز» و آهسته جواب داد «جانم؟». با انگشت علامت هیس دادم. توی گوشی گفت «بله. می‌دونم». به پایین پله‌ها سرک کشیدم. حافظ ادامه داد «چشم». لبخند بزرگی روی صورتش بود که حال رو بهتر می‌کرد. قطع کرد و سمت من سر چرخوند. لب‌هاش برای گفتن چیزی باز شد؛ ولی با دیدن صورت من، چیز دیگه‌ای گفت: چرا امروز هی می‌خندی؟ روزهای آخر عمرمه؟

- خدا نکنه!

- تو این‌طوری می‌کنی، من چطوری برم خونه؟

صدای قدم‌هایی روی پله‌ها پخش شد و حافظ فحشی-داد. فرصت بلند شدن نبود. تشنه رو بی‌اراده جلومون گرفتم و حافظ آهسته زیر خنده زد. از فکر اینکه بابا یا صابر باشند، دلم پیچید. صدای لعیا به گوشمون خورد: منم.

تشت رو پایین آوردم و به چشم‌های بیرون‌زده‌ی لعیا نگاه کردم. توی موقعیتی نبودیم که چیزی رو توضیح بدیم. فقط گفتم: تو راهرو کسی هست؟

لعیا انگشت‌هاش رو توی هم فرو برد و مِن مِن کرد: پایین... نه... فکر نکنم... نه.

تشت رو دستش دادم و بازوی حافظ رو کشیدم. درحالی که توی راه‌پله‌ی باریک، بلند می‌شد، سری برای لعیا تگون داد. جلو افتادم و راهرو رو چک کردم. خالی بود. اشاره زدم که حرکت کنه. تگون نمی‌خورد. چشم‌هام رو درشت کردم و لب زدم: زود باش.

لبخند زد و موقع رد شدن از کنارم، لب‌هاش روی گونه‌ام نشست. طرف در انتهای راهرو هلش دادم. پا تند کرد و از طول راهرو گذشت. نگاهی به عقب انداخت و بیرون زد تا وارد پارکینگ بشه. نفس راحتی کشیدم و چرخیدم. ماهان جلوی در پذیرایی ایستاده بود و چپ‌چپ نگاه می‌کرد. انگشتم رو روی بینیم گذاشتم و به‌طرفش قدم برداشتم. بلند گفتم: ماهان، تولدت نزدیکه، نه؟

چشم‌هاش رو ریز کرد. تکرار کردم: نه؟
بالاخره به حرف اومد: آره.

شونه‌هاش رو گرفتم و با هم وارد پذیرایی شدیم. هم‌زمان گفتم: آفرین قشنگ عمه.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 41

بخش اول

* حافظ *

به پرتقال پوست گرفتن خاله مریم نگاه می‌کردم که برعکس بقیه‌ی مهمون‌ها، نزدیک من نشسته بود. تعدادمون زیاد نبود. حسام و زنش همراه حمزه، حسین و زنش با حامی که اینجا خونه‌شون بود و مهمون به حساب نمی‌اومدند. عمو اسماعیل و خاله مریم و شوهرخاله که از بزرگ‌ترهای فامیل بودند. دختر حسام با شوهرش رفته بود کربلا و عذرخواهی کرده بود. تنها غریبه‌ی جمع عمو جلال بود که به خاطر رفاقت با بابا و آشنایی خانوادگی همه‌جا دعوت می‌شد... هرچند خود من هم دیگه یه پا غریبه بودم. دلم از حالا به حال لادن می‌سوخت. همه‌ی

زن‌ها روگرفته و خشکه‌مذهب، همه‌ی مردها حاجی‌های آب‌به‌تسبیح، غایب‌ها کربلا، حاضرها اخمالو. خونه‌ی ما با خونه‌ی حاج رسول خیلی فرق داشت. عزیز بدجوری اهل سفت‌وسخت گرفتن بود. شاید اگر یه کم نرمش نشون می‌داد، نه من انقدر سرکش می‌شدم و نه بهار پا به فرار می‌داشت که عاقبتش تعصب حسین و گه‌کاریش توی تصادف بشه.

زنگ در به صدا دراومد و خودم از جا پریدم. عمو اسماعیل نگاه چپی به من انداخت. توی این خونه، کار کردن مخصوص خانم‌ها بود، حتی باز کردن در. از نشیمن وسط خونه بیرون اومدم و وارد لابی پشت در شدم. آیفون رو برداشتم و با شنیدن صدای لادن باز کردم. کنار در ورود ایستادم که از جنس چوب و شیشه بود. از اون طرف شیشه‌های رنگی، هیکل لادن دیده می‌شد. در رو باز کردم. هنوز سلام نکرده، معلوم بود که استرس داره. «بفرما» گفتم و از در فاصله گرفتم. از جلوم رد شد و با لبخند تیکه انداخت: صابخونه شدی!

در رو بستم و چتر طرح‌دارش رو از دستش گرفتم. بارون خیلی ملایمی می‌بارید. به کفش‌هاش اشاره کرد و پرسید: اینجا دربیارم؟

با سر تأیید کردم و درحالی که چتر رو آویزون می کردم،
گفتم: چرا وقتی دنبالت اومدم، نیومدی؟

- چون زن و شوهر نیستیم که با هم بریم بیایم!

- اگر غرورت می داشت، الان بودیم.

دستش رو گرفتم. جواب داد: غرور من مانع شد یا غرور تو؟!

انگشت هام رو بین انگشت هاش فرو بردم و دستش رو روی سینه ام گذاشتم. تعارف زدم و راه افتادیم. صدای عزیز به گوشمون خورد و بعد خودش با چادر خونه ای آبی و سرمه ای توی قاب در نشیمن ظاهر شد. لادن فوراً دستش رو عقب کشید. عزیز نگاه اخطارآمیزش رو از من گرفت و رو به لادن احوال پرسی و تعارف رو شروع کرد. حال خانواده اش رو تک تک پرسید، با اینکه میونه ی خانواده ها شکرآب بود. پشت بند عزیز، حسین و حسام و زنش بیرون اومدند تا استقبال کنند. لادن جواب های کوتاه مؤدبانه می داد. عزیز به داخل اشاره کرد و لادن با دست لرزون شالش رو جلوتر کشید. می دونستم عادت اضطرابشه. دستم رو پشتش گذاشتم و گفتم: بریم تو.

نگاهش رو روی صورت من و بقیه چرخوند و با لبخند نامطمئن حرکت کرد. وارد نشیمن شدیم. زن حسین بابت

حاملگی و بلند نشدن عذر خواست و لادن با بزرگ‌ترها و بچه‌ها احوال‌پرسی کرد. عزیز معرفی مهمون‌ها رو به عهده گرفت و دورترین صندلی به صندلی من رو نشونش داد. نفسم رو بیرون دادم و سر جام نشستم. جمع نشست و آروم گرفت. عزیز رو به خاله حرف پیش کشید: لادن خانوم پرستاره. گفتم از مناسب امشب برا دعوت استفاده کنم.

دو تا زن داداش نگاهی با هم ردوبدل کردند و زن حسام که دخترخاله‌ی ما هم می‌شد، با ابروی بالارفته به لادن نگاه کرد. می‌دونستم پاگشای بدون عقد با مخیلات هیچ‌کدوم جور در نمی‌آد. عزیز حتماً برای این کارش دلیل داشت. اسم پرستار اومده بود و استرس لادن دوبرابر شده بود. پرستار بود؛ اما آرایشگر پرستار. رو به عزیز گفتم: حاج خانوم، یه لیوان آب به ما می‌دی بی‌زحمت؟

#سایه_به_سایه

فصل 41

بخش دوم

بلند شدم که همراهم بیاد. متوجه بود که می‌خوام صحبت کنم؛ وگرنه به حامی می‌گفت اون بیاره. از نشیمن بیرون رفتم و پا توی راهروی پشت لابی گذاشتم. طرف آشپزخونه راه افتادم. کمی بعد عزیز خودش رو رسوند و از دو زنی که برای کار اومده بودند، خواست که بیرون برند. رو به من، بی‌رودربایستی گفت: کی گفته سرت رو بندازی پایین، بری تو آشپزخونه‌ی مردم؟

- خونه‌ی پدریمه.

- فعلاً خونه‌ی برادرته. حاج ابرام وصیت کرده بود... وسط حرفش پریدم: می‌دونم می‌دونم! من از ارث محرومم...

عزیز حرف رو کش نداد. هردو می‌دونستیم که کار آقاجون اون قدرها هم قانونی نیست. طرف لیوان‌های مرتب روی کابینت رفت و یکی رو برداشت. شروع کردم: لادن رو به‌خاطر آرایشگاه معذب نکنید.

- تو هم زن برادرهات رو معذب نکن! محرمت نیست! چرخشی- به چشم‌هام دادم و عزیز سمت یخچال رفت. حرف رو عوض کردم: چند روز گذشته، هیچ خبری نشد؟

- چه خبری؟

- قرار بود بگی تحقیق کنند!

جلوی یخچال صداش رو پایین آورد: حسام وکیل فرستاد ورامین. با هزار التماس آقا رو فرستادند بایگانی. اونجا گفتند گزارش‌های قدیمی منتقل شده.

لیوان رو زیر آب سردکن یخچال گرفت. سردرگم بودم و نمی‌دونستم پشت تمام این جریان‌ها قراره اسم کدومشون دربیاد. حسین یا عمو جلال؟ هر کدومشون یه درد بود! حرف‌های سینا داشت دیوونه‌م می‌کرد. کی من رو درگیر دزدی کرده بود؟ کی با اصرار کار می‌کرد؟ دوباره پرسیدم: وکیل نرفت سراغ گزارش‌ها؟

- رفت ولی چیزی پیدا نکرد. پرونده‌ای نبود.

پوزخند زدم و گفتم: دیگه بدتر. کل پرونده رو نیست کرده.

- وکیل به چند جا سپرده خبری شد، زنگ بزنند.

- وکیل که وکیله، سه تا کارآگاه هم بگیریم، دیگه پرونده‌ای پیدا نمی‌شه.

عزیز با غضب لیوان رو دستم داد. یادآوری کردم: یادت نیست اونی که پیگیر تصادف بهار و کارهای پلیس شد، خود حسین بود؟ چرا اون موقع حرفی از شاهد‌ها نزد؟!

- شاید...

- شاید من دروغ می‌گم و شاهی در کار نیست؟

- شاید توی اون هاگرواگیر حسین نخواسته آتش‌بیار
معرکه بشه. شاید با خودش گفته چیز مهمی نیست. شاید
ترسیده آقات سخته کنه.

لیوان رو روی کابینت کوبیدم و گفتم: خوب از پسر-
دفاع می‌کنی. من پسر نیستم؟

- ساکت! الان حسام می‌شنوه. بهش نگفتم چه تهمت‌هایی
به حسین زدی.

- چرا پشت من رو نمی‌گیری؟

- چون حسین یه چیزی داره که تو نداری.

به خنده افتادم و توی آشپزخونه قدم برداشتم. خودش
نپرسیده جواب داد: آبرو.

ایستادم و از فاصله‌ی دو متری نگاهش کردم. جدی‌تر از
همیشه جلو اومد و حرف آخر رو زد: حتی اگر یه سر
سوزن حسین مقصر باشه هم...

- چی؟!

به صورتش زل زدم تا جواب داد: من نمی‌خوام اسم آقات
یه بار دیگه سر زبون‌ها بیفته. نمی‌خوام آبرومون بره.

- یعنی من ساکت بمونم و ندید بگیرم؟

... -

- یعنی مهم نیست یه نفر پای من رو به دزدی کشیده تا درگیر بشم و حرفم خریدار نداشته باشه؟ که دیگه چیزی از مرگ مشکوک خواهرم نگم؟

... -

- یعنی مهم نیست بهار دستی دستی مرده؟

صورت عزیز به هم ریخت و لبه‌ی میز آشپزخونه رو گرفت که نیفته. جلو نرفتم. این بار دلخوتر از چیزی بودم که با این همه پس زدنش باز جلو برم. ادامه دادم: مهم نیست از فیلم من بی‌هوش و پرستار بالای سرم سوءاستفاده کردند که دوباره رسوایی به بار بیاد و جلوی همه سرم خم باشه؟ مهم نیست از لادن عکس گرفتند و انداختند گردن من تا میونه‌مون به هم بخوره و من آخر از این محل برم؟

... -

- من پسر از دست رفته‌ام، نه؟ عزیز پلک‌هاش رو بست و فقط گفت: حسین من همچین آدمی نیست.

- ولی من دزد و قاتلم؟

جواب نداد. با پوزخند ناجوری بیرون زدم. مسیر رو تا نشیمن طی کردم و مستقیم سمت کانایه کنار لادن رفتم. خودم رو روش انداختم و چشم‌ها دوباره طرف من چرخید. من حسام و حسین نبودم که فاصله‌شون رو با زنشون بقیه تعیین کنند. سرم رو جلو بردم و آهسته از لادن پرسیدم: خوبی؟

به نشونه‌ی مثبت سر تکون داد. زن داداش‌ها دوباره با هم پیچ می‌کردند.

#سایه_به_سایه

فصل 41

بخش سوم

* لادن *

بالاخره بعد از کلی صحبت بی‌ربط و باریط و پشت چشم نازک کردن عروس‌های خونه، سر سفره‌ی شام نشسته بودیم که توی سالن اصلی خونه پهن شده بود. حافظ از کنارم تکون نمی‌خورد و کم‌کم داشتم خجالت می‌کشیدم. با دست صورتم رو باد زدم که گرمای محیط رو کم کنه.

حافظ لیوان آب یخ رو کنار بشقابم گذاشت. چشم‌هام رو درشت کردم که تمومش کنه؛ اما بدتر شد. دیس کباب‌ها رو جلوم گرفت. این یه دعوت ساده برای آشنایی بود و حافظ مثل تازه دامادهای حرص‌دربیار توی مهمونی‌های پاگشا رفتار می‌کرد. یه تیکه برداشتم و آهسته گفتم: نکن!

گوشش رو جلو آورد و پرسید: جانم؟

از گوشه‌ی چشم دیدم که عروس بزرگه به پای عروس کوچیکه ضربه‌ای زد و حرکتی به چشم‌هاش داد. آه کشیدم و آهسته‌تر گفتم: حافظ، مسخره نشو!

با لبخند «چشم عزیزم» گفت و عقب رفت. جلوی چند تا آدم مسن بودیم و دو تا پسر جوون. هنوز هیچ نسبتی با هم نداشتیم. دوباره آه کشیدم و سعی کردم پلو رو قورت بدم. حسین رو به شوهرخاله‌شون گفت: نپرسیدم، رضا خونه رو تحویل گرفت یا نه؟

مرد سن‌وسال‌دار شروع کرد به توضیح دادن ماجرای خرید خونه‌ی پسرش. کمی بعد دوباره سکوت شد و این بار نوبت آقا جلال بود که رو به حافظ پرسه: ممدحافظ، چیزی شده؟... سرسنگینی؟

خندید و برادرهای حافظ هم خندیدند. حافظ جواب نداد که رسماً تأیید حرف مرد بود. قاشق رو توی هوا برگردوندم به بشقاب و صورت حافظ رو بررسی کردم. خودش رو زده بود به نشنیدن. آقا جلال دوباره پرسید: حافظ، با توام؟

حافظ سرفه‌ای کرد و بالاخره سر چرخوند؛ ولی حرفی نزد. آقا جلال ادامه داد: سه‌چهار روزی هست طرف قهوه‌خونه نیومدی! چیزی شده؟

حافظ سرفه‌ی دیگه‌ای کرد و جواب داد: سرم شلوع بود. انگشت‌هاش دور دسته‌ی چنگال محکم شده بود و می‌لرزید. دلشوره گرفتم. آقا جلال با اخم کوچیکی گفت: خیر باشه.

حافظ به چشم‌های مرد زل زد و حس بدش به من هم منتقل شد. انگار حرفی داشت و نمی‌تونست به زبون بیاره. صدای پرکنایه‌ی حسین اومد: حتماً خیره دیگه. هرچی نباشه، سه‌چهار تا عقدکنون در پیش داره تا عروس خانوم «بله» رو بده.

جوون‌ها زیر خنده زدند و بزرگ‌ترها هم دست‌کمی نداشتند. خانم‌ها روسری رو جلوی لب‌هاشون گرفته بودند. فضا کلاً عوض شده بود و همه به من نگاه

می کردند که وقتی سر عقد «نه» گفته بودم، نمی دونستم قراره کارم به اینجا بکشه. حافظ حواسش رو به من داد و گفت: من از چشم هاش «بله» رو گرفتم.

قلبم به تپش افتاد. قاشق از دستم ول شد و با صدا روی بشقاب افتاد. سرم رو پایین انداختم. حافظ لحن سردی گرفت: اگر اون نامرد با فیلم دروغ و عکس های شخصی- و حرف مفت خراب کاری نمی کرد، این طوری نمی شد.

حسام پرسید: عکس؟!

نفسی- گرفتم و سرم رو بالا آوردم. عکس ها هیچوقت پخش نشده بودند. حافظ توضیحی نداد. به حسین زل زده بود که اخم سنگینی داشت. انگار حافظ واقعاً همه چیز رو از چشم برادرش می دید. حسین نگاهش رو طرف آقا جلال برگردوند که چشمش به سفره بود. آب دهانم رو قورت دادم. گلشن خانوم بحث رو عوض کرد و درست سمتی برد که با هم توی امامزاده قرار گذاشته بودیم: محله ناامن شده. حواستون باشه.

#سایه_به_سایه

فصل 41

بخش چهارم

جمع دور سفره دوباره مشغول غذا خوردن شدند و حسام پرسید: چطور مگه عزیز؟

- ظهری از بازارچه می‌اومدم، یه جوون کیفم رو قاپید. ناگهان همه به غلیان افتادند و سؤال‌های رگباری همه شروع شد. گلشن خانوم دستش رو بالا آورد و گفت: من خوبم. به من کاری نداشت. فقط کیف رو برد.

حسام به حرف اومد: فدای سرت. دیگه تنها بیرون نرو. حسین صداش رو بالا برد: می‌گفتی حامی رو بفرستم. چرا تنها رفتی؟

اما حافظ عصبانی‌تر از هردو بود. یه بار دیگه پرسید: کی بود؟ چند سالش بود؟ چه شکلی بود؟

شک نداشتم که می‌خواد دنبال طرف بیفته و انتقام بگیره. اساساً فرق سه تا برادر توی همین برخوردشون معلوم بود و تعجبی نداشت که مادرشون جانب‌داری می‌کرد. حسام بی‌خیال و حسین باسیاست و حافظ بی‌کله. گلشن خانوم جواب حافظ رو داد: ماسک آلودگی زده بود. ندیدم. پول که چیزی نیست، حیف از قرآن حاج ابرام که تو کیف مونده بود.

نگاهی به من انداخت. آروم سر تکون دادم. عروس‌هاش روی دستشون کوبیدند و آه همه بلند شد. همه‌هی آهسته‌ای راه افتاد. حافظ دوباره پرسید: کسی. رو باهاش ندیدی عزیز؟ ماشینی، موتوری؟ هیچ کس مشکوک نبود؟

- ندیدم. قاپید و دوید.

مشت حافظ روی زانوش فرود اومد و آهسته فحشی. داد. هرکس نظرش رو می‌گفت. حسام دوباره همه رو به آرامش دعوت کرد: کاریه که شده. غصه نخور عزیز. من و حمزه فردا می‌بریمت کلانتری.

حسین نفسش رو فوت کرد و گفت: پلیس فایده نداره. شوهرخاله‌شون سرش رو پایین انداخت و شروع کرد: آبی اگر پلیس پیدا نکرد، این‌طور حساب کنید که هرکس بخونه، ثوابش به حاجی می‌رسه.

صورت همه گرفته بود و حرفی نمی‌زدند. گلشن خانوم دوباره به من چشم دوخت. وقتش رسیده بود که بگم: اگر ماسک زده، دزد محلیه. این‌ها عتیقه پیدا کنند، صاف می‌برند سمساری اصلان.

گفته بودم «اصلان» و حافظ به من خیره شده بود. گلشن خانوم پرسید: همین اصلان بندری؟

انگشت‌هام توی هم فرو رفت و با تکون سر، جواب دادم: بله. ما یه بار گلدون خونه‌مون رو تو مغازه‌اش دیدیم.

صدای هین گفتن زن‌ها بلند شد و من چشم‌هام رو از حافظ دزدیدم. توی چهره‌های اطراف چشم چرخوندم و روی چهره‌ی حسین مکث کردم که هدف این جمله‌ها بود. مرد سکوتش رو شکست: ما رو چه به اصلان سمسار! مهم خود عزیز بود که سلامته.

ابروم بالا رفت و بقیه حرفش رو تأیید کردند. گلشن خانوم سر تکون داد و چیزی نگفت. آقا جلال گلشن خانوم رو مخاطب قرار داد: حاج خانوم، نگران نباشید. من می‌گردم بین دوست و آشنا یکی عینش رو براتون پیدا می‌کنم. بالاخره یادگار حاج ابرام بود.

گلشن خانوم تشکر کرد. حافظ دوباره داشت دسته‌ی چنگال رو فشار می‌داد. دستش رو گرفتم و چنگال رو بیرون آوردم. با چشم و ابرو خواستم که آروم باشه. چشم مادرش به دست‌هامون بود. سریع دستم رو عقب کشیدم. خبر دزدی انرژی همه رو گرفته و اشتهاها رو کور کرده بود. شام رو زود تموم کردیم. ظرف‌و ظروف رو دست‌نزده گذاشتیم تا زنی که برای تمیزکاری اومده بود، جمع‌وجور کنه. حرف‌های بعد از شام، حرف‌های روزمره

بود و همه سعی می کردند بحث کیف قاپی رو دوباره باز نکنند. حافظ تا آخر وقت سکوت کرده بود و من هم حال بهتری نداشتم. زودتر از بقیه بلند شدم و از همه تشکر کردم. بابا تأکید داشت که زود برگردم و عملاً کارم اینجا تموم شده بود. موقع خدا حافظی، گلشن خانوم به بهونه‌ی حرف‌های آخر، من رو به اتاق کشوند و در رو بست. نگاهی به در بسته انداختم و آهسته گفتم: از این به بعد، باید ببینیم چی می‌شه.

#سایه_به_سایه

فصل 41

بخش پنجم

نفس عمیقی کشید و چادر از سرش افتاد. پارچه رو زیر بغل زد و طرف قفسه‌های اتاق رفت. کشور رو باز کرد. قرآن خطی رو بیرون آورد و به جلد چرمیش زل زد. چشم‌هاش پر شده بود. دلم سوخت. به لبه‌ی جلد دست کشید و گفت: پس می‌خوای رفیق نیمه‌راه بشی.

- اگر... اگر پشیمون...

با سر رد کرد. قرآن رو بوسید، به پیشونی زد و دوباره رو بهش گفت: ان شاء الله که دیگه برنمی‌گرددی و حسین من رو روسفید می‌کنی.

کتاب رو دست من داد. آهسته ورق زدم و نوک برگه‌ی شروع بقره رو تا کردم. نشون گلشن خانوم دادم. سر تگون داد. کتاب رو توی کیفم گذاشتم و خدا حافظی کردیم. زن بغلم کرد و کنار گوشم گفت: خدا این هفته رو به‌خیر بگذرونه.

عقب رفتم و جواب دادم: شاید وسیله‌ی روسفیدی حافظ بشه.

سکوت پرتردیدش بدرقه‌م کرد. حافظ پشت در ایستاده بود و با چشم‌های پر از سؤال نگاهم می‌کرد. حواسش رو از کار اصلیمون پرت کردم: مادرت گفت گول پسر-م رو نخور.

- عه؟

توی راهرو حرکت کردم و ادامه دادم: گفت با طناب پسر-م تو چاه نرو.

- راست می‌گه، بیشتر دقت کن.

- ...

- نگفت پرتش کن تو چاه، در رو؟!

دنبالم می‌اومد و نمی‌دونستم توی اون شرایط حوصله‌ی شوخی داره یا از اعصاب خردش چرت‌وپرت می‌گه. از جمع خداحافظی کرده بودم، مستقیم سمت لابی پشت در رفتم و کفش پوشیدم. حافظ هم داشت می‌پوشید. فوراً گفتم: کجا؟!

- سر چاه!

- حافظ!

- برسو نمت.

- لازم نیست. فکر کنم خیلی وقته اینجا دعوت نشدی، بیشتر بمون.

- بدون تو؟

- با هم نیومدیم، با هم هم نمی‌ریم. من مهمون مادرت بودم.

سرش رو کج کرد و خیره موند. چتر رو برداشتم و گفتم: با من بیای زشته.

- شبه!

- تازه سر شبه.

منتظر جواب نمودم و در رو باز کردم. پا توی بالکن جلوی خونه گذاشتم که موزائیک پوش بود و نرده داشت. آسمون صاف شده بود. از پله ها پایین رفتم و توی حیاط بزرگ خونه راه افتادم. حیاط، من رو یاد حیاط خونه‌ی حافظ می‌نداخت. از کنار حوض رد شدم و نگاهی به خودم توی آب انداختم. امشب به خاطر حافظ هزار تا طعنه و نیش‌خند رو تحمل کرده بودم. چاره‌ای نبود. هر چیزی بهایی داشت. در حیاط رو باز کردم و نگاهی به عقب انداختم. حافظ پشت شیشه‌های کنار در نگاهم می‌کرد. همین که پا بیرون گذاشتم، گوشی رو درآوردم و پیام فرستادم «من بیرون اومدم. سر کوچه‌ی تولایی منتظرم». از کوچه‌ی پهن گذشتم و سر خیابون پیچیدم تا طرف کوچه‌ی خلوت و کم‌رفت و آمدی برم که اسم برده بودم. کوچه توی مسیر بود و لامپ‌های کمی داشت. اگر توی تاریکی ابتداش می‌ایستادیم، از خیابون دیده نمی‌شد. سر کوچه رسیدم و نگاهی به اطراف انداختم. آشنایی دیده نمی‌شد که توجهش به من جلب بشه. توی کوچه پیچیدم و چند قدم برداشتم. صدایی از سمت یه وانت خالی، به گوشم خورد: انجام.

راهم رو کج کردم و طرف صدا رفتم. فوراً کتاب رو بیرون آوردم و گفتم: مطمئنید می‌رسه دست اصلان؟

کتاب رو از دستم گرفت و توی کیسه‌ی تیره‌ای گذاشت که همراهش آورده بود. جواب داد: یه نفر رو می‌شناسم که می‌بره می‌ده. اصلان مال‌خری هم می‌کنه. حله. - طرف دزده؟

سرفه‌ای کرد و گفت: کم‌وبیش.

از جوابش پوزخند زد و پرسیدم: دهنش قرصه؟ قبل از اینکه جواب بده، صدای حافظ هردومون رو از جا پروند: کی دهنش قرصه؟! #سایه_به_سایه

فصل 41

بخش ششم

ترس برم داشت. حافظ من رو کنار زد و خواست به تاریکی پشت وانت هجوم بیره که متوقف شد و گفت: عبدو!!

عبدو قدمی به جلو برداشت و به حرف اومد: داداش... - اینجا چه کار دارید؟!

بینمون چشم می‌چرخوند. عبدو سریع جواب داد: بد برداشت نکن.

- چه برداشتی مثلاً؟! می‌دونم یه کاری شروع کردید، به من نمی‌گید!

رو به من تکرار کرد: چه کاریه که به من نگفتی، به عبدو گفتی؟!

عبدو من من می‌کرد و می‌دونستم تا همین جا هم پنهان کاری براش سخت بوده. خودم زحمت هرسه‌مون رو کم کردم: مادرت قرآن رو به من داد تا از طریق عبدو و آشناس به اصلان برسونم.

- به اصلان؟ که چی بشه؟... صبر کن ببینم، مگه دزد...

- دزدی در کار نیست.

عبدو کتاب رو بیرون آورد و حافظ فوراً گرفت. توی تاریکی ایستادم تا کسی— من رو نبینه. دو نفر از کنارمون عبور کردند. حافظ صبر کرد تا دور بشند، بعد پرسید: که چی؟

- که اگر برادرت با اصلان کار می‌کنه، یادگاری پدرتون رو پس بیاره.

- تو واسه این اومده بودی خونه‌ی ما؟

- تقریباً.

خنده‌ی عصبی سراغش اومد و سرش رو به طرفین تگون داد. پرسید: گفתי دنبال دلیل باور کردن من می‌گردی. منظورت این بود؟

لحن کوبنده گرفتم: آره. این‌طوری تکلیف همه روشن می‌شه. برادرت سر سفره دید مادرت چقدر ناراحت شده. یادگاری پدرتونه. اگر با اصلان برو بیا داشته باشه، به یه بهانه‌ای کتاب رو برمی‌گردونه.

- با اگر و اما کار راه نمی‌افته.

- مادرت راضی شد، تو راضی نمی‌شی؟

هنوز کتاب رو محکم گرفته بود و نگاهش می‌کرد. عبدو گوشه‌ی کتاب رو نگه داشت و آهسته گفت: بده حافظ، لج نکن.

- یادگاری آقا جونمه.

بی‌خیال عابرها شدم و از تاریکی بیرون زدم. سمتش رفتم و پی حرفم رو گرفتم: اگر برادرت کتاب رو پس بیاره...

جمله‌ام رو برید: یا یکی دیگه بیاره!

- کی؟

- اونی که می‌ترسم.

روی چشم‌هاش زوم شدم. بدجوری توی فکر بود. انگشت‌هاش شل شد و آهسته کتاب رو ول کرد. عبود گرفت و گفت: خبری نشه، خودم پسش می‌گیرم.

حافظ سر تکون داد و حرفی نزد؛ ولی نگاهش روی کتاب بود که عبود دوباره توی کیسه‌ی زیپ‌دارش می‌ذاشت. عبود خداحافظی کرد و توی کوچه‌ی تاریک راه افتاد. دست حافظ دور بازوم حلقه شد و درحالی که طرف خیابون حرکت می‌داد، گفت: ولی این بی‌گناهی من رو ثابت نمی‌کنه.

اولین باری بود که مستقیم و صریح گفته بود بی‌گناهه. فقط خدا می‌دونست که چقدر دلم می‌خواست بی‌گناه باشه. جواب دادم: هیچ‌کس بیشتر از من نمی‌خواد که تو بی‌گناه باشی.

- ولی حرف من برات کافی نیست.

توی پیاده‌روی خیابون قدم گذاشتیم. دستش رو پشتم گذاشت و من خودم رو جمع کردم. نگاهم رو به آسفالت پیاده‌رو دادم که از چشم‌های سرزنش‌گر اطراف دور باشه. صداش دوباره به گوشم خورد: اگر شرط سینا رو قبول کنم...

- حافظ!

- یه بار، فقط یه بار به جای عقلت، به دلت گوش بده. با دلت تصمیم بگیر. بدون دلیل باورم کن.

- حق نداری دست به کار مزخرفی بزنی! سینا بی سینا! اخمی روی صورتش نشست و دستش رو از پشتم برداشت. زیر لب گفت: پیر کردی من رو!

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 42

بخش اول

* حافظ *

قهوه‌خونه بعد از ناهار همیشه خلوت بود. نزدیک در پرسه زده بودم تا سه مشتری سمج بیرون برند و خالی بشه. پا روی سنگ‌های قدیمی شطرنجی گذاشتم و طرف عموراه افتادم که پشت به در جلوی میزش مشغول جابه‌جا کردن خرده‌ریز بود. چند قدم مونده بهش، به حرف اومد: پس بالاخره حقیقت رو فهمیدی!

ابروم پرید. طرفم برگشت و همزمان ادامه داد: از صدای پات معلومه. پشت در می چرخ و خودخوری می کنی که چی؟ حرفت رو بزن.

جو سنگین شده بود و حرف زدن سخت. به زور لب باز کردم: گفتم خیلی وقته سر نزد، اومدم. - خوش اومدی.

میز همیشگی من و بچه ها رو نشون داد؛ ولی من ننشستم. به جاش شروع کردم به قدم زدن بین میزها و تخت ها. دوباره گفتم: بشین تا حرف بزنیم.

- تو حرف بزن، من گوش می دم... عمو!

پوزخند زدم. خودش هم متوجه لحن کنایه دارم بود. سمت در شیشه ای رفت و بست. پلاکارت پشت در رو طرف «بسته» برگردوند و لبه ی یکی از تخت ها نشست. روبه روش ایستادم. نگاهش به پایین بود و تسبیح رو بین دست ها حرکت می داد. بعد از کمی این پا و اون پا شروع کردم: خبر دارم چه کار کردی.

- من هم افتخار نمی کنم به کارم.

- همین رو داری بگی؟

داشت صاف و پوست‌کنده اعتراف می‌کرد که مایه‌ی بدبختی من بوده. تکرار کردم: همین؟!

- چه کار کنم پسر؟ به دست‌وپات بیفتم؟

- حداقل انکار کن! بگو دروغه!

آه کشید و دستش رو روی پیشونیش گذاشت. جلوتر رفتم و بی‌توجه به خیابون بغل گوش‌مون، داد زدم: به دست‌وپام افتادنت چه فایده‌ای داره؟! همه‌ی مصیبت‌ها زیر سر تو بود. که چی بشه؟! چرا؟!... چرا؟!!

جواب ندادنش بیشتر عصبیم می‌کرد. هم‌سن نبودیم که یقه‌اش رو بگیرم و بخوابونم زیر گوشش. این عمو جلال بود! عمو!! دست‌هام رو روی سرم گذاشتم که داشت می‌ترکید. دوباره راه افتادم و گفتم: مرد حسابی، زندگیمون رو به باد دادی، چطور سر سفره‌مون می‌شینی؟ نمی‌گی اگر عزیزم بشنوه، تو صورتت تف می‌ندازه؟

چرخیدم و از همون فاصله‌ی دو میز، بهش خیره شدم که گفت: حاج خانوم می‌دونه.

سرش رو بلند کرد و به صورت مبهوت من نگاه انداخت. نمی‌دونستم چی می‌گه و چی می‌شنوم. خودش توضیح داد: حاج خانوم از خواستگاری من باخبر بود.

گیج‌تر از قبل، طرفش حرکت کردم. چرا بی‌ربط می‌گفت؟
ادامه داد: هیچی قطعی نبود. من فقط حرف دلم رو زده
بودم.

زیونم رو به‌زور چرخوندم: به... به مادر من؟!
اخم‌هام داشت توی هم می‌رفت و حال خودم رو
نمی‌فهمیدم. جواب داد: به ابراهیم.

داشت چی بلغور می‌کرد؟ چرا جمله‌هاش به هم ربط
نداشت؟ حرف دلش رو به آقا جون زده بود؟! نمی‌فهمیدم
چی می‌گه؛ اما می‌دونستم هر جوابی بدم ساکتش می‌کنه.
سکوت کردم تا بگه: اگر می‌دونستم نتیجه‌اش این می‌شه،
تو دهنم سرب می‌ریختم و نمی‌گفتم؛ اما سخت شده بود.
تحمل نداشتم. نه می‌تونستم از این محل برم، نه
می‌تونستم بمونم. گفتم به آقات بگم با بهار حرف بزنه.
لااقل تکلیفم روشن می‌شد.

اسم بهار بین دیوارهای قهوه‌خونه پیچید، توی سرم
چرخید و چرخید و چشم‌هام سیاهی رفت. عقب رفتم و
لبه‌ی میز رو گرفتم. ادامه داد: گفتم شاید خدا خدایی کنه
و این دختر به من دل ببنده. به همین قبله قسم، فقط
حرفش رو زدم. اصرار نکردم، راهش رو نبستم، حتی خبر
نداشتم برادر حاج رسول رو می‌بینه.

#سایه_به_سایه

فصل 42

بخش دوم

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و گردنم به عقب خم شد. سرم سنگینی می‌کرد و دستم روی میز می‌لرزید. هزار بار با خودم کلنجار رفته بودم، از خودم پرسیده بودم که چرا بهار به جای صبر کردن برای خواستگاری، حاضر به فرار شده؟! خانواده‌ی حاج رسول شریکمون بودند و اسم‌ورسم خوبی داشتند، آقاجون بهشون دختر می‌داد و نیازی به فرار نبود. تمام این سال‌ها، دلیل درست جلوی چشمم بود و من نفهمیده بودم. همه پنهون کرده بودند و انگار برای کسی - فرقی نداشت که یه دختر جوون مرده؛ اون هم از هول اینکه مجبور نشه با یکی هم‌سن پدرش بره زیر یه سقف. پلک باز کردم و سقف سنتی قهوه‌خونه دور سرم چرخید. درست ایستادم و به جلال محبی زل زدم. با تأکید بیشتری گفتم: من اصرار نکردم، فقط حرفش رو زدم؛ چون طاقتم طاق شده بود.

از آقاجون جوون تر بود؛ اما به هر حال رفیقش به حساب می‌اومد و سن و سالی داشت. عشق یه مرد چهل ساله به یه دختر نوزده ساله طبیعی نبود. سکوتم رو شکستم: چطور تونستی؟! تو که می‌دونستی آقاجونم حرف رفیقش رو زمین نمی‌ندازه. فرقی نداشت جواب بهار چی باشه!

... -

- نمی‌دونستی؟

چند بار پلک زد و روش رو برگردوند. پوزخند زدم. خوب می‌دونست! حتی شاید آقاجون قول بهار رو بهش داده بود. از فکر مخالفت بهار و اذیت و آزار دیدنش توی روزهای آخر عمر، سرم تیر کشید. مردک تا این سن بی‌زن مونده بود که خودش رو مجازات کنه یا آینه‌ی دق بشه؟ برای عزیز مهم نبود؟ شاید از نظر اون هم دختر باید طبق خواست پدرش می‌رفت خونه‌ی بخت و اگر فرار می‌کرد، بهتر بود که جنازه‌اش برگرده! حالم از همه به هم می‌خورد. حالم از این محل به هم می‌خورد. دوباره گفتم: دو نفر مُردند.

روی صورتش دست کشید و کلافه جواب داد: من نمی‌خواستم این‌جوری بشه. جرمم این بود که دلم لرزید... عاشق شدم.

- با این فکرها شب سرت رو رو بالش می‌ذاری؟
 با حرص تسبیح رو انداخت و درحالی که بلند می‌شد،
 اسمم رو برد: ممدحافظ!
 با تأسف سر تگون دادم. اضافه کرد: تو که باید بهتر از
 همه دردم رو بفهمی.

جفت ابرو هام بالا رفت. داشت خودش رو با من مقایسه
 می‌کرد و بهار رو با لادن. جلو اومد و خواست شونه هام
 رو بگیره. کنار کشیدم. دوباره دست هاش رو جلو آورد،
 هلش دادم. تلوتلو خورد. انگشتم رو طرف سینه اش
 نشونه رفتم و گفتم: خدا رو شکر کن که پیری؛ وگرنه...
 - وگرنه چی حافظ؟

گردنش رو کج کرد و لب‌های من به لرزش افتاد. این بلای
 آسمونی چی بود که داشت آدم‌های دورم رو یکی یکی ازم
 می‌گرفت؟ اومده بودم قرض دادن و تهدید سینا رو به
 روش بیارم و اون حرف رو به اینجا کشونده بود! به بهار!
 هنوز باورم نمی‌شد. طاقت یه لحظه ایستادن توی ملکش
 رو نداشتم. قدم برداشتم. سر راهم ایستاد و پرسید:
 اومده بودی حساب بکشی یا سؤال پرسی؟
 دست هام مشت شد. ضربه‌ای وسط میز کنار دستم
 کوبیدم و گفتم: من جواب هام رو گرفتم.

دندون‌هام رو به هم ساییدم و با تنه‌ای به جلال، سمت
در پا تند کردم.

#سایه_به_سایه

فصل 42

بخش سوم

* لادن *

ماگ طرح بابونه رو توی ساک دستی، بین بقیه‌ی
خرده‌ریزها گذاشتم و به جاجسبی قرمز گوشه‌ی کشو نگاه
کردم. باید با بقیه‌ی وسیله‌های شخصیم می‌بردمش یا
می‌موند برای کارمند بعدی که صابر قرار بود به‌جام
استخدام کنه؟ دست نغمه روی شونه‌ام نشست و با
صدای گرفته گفت: نمی‌شه بمونی؟

چشم از جاجسبی برداشتم و به چشم‌های نغمه نگاه
کردم. شونه بالا دادم و کشو رو بستم. دوباره گفت: دلم
گرفت... این جوری سر پای اومدی، خرت و پرت‌هات رو
جمع کنی، یعنی دیگه قطعی نمی‌آی؟

- اگر بخوام کار خودم رو شروع کنم، مجبورم اینجا رو ول کنم. عوضش دیگه واسه تو بدآموزی ندارم.

چشم‌غره رفت و بغلم کرد. دست‌هام رو دورش انداختم. چند سالی کنار هم کار کرده بودیم و حالا اونی که داشت می‌رفت، من بودم. صداش از کنار گوشم اومد: تو این مدت کم زنگ زدم که آرامشت رو به هم نریزم.

عقب رفت و ادامه داد: می‌دونم همه‌اش مجبور بودی برای این‌واون توضیح بدی.

سر تکون دادم و گفتم: اوه، نگوا!

- حس کرده بودم یه چیزی بینتونه... تو و کاکل... ولی انگار اشتباه کرده بودم.

منظورش به «نه» گفتن من سر عقد بود. انگار خبرها اینجا آپدیت نشده بود. «اووووم» گفتم و لبخند خجالت‌زده‌ای روی صورتم اومد. روم نشد بگم اشتباه نکرده. به هر حال خودش بعداً می‌فهمید. هرچند که معلوم نبود تمام این تلاش‌هامون به نتیجه می‌رسه یا نه. نگاهی به میز و صندلی و قفسه‌های مرتب اتاق انداختم و گفتم: همین‌ها بود.

دستم رو پشتش گذاشتم و با هم طرف در راه افتادیم.
ادامه دادم: مراقب خودت باش. من سر می‌زنم، تو هم اگر
حوصله داشتی به آرایشگاه سر بزن.
- حتماً.

جلوی در، آقا هاشم بهمون ملحق شد و گفت: من تازه
چایی آورده بودم!
به سینی اشاره کرد. جواب دادم: ممنون. باشه یه وقت
دیگه.

مرد آه کشید و به صورتم نگاه کرد. چهره‌اش توی هم رفت
و آهسته‌تر گفت: نور چشمت رفته. ایشالله گردنش
بشکنه، بین با دختر من چه کار کرد. این جماعت
همین‌طورند. مثل زالو می‌چسبند، روح و روان آدم رو
می‌کشند.

دسته‌ی ساک رو بین انگشت‌هام فشار دادم. زیروبم
زندگیم دست همه افتاده بود. هرکس من رو می‌شناخت،
حافظ رو مقصر- می‌دونست و هرکس نمی‌شناخت، من
رو؛ اما اگر این بین مقصری بود، هردوی ما بودیم. جواب
دادم: اون قدرها هم بد نیست آقا هاشم.

مرد که از جوابم گیج شده بود، حرکتی به سر و شونه‌اش داد. اضافه کردم: مراقب خودتون باشید. حواستون به کارگاه هم باشه.

هر دو سر تکون دادند. تشکر کردم، حلالیت خواستم و خدا حافظی رو کش ندادم. نغمه همین طوری هم بغض داشت. وقتی از ساختمون اداری کارگاه بیرون زدم و پا توی محوطه گذاشتم، صابر داشت از طرف انبار می‌اومد. دستش رو بلند کرد که صبر کنم. ایستادم. بهم رسید و گفت: وسایلت رو برداشتی؟

ساک رو نشون دادم. نگاهی به اطراف محوطه انداخت و بعد از کمی تعلل گفت: اگه بخوای می‌تونم برگردی سر کارت.

- که تا آخر عمر زیر دست باشم؟

- مگه اینجا کارگاه بابات نیست؟... مگه من غریبه‌ام؟

به چشم‌هاش نگاه کردم و پوزخند زدم. حالا که خودش حرف پیش کشیده بود و خودمون تنها بودیم، آهسته گفتم: به خاطر حرف مردم، من رو پیشکش کردید. غریبه‌ها هم این طوری نمی‌کنند!

- خواستیم همون شب سرش هم بیاد، حرف بلند نشه. به صلاح خودت بود!

از جوابش ماتم برد. شاید یه روزی اوقات تلخی‌های بابا از
یادم می‌رفت؛ اما کتکی که از صابر خورده بودم، همیشه
توی ذهنم می‌موند.
#سایه_به_سایه

فصل 42

بخش چهارم

نگاهش رو دزدید و به زمین انداخت. پرسید: یعنی با
سروصورت مردم ور رفتن بهتره؟
- بهتر از پادویی کردن اینجاست!

نفسش رو بیرون داد و یقه‌ی کتش رو مرتب کرد. جلوتر
رفتم و درحالی که روی بازوش دست می‌کشیدم، گفتم:
اگر بازگند بالا اومد، می‌آم حلش می‌کنم. نگران نباش، به
بابا می‌گیم خودت حل کردی!

چشم‌هاش درشت شد و بی‌جواب موند. سمت دروازه راه
افتادم و نفس راحتی کشیدم. دیگه نمی‌خواستم حرف‌هام
روی دلم بمونه. بیرون کارگاه تاکسی—گرفتم و سرکوچه
پیاده شدم. چشمم به آژانس مسکن حافظ بود که آجر و

علی شله جلوش حرف می زدند و از صورت هاشون معلوم بود که اعصاب ندارند. دو روز بود که حافظ رو ندیده بودم و کل خبرم ازش به چند تا پیام خلاصه می شد. سر کوچه معطل کردم که اون طرف خیابون رو بررسی کنم. خود حافظ توی آژانس نبود. ساک رو به دست دیگه ام دادم و به مغازه های اطراف چشم چرخوندم. زیاد از ظهر نگذشته بود و خیابون خلوت به نظر می رسید. فحشی- نثار بی طاقتی خودم کردم و توی خیابون قدم گذاشتم. آجر با دیدن من که نگاه مستقیمم به آژانس بود، حرف علی رو قطع کرد. هردو سمت من برگشتند و خیره شدند. از پل روی جوب گذشتم و مقدمه چینی رو کنار گذاشتم: سلام. حافظ نیست؟

ماتشون برده بود. عبدو از آژانس بیرون اومد. دوباره پرسیدم: حافظ کجاست؟

به هم نگاه کردند و عاقبت عبدو گفت: خونه است.

- این وقت روز؟

عبدو جلوتر اومد و گفت: خسته بود آبجی.

- چرا؟ چیزی شده؟

- خسته بود.

- همین؟

- خسته بود دیگه.

توی صورت‌هاشون دقیق شدم. خودشون رو به اون راه زده بودند. معلوم بود که نمی‌خوان حرفی بزنند. زیر لب گفتم: که خسته است!

ابروم رو بالا انداختم و درحالی که از بینشون رد می‌شدم، طعنه زدم: پس برم ماساژش بدم!

از پشت صدای خنده شنیدم و تازه متوجه سوتی شدم. لب پایینم رو گاز گرفتم و از بالای شونه، نگاهی به عقب انداختم. سریع خودشون رو جمع کردند و سرشون رو پایین انداختند. باید یه فکری به حال بی‌حواسی این روزهام می‌کردم. توی کوچه قدم‌هام رو تندتر برداشتم که هرچه زودتر خودم رو به خونه‌ی حافظ برسونم. این بار وسط روز روشن بود و هیچ‌جوره نمی‌شد سرپوشی براش پیدا کرد. به در خونه رسیدم و محض اطمینان پلاک رو چک کردم. دستم رو دو بار روی زنگ گذاشتم. در باز شد. بالا و پایین کوچه رو بررسی کردم و خودم رو توی حیاط انداختم. کاشی‌ها و حوض و گلدون‌ها مقابلم ظاهر شدند. برگ‌های ریخته‌ی نارنجی هرطرف خودنمایی می‌کرد. سمت ساختمون قدم برداشتم و در رو باز کردم. از همون جا صدا زدم: حافظ!

خبری ازش نبود. با دیدن سفیدک، جلوتر رفتم و با گفتن «عزیزم»، کنارش نشستم. پشتش رو ناز کردم. از خودش صدا درمی آورد. کم کم داشت بزرگ می شد. لبخندی زدم و دوباره حافظ رو صدا کردم. از سمت اتاق های خونه جواب داد: اینجا.

با یه شلوارک آبی و تیشرت توی دست، از راهرو بیرون اومد. بلند شدم و سفیدک طرف خونه ی طرح چوبش رفت که گوشه ی پذیرایی بود. شیروانی داشت و تشک و اسباب بازی! لبخند دیگه ای زدم و دنبالش وارد پذیرایی شدم. حافظ که نزدیک شده بود، خودش رو روی کاناپه ای انداخت. خونه به هم ریخته تر از دفعه ی قبل بود. طرف کاناپه رفتم. به جلو خم شد و آرنج هاش رو به زانو ها تکیه داد. تیشرت سفید رو مدام بین دست هاش جابه جا می کرد. نگاهش به فرش بود. پرسیدم: چیزی شده؟... چرا نرفتی سر کار؟

آخرین بار کمی بحث کرده بودیم؛ اما نه در حدی که انقدر تلخ بگه: باید از تو اجازه می گرفتم؟ بعد از مکث کوتاهی دوباره پرسیدم: چرا این طوری حرف می زنی؟

تیشرت رو زمین انداخت و سر بلند کرد. جلوتر رفتم. کیف و ساک دستیم رو روی میز جلوش گذاشتم و گفتم: بیوش.

هنوز هر بار تنها می شدیم، ضربانم بالا می رفت. لم داد و گفت: نمی خواد. مگه نیومدی ماساژ بدی؟

توی دهن دوست هاش لپه خیس نمی خورد! تکرار کردم: چی شده حافظ؟

- هیچی. امروز باز یه اتفاق دیگه افتاد که فهمیدم تنهام.
- چی؟

- خودم یه نفر موندم. به هرکس یه امیدی داشتم، ناامیدم کرد. تو هم قاره دو روز دیگه بری، همین الان برو!

صداش بالا رفته بود. من صدام رو پایین آوردم که جو آروم بشه: یه چیزی شده، می دونم. شروع کرد به خنده ی عصبی. ادامه دادم: به آقا جلال مربوطه، نه؟

#سایه_به_سایه

فصل 42

بخش پنجم

روی دسته‌ی کاناپه کوبید و جواب داد: واسه تو چه فرقی داره؟ تو که زودتر از همه خودت رو کنار کشیدی و گفتی قیدت رو بزنم!

باز داشت پای ماشین دزدیدن و سینایی رو وسط می کشید که بود و نبودش در دسر بود. گفتم: خطرناکه.

- من تو یه راهی افتادم که بالاخره تمومش می کنم. یا با تو، یا با یکی دیگه.

جوری حرف می زد که انگار به بودن من کنارش نیاز داره، به بودن یه زن. قدم دیگه‌ای جلو رفتم و پرسیدم: با یکی دیگه؟! مثلاً کی؟

- شاید نیلوفر، شاید...

اخطار دادم: کی؟!

- هرکس که طرف من باشه.

- چی تو فکرته؟ مربوط به بردن اون ماشینه، نه؟

دو بار از من کمک خواسته بود و رد کرده بودم. اصلاً نمی دونستم چه کاری ازم برمی آد و چی ازم می خواد. انتظار داشت چشم بسته قبول کنم؟! اخم روی صورت

هردومون نشسته بود. دوباره پرسیدم: چرا درست حرف نمی‌زنی؟

سرش رو به کاناپه‌ی پشتش تکیه داده بود و از همون زاویه نگاهم می‌کرد. از سر تا نوک انگشت پا. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: با آقا جلال بحث شده که نرفتی سرکار؟ دوست‌هات بی‌اعصاب بودند. خوشت می‌آد همه رو نگران کنی؟

- اعصاب دوست‌های من به اعصاب من بنده.

- اعصاب من هم!

با خنده‌ی مسخره‌ای چشم از من گرفت. به روبه‌رو خیره شد. مقابلش روی میز نشستم که حواسش رو به من و جمله‌های بعدم بده: من به‌خاطر تو حقارتی نبوده که تحمل نکرده باشم، حق نداری با من بد حرف بزنی!

ابروش پرید. ادامه دادم: به‌خاطر تو زندگیم از هم پاشید، هر تهمتی رو شنیدم. جلوی بابام داد زدی که دخترش رو نمی‌خوای! پشتم دروغ گفتم. قبل از یه خواستگاری ساده، رفتم سر سفره‌ی مادرشوهر نشستم!

بغض، صدام رو لرزوند و ساکت‌م کرد. تکیه‌اش رو از صندلی گرفت و جلو اومد. انگشت‌هاش دور دستم

نشست. به دستم زل زد و کمی طول کشید تا به حرف بیاد: مردیکه عاشق خواهر نوزده ساله‌ی من شده.

به صورتش نگاه کردم که رو به پایین بود. چشم‌هاش رو نمی‌دیدم. پرسیدم: کی؟ آقا جلال؟!

- سن بابای بهار رو داشت. می‌گه عاشق شدم. می‌گه...

مکث کرد. با حرص لب‌هاش رو فشار داد و اضافه کرد: می‌گه تو هم عاشق شدی، من رو درک می‌کنی!

از فکر دلیل فرار کردن عموم با خواهر حافظ، نفسم سنگین شد. پس همه‌چیز این‌طوری شروع شده بود. حافظ ادامه داد: می‌دونی دردم چیه؟... آقا جونم نزده تو دهن رفیقش که چشم بد به دخترش داشته!

دستم رو بین انگشت‌هاش فشار می‌داد و من درد درونش رو حس می‌کردم. پی حرفش رو گرفت: هرکس جای بهار بود در می‌رفت. اون که نمی‌دونست برادرش قراره به کشتنش بده.

فشار انگشت‌هاش بیشتر شد و صورتش توی هم رفت. دندون‌هاش رو می‌سایید و من می‌دونستم داره جلوی خودش رو می‌گیره که من گریه‌اش رو نبینم. اسمش رو بردم. سرش رو به طرفین تکون داد و پلک‌هاش رو بست. دستم رو روی صورتش گذاشتم و کنار چشمش کشیدم.

نگاهش رو به من داد و سرخی چشم‌هاش دلم رو آشوب کرد. با صدای گرفته گفت: اگر من بزرگ‌تر بودم... روی سرش دست کشیدم و گفتم: هیچی تقصیر تو نیست حافظ.

نگاهمون توی هم قفل شد. حافظ خودش رو جلوتر کشید تا بغلش کنم. دست‌هام رو دورش انداختم و سرش رو روی شونه‌ام گذاشتم. انگشت‌هام لای موهاش فرو رفت و از میز بلند شدم تا روی پاهاش بشینم. چند دقیقه بعد، حافظ حال بهتری داشت و خونه توی آرامش عجیبی فرو رفته بود. موهاش رو کنار گردنم حس می‌کردم. سرش رو بلند کرد و دوباره از همون فاصله به چشم‌هام زل زد. آرامش جای خودش رو به کوبه‌های قلب من داد. حافظ حق داشت. پای خنجه‌ی عقد، بله رو از چشم‌هام گرفته بود. صورتش رو جلو آورد و نگاه من روی لب‌هاش لغزید. دست‌هام رو پشت گردنش انداختم. لب‌هاش روی لب‌هام نشست و دستش روی پوستم حرکت کرد. زیاد طول نکشید که متوقف شد و سرش رو عقب برد. نمی‌تونستم به چشم‌هاش نگاه کنم. سرفه‌ای کرد و فقط گفت: می‌خوای تو برو خونه.

نگاهم به سینه‌اش افتاد و پایین‌تر رفتم... پایین‌تر. می‌دونستم تمام روز قراره توی مغزم جولون بده. خون زیر

پوستم دوید و حافظ آهسته‌تر ادامه داد: این‌طوری نمی‌تونی بری.

به دسته‌ی کاناپه تکیه دادم که بدون برخورد دیگه‌ای بلند بشم. گوشیش رو برداشت و زمزمه کرد: من هم تو وضعی نیستم که برسونمت!

روی صورتم دست کشیدم و هشدار دادم: حافظ!
- تاکسی اینترنتی می‌گیرم.

مشغول ور رفتن با گوشی شد و صدایش دوباره به گوشم خورد: این یعنی کمکم می‌کنی سر ماشین؟

چرخشی- به چشم‌هام دادم و نفسم رو فوت کردم. توی حالی نبودم که بهش نه بگم.

#سایه_به_سایه

پایان این فصل. ❀

فصل 43

بخش اول

* حافظ *

تو لحظه‌ی زمین خوردن، چیزی که سرنوشت‌مون رو تعیین می‌کنه، اینه که دست کیو برای بلند شدن می‌گیریم. من دست لادن رو گرفته بودم؛ اما نمی‌دونستم اون من رو بالا می‌کشه یا من اون رو با خودم غرق می‌کنم. همه‌چیز به امروز بند بود، به کاری که باید می‌کردیم. آخرین تلاش من برای اثبات بی‌گناهییم. خیلی‌ها همراه من پا توی این زمین گذاشته بودند؛ لادن، عبدو، بچه‌ها، سینا... توی بازی امروز یا برنده می‌شدم و یا همه‌چیزم رو می‌باختم. نتیجه‌ی مساوی معنی نداشت.

سر چرخوندم و به نیم‌رخ مضطرب لادن نگاه کردم. کنارم روی صندلی شاگرد نشسته بود و به جلو خیره نگاه می‌کرد؛ هرچند حس می‌کردم فکرش اینجا نیست. همین که هر طرف می‌چرخیدم می‌دیدمش، برای من بس بود. بدون نگاهی به من، گفت: چیه؟ پشیمون شدی؟

- این رو من باید از تو پپرسم.

نگاهم کرد و جواب داد: فقط به‌خاطر تو اینجام.

- یعنی هنوز به حرف‌هام شک داری و مخالفی؟ فقط چون من خواستم...

- فقط چون تو خواستی.

به خنده افتادم. نمی‌دونستم از باور نکردنش ناراحت باشم یا خوشحال بشم که خاطرم براش عزیزه. از ماشین پیاده شدم و کنار خیابون پررفت‌وآمد ایستادم. شمارهی سینا رو گرفتم که قبل از شروع کارمون مطمئن بشم. با اولین بوق جواب داد: داداش.

- کجایی؟

- مکان رفیقم. همه‌چی روبه‌راهه؟ کارها رو حل کردی؟
 - حل کردم. تو برو تعمیرگاهی که گفتم. سامی منتظرته.
 با دیدن ماشین مهدی، چند قدم راه افتادم. سینا گفت:
 رو چشمم.
 - تو برو پیش سامی، من و بچه‌ها ماشین رو می‌کشیم بیرون.

- می‌آری همین تعمیرگاه دیگه؟

- آره. خودم تحویل می‌دم. تو هم طبق قرارمون خودت رو نشون همه می‌دی. اوکی؟
 - اوکی. الان راه می‌افتم.

قطع کردم. مهدی ماشینش رو پشت ماشینم نگه داشت و کاروانی که کرایه کرده بودیم، پشتش پارک کرد. هشت روز تمام، همه‌ی بچه‌ها بسیج این کار شده بودند تا

نتیجه بگیریم. همه چیز آماده بود و هماهنگی‌ها رو هم کرده بودم. مهدی پیاده شد و با دست کاروان رو نشون داد. گفت: سه نفر تو ماشینند. یه سری ابزار هم هست. بقیه رو علی با نیشان می‌آره.

دو ضربه به بازوش زدم و گفتم: ایشالا جبران کنم.
- اگر به کارت بیاد، واسه من جبرانه.

تشکر کردم و با نگاهی به کاروان و مهدی و علی شله توی ماشین مهدی، با اطمینان بیشتری گفتم: پس بریم ببینیم چی می‌شه.

مهدی سر تکون داد و پشت فرمون ماشینش برگشت.
توی ماشین خودم نشستم. لادن پرسید: بریم؟
- بریم.

چهل دقیقه بعد، ماشین من و مهدی و کاروان و نیشان پشتش، جلوی ویلای بزرگ و لوکس عیسی- تاجی پارک شده بود. همه پیاده شده بودیم تا نگهبان ویلا با داخل هماهنگ کنه. لادن آهسته پرسید: برگه‌هایی که دادی چی بود؟

- یه مجوز از وزارت خونه و چند تا برگه از شرکت فیلم‌سازی.

- مگه شرکت...

- به شرکت پول دادم، حرفم رو تأیید می کنند.

- مجوزتون چی؟

- جعلیه. سپرده بودم به بچه ها...

ابروهای لادن آهسته آهسته بالا رفت و با اینکه یک دست سفید پوشیده بود، من تهدید توی نگاهش رو می دیدم. اصلاح کردم: که البته نمی شناسمشون. از این واون اسمشون رو شنیده بودم.

- آره آره.

- دستت درد نکنه، یعنی من رفیق جاعل دارم؟!

با لبخند روی صورتم، چشم هاش رو باریک کرد. دروازه باز شد و دو نگهبان با احترام اجازه ی ورود ماشین ها رو دادند. ماشین رو توی مسیر منتهی به عمارت انداختم و جلوی ورودی نگه داشتم. خود تاجی توی ایوان ایستاده بود. لادن زمزمه کرد: اینجا رو... قصره.

- یه روز می برمت تو همچین خونه ای.

- با پول نزول؟!

- نه جانم. چه نزولی؟ من اگر پول قرض می‌دم واسه اینه که ملت سراغ اصلان نرند، عاقبتشون مثل سینا نشه!...
والله به تنها کسی که گیرمیر دادم، بابای تو بود!
لبخند محوی زد و درحالی که می‌گفت «جواب همه چی رو تو آستینت داری»، پیاده شد.

#سایه_به_سایه

فصل 43

بخش دوم

همراهش پیاده شدم. عمداً کاروان و وسایل و ابزار فیلم‌برداری رو آورده بودم که یعنی برای اجاره‌ی یه روزی ماشین اومدیم و بعد از فیلم‌برداری از چند تا صحنه از فیلم، ماشین رو برمی‌گردونیم. سینا گفته بود که مرد درباره‌ی ماشین‌های لوکسش همه جا حرف می‌زنه و قبلاً هم ماشین‌هاش رو برای فیلم‌برداری اجاره داده. از اولین دیدار گفته بودیم یکی از آشناها معرفی‌ش کرده. اسم شرکت فیلم‌سازی، به کل برنامه اعتبار می‌داد. تاجی داشت از پله‌ها پایین می‌اومد. لادن دوباره صداش رو پایین آورد: نمی‌گه چرا اسم کارگردان ناشناسه؟

نمی خواستم وارد جزئیات بشم و بترسونمش. فقط جواب دادم: شرکت توجیهش کرده.

راه افتادیم. مرد بهمون رسید. کت پشمی و شلوار جین پوشیده بود که به سن و سالش نمی اومد. با خوش رویی سلام و احوال پرسی کردیم. طرف حرفش علی آجر بود که از همین حالا ژست کارگردان ها رو گرفته بود. با دیدن قیافه ی آجر، زیر خنده زدم و زود جمعش کردم. بعد از کمی خوش و بش، آجر من رو نشون داد و گفت: هنوز رو مدل ماشین توافق نداریم. می شه یه بار همه ی مدل ها رو ببینیم؟

تاجی به من نگاه کرد. برای آجر با تگون سر تأیید فرستادم و رو به تاجی گفتم: امکانش هست؟

مرد نگاهی به تشکیلات و آدم های دورمون انداخت و جواب داد: چرا که نه. از این طرف.

پشت لادن دست گذاشتم و همراه مرد رفتم. لادن زیادی ساکت و مظلوم شده بود. بهش حق می دادم. این اولین باری بود که پاش رو از حد و حدودش جلوتر می داشت. تاجی با دو نفر از آدم هاش توی مسیر مارپیچ سمت پارکینگ ویلا راه افتاد و من و آجر همراهش رفتیم. مرد

شروع کرد به توضیح دادن: من یه باریکی از ویلاهام رو هم اجاره داده بودم. کوچیک‌تر از این بود.

به آجر نگاه کرد که صحبت رو ادامه بده؛ ولی آجر فقط سر تکون داد. خودم گفتم وگو رو دست گرفتم: نودشبی بود؟

مرد نگاهی به من انداخت و گفت: نه، کوتاه بود.

- پس خیلی وقته تو کار هنرید.

خندید و جواب داد: اگه بشه گفت... یه بار هم رفتم شهرک سینمایی. با خود آقای مقدم!

- جدآ؟! به به.

به آجر نگاه کردم که با این هیکل و کتوشلوار، بیشتر شبیه بادیگارد‌ها بود تا کارگردان. بالاخره به حرف اومد: ایشون استاد ما هستند.

به سرفه افتادم که خنده‌ام رو کنترل کنم. تاجی هم نگاهی به محافظ‌هاش انداخت و لبخندی زد. به انتهای مسیر رسیدیم که دیوارپوش و مسدود بود. مرد وارد اتاقی شد که ورود و خروج به پارکینگ محافظت‌شده‌اش رو کنترل می‌کرد. من و آجر بیرون موندیم. دو محافظ هم داخل رفتند. به دورین‌های اطراف لابی سنگ‌پوش نگاه کردم. کمی بعد پسورد رو وارد کردند و همه با هم داخل رفتیم.

هشت تا ماشین لوکس کلاسیک و آنتیک جلوی چشممون ظاهر شد. هر کدوم براق‌تر از اون یکی. آجر جلوی ماشین‌ها راه افتاد. می‌دونست باید کدوم رو انتخاب کنه. همون ماشینی که سینا می‌گفت. تاجی چند جمله‌ای توضیح داد. به من نگاه کرد و بعد به آدم‌هاش. نفس عمیقی کشیدم. احتمالاً نمی‌خواست زیاد لفتش بدیم. جلوتر رفتم و رو به آجر گفتم: انتخاب کن.

و آجر ماشین سفید رو نشون داد و گفت: این مناسبه. سر تگون دادیم و تاجی دستورهای لازم رو به دو نفر دیگه داد. در اصلی پارکینگ رو باز کردند و خودشون پشت فرمون ماشین آنتیک نشستند. تاجی رمزها رو وارد کرد و چفت و بست پارکینگ دوباره محکم شد. سوار آسانسور گوشه‌ی لابی شدیم. گفت: شیب روبه‌بالا خسته‌م می‌کنه... کم‌درد.

سر تگون دادیم. چند ثانیه بعد، از زیر ایوان بیرون اومدیم. مهدی طرفمون اومد. لادن از ماشین سفید چشم برنمی‌داشت. سمتش رفتم و آهسته دستم رو روی کمرش فشار دادم که نترسه. نگاهم کرد و گفت: نفهمید؟ - نگران نباش.

دستم رو بلند کردم. آجر داشت برگه‌های لازم برای بردن ماشین رو امضا می‌زد. طبق معمول این جور اجاره‌ها، قرار بود تاجی دو نفر رو همراه ماشین بفرسته. صحبت‌های آخر رو کردیم و برگه‌ها ردوبدل شدند. مهدی پشت فرمون برگشت و آجر وارد کاروان شد. در ماشین خودم رو برای لادن باز کردم. موقع نشستن پرسید: با ما می‌آد؟ به تاجی اشاره می‌کرد. سرم رو به نشونه‌ی منفی تگون دادم و در رو بستم. طرف تاجی رفتم که دست‌هاش رو توی جیب‌های تنگش چپونده بود و رفتن تکتک ماشین‌ها رو تماشا می‌کرد. همه چیز نرمال بود. نظرش رو پرسیدم: مشکلی که نیست؟

- فعلاً که نه.

- نگران نباشید، یه خال هم روش نمی‌افته.

هر دو به ماشینش نگاه کردیم که پشت سر کاروان، طرف در ویلا می‌رفت.

#سایه_به_سایه

فصل 43

بخش سوم

تاجی دستش رو جلو آورد. دست دادم. سر تگون داد و دستم رو محکم فشرد. از مرحله‌ی دوم رد شده بودیم. مرحله‌ی اول راضی کردن لادن بود که دلم نمی‌خواست بدون اون کاری کنم. می‌موند غول آخر. دستم رو عقب کشیدم و سوار ماشین خودم شدم. آجر ماشینش رو راه انداخت و برای تاجی بوق زد. دست تگون دادیم و توی مسیر افتادیم. همین که از در ویلا خارج شدیم، لادن نفس بلندی کشید. پرسیدم: خوبی؟

روی گلویش دست گذاشت. دوباره پرسیدم: نفست... نه، خوبم. فقط بریم.

پشت بقیه‌ی ماشین‌ها راه افتادم و از آینه به عقب نگاه کردم. ماشینی که از طرف اصلان تعقیبمون می‌کرد، با فاصله می‌اومد. پوزخند زدم. باید زودتر این قضیه رو حل می‌کردیم و شر اصلان کنده می‌شد. مدتی به رانندگی سمت محله‌ی خودمون گذشت. آجر طبق قرارمون جلوی گل‌فروشی بزرگی ایستاد و همه‌ی ماشین‌ها نگه داشتند. دو مردی که ماشین تاجی رو می‌روندند، زودتر از همه پیاده شدند. من و لادن هم بیرون رفتیم. یکی از مردها

طرفمون اومد و پرسید: چرا نگه داشتیم؟ مگه قرار نبود مستقیم بریم سر ست فیلم برداری؟

- این صحنه‌ها، در مورد یه زوجه که ماشین عروس می‌دزدند. اول باید ماشین رو گل بزنینم.

- نمی‌شه به بدنه‌ی ماشین دست نخوره، مونتاژپونتاژ کنید؟

ماشین رو نشون می‌داد. با لحن کنایه آمیز گفتم: در اصل همکارمون طلا تو کار مونتاژ فیلمه...

به لادن نگاه کردم که سر چرخوند تا خنده‌اش رو نبینم. لبخند زدم و رو به مرد ادامه دادم: ولی نگران نباشید. مراقب بدنه هستیم. فقط به شیشه گل می‌خوره.

مرد دستی به یقه‌ی کت قهوه‌ایش کشید و «خیله خب» گفت. سراغ مرد دوم رفت تا ماشین رو جلوی در گل‌فروشی پارک کنه. صدای آهسته‌ی لادن به گوشم خورد: سناریو رو کی نوشته؟ عبدو؟

خندیدم و گفتم: سفید هم که پوشیدی.
- فقط مونده بود ستاره‌ی سینما بشم که اون هم شدم.

پشت چشم نازک کرد؛ اما لب‌هاش خندون بود. نگاهم رو به زحمت از لب‌هاش گرفتم و طرف آجر رفتم که

سریع‌تر برنامه رو پیاده کنیم. با سر اشاره به نیشان زدم و آجر سمت راننده رفت. چند نفر از کاروان پیاده شدند و همراه مهدی و علی شروع کردند به جابه‌جا کردن وسایل صحنه. دوربین‌ها و دستگاه‌های همراهش، ابزار ضبط صدا، بلندگوها، پروژکتورها، همه چیز. دو تا پسر- جوون پروژکتورها رو جلو آوردند و رو به پیشکار تاجی گفتند که از ماشین فاصله بگیره؛ اما مرد با دست رد کرد و گفت: وسط خیابونیم، نمی‌شه.

علی شله مداخله کرد: آقای...

- نعمت.

- آقا نعمت، دوستان باید صحنه رو آماده کنند. اگر تشریف ببرید تو کاروان یه چایی بخورید، کار گل و صحنه حل می‌شه.

مرد دوباره رد کرد و فقط چند متر فاصله گرفت. گل فروش مشغول آوردن گل‌های آماده‌ای بود که از قبل سفارش داده بودیم. فقط باید می‌چسبوند به شیشه‌ی عقب ماشین. به آجر نگاه کردم. لادن طرفمون اومد و رو به آجر گفت: سکانس اول ما چی بود استاد؟

آجر پق زد و زود جلوی خودش رو گرفت. جواب داد: هیچی دیگه، ماشین اومده گل فروشی واسه تزپین، شما سر می رسید. دست هم رو می گیرید، می زنید به جاده.

دکمه‌ی کتش رو باز کرد و با دست‌های روی کمر ژست گرفت. لادن دوباره گیر داد: دست هم رو بگیریم که فیلم توقیف می شه!

چشم‌هام رو برای لادن درشت کردم و لب زدم: چه کار می کنی؟

شونه بالا انداخت. آجر سینه جلو داد و گفت: کی جرئت داره فیلم من رو توقیف کنه؟!

به خنده افتادم و با کفش به کفش لادن زدم. لادن سکوت کرد. آدم‌های دور و بر جوری مشغول کار روی صحنه بودند که انگار قرار بود واقعاً فیلم بسازیم. علی شله سمتمون حرکت کرد و رو به آجر آهسته تیکه انداخت: استاد، بفرمایید تو سایه، خسته می شید!

دوباره خندیدیم. لادن کیفش رو روی دوش مرتب کرد و توی امتداد خیابون راه افتاد. پرسیدم: کجا خانوم؟

با نگاهی به عقب جواب داد: می رم دیالوگ‌هام رو تمرین کنم!

#سایه_به_سایه

فصل 43

بخش چهارم

* لادن *

کار گل زدن ماشین خیلی زود تموم شد. علی آجر که مناسب مراسم اسکار لباس پوشیده بود، مدام به این و اون دستور بیروبیاری داد. هر بار که نگاهش می کردم، خنده می گرفت. بالاخره رو کرد به آقا نعمت و گفت: برادر، اگه اجازه بدید شروع کنیم!

- بفرمایید.

- آخه تو کادر هستی. تو همین کاروان در خدمتتون هستیم. دوستان راهنمایی می کنند.

به یکی از جوون ها اشاره زد. نعمت انگار که به چیزی بو برده باشه، حاضر نبود وارد کاروان بشه. حافظ از کنارم فحش آهسته ای داد. اخطار دادم: هیس!

نعمت و مرد دوم، بعد از کمی تعلل، کاملاً از ماشین دور شدند و کنار یکی از درخت های بدون برگ و نم زده پاییزی ایستادند تا ما نقشمون رو بازی کنیم. حافظ طرف

آجر رفت و ریموت ماشین خودش رو داد. آجر رو به ما گفت: برید تو پیاده‌رو. آماده‌ی حرکت باشید.

با دست جایی رو نشون می‌داد. علی شله دوباره نمک ریخت: استاد امیر واسه فیلم‌برداری نمی‌آد؟

آجر با خنده جواب داد: ایشون درگیر یه پروژه‌ی دیگه بودند.

حافظ بشکنی زد و گفت: استاد، دست بجنبون!

- برید تو پیاده‌رو دیگه. علامت دادم، شروع کنید.

و حرکتی به دستش داد. این بار حافظ زودتر از من خندید. کاری که می‌گفت، کردیم. علی شله نقش کارگر گل‌فروشی رو داشت و با گل‌های روی شیشه‌ی ماشین ور می‌رفت. گل‌های لاله‌ی زرد که هر دفعه می‌دیدمشون، دلم رو می‌بردند. می‌دونستم حافظ از عمد این گل رو سفارش داده. توی پیاده‌رو نگاهی سمت نعمت انداختم و به حافظ گفتم: می‌افتند دنبالمون.

- با کدوم ماشین؟

حق داشت؛ ولی من دلشوره داشتم. آجر اشاره زد و «اکشن» بلندی گفت. فیلم‌بردار قلابی دورین رو حرکت داد. حافظ دستم رو گرفت و هردو طرف ماشین سفید

رفتیم. خواستم دستم رو بیرون بیارم که گفت: تو فیلمنامه اومده.

- آره. چه فیلمنامه‌ی پرمحتوایی هم هست.

- تازه بوس هم داره.

- زود باش، تا استاد کات نداده!

نیشش باز شد. طبق برنامه‌ای که ریخته بودیم، عمل کردیم. من سمت علی شله رفتم و پرسیدم: گل زدن ماشین تو چه قیمته؟

علی توجهش رو به من داد. حافظ ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست. علی مشغول جواب دادن به من بود که فوراً دویدم و توی ماشین پریدم. حافظ ماشین رو راه انداخت و دورین‌ها با ماشین حرکت کردند. آجر دستی تگون داد که یعنی همه‌چیز نرماله. فیلم‌بردارها با ماشین چرخیدند و علی شروع کرد به داد و فغان. به چند ثانیه نکشید که من و حافظ ماشین رو بردیم. چرخیدم و از شیشه‌های پشت، به عقب نگاه کردم. نعمت و مرد کنارش طرف آجر رفته بودند و آجر سعی می‌کرد آرومشون کنه. گفتم: این‌ها نمی‌گند چرا ماشین رفت؛ ولی دورین سر جاشه؟

برگشتم و دستم به آب معدنی بین دو صندلی خورد که درش شل بود. وسط اون هیری ویری، آب بطری شلوار کرمی حافظ رو خیس کرد و من جیغ خفه‌ای کشیدم. حافظ از رد لکه زیر خنده زد و خنده‌ی پر از استرس من هم بالا گرفت. رسماً ماشین مردم رو دزدیده بودیم و می‌خندیدیم. باد خنکی از شیشه‌های باز زیر شالم می‌زد و موهام رو تکون می‌داد. به همین سادگی شده بودم شریکش توی هرچیز و هرکاری. دوباره نگاهی به عقب انداختم. حافظ دنده رو ول کرد و دستم رو گرفت. بهم اطمینان داد: نترس خوشگلم.

- حافظ. exchange group
- به من اعتماد کن، حلش می‌کنم.

- دارند می‌آن!

حواسش رو از خیابونِ بلند پیشِ رو گرفت و به آینه‌ها داد. نعمت یه تاکسی رو نگه داشته بود و داشتند سوارش می‌شدند. ماشینی که سوارش بودیم قدیمی بود و سرعتش اون قدرها بالا نمی‌رفت. حتی معاینه‌ی فنی و پلاک رسمی نداشت. حافظ دستم رو ول کرد و دنده عوض کرد. گفتم: حافظ، واقعاً هیچ راهی نبود به جز این؟

- نبود. دیدی که. حتی قرآن آقا جونم برنگشت خونه. من
دیگه تو این کار موندم. به اینجام رسیده.
گلوش رو نشون داد و ساکت شد.
#سایه_به_سایه

فصل 43

بخش پنجم

هیچ خبری از کتاب قدیمی گلشن خانوم نشده بود و
می‌دونستم همین روزها حافظ خودش رو توی دردمر
بدتری می‌ندازه که از اصلان پشش بگیره. آه کشیدم.
تاکسی- دنبالمون می‌اومد و حافظ با آخرین سرعت
می‌روند. حواسش به هر طرف بود و من حس می‌کردم
به جز تاکسی، نگران چیز دیگه‌ای هم هست. نگاه همه به
ماشین ما بود. انگشت شستم رو روی شقیقه‌ام گذاشتم
و فشار دادم. پرسیدم: کجا می‌ریم؟

- محل خودمون. تعمیرگاهی که سامی توش کار می‌کنه.
- مطمئنی تاجی پول ماشین رو گرفته و تحویل نداده؟
بعد از کمی مکث جواب داد: آره.

- تمام و کمال؟ همچنین آدمی به نظر نمی‌رسید!

جواب نداد و من دندون‌هام رو به هم فشار دادم. حسم می‌گفت حافظ همه‌ی ماجرا رو به من نگفته. اصرار کردم: حافظ، پول این ماشین رو دادند؟

همچنان سکوت کرده بود و از جواب طفره می‌رفت. وارد خیابون اصلی محل شده بودیم و چیزی به تعمیرگاه نمونه بود. دلم شور می‌زد و محل به چشمم شلوغ‌تر از همیشه می‌اومد. موبایل حافظ زنگ خورد. از جا پریدم. فوراً وصل کرد و صدای دوستش سامی، توی ماشین پخش شد: داداش، سینا نیست.

- یعنی چی؟

- می‌گم نیست. چه کار کنم؟

- خيله خب. دارم می‌آم. در تعمیرگاه بازه؟

- آره.

تماس رو قطع کرد. کامل طرف صندلیش چرخیدم و بهش زل زدم تا یه توضیحی بده؛ اما خبری نبود. تلخ گفتم: من رو درگیر چی کردی حافظ؟

- گفتم به من اعتماد کن.

- چه اعتمادی؟

در باز تعمیرگاه صفایان جلوی چشممون ظاهر شد. نگاه حافظ به آینه بود. چرخیدم و با دیدن ماشین پلیس ته خیابون نفسم بند اومد. حافظ توی محوطه‌ی تعمیرگاه پیچید و من صندلی رو نگه داشتم که پرت نشم. سامی داشت در رو پشت سرمون می‌بست. همون لحظه صدای آژیر پلیس بلند شد و من به نفس‌نفس افتادم. حافظ ترمز گرفت و پرسید: خوبی؟ ... لادن!

خوب نبودم؛ اما مسئله نفس‌هام نبود، مسئله ماشینی بود که دزدیده بودیم و پلیسی- که سر بزنگاه رسیده بود. آب دهانم رو قورت دادم. حتی سامی هم سینا رو به چشم ندیده بود. هیچ‌کس سینا رو ندیده بود، جز حافظ! ممکن بود یه مشت دروغ تحویلیم داده باشه تا توی دزدی شریکم کنه؟ در ماشین رو باز کردم و بیرون زدم. سروصدای آژیر واضح شده بود. شاید به قول آقا هاشم، حافظ می‌خواست من رو شبیه خودش کنه تا دیگه اعتراضی نداشته باشم. داشت با چشم‌های درشت‌شده از ترس طرفم می‌اومد. چند نفر توی محوطه‌ی کوچیک کنار غرفه‌ی اصلی تعمیرگاه، جمع شده بودند و به حافظ چپ‌چپ نگاه می‌کردند. عقب‌عقب می‌رفتم. همراهم جلو می‌اومد. پرسید: حالت بده؟

- حافظ، چه کار کردی؟

- بین لادن، سینا...

- حتماً می‌خواهی بگی سینا برات تله گذاشته. آره؟

- آره!

حتی حرف‌هاش رو می‌تونستم حدس بزنم. سامی طرفمون دوید. تعمیرکارهای دیگه داشتند غر می‌زدند. چند نفر مشغول باز کردن در برای پلیس بودند. جو متشنج بود. رسماً مدرک جعل کرده بودیم و ماشین عتیقه دزدیده بودیم. کلی آدم شاهد بودند. حافظ جلوم ایستاد و با چشم‌های سرخ بهم خیره شد. جدی‌تر از همیشه پرسید: طرف منی یا نه؟ تصمیم آخرت رو بگیر!!

لب‌هام باز شد؛ ولی ساکت موندم. صدای بی‌سیم و هیاهوی پلیس‌ها به گوشم خورد. چرخیدم. نه فقط پلیس، کل محل پشت در بودند. در کم‌کم باز می‌شد و چهره‌ی اهالی و اصناف و آشناها توی دیدرس می‌اومد. حافظ از کنارم رد شد و با مشت‌های گره‌کرده طرفشون رفت. تلوتلو خوردم و ماشین رو نگه داشتم تا نیفتم. دو تا از مأمورها سمت حافظ حرکت می‌کردند. دستم رو روی سرم گذاشتم. گفته بود طرفش هستم یا نه. گفته بود تصمیم آخر رو بگیرم... تصمیم آخر... آخر! صداش توی

گوشم زنگ می زد و حالت چشم هاش از مغزم پاک نمی شد. اگر واقعاً راست می گفت و سینا تله گذاشته بود، چی؟! من به هر حال توی این دزدی شریک بودم و پا پس کشیدن معنی نداشت. یه بار بهش گفته بودم جوابم رو وقتی بهش می دم که تلاشم رو کرده باشم. بیشتر از این کاری ازم بر نمی اومد. نفس عمیقی کشیدم و تکیه ام رو از ماشین برداشتم. جلوی چشم تعمیرکارها و اهالی، طرف حافظ دویدم و قبل از رسیدن پلیس ها بهش، دستش رو گرفتم. جا خورد و از بالای شونه نگاهم کرد. زیر لب گفتم: من طرف توام.

#سایه_به_سایه

فصل 43

بخش ششم

پلیس ها بهمون رسیدند. همه چیز تموم شده بود. یکی از مأمورها دستش رو جلو آورد و فکر دستبند خوردن حافظ جلوی مردم محله، حالم رو بد کرد. انگشت هام دور انگشت هاش محکم تر شد و خواستم پلک هام رو ببندم که حافظ دست دیگه اش رو بلند کرد و با مأمور دست

داد. چشم‌هام بیرون زد و به صورت‌هاشون خیره شدم. اینجا چه خبر بود؟ آژیر قطع شد و دو مأمور دیگه، مردی رو با دستبند طرف ماشین پلیس جلوی در هل دادند. همه‌ی جمع با دیدن صورت مرد هر لحظه بیشتر می‌شد. من این صورت رو می‌شناختم. توی اون تکه‌روزنامه‌ی دست اوستا منفرد، به‌عنوان مظنون فراری دیده بودم. این سینا بود. سینایی که می‌گفتند حافظ کشته. با هر قدمی که جلو می‌اومد، صورتش برام واضح‌تر می‌شد و آدم‌های بیشتری دورش حلقه می‌زدند. جمعیت پشت در، مثل من هاج‌وواج بودند. حافظ از مأمورها تشکر کرد و مردها دور هم جمع شدند. آهسته پرسیدم: چرا من خبر نداشتم؟

- می‌خواستم با دلت بیای جلو.

نگاهش توی چشم‌هام می‌چرخید. کل زندگی ما شده بود دلی. آه کشیدم. دست دیگه‌اش رو روی دستم گذاشت و طرف عبدو که کنار مأمورها ایستاده بود، قدم برداشت. همراهش رفتم. رو به عبدو گفتم: کجا گرفتیش؟ عبدو جلو اومد و با اشاره‌ی سر به سینا، جواب داد: همین که از دیوار تعمیرگاه پرید اون‌ور، تو دستم بود. منتها یه کم بدقلقی کرد.

از صورت زخمی سینا معلوم بود که تعقیب و گریز و کتک کاری داشتند. حافظ خبر داشت سینا از دست سامی فرار می‌کنه که عبدو رو بپا گذاشته بود. من از همه چیز بی‌خبر بودم. عبدو اضافه کرد: بعد هم که کاکتوس‌ها ریختند...

حرفش رو برید و با تک‌سرفه‌ای تصحیح کرد: برادرهای پلیس اومدند.

حافظ صداش رو پایین آورد: بذار بعد از سیزده سال، بالاخره کارشون رو کنند! آسمون به زمین نمی‌آد.

من همچنان گیج بودم و حافظ که انگار یادش رفته بود دست من توی دستشه، سمت سینا می‌رفت. مأمورها با نعمت و مرد دوم حرف می‌زدند و سروصدای اهل محل روی اعصاب بود. حافظ مقابل سینا ایستاد و سینا نگاهش رو دزدید. حافظ شروع کرد: مثلاً خواستی برام پاپوش درست کنی؟

- ...

- نوچه‌های اصلان پشت ماشین افتاده بودند. واسه اینکه کسی- بو نبره با تاجی هماهنگیم، اداواطوار درمی‌آوردیم... حتی جلوی آدم‌های خودمون.

سینا بدون نگاهی به حافظ، جواب داد: نمی‌دونستم
انقدر تیز شدی!

- بهت گفته بودم دیگه اون حافظ سابق نیستم!

- از کی می‌دونی؟

- چه فرقی داره؟ نامزدم میلاد رو دور اون انبار حومه‌ی
شهر دیده بود. داشت با اصلان پشتمون کار می‌کرد، با یه
مشت فیلم و عکس برامون داستان درست کرده بودند.
برادرزاده‌ی خودم رو تیر کرده بودند گوشیم رو دست کاری
کنه. همه‌ی این‌ها به اصلان وصل بود و تو اومدی گفتی
براش ماشین معامله می‌کنی؟! لابد قرار بود باورم بشه!

سینا بالاخره نگاهش رو بالا آورد و آروم‌تر گفت: همه
دنبالم بودند، پام تو صد تا بلا گیر بود، چه خاکی تو سرم
می‌ریختم؟!

حافظ پوزخند زد و سینا ناگهان عقب رفت. هردو
برگشتیم. پشت سرمون اوستا منفرد بود که داشت با
قدم‌های تند طرفمون می‌اومد و صورتش از سفیدی
ترسناک شده بود. سینا به پلیس‌ها خیره شد و یکی از
مأمورها در ماشین رو باز کرد، دستش رو روی سر سینا
گذاشت که سوارش کنه. اوستا داد زد: صبر کن! صبر کن
من ببینمش.

مأمور خواست حرفی بزنه که با دیدن موهای سفید و دست‌های لرزون اوستا، ساکت موند. اوستا جوری به سینا نگاه می‌کرد که انگار هنوز باورش نمی‌شد، حافظ کسی- رو نکشته باشه. انگار ته دلش می‌خواست، قاتل پسرش سال‌ها پیش مرده باشه و هیچ‌وقت دستگیر نشه. میون همه‌ی مردم به حرف اومد: خودشه... این... این دزد مغازه‌ی منه. این قاتل اولاد منه.

قلبم به درد اومد. معین خودش رو از ناکجا رسوند و زیر بازوهای پدرش رو گرفت. حواسم رو به جمع دادم. همه اومده بودند، حتی بابا و مامان، حتی طاها و شوهر عمه و آقا جلال، حتی برادرها و مادر حافظ. صدای آژیر پلیس مثل بمب توی محل ترکیده بود و بعید نمی‌دونستم خود حافظ از قبل بعضی‌ها رو برای دیدن همچین صحنه‌ای خبر کرده باشه. حافظ می‌خواست همه سینا رو با چشمشون ببینند. مأمور جواب اوستا رو داد: خیلی وقته تحت تعقیبه. با کمک این آقا گرفتیمش. پرونده‌ی شکایت شما بازه؟

#سایه_به_سایه

بخش هفتم

زبون اوستا بند اومده بود. معین به جاش جواب داد: بله. پرونده تشکیل شده بود. اگه تا الان بسته نشده باشه.

- بیاید کلانتری، بعداً تو دادسرا بررسی می شه.

و سینا رو به داخل ماشین هل داد. نفس هام به حال عادی برگشته بود و فقط بغض داشتم. بغضی— که با جمله ی بعدی حافظ بدتر شد: من یه اعتراف هم دارم.

نگاهش رو از مأمور گرفت و به مادرش داد. عبدو و سامی فوراً طرف حافظ اومدند و روی شونه هاش دست گذاشتند. عبدو زمزمه کرد: بی خیال شو حافظ.

سامی پلک هاش رو فشار می داد. مأمور پرسید: اینجا؟

حافظ سر تکون داد و عبدو و سامی اسمش رو صدا زدند. حافظ داشت حالا که همه چیز به خیر گذشته بود، گذشته رو وسط می کشید؛ فقط به خاطر حرف های من و مادرش. دستش رو فشار دادم که ساکت بشه؛ اما شروع کرد: من هم تو دزدی طلافروشی همراه این آقا بودم.

همه ساکت شدند و چشم ها طرف حافظ چرخید. می خواست جرمش رو گردن بگیره. بابا طرفم راه افتاد که

من رو از مردهای اطرافم دور کنه. یکی از مأمورها جلو اومد و گفت: سوار بشید، بریم مرکز.

حافظ بی توجه ادامه داد: چون دوستم قرض بالا آورده بود و به مرگ تهدیدش کرده بودند، دخالت کردم. من یه قرون از اون طلاها رو برنداختم.

آه کشیدم و عبود دوباره بازوی حافظ رو کشید که جلوی اون همه شاهد بیشتر از این حرف نزنه؛ ولی مخاطب حافظ تمام مردم این محل بودند: امین اتفاقی افتاد زمین. ما با ماشین فرار کردیم. ماشین با تیر برق تصادف کرد. سینا زخمی شد. طلاها رو برد که قرضش رو پس بده. من برگشتم خونه. دیگه ندیدمش؛ ولی تهمت قتلش رو اسمم موند. کل جریان این بود.

مأمورها به هم نگاه کردند و طرف حافظ اومدند که معرکه گرفته بود و شبیه مجرمها به نظر نمی رسید. دست بابا روی ساعدم نشست و آهسته گفت: بریم خونه.

رو به بابا گفتم: صبر کن، الان می آم.

به دست هامون نگاه کرد و با صورت مستأصل ذکری گفت. مأمور پرسید: کس دیگه ای نقشی نداشت؟

به حافظ نگاه کردم که همه چیز رو از چشم اصلان و حسین می دید؛ اما حالا ساکت مونده بود. نگاه خیره اش به

گلشن خانوم بود که دقیقاً کنار حسین ایستاده بود و با گردن کج و صورت گرفته نگاه می کرد. زن تا آخرین لحظه تصور می کرد حافظ سینا رو به کشتن داده و نمی خواد باور کنه. حالا سینا جلوی چشممون بود. نگاه حافظ روی اعضای خانواده اش می چرخید. لب هاش رو به زور حرکت داد: نه. کسی نقشی نداره.

- کی تهدید کرده بود؟

حافظ دوباره سمت برادرش چشم انداخت و لب هاش رو به هم فشار داد. شاید این توان رو توی خودش نمی دید که دست برادرش رو رو کنه. پای مادر و برادر بزرگ و حتی آبروی پدر فوت شده اش وسط بود. عاقبت به حرف اومد: دیگه فرقی نداره.

پلک زد و نفسی گرفت. بابا دوباره ساعد رو کشید. حرکت نکردم. مأمورها حافظ رو طرف ماشینشون راهنمایی کردند و دست هامون از هم باز شد. بغض من شکست و همون لحظه اوستا گفت: پسر من چی؟!

خودش رو از بین دست های معین بیرون کشید و جلو اومد. داد زد: پسر- من مرده، چه تو سهمی از دزدی گرفته باشی، چه نگرفته باشی!

یکی از پلیس‌ها سعی کرد اوستا رو آرام کنه و عقب بفرسته؛ اما اوستا بلندتر داد زد: امین من مرده، تو خودت رو بی گناه می‌دونی؟!

معین سرش رو به طرفین تگون داد و بین موهایش دست کشید. بابا زیر بغل اوستا رو گرفت. حافظ جواب داد: بی گناهم ولی مدرکی ندارم. اگه سفته‌ها بود می‌گفتم. الان هرچی بگم، می‌گید دروغه.

و مستقیم به مادرش زل زد. گلشن خانوم روی صورتش دست کشید و حافظ با نگاهی به من، خودش در ماشین پلیس رو باز کرد. اس‌مش رو لب زدم. حافظ نگاهش رو گرفت و خواست بشینه که اوستا دست بابا رو کنار زد و به طرف حافظ هجوم برد. بابا و معین و چند نفر دیگه، نگاهش داشتند و پلیس‌ها جلو اومدند. اوستا دست‌وپا می‌زد. معین گفت: بسه بابا! ولش کن!

- چی رو ول کنم؟ قاتل برادرت رو؟

- تو خبر نداری.

حرفش اخمی از دقت روی پیش‌ونیم نشوند. بابا سر چرخوند و به صورت معین نگاه کرد. حافظ از حرکت ایستاد. معین رو به پلیس‌ها ادامه داد: اگر به اعتراف باشه، من هم مجرمم! امین هم مجرم بود!

#سایه_به_سایه

فصل 43

بخش هشتم

سروصدای جمع بالا گرفت و حلقه‌ی جمعیت فشرده‌تر شد. پلیس‌ها بلا تکلیف مونده بودند و ماشین‌هایی که راهشون بند اومده بود، بوق می‌زدند. اوستا آستین کت معین رو گرفت و گفت: چی می‌گی؟!

- برنامه‌ی دزدی رو امین و اون سینا چیدند. من هم راضی شدم.

صدایی از جمع بلند شد و حافظ به گریه افتاد. صورتش رو با دستش پوشوند. انگار بالاخره یکی پیدا شده بود که از واقعیت خبر داشت و حرفش رو باور می‌کردند. من و عبدو و سامی طرفش رفتیم. به بازوش چسبیدم و اشک‌هام دوباره سرازیر شد. معین پی حرفش رو گرفت: به اصلان سمسار بدهی داشتند.

حافظ دستش رو برداشت و با چشم‌هاش سرخ به سینا که داخل ماشین نشسته بود، خیره شد و گفت: اصلان؟!

سینا سرش رو پایین انداخت. معین همچنان درحال تعریف کردن برای پدرش بود: سفته‌ی چندبرابر داده بودند، تهدید می‌کرد. می‌ترسیدیم تو بفهمی. برنامه چیدیم از خودمون بزنیم. اون شب قرار نبود تو هم باشی؛ ولی اومدی. گفתי مغازه آژیر داره، سینا رم کرد. امین اشاره زد گردنش رو بگیرند که تو بذاری برند. پاشون جلوی در گیر کرد...

صداش با ناله‌ای قطع شد و دست‌هاش رو دوباره لای موهاش انداخت و کشید. نفسی گرفت. اوستا تلوتلو خورد. مردم نگه‌ش داشتند و کمک کردند روی زمین بشینه. صدای بوق ماشین‌ها بالا گرفته بود. مأمورها شروع کردند به پراکنده کردن جمعیت و یکیشون گفت: اظهارات رو تو کلانتری می‌گیرم... بفرمایید.

حافظ نفس راحتی کشید و با تکیه سر برای ما، توی ماشین نشست. جلوتر رفتم. قبل از بستن در، دستی روی صورت من کشید و گفت: گریه نکن، شب نمی‌مونم.

به بینیم دستمال کشیدم و با حرکت سر تأیید کردم. بابا بازوم رو گرفت و از جلوی ماشین دور کرد. گنگ بود و حرفی نمی‌زد. گلشن خانوم طرف ماشین پلیس رفت و جلوی شیشه ایستاد. حافظ به پایین خیره شد. گلشن خانوم اسمش رو صدا زد. حافظ جواب نداد. زن دستش

رو روی شیشه گذاشت و مأمور طرفش اومد که از ماشین دورش کنه. جمعیت قصد پراکنده شدن نداشتند. ماشین‌های پلیس دنده عقب گرفتند و برای دور کردن مردم، دوباره آژیرها رو روشن کردند. نگاهم بین جمعیت چرخید. همه مبهوت بودند. عبدو و سامی با موبایل حرف می‌زدند، حال اوستا بد شده بود و آشناها دورش رو گرفته بودند. معین داشت اورژانس خبر می‌کرد. طاهها دور ایستاده بود و نگاهش روی من بود. ابرو بالا انداختم و نگاهم رو برگردوندم. مامان از زن‌ها جدا شده بود و طرف من می‌اومد. گلشن خانوم توی عالم دیگه‌ای بود. به دور شدن ماشین‌های پلیس نگاه می‌کرد. حافظ تمام این مدت از سفته‌ها و اصلان و همه چیز باخبر بود و می‌دونست پسر-اوستا مسئول دزدیه؛ اما سکوت کرده بود و فقط بودنش توی جریان دزدی رو انکار می‌کرد. فقط به خاطر اینکه کسی حرفش رو قبول نداشت. دوباره زیر گریه زدم. مامان شونه‌هام رو گرفت و حرکت داد. نمی‌دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

#سایه_به_سایه

پایان فصل. ❀

فصل 44

بخش اول

* حافظ *

برملا شدن حقیقت اون قدرها هم ساده نبود. گاهی میخواستی بمونی و خیمه بزنی روی دنیایی که ازت گرفته بودند. گاهی میخواستی همه‌ی دنیا رو ول کنی و بری؛ اما زمین و زمان دست به دست هم می‌دادند که نذارند. از خراب شدن ماشین گرفته تا مشتری‌های دقیقه‌ی نودی. از تیکه انداختن بچه‌ها تا یه جفت چشم که خواب و بیداری رو ازت می‌گرفت.

وسط سالن خالی واحد «یک» آپارتمان نوساز ایستادم و صدای قدم‌هام متوقف شد. تمام واحد سکوت مطلق بود. توی کل ساختمون حتی یه کارگر کار نمی‌کرد. فقط ریزه‌کاری‌ها مونده بود برای بعد. نمی‌دونستم چرا صبح جمعه اینجام. فقط می‌خواستم تنها باشم و توی خونه نمی‌تونستم. صدای قدم‌های دیگه‌ای توی فضا پخش شد. چرخیدم. اوستا توی قاب در واحد ایستاده بود که تازه نصب کرده بودیم. با دست به داخل اشاره زدم. با

قدم‌های لرزون وارد شد و طرفم راه افتاد. پرسیدم: با من کار داشتی؟

- من رضایت دادم که بیای بیرون.

- می‌دونم.

رودرروم ایستاد. می‌دونستم فقط برای گفتن این تا اینجا نیومده. شش روز از بحبوحه‌ی گیر انداختن سینا گذشته بود. من و معین منفرد توی بازجویی حقیقت رو گفته بودیم. سینا حرف‌هامون رو تأیید کرده بود. فقط یه بار دیده بودمش. سر قولم مونده بودم و براش وکیل گرفته بودم؛ اما جرم‌هاش بیشتر از چیزی بود که بشه براش کاری کرد. برای چند فقره دزدی مسلحانه و جابه‌جایی مخدر و جعل هویت دنبالش بودند. اوستا من رو از فکرهام بیرون کشید: پس‌پسر-من مقروض بود و عقلش نرسیده بود به خودم بگه.

- پدرهای اون دوره، اسوه‌ی اخلاق نبودند.

می‌دونست یه نمونه‌اش آقاجون خودم بود. با تأسف سر تکون داد و اسم اصلان رو زمزمه کرد. ادامه داد: اون چیزی که محض موی سفیدم نگفته بودی، این بود؟ که امین بی‌گناه نیست؟

یاد حرف‌های توی قبرستون افتادم و تأیید کردم. دوباره اسم اصلان رو زمزمه کرد و فکرم رو سمت دروغ آخر سینا کشوند که گفته بود قرض رو از جلال گرفتند. می‌خواست ذهن من رو از حسین دور کنه و بکشونه به بیراهه. تا حدی هم موفق شده بود. جلال فکر نمی‌کرد چیزی که من بهش بو برده بودم، همچین چیزی باشه؛ وگرنه فوراً انکار می‌کرد و موضوع خواستگاریش از بهار برای همیشه بسته می‌موند. گفته بود جرمش فقط عشقه. سر تکون دادم که فکرهام رو پس بزنم. روی صورتم دست کشیدم و حرف‌هایی رو زدم که اوستا باید می‌شنید: این همه سال دنبال سینا این در و اون در زدم. چند بار علنی و پنهونی رفتم جنوب که ردش رو بگیرم؛ ولی نشد. می‌خواستم مجبورش کنم سفته‌هایی رو که پس گرفته، رو کنه. چون تنها مدرکی بود که ثابت می‌کرد من هیچ‌کاره بودم. اسم پسر ت روی اون برگه‌ها بود. اگر بدون مدرک حرف می‌زدم، دوباره متهم می‌کردی که اون شب تو دزدی بودم.

مرد توی سالن خالی راه افتاد. نفس عمیقی کشیدم و بوی گچ و رنگ زیر دماغم زد. نگاهم با مرد حرکت می‌کرد. ادامه دادم: نمی‌دونستم پسر دومت شاهد همه‌چیز بوده.

- می‌ترسید حرفی بزنه، من روونه‌ی بیمارستان بشم؛ ولی من پوست کلفت‌تر از این حرف‌هام.

از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. انگار بعد از فهمیدن حکایت ما و پسرهایش، آرامش گرفته بود... یه جور آرامش عجیب! برگشت و با نگاه تیزی گفت: اما همه‌ی این‌ها تو رو بی‌گناه نمی‌کنه حافظ کاکل!

ابروم پرید و سکوت کردم تا خودش رو خالی کنه.

#سایه_به_سایه

فصل 44

بخش دوم

* لادن *

شش روز گذشته بود و مردم از شوک بیرون اومده بودند. هرکس نظری می‌داد و حرف‌های تازه رو توی محل می‌برد و می‌آورد. توی این یک هفته، حافظ هنوز آروم و قرار نداشت، با اینکه دیگه کسی در موردش بد نمی‌گفت و خیلی‌ها دلشون براش سوخته بود، حتی بابا. فکر اینکه ممکن بود لحظه‌ی آخر پشتش رو خالی کنم، درد به

جونم می‌نداخت. با شنیدن صدای زنگ حیاط، آه کشیدم و گوشی رو کنار گذاشتم. عقربه‌ها ساعت ده رو نشون می‌دادند. ده صبح جمعه، کی می‌تونست باشه؟ کمی بعد لعیا جوابم رو داد. در اتاقم رو باز کرد و با هیجان گفت: پا شو، مادرشوهرت اومده!

می‌خندید. صورتم جمع شد و زمزمه کردم: کی؟

- حاج خانوم اومده، به بابا گفته با عروسم کار دارم!

سریع از کاناپه بلند شدم و طرف در راه افتادم. صدای خندون لعیا از پشت سر می‌اومد: تو پذیراییه.

دستی به بلوز بافت و دامن کشمیرم کشیدم و موهام رو مرتب کردم. طرف پذیرایی قدم برداشتم. با ضربه‌ی من به در، سه تا سر طرفم چرخید. گلشن خانوم کنار مامان و بابا روی مبل‌ها نشسته بود. داخل رفتم و صدای گرفته‌ی زن ترس به جونم انداخت: دوباره ببخشید، دست خالی اومدم. انقدر عجله‌ای شد که...

مامان که از من هم گیج‌تر به نظر می‌رسید، با دست رد کرد و گفت: نفرمایید. خوش آمدید.

جلوتر رفتم. گلشن خانوم بابا رو مخاطب قرار داد: بعد از اون همه درگیری و جدل سر دختر من و برادر شما، حاج ابرام سهام رو فروخت تا دیگه چشممون به هم نیفته...

بابا سرش رو پایین انداخت. به هر حال ما طرف پسر بودیم و توی ماجرای فراری دادن یه دختر، همیشه طرف پسر- مقصر- می شدند. گلشن خانوم ادامه داد: اما... اینجا نشستن من، کار خداست. کسی- نمی خواد آخر عمری آه دو تا جوون پشتش باشه. درسته حاج آقا؟

بابا به من نگاه کرد و حرفی نزد. صورت گلشن خانوم رو از نظر گذروندم که بدجوری مضطرب بود. چادر رو توی دست هاش فشار می داد. به من خیره شد و ترس دوباره سراغم اومد. وقت برای خواستگاری زیاد بود. رو به بابا گفتم: بابا جان، می شه من و حاج خانوم تنها صحبت کنیم؟

مامان و بابا نگاهی ردوبدل کردند. مامان که کمی متوجه اوضاع شده بود، بلند شد و با سر به بابا اشاره زد. بابا کمی لفتش داد؛ ولی عاقبت هردو بیرون رفتند. بلافاصله بعد از بسته شدن در، نشستم و پرسیدم: چیزی شده؟

- از محمدحافظ خبر داری؟

- خبر دارم اما...

- همه جا پاش گشتم، نبود. نه خونه بود، نه بنگاه. جواب تلفن نمی ده. بار آخر خیلی باهاش تندی کردم.

خم شد و کیف دستی کنار صندلیش رو بلند کرد. ادامه داد: پسرِ مِ یه قرآن دیگه از عتیقه فروش ها پیدا کرده، به جای قبلی.

و کتابی شبیه همون قبلی رو آهسته از کیف بیرون آورد و طرفم گرفت. ابروم رو بالا دادم و پرسیدم: می خواستید این رو به حافظ بگید؟... که برادرش بیشتر به فکر شماست؟!

#سایه_به_سایه

فصل 44

بخش سوم

حالت چشم های زن عوض شد. جلد قرآن رو آروم باز کرد و ورق زد. به برگه ای که لبه اش تا خورده بود، خیره شدم و با نفس بلندی از جا پریدم. قرآن رو بست و ناله کرد: پرسیدم از اصلان خریده؟ گفت نه. دروغ گفت.

دستی به موهام کشیدم که تمرکز کنم. به حرف او مدم: پس بالاخره معلوم شد آقا حسین...

- محمد حسام.

- بله؟

نگاهش رو به در و دیوار داد و آهسته تر گفت: آقا حسام کتاب رو آورد.

سر چرخوند. به هم زل زدیم. توان حرف زدن نداشتم. پسر- بزرگش توی این محل برو بیا داشت و تپی نبود که هیچ جوره بشه کنار اصلان تصورش کرد. کتاب رو اون آورده بود! اصلان اگر آشنایی قبلی نداشت، اقرار نمی کرد که مال خری کرده و کتاب دستشه، چه برسه به فروشش. گلشن خانوم هم این رو خوب می دونست که این طوری نگاه می کرد. گفت: یعنی اون حرف هایی که حافظ می زد راست بود؟ حاج حسام تو تصادف دخترم دستی داشته؟! سرش رو به طرفین تگون داد و روی لبش دست گذاشت. ادامه داد: به پلیس و شاهد رشوه داده که سرپوش بذاره؟ دوباره نشستم و دستم رو روی دستش گذاشتم. اضافه کرد: پاپوش دوخته که برادر تنیش رو تو دام بندازه؟ ساکتش کرده که حرف نزنه؟ نگاهم کرد و با تأکید بیشتری پرسید: با اصلان هم دسته؟! اصلان بندری...

صورتش به هم ریخت و سرش رو پایین انداخت. سؤال هاش نیازی به جواب نداشت. دستش رو فشار

دادم و گفتم: آروم باشید. هرکس انتخاب خودش رو می‌کنه. اون موقع همه‌شون جوون بودند.

- حافظ کجاست؟

- تو ساختمون نوسازشه. با اوستا قرار داشت.

زن سر تکون داد و ناگهان چشم‌هاش درشت شد. مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه، گفت: اوستا بهمن؟

با سر تأیید کردم. به منِ من افتاد. پرسیدم: چطور؟

- من دیروز با حسام دیدمش. جلوی چوب‌بری تو گوش هم حرف می‌زدند. من...

تمام تنم به جوشش افتاد و از جا کنده شدم. پرسید «نکنه؟». جلوی در چرخیدم و جواب دادم: می‌رم دنبالش. موبایلش خاموشه.

زن کتاب رو به سینه‌اش فشرد و من بیرون زدم. به طرف اتاقم دویدم. مامان و بابا توی راهرو ایستاده بودند. دنبالم اومدند. بابا دستگیره‌ی در اتاقم رو گرفت و پرسید: کجا؟

لحن جدی گرفتم: می‌رم ببینم چه بلایی داره سر زندگیم می‌آد!

آهی کشید و در رو ول کرد.

#سایه_به_سایه

فصل 44

بخش چهارم

* حافظ *

حرف‌های اوستا تموم شده بود؛ اما انگار قصد رفتن نداشت. تعارف زدم: سر پا موندی، صندلی بیارم؟
 - نمی‌خواد، دارم می‌رم. گفتنی‌ها رو گفتم.
 - اما...

- امایی نمی‌مونه. تو چشم من تو همیشه مجرمی...
 داشت آروم آروم طرف من حرکت می‌کرد و حرف‌هاش روی صورتم اخم می‌نشوند. دستش رو توی جیب شلوارش برد و ادامه داد: تو صورتی هستی که پسریم برا آخرین بار دیده...
 @Vip Roman

آب دهانم رو قورت دادم. به من رسیده بود و دستش رو بیرون نمی‌آورد. من از دست‌های توی جیب، خاطره‌ی خوشی نداشتم. شاید رضایت دادنش برای رد گم کردن

بود تا خودش کارش رو کنه. خواستم حرفی بزنم که صدای لادن توی فضا پیچید: اوستا!

هر دو از جا پریدیم و به طرف در باز واحد نگاه کردیم. لادن با نفس نفس داخل اومد و زل زد به دست توی جیب اوستا. زیر لب گفت: اوستا، نکن.

چشم هام رو به زحمت از صورت وحشت زده ی لادن گرفتم. لب هام باز نمی شد. مرد دستش رو بیرون آورد و جعبه ی مربعی انگشتر رو نشون داد. نفس راحتی کشیدم و لادن دستش رو روی سینه گذاشت. اوستا زیون باز کرد: پول این رو دادی، مالت رو بگیر.

انگار این جعبه ی کوچیک از کوه سنگین تر بود که هیچ کس نمی تونست نگهش داره. دستم رو دراز کردم؛ ولی اوستا جعبه رو وسط راه برگردوند. مستقیم طرف لادن رفت و جعبه رو دست اون داد. حرف های آخرش روزد: دیگه حسابی نداریم. دارم طلافروشی رو می فروشم.

بغض صداش حالم رو بد می کرد. بالاخره کابوس یکی از ما تموم شده بود. همراه لادن سمت در رفت. دنبالشون راه افتادم و از پله ها پایین رفتیم. تا در پارکینگ رسوندیمش. توی کوچه پا گذاشت و بدون نگاهی به عقب، دور شد.

لادن جعبه‌ی انگشتر رو توی کیفش گذاشت و آهسته گفت: چرا گوشت خاموشه؟

- چرا روشن باشه؟

دستم رو گرفت تا نگاهش کنم. طرفم اومد و روبه‌روم ایستاد. چشم‌هاش پر از سؤال بود. من از دختری که بیشتر از انتظارم پام وایساده بود، چی می‌خواستم؟ هیچ‌چیز و همه‌چیز. سرم رو جلو بردم و لب‌هام بین ابروهاش نشست. لب‌خندی زد و حرف رو عوض کرد: مادرت دنبالت می‌گرده.

- حالا حالاها باید دنبالم بگرده!

عزیز فکر می‌کرد به این راحتی؟ تا آخرین لحظه خیال می‌کرد من قاتلم. حالا سینا رو دیده بود و شنیده بود که اوستا خودش رضایت داده. من رو با چوب هزار جرم نکرده رونده بود و حالا حالاها باید دنبالم می‌گشت. لادن خواست حرفی بزنه که با توقف ماشینی نزدیک در، ساکت شد. سر چرخوندم و چشمم به حسام افتاد که از ماشینش پیاده می‌شد. از هم جدا شدیم. حسام از همون فاصله سر تکون داد و جلو اومد. راننده‌اش همراهش حرکت می‌کرد. دست دادیم و به داخل اشاره زدیم که اگر صحبتی داره، بیرون نمونیم. همراهم اومدند. لادن هنوز

توی قاب در ایستاده بود و حرکت نمی کرد. چشمش به حسام بود. رو به حسام گفتم: اتفاقی افتاده؟

- جواب عزیز رو نمی دی، نگرانه.

توی پارکینگ نیمه خالی قدم برداشتم و چیزی نگفتم. خودش ادامه داد: من راجع به حسین خبر دارم.

نگاهم رو به سرامیک های کف دادم و گفتم: عزیز گفته؟

- از من خواسته بود تحقیق کنم. گفت تو حسین رو متهم کردی که دستش تو خلافه.

- متهم نکردم. واقعیت رو گفتم.

حسام طرفم راه افتاد و با دست هایی که پشتش قفل کرده بود، سر تگون داد. توضیح دادم: وقتی من گزارش های تصادف بهار رو درآوردم، دو تا شاهد تو پرونده بود. حرف شورلت سبز رو زده بودند، ماشین حسین! شبانه اون ماشین رو فروخت. کارهای پلیس و کلانتری با حسین بود. همون موقع فهمید و به شاهد ها رشوه داد.

#سایه_به_سایه

فصل 44

بخش پنجم

ساکت شدم و صبر کردم تا جواب حسام رو بشنوم:
حافظ، دیگه گذشته...

خنده‌ی عصبی سراغم اومد و گفتم: نگذشته! با اصلان
رو هم ریخته، داره من رو زمین می‌زنه. سینا رسماً داشت
از اصلان خط می‌گرفت. برام تله گذاشته بود که یه
ماشین رو بدزد و ببرم براش. می‌خواست پلیس رو بندازه
به جونم. اگه نفهمیده بودم و زودتر با صاحب ماشین
هماهنگ نمی‌کردم، الان من جای سینا بازداشت بودم!

- از کجا می‌گی حسین؟

لادن پوزخندی زد و من جواب دادم: من حسین رو تو
پارکینگ اصلان دیدم.

- حالا که شده. آبروی خودت و آقاجون در خطر. عزیز
مریضه، باید هوش رو داشته باشیم. تو که داری
سروسامون می‌گیری. چه فرقی داره؟

- داداش...

- از حسین بگذر، قائله رو ختم کن. من گوشش رو
می‌پیچونم.

لب باز کردم؛ اما لادن پیش قدم شد: از آقا حسین بگذره یا از شما؟!

از در فاصله گرفت و جلو اومد. هردو بهش خیره بودیم و من گیج شده بودم. لادن دختری نبود که وسط حرف بزرگترش پیره. لب زدم: چی شده؟

و لادن بلند جواب داد: ایشون دیشب یه قرآن برای گلشن خانوم آوردند.

معنی جمله رو فقط ما می‌دونستیم. ابروم پرید و مثل برق گرفته‌ها سمت حسام برگشتم. حسام حرف لادن رو تأیید کرد: از بازار یکی مثل قبلی پیدا کردم.

لادن کوتاه نیومد: از بازار یا سمساری اصلان؟

- من رو چه به اصلان بندری؟ من با همچین آدم‌هایی حشرونشر ندارم.

- پس چرا نشونه‌ای که من گذاشته بودم روی قرآن بود؟

چشم‌هام باریک شد و حسام لحظه‌ای هنگ کرد. قدمی به سمتش برداشتم. نگاهش از من به لادن و از لادن به من در رفت و آمد بود. خود لادن جواب داد: آره. قرآن رو ما فرستاده بودیم دست مال‌خر محل!

حسام چونه‌اش رو بالا گرفت و رو به من گفت: من از اصلان خریدم. ترسیدم عزیز قبول نکنه، نگفتم.

صورت لادن جمع شد و حس من هم به حرف‌های حسام همین بود. قطعاً دروغ می‌گفت. صبح جمعه الکی تا اینجا نیومده بود که قضیه‌ی تله و پاپوش‌های اصلان رو فیصله بدیم. لحن تلخی گرفتم: خيله خب حاجی...

حسام به لادن خیره شد و لادن قدمی به عقب برداشت. حتماً از نظرش لادن شده بود آتیش‌بیار معرکه. جمله‌ام رو تموم کردم: گوشیت رو بده به شماره‌ی دوم اصلان زنگ بزنم.

دستم رو جلو بردم. حسام بلافاصله گفت: که چی؟! - گوشی رو بده.

- گوشیم خونه است.

- با خط دوم من حرف بزن. فقط پشت خط بگو «سلام».

حسام پلک‌هاش رو لحظه‌ای فشرد و بعد نگاهی به راننده‌اش انداخت. مرد بیرون رفت. حسام کلافه‌تر از قبل جواب داد: وقت ندارم.

پشت گردنم رو ماساژ دادم و به رخس کشیدم: زیر سر تو بود. قیافه‌ی تو و حسین شبیه همه. اونی که شاهدها رو ساکت کرده بود، تو بودی. حتماً قبل از حسین رفته بودی سراغ پلیس و ردت رو پاک کرده بودی.

حسام بی حرکت مونده بود و با چشم‌های سرد نگاه می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و درحالی که دست‌هام رو توی هوا تگون می‌دادم، جمله‌هام رو ادامه دادم: شورلت حسین دست تو بود. شبانه اصلان رو فرستادی که ماشین رو بیره. من اون شب دیدم.

انگشت اشاره‌ام رو طرف حسام نشونه رفتم و بلندتر اضافه کردم: سیزده سال پیش که من حرف تصادف بهار رو پیش کشیدم، تو از حسین شنیدی. بعد هم من رو انداختی تو تله‌ی دزدی!

آره. هر بار به حسین حرفی می‌زدم، گیج‌وویج جواب می‌داد. اون هیچ وقت پای پسر—نوجوونش رو وسط نمی‌کشید. کار اون نمی‌تونست باشه. حسام مثل برج یخ ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت. تکمیل کردم: یا انکار کن، یا برو بیرون!

#سایه_به_سایه

فصل 44

بخش ششم

* لادن *

حافظ به در اشاره می کرد. حسام چرخشی به چشم هاش داد و با چهره‌ی درهم کشیده، اخطار داد: دست زنت رو بگیر، از این محل برو!

انکار نکرده بود. با دستگیری سینه و وسط اومدن پای اصلان، جای انکار نمی موند. نه سینه حاضر بود تنهایی سقوط کنه و نه اصلان. فقط کافی بود بحثش باز بشه. سمت خروجی پا تند کرد. بیرون زد و حافظ دنبالش رفت. من هم جلو رفتم و لای در ایستادم تا مطمئن بشم مشکلی پیش نمی آد. حافظ نزدیک در ایستاد و صداش زد. حسام سر چرخوند. حافظ گفت: تو سیزده ساله می خواهی بیرونم کنی، من پام رو از این محل بیرون نمی ذارم!

- مطمئن نباش، همه چی به یه اشاره بنده!

چشمش لحظه‌ای به طرف راست حافظ لغزید. راهش رو کشید و رفت. راننده اش ماشین رو روشن کرده بود. به حرف اومدم: آروم باش حافظ.

و همون لحظه چشمم به عبدو و آجر و سامی و آقا جلال افتاد که توی کوچه می‌دویدند. از ترس اتفاقی که ممکن بود سر مادر حافظ افتاده باشه، بیرون رفتم و چشمم به مرد مسنی افتاد که از پشت درختی طرف حافظ هجوم می‌برد. جیغ زدم: حافظ!

حافظ نگاهش رو از دوست‌هاش گرفت و چرخید. مرد آویزون یقه‌اش شد و بلند گفت: تو جرمت رو انداختی گردن پسر من. خدا لعنتت کنه!

چهره‌ی مرد یادم افتاد. پدر سینا بود. داشتند تقلا می‌کردند و چند نفر از آپارتمان‌های اطراف سرشون رو بیرون آورده بودند. حافظ مرد رو به عقب هل داد و صدای کشیده شدن ضامن چاقو به گوشم خورد. مرد چاقو رو بالا گرفت و دوباره هجوم برد. دست‌هام رو روی لب‌هام فشار دادم و طرفشون رفتم. پسرها زودتر از من رسیدند و پشتشون آقا جلال. درگیری برای جدا کردن مرد بالا گرفت و من بین جمع حافظ رو درست نمی‌دیدم. فقط سروصدای پدر سینا و همه‌ی پسرها شنیده می‌شد. ناگهان صدای فحش عبدو بلند شد و همه عقب کشیدند. مرد با چاقو و دست خونی عقب می‌رفت. جیغ دیگه‌ای کشیدم و محکم کنارشون زدم. حافظ چرخید و پیراهن خونیش عقل از سرم پروند. نفسم سنگین شد و

به پیراهنش چنگ انداختم. پاهام سست شد. بازو هام رو نگه داشت که نیفتم. صدام زد. چشم های بیرون زده ام رو از پیراهن گرفتم و به صورتش دادم. فوراً گفت: به من نخورده.

نفس پرصدایی گرفتم و دوباره سرتاپاش رو با چشم بررسی کردم. من رو به خودش چسبوند و فشار داد. دست هام رو دورش انداختم و چشمم به پشتش افتاد. کسی- که با پیراهن غرق خون توی دست های سامی وارفته بود، آقا جلال بود. آجر چسبیده بود به پشت گردن پدر سینا و مرد با دست های آویزون و لب های باز مونده، به خون زل زده بود. نفس دیگه ای گرفتم و حافظ به خودش اومد. دست هاش از دورم باز شد و طرف آقا جلال برگشت که سامی داشت روی زمین می نشوندش. انگشت های حافظ روی پیراهن آقا جلال این طرف و اون طرف می رفت و نمی دونست چی بگه. به حرف اومدم: زخم رو فشار بدید.

#سایه_به_سایه

@Vip Roman

فصل 44

بخش هفتم

عبدو به خودش جنبید و همین کار رو کرد. حافظ صورت آقا جلال رو بین دست‌هاش گرفت و زیونش رو چرخوند: چه کار کردی؟... چرا اومدی؟

آقا جلال پلک‌هاش رو باز کرد و بریده‌بریده گفت: اومه بود سر املاک... می‌دونستم... پی شرّه.

- ما خودمون یه کاریش می‌کردیم.

- ولش کنید بره.

نگاهش سمت پدر سینا رفت که تمام قد می‌لرزید. ادامه داد: یکی پرش کرده...

به سرفه افتاد و ساکت شد. حافظ از لای دندون‌هاش جواب داد: می‌دونم کی!

فحشی- زمزمه کرد و به ماشین حسام نگاه انداخت که هنوز حرکت نکرده بود. شاید اون هم تصور نمی‌کرد که کار به اینجا بکشه. می‌خواست از حافظ زهرچشم بگیره و حالا رفیق پدرش افتاده بود روی زمین. خون زیادی از دست داده بود و توی دست سامی و عبدو می‌لرزید. جلوتر رفتم و داد زدم: بیریدش بیمارستان... سریع!

پسر‌ها دست جنبوندند و آقا جلال رو بلند کردند. سرش کج شد و افتاد. حافظ ناله کرد: آخه تو چرا اومدی؟!

همراهشون حرکت کردم و دستم رو روی گلوم گذاشتم.
تکرار کردم: سریع!

حافظ ریموتش رو طرف عبدو انداخت و خودش زخم
مرد رو فشار داد. عبدو سمت ماشین حافظ دوید. به
خون روی زمین و آدم‌های بیرون اومده نگاه می‌کردم و
دستپاچه بودم. آجر، پدر سینا رو سمت ماشین کهنه‌ی
مرد برد و خودش هم داخلش نشست. سامی و حافظ آقا
جلال رو روی صندلی‌های عقب گذاشتند. حافظ
چیزهایی زمزمه می‌کرد. آقا جلال لحظه‌ای پلک باز کرد.
حافظ روی پیشونی عرق کرده‌ی مرد دست کشید و ناله
کرد: چرا اومدی عمو؟

صدای آهسته‌ی مرد به‌زور از گلو بیرون اومد: که بگی
«عمو»...

حافظ زیر گریه زد و عبدو ماشین رو روشن کرد. شونه‌های
حافظ رو گرفتم و جداش کردم. با این حال نمی‌تونست با
بقیه بره. سامی حواسش رو به زخم داد و در رو بست.
دست‌هام دور حافظ پیچید. سرش رو کنار شونه‌ام پنهان
کرد. دو دقیقه بعد، همه رفته بودند، به‌جز ما و حسام
که از ماشین بیرون نمی‌اومد. حافظ نفسی گرفت و عقب
کشید. با دست صورتش رو پاک کرد. نگاه پرنفرتی به

ماشین حسام انداخت و طرفش دوید. به شیشه‌ی
صندلی شاگرد کوبید و داد زد: بیا بیرون!

حسام شیشه رو پایین داد و با آرامش گفت: تا بدترش
نکردی، از این محل برو!

حافظ سمت شیشه حمله کرد و من جلوش رو گرفتم.
صدای گلشن خانوم به گوشمون خورد: اونی که می‌ره،
تویی! من کتاب آقات رو دادم به اصلان. از همه‌چی خبر
دارم.

از پشت ماشین نزدیک می‌شد. جمله‌اش برای حسام
سنگین بود؛ برای پسری که به‌خاطر دل مادرش ریسکِ رو
شدن دستش رو به جون خریده بود و کتاب یادگار پدرش
رو برگردونده بود. رد فشار دندون‌هاش زیر پوستش
نشست و شیشه رو بالا داد. حافظ کمی آروم گرفت و از
ماشین کنار کشید. چشمش به مادرش بود. گلشن خانوم
سری برای ما تگون داد و در ماشین حسام رو باز کرد.
درحالی که می‌نشست، به حرف اومد: من و تو خیلی
حرف‌ها داریم ممدحسام!

حسام دستی به یقه‌اش کشید و دکمه رو باز کرد. لب‌هاش
به لرزش افتاده بود. هیچ مخالفتی نمی‌کرد. راننده ماشین
رو راه انداخت و دور زد. حافظ جلوی چشم همسایه‌ها،

وسط کوچه ایستاده بود و با شونه‌های آویزون، به آسفالت خیره نگاه می‌کرد. گوشی من مدام زنگ می‌خورد و نمی‌تونستم جواب بدم. قصه‌مون با یه زخم شروع شده بود و داشت با یه زخم کاری‌تر وسط قلب حافظ تموم می‌شد؛ اما من نمی‌ذاشتم. نمی‌ذاشتم مقابل چشم‌هام زیر بار گناه دیگران خرد بشه. من هم قدم عمرم رو پیدا کرده بودم و به جز من، تمام این محله با خبر شده بودند. طرفش رفتم و بازوهاش رو نگه داشتم. صدام رو پایین آوردم: بریم جنوب.

حواسش رو به من داد. حرف‌های خودش رو یادش انداختم: شب‌ها کنار بندر قدم بزنیم... زیر نخل‌ها بگردیم... با لنج بریم وسط دریا...

نگاهش توی چشم‌هام عمیق شد. تا خود دریا رفت. سری به موج‌ها زد و با مروارید کوچیکی برگشت.

#سایه_به_سایه

پایان

آبان 1401

*Vip
Roman
Exchange group*

A Special Novel channel
for special people

VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman